۳۲۹

مبارک باد

[illegible]

۱۲۹۵

هو الله تعالی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

هو

شرح احوال امیر الکلام امیر معزی غفر له

امیر معزی و هو محمد بن عبد الملک از اساتید اجله فصحا و صنادید صحیح ملغات
جمعی از اکابر سخنوران سما حکیم انوری ابیوردی او را مدح کرده کلامش را مسلم
داشته و بعضی اشعار دلکش او را تضمین کرده و گویند در تمامی عهد سلاجقه حرمت داشته
خصوص در آن وقت که در پای تخت سلطان سنجر چهار صد شاعر بوده‌اند و سلطان را با اهل نظم علاقه و توجهی
بیش از وصف بود امیر معزی ملک الشعرا بود از زیرکی ذات مهمات کلی و جزئی هریک را
در آن حضرت برای ثاقب و اندیشه صائب و سعی جمیل و جد جزیل تمشیت دادی
و اشعار ایشان را از وجه هرچه لطیف‌تر بر آن پادشاه معروض داشتی تصله و جائزه
تحفه هریک بگرفتی با وجود این مهم بزرگ گویند بیشتر اوقات گرفتار سلسله محبتی می‌بود
از جمله در آن ایام او را دختر قاضی القضات مرو که شرح احوال او و پدر او در بزرگی
و غزارت علم و طهارت نفس به بیان محتاج نیست تعلقی پیدا شده بود و اشتیاق لحظ محیا
معشوق در صمیم سینه‌اش اثری عظیم نموده و پیوسته با مضمون مترنم شد رباعی

عشقی دارم که شهره دهرم ازو — رسوا شده محله و شهرم ازو

عشقی که ز رنم وصل او روز ازل — روزی شده کاسه پر از زهرم ازو

آورده‌اند که هرچند جد و سعی بیشتر در ملازمت می‌نمود امتداد مدت بی التفاتی معشوق
بیشتر و فیها من شاء المرید مرید و ثمره آن اطاعت خزرجر و نتیجه آن خدمتکاری بغیر
قهر و جبری مشاهده نه لاجرم از مطالعه آن حالت و مشاهده آن عادت روز روشن
بر او چون شب تاریک میگذشت و در هیچ محل شادی و نشاط گرد و پیرامون وی نمیگشت
اما آنجناب که از مطلوب نومید میرسید دل خود را خورسند میساخت و خاطر حزین را باختصاص
آن غناد و ملاطفت تسلی میداد و مضمون این رباعی مترنم بود و همواره می‌سرود در رباعی

تا مرغ خدنگ یار را رام ندهیم — زخمی که از او رسید مرهم ننهیم
عالم نبود صفی به از خاطر یار — ما خاطر یار را به عالم ندهیم

بلی این السالک کار معشوق با عاشق تجابی می‌رسد که عاشق راضی می‌گردد با آنکه محبوب
او را به قهر یاد کند و زجر و عتاب وی را مخاطب سازد مجملا خواهد مذکور زبان او گردد
خاطر او شود به هر نوعی که باشد بدین اشعار خود را خورسند بیارد شعر

میان مردم یاری به دشنامی شرفم کن — زندانی چو آبی گرمی ارزد سلام من
رشتیت نیم بسمل مانده‌ام جانا تمامم کن — خدا را رحمتی بر حال و کار ناتمام من

و نیز قهر و زجر معشوق نه از عداوت است بلکه بواسطه خاصیت اوست چنانچه این حکایت
در بیانات ظاهر است چه عقعق زنجیر می‌نجد تا او را از رنج رهی آورد این نه از عداوت
نه از محبت لیکن خاصیت او آنست که با هر که دست در کند او را از رنج برآورد

پس غنچه محبت معشوق بر شجره نهاده روح عاشق از آن می پیچد و او را در میدان محبت تازیانه
قهر و بلا میدوانند تا او را از هستی در آورده لطافت او را در خود او رد زیرا که خاصیت او
او آن نیست که با هر که در آمیزد چون او بپذیرد گرد از وجودش برانگیزد و گرنه او را باکس
عداوت نیست بلکه بکمال محبت او راست اما هر تاثیری که از آن محبت ظاهر کند بخاصیت
وجود خود کند نه باختیار و آنچه گفته اند محققین که هر یک از عاشق و معشوق را اختیار علیحده اند
سر این معنی معین است زیرا که در یکی از ایشان در جفا کردن و خواری کشیدن
چنین بودی حمل بار محبت محقق گشتی چنانکه گفته اند

مارا نبود دلی که خرم گردد | خود بر سر کوی ما طرب گم گردد
گر شادی عالمی بما روی نهد | با دل ما برود و زود غم گردد

اما اصل امیر معزی از سمرقند است و بعضی از اهل تاریخ گفته اند که اصل وی از نسا است
و در ابتدا بر سپاهگری مشغول بوده و از خدمت سلطان ابراهیم غزنوی بخدمت سلطان
ملکشاه رسیده و از خراسان باصفهان آمده او را مرتبه امارت دست داده اما
قول او نزد کمتر است چنانکه صاحب تاریخ جعفری آورده امیر معزی پسر برهانی سمرقندیست
چون سنجر بخراسان آمد بلشکر سلطان ملکشاه آمد امیر علی ابن فرامرز او را بخدمت سلطان برد
اتفاقا شب عید بود سلطان بطلب رویت هلال متوجه آسمان چون چشمش بماه افتاد پس از
فرح با امیر معزی گفت در این صورت بدیهه شعری بگوی فی الحال فرمود **رباعی**

ای ماه چو ابروان یاری گویی | یا همچو کمان شهریاری گویی

نعلی زده از زر عیاری گویی | در گوش سپهر گوشواری گویی

سلطان اسبی با پنج هزار درم بوی بخشید چون زر و اسب را بگرفت این رباعی بگفت

چون آتش خاطر مرا شاه بدید | از خاک مرا بزبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید | چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

پس از سلطان ملکشاه سلطان سنجر او را شاعر و ندیم خود ساخت و لقب خود بر او نهاد
نظامی سمرقندی عروضی مولف چهار مقاله که یکی از شاگردان معزی است میگوید اول شهرت
امیر معزی در روزگار سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بوده است و بعد از آن در زمان ملکشاه
او ترقی کلی کرده مرتبه ملک الشعرائی یافت و سببش همان رباعی رویت هلال بود که پسندیده
خاطر سلطان واقع افتاد و بعد مرتبه امیر معزی بدانجا رسید که سلطان رسالت خود بدو
رجوع فرمود و معزی در آخر عمر در خدمت سلطان سنجر به بهترین وجهی روزگار میگذرانید
اما وفاتش در خطه مرو در آخر روزگار سلطان سنجر در سنه اثنی و اربعین و خمس
مائه بود و جمعی از شعرا روش او مرثیه گفته اند از جمله حکیم سنائی گوید **قطعه**

گر زهره بچرخ دوم آید بشگفت نیست | از ماتم طبع طرب افزای معزی
از حسرت درهای ثمینش چو یتیمان | بنشسته عطارد بعزای معزی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان امیر معزی سمرقندی

برآمد عاج‌گون ابری ز روی ساج‌گون دریا
بخار مرکز خاکی نقاب قبهٔ خضرا

چو پیوندد بهم گوشه کی گیرد سر پیچانی
چو از هم بگسلد گوشه گشته پست بر دریا

گهی چون خرمن شکسته بر پیروزه‌گون گنبد
گهی چون توده ریگ بر زنگارگون صحرا

گهی چون حوض شکوفه میان باغ پر نرگس
گهی چون تل خاکستر فراز کوه پر مینا

گهی کافوربار آمده بر کوه و بر هامون
گهی لولوفشان آمده بر خار و بر خارا

ازو هر ساعتی چیزی چو شد در بخشش
درو هر ساعتی دریا شود در لولو لالا

چو گرد آید سوی بالا برآرد گوهر از پستی
چو باز آید سوی پستی فشاند گوهر از بالا

گهی با خاک در بیعت گهی با باد در کشتی
گهی با آب در صحبت گهی با آتش اندر وا

کجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن گرد
بدان ماند که اهرمن همی پوشد ید بیضا

چو نور چشمه خورشید زیر او برون تابد
تو گویی نور قندیل است زیر جامه ترسا

بماند تیره و گریان ز بیم باد نوروزی
چو چشم دشمن دولت ز سهم خواجه والا

عمید دولت عالی خداوند قوی دولت
هنرمندی که ناید نسل آدم و حوا

سخا در دست او مضمون چو در لیلی بود مجنون
سخن در لفظ او عاشق چو در وامق بود عذرا

نه گردون است در رفعت چو گردون نیست با آفت
نه یزدانست در قدرت چو یزدان است بی‌همتا

نهد بر سر او دایم قدم بر تارک کیوان
زند فرمان او دایم علم بر عالم اعلا

بجنب دست او دریا نماید خاک و در بخشش
به پیش رای او گردون نماید تنگ و بی‌پهنا

ز اعیان برگزید او را بجود و همت عالی
خداوند همه شاهان معز الدین والدنیا

سپاهان گشت از خرم چو باغ ارم فروردین
کنون خرماش بخار است بود از خار بحر ما

ز بر و ولی چنو باشد که کافی بدل عادل
ز هر تیغی او و کعبه ز هر طوری بود بسنا

جوانمردی جوانبختی بسر و خردمندی
همان گردی تو با دشمن که ذوالقرنین با دارا

تویی شایسته دولت چو سر را زوج نفسانی
تویی بایسته ملت چو دل را نقطه سودا

مراد خلقی و کلی تویی در سیرت سلمان
وجود علوی و سفلی تویی در صورت و سیما

تویی کز داد داده است عمر نوح پیغمبر
همی باری ز ابر خشم تیغ طوفان بر سر اعدا

بداندیشان تو هستند از جنگ فضاحت
همه آلوده و بوده به غوله درون رسوا

بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر
بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما

الا تا مهر مستقبل عمید مشتری طالع
عطارد پیش تو خواند که بشنید با شیفا

حکیم حضرت سلطان چو پیش تو شود حاضر
جوار تخت او باشد فراز فرقد و جوزا

چو ندارد تو را مانند معزی پور برهانی	ز بهر مدحت خواهد همیشه دیده بینا
مدیح و آفرین تو همی ماند ز دیوانش	چنان کز گنبد گردون بتابد زهره زهرا
همیشه تا که سیسنبر بود در ساحت بستان	همیشه تا که کاهربا بود در صخره صما
سر مداح تو بادا بسبزی همچو سیسنبر	رخ بدخواه تو بادا بزردی همچو کاهربا
ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت تو عالی	ز دی امروز تو خوشتر به از امروز تو فردا

وله ایضا

باغ شد از ابر پر ز لؤلؤ لالا	راغ شد از باد پر ز عنبر سارا
شد هوا در گسسته رشته گوهر	شد زمین پر گشاده رزمه دیبا
کوه ز لاله گرفت سرخی بسد	دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا
طرف چمن هست پر هلال دو پیکر	شاخ سمن هست پر سهیل و ثریا
در شده بالاله شنبلید بعشرت	در شده باخیری ارغوان تماشا
چون رخ مجنون نهاده بر رخ لیلی	چون لب وامق نهاده بر لب عذرا
گلبن بابار شد چو لعبت کشمیر	بلبل بیچاره شد چو عاشق شیدا
سیل ز بالا نهاد روی به پستی	مهر ز پستی نهاد روی به بالا
برق درخشان چو تیغ خسرو عالم	ابر درفشان چو دست مهتر دنیا
عارض دنیا جمال دین ثقة الملک	بار خدای نژاد آدم و حوا
خواجه ابو جعفر آنکه از هنر او	دهر مزین شده است ملک مهیا

از صف

از صفت مهتری هر آنچه بباید	دارد و در مهتری ندارد همتا
پست بود پیش او بلندی گردون	خورد بود پیش او بزرگی دنیا
با نظرش بردمد بنفشه ز آهن	با کرمش بشکفد شکوفه ز خارا
زیر رکابش ز روم تا بسمرقند	زیر حسامش ز شام تا بخارا
بحر بر جود او چو قطره بجیحون	کوه بر حلم او چو ذره بصحرا
پیش مثالش کند ستاره تواضع	پیش مرادش کند زمانه مدارا
هست مقدس عطای او ز توقف	هست منزه سخای او ز تقاضا
ای همه ناراستی ز کلک تو پنهان	ای همه آزادگی ز طبع تو پیدا
تاجوران را بمهر تست تقرب	ناموران را بشکر تست تولا
چاکری تست آز را شده مقطع	بندگی تست ناز را شده مبدا
از دل تو نور یافت چشمه خورشید	در سر تو سیر گشت گنبد خضرا
هست دو چشم هنر بسهم تو روشن	هست زبان خرد بمدح تو گویا
معتکف درگهت چه بخت و چه دولت	معترف دانشت چه پیر و چه برنا
همت تو هست همچو رای تو عالی	دولت تو هست همچو بخت تو والا
کلک تو در مرتبه چو مهر سلیمان	دست تو در معجزه چو باد مسیحا
خاک قدمهای تست عنبر اشهب	نقش قلمهای تست لؤلؤ لالا
قاهر اعداست دولت تو و زین روی	فکرت سود است قسمت دل اعدا

قدر بران قهر کان قضای خدا یست | بازنگرد و قضا بفکرت و سودا
ایزد داد از مهر و کین تو کونی | از شب قدر آفرید و از شب یلدا
زانکه مهبت بود تقرب مومن | زانکه زکینت بود تفاخر ترسا
بار خدایا زفر جود تو شعرم | هست کشیده علم بعالم اعلا
لفظ من از اهتمام تست مهذب | طبع من از اهتزاز تست مصفا
قامت من پیش تو دوتاست ولیکن | هست دلم در وفا و مهر تو یکتا
خاطر من جنت است و مهر تو رضوان | شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
تا که همی برج زهره باشد میزان | تا که همی برج مهر باشد جوزا
جا کر بخت تو باد مهر منور | بنده رای تو باد زهره زهرا
بزم تو افروخته بشمسه خلخ | رزم تو آراسته بدلبر یغما
بر سر تو تاج بخت و افسر دولت | در کف تو زلف یار و ساغر صهبا

ولـه

رسم تو زیبا و روزگار تو خرم
بر تو خجسته بهار خرم و زیبا

ایضا

بودم میان خلق یکی مرد پارسا | قلاش کرد نرگس جماش تو مرا
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز | کز بهر کام دل نشوم فتنه بلا
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی | پرهیز من تبه شد و سوگند من هبا
ای چون هوا لطیف چه داری همی عجب | گر هست سوی تو دل و جان مرا هوا

زود آگه پادشا کند تر بمراد دل | دید از حضرت شرف الملک پادشا
بوسعد نجم سعد محمد سپهر حمد | کز سعد حمد یافت معالی و کبریا
صدری که در شمایل و اخلاق و سیرتش | از کبریاست محض نه کبرست و نه ریا
بی آرزوی مدحش بپیچد دهنش | اندر زبان و دیده بکم باشد و نقا
معلوم شد که نام فتوت بذات او | مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفا
بینم همه معاینه از مکرمات او | هر چه آن شنیده ام ز کرامات اولیا
دنیا چو بوستان شده و دانش درو چو گل | انعام او مطر شده و احسان او صبا
ای شغل مهتران زکمال تو با نسق | ای کار کهتران ز نوال تو با نوا
خاک سم ستور تو سادات ملک را | در مغز عنبر آرد و در دیده توتیا
مدح تو خاک در کف مادح چو زر کند | گویی که مدح تست یکی جز و کیمیا [گویی که هست]
شعرت همه معانی و نطقت همه حکمت | طبعت همه مدایح و در حبت همه ثنا
از تو سؤال کرد ندانند سایلان | کز و هم سایلات زیاده بود عطا
فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب | آنرا که هست تو بدنیا دهد جزا
دست مبارک تو سخای مصورست | هرگز ندیده ام که مصور شود سخا
گر طعنه زد بقدر تو ناهو شحنان بقصد | چون گرد و چون غبار شد اندر هوا هبا
بر آسمان ملک تو ئی همچو آفتاب | بر مرغزار دین و دیانت دهی ضیا
نقصان و طعنه بر تو روانیست همچنانکه | چون و چرا بایزد بیچون و بی چرا

نقص تو بازگشت سوی دشمنان تو / کو هست ملک نقص تو در کوه چون صدا
وهم تو در کفایت اگر مرتبت گهی شود / از گرد و از نجار چه نقصان بود ترا
پاک آفرید شخص ترا آفریدگار / آلوده کی شود بسخنهای ناسزا
در ملک شاه خدمت تو پیشه داشت / چون در سحر عبادت پیران پارسا
این یک دو مه که بر سر ما بندگان گذشت / بودیم سر بسر همه با ناله و بکا
فارغ نداشتیم زبان از دعا و شکر / پیش از دعا و شکر چه باشد بدیت ما
منت خدای را که همی میتوان بکام / در خانهٔ سعادت بر مسند ثنا
با من دل است و دیده و جان کز رضای تو / از دیده تحفه سازم و از جان و دل ادا
فخر آورم بحضرت و درگاه تو همی / چونانکه رومیان بصلیب و کلیسیا
در خدمت و ثنای تو باکست شعر من / بر شعر من گشنده بود شعر من گوا
تا از سپهر چیره صلاح آید و فساد / تا بر زمین تیره بقا باشد و فنا
بادا فساد آنکه نخواهد تو را صلاح / بادا فنای آنکه نخواهد تو را بقا

وله **ایضاً**

یار تو باد صحت و یار عدو مرض
جفت تو باد راحت و جفت عدو عنا

هزار شکر کنم دولت مؤید را / که داد باز بمن دلبر سهی قد را
از آتش دل مشتاق از بلای فراق / فرو گذاشته بودم وثاق و مرقد را
چو ماهروی من آمد کنون بحمد الله / منور وصل بدل کرده بار مو قد را

تنی که چنبر خورشید گرد عنبر بند / که گرد چنبر خورشید عنبر و ند را
دگر بعقدهٔ راس اندرون گرفت قمر / مرا هر من بجایت گرفت فرقد را
دگر بحاجت روز شب معقد شد / اسیر گشت دل من شب معقد را
دگر بساحت گلزار یافت مورچه راه / گرفت مورچه دامن گل مورد را
دگر ز مشک سرشته نوشت دست جمال / نگر دو تختهٔ سیمین حروف ابجد را
اگر طراز مدیح من است بر دفتر / محل مجد و علو مهتر مؤید را
کمال دولت عالی سر فضایل جود / ابو الرضا فضل الله بن محمد را
مقدمی که جهانی است فرد از حکمت / مطیع گشته جهان اینجهان مفرد را
مدام خدمت او سنت مؤکد شد / قضا فریضه شد آن سنت مؤکد را
ز نور رضاست جهان همیشه نور و نوا / چنانکه زینت و زیب از رضاست مشهد را
گر آ خبر بود از سد جاه حشمت او / هبا و هزل شمارد سکندری سد را
ای ستاره احسان و آفتاب سخا / که آسمان تو بینم سریر و مسند را
توانگری که چو ملوک مهدی وار / همی نظام دهی عالم ممهد را
حروف ابجد اگر تا ابد کنی تضعیف / فزون از آن تو فخر است مر اب و جد را
توانگری که بنام تو یافت استحقاق / کمال دولت عالی بقای سرمد را
بر روزگار تو گر نصر احمد آید باز / خجل کنند عبید تو نصر احمد را
چو از عدم بوجود آمدی عدم کردی / بجود خویش وجود نهایت و حد را

بزیر پای تو خاک زمین شود عسجد / از آنکه دست تو چون خاک کرد عسجد را
کجا بود شبه خامه تو چون شب قدر / چه قدر باشد مر لولو و زبرجد را
چو قدر کلک بروز و شب مسلسل کرد / زمانه لعبت دو دیده ساخت آن قد را
بدید کلک تو بر شرق و غرب محتاج است / هر آنکه هست سزاوار کوس و سطرد را
خدای خواست باقبال سروری تو مدام / که بر تو وقف کند سروری و سودد را
مجرد است دل تو ز رنج مخلوقات / مجرب است سخا آن دل مجرد را
ز خدمت تو شناسد سداد و سود خویش / هر آنکسی که شناسد ابیض اسود را
هر آنکه نویسد بمدح تو یک حرف / دهان دهر ببوسد بنان آن ید را
همیشه غاشیه بخت آن کشد فرقد / که در زیارت تخت تو بر کشد قد را
من آن معزی برهانیم که نشر کنم / بفر دولت تو شعرهای بی رد را
باهتمام تو سال دگر تمام کنم / نگاشته بدیع تو صد مجلد را
ز خدمت تو بجدی رسم که گویی تو / ایا غلام بیار آن امیر اوحد را
بحق آنکه ترا تربیت خدای کند / که تربیت کنی این بنده مؤید را
همیشه تا که بود منبع نجار سنجار / چه مرکز است اثیر آتش مصعد را

مساعد تو سعادت موافق تو فلک
ضمیر و رای تو مطلوب فال اسعد را

در منقبت گوید

یا فتی بر خوان اگر جویی رضای مرتضی / لافتی الا علی بر خواند هر دم مصطفا

ور همی خواهی که گردی پیرو اهل من یرید / شرح یوفون یخافون یاد کن در هل اتا
آنکه داماد نبی بود و وصی بود و ولی / در موالاتش وصیت نیست شرط اولیا
گر علی بعد از نبی ننشست او را آن چه نقص / هیچ نامدش بعد از سنین اندر سنا
مرتضی را چه زیان گر بود بعد الاختیار / مصطفی را چه زیان گر بود بعد الانبیا
حب یاران پیمبر فرض باشد بی خلاف / لیک از بهر قرابت هست حیدر مقتدا
بود با زهرا و حیدر حجت پیغمبر بپی / لاجرم بنشاند پیغمبر سزائی با سزا
آنکه چون آمد بدستش ذو الفقار جان شکار / گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
آمد آواز منادی لافتی الا علی / وانگهی لاسیف الا ذو الفقار آمد ندا
وان دو فرزند عزیزش چون حسن و چون حسین / هر دو اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا
آن یکی را جان ز تن کرده جدا اندر حجاز / وان دگر را سر جدا گشته ز تن در کربلا
آنکه داده بوسه بر روی و قفای او رسول / گرد بر رویش نشست و شمر ملعون از قفا
وانکه حیدر گیسوان بنهادی بر دو چشم / چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دما
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلان / تو مده داد و مباش از حب مقتولان جدا
خدمت آن کن که فخر عترت پیغمبر است / سید سادات ذو الفخرین تاج اصفیا
قبله اقبال بو طاهر مطهر بن علی / الامام ابن الامام المرتضی بن المرتضا
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام / طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
نیست اندر سیرت و رای رسوم او خلل / نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا

در همایون روزگار او رعایا ایمنند	روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
پیش حلمش ذره صغری بود بیخ زمن	پیش رایش عالم سفلی بود قطب سما
فضل او پیدا نیست و سر او پیدا نیم	مال او بی شست هست وجود او بی منتها
سایلان را بی تغافل زود فرماید جواب	شاعران را بی نسیه نقد بخشاید عطا
بخشش مال است کار رسید عالی همم	کوشش خیرات شغل مهتر فرمان روا
مال او را نصرت دین هست در دنیا بدل	خیر او را جنت عدن هست در عقبی جزا
کرد کار او را بده فزود اثواب چه حساب	تا که امروز او همی بخشد عطای بی ریا
ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر	ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا
مهتری چون گوهر است و رای تو مانند رنگ	گوهری کاز او نباشد رنگ باشد بی بها
کبریای مجد نه کبر و ریا داوت خدای	هست مستغنی ز کبر آن کس که دارد کبریا
اختیار خاندان دین توئی وقت هنر	افتخار دودمان دولتی وقت سخا
پادشاه و دل هر مدبر اگر باشد خرد	برتر از پیدا اگر شاهی کنی بر پادشا
ای همیشه الفت تو دفع آفت را اساس	ای همیشه همت تو درد محنت را دوا
طالع میمون بود پیش صلات تو صلات	نعمت قارون بود نزد هبات تو هبا
هر که بر جاهت کین سازد ز تن سازد کمان	هر که در پشت رهی باشد ز غم گردد دو تا
روز و شب خوان کو خواه تو باشد حرمی	سال و مه بر خون بدخواه تو گردد آسیا
بر فلک کرده است دولت صفدر اتران	بر زحل کرده است گردون گردن این کنا

ای صبا کس کو چو شاخی بود بی برگ و توان	شد بحمد الله ز اقبال تو با برگ و نوا
درگه تو هست بنیان شرف را قاعده	مجلس تو هست حلالان کرم را کیمیا
خار باغ تست در دست بکیمان سرخ گل	خاک پای تست بر چشم کریمان توتیا
مهر اگر عارضی بر عرض تو سایه فکند	بدر را که پدید آید خسوف که ضیا
عارض از عرض تو زایل گشت چون شد منتقل	از خدای اجابت و ز مسلمانان دعا
خدمت تو مخلصانه کرد بر بافی بدل	یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا
کرد خواهم خدمت تو مخلصانه چون	تا با قبال تو کردم مقبل اندر ابتدا
خاطر من چون هوا و مدح تو چون آتش است	گر بود آتش مصعد سال و مه اندر هوا
تا شود برگ درختان کهربا رنگ از خزان	تا شود شاخ درختان مشتری سان از صبا
طلعت احباب تو باد از فر مشتری	چهره بدخواه تو باد از رنگ کهربا

وله ایضا

همیشه باد و بقا و سلامت بت ما	که از وصالش مارا سلامت و بقا
بتی که عارض او هست چون گل سوری	کشیده بر گل سوریش عنبر سارا
ز بهر لعل شکر بار او همی بارند	ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
شکر فروش شبه لند روی چنین باشد	که مردمان شکرش را گهر دهند بها
شوند آهن و دیبا بجنگجوی ار	چو او برزم زره پوشد و به بزم قبا
بروز بزمش دیبا به آید از آهن	بروز رزمش آهن به آید از دیبا

گهی ز خشم زند تیر بر دل عشاق	گهی ز قهر زند تیغ بر سر اعدا
چو بنگریم همه ساله عالمی باشند	ز چشم او بنفیر و ز قهر او ببلا
مکن بسرو و مه اندر فریب را تشبیه	که او جدا است بخوبی و سرو و ماه جدا
زره نپوشد و جوشن برزم سرو بلند	قدح نگیرد و ساغر ببزم ماه سما
نه ماه باشد همتای آن نگار و نه سرو	چو بزم و رزم کند پیش میر بی همتا
معین دولت عالی ظهیر ملت حق	که پهلوان ملوک است و سید الامرا
امیرزاده امیری که لشکری باشد	بروز رزم سواری ز لشکرش تنها
قضا چو نادره نو پدید خواهد کرد	ضمیر او بنظر هست سبق برد ز قضا
بنجز و کف او هر که بنگرد بیند	مشتری ز نظر با مشتری ز سخا
سپهر تا بابد ننگرد بعین سخط	ز بهر او نگرد ساعتی بعین رضا
ز فر مجلس او آسمان شده است بهین	ز نقش رایت او بوستان شده است هوا
ولی نماند نیاز مدران ز هیبت او	که هست پیچش و ماز اندرون و کین و جفا
ز خشمت او شیران همی گذر نکنند	بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
وگر کنند گذر چون بداغ او نگرند	ز چشم خشم کنند و ز موی جسم گیا
گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر	بروی کردی ابلیس کید خویش روا
وگر ضمیر سلیمان چو رای او بودی	نگین ملک نکردی بدست دیو رها
وگر سعادت او یافتی سکندر	بظلمت اندر ره یافتی بر آب بقا

ایا

ایا مروت تو بر فتوت تو دلیل	ایا فضایل تو بر شمایل تو گوا
ز رسم تست همه رسم مردمی ظاهر	ز اصل تست همه اصل مهتری پیدا
ولی ز تست توانگر عدو ز تست هلاک	چه مردمی که تو داری صناعت دریا
بود وفاق تو دروازه حیات ابد	بود نفاق تو دندانه کلید فنا
که دید بر هنر تو گذشته باد محال	که دید بر سخن تو نشسته گرد خطا
نمایش هنر تست جهل را مقطع	گشایش سخن تست عقل را مبدا
هزار بار فزون گفت خسرو ماضی	که داد داد هنر داد او بمجلس ما
چنان محل که ترا بود پیش آن خسرو	نبود هیچ کسی را ز جمله ندما
اگر بدست فنا شد عمر او بجهت	ز بند عمر تو کوتاه باد دست فنا
جهان تو خوش بخور امروز و دل منه از کم	چگونه بود جهان دمی چون شود فردا
چه باک ازانکه گشاید ره جفا دشمن	چو هست با تو فلک محضری بشرط وفا
اگر چو شیر نهد دشمنی بجنگ تو روی	خورد بعاقبت از دست روزگار قفا
بر از قبول تو هنگام شکر نیست صواب	بر از عطای تو هنگام مدح نیست جدا
بهمت تو که از یکدگر شریف تراند	عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
معزی آنکه بمدح و ثنا معز الدین	عزیز گشتش و داوش امارت شعرا
بخدمت آمده از کارگاه خاطر خویش	بپارگاه تو آورد حله دیبا
چه حله باشد ازین به که تا زمانه بود	ز کار او نکند گردش زمانه بها

همیشه تا که امامان خبر دهند همی هم از مسیح دعا و هم از کلیم عصا

ز تو عصا و قلم جاودانه معجز باد چو از کلیم عصا و چه از مسیح دعا

طرب سریر ترا سجده کرده در مجلس ظفر رکاب ترا بوسه داده در هیجا

بهارخانه چین کرده در بهار و خزان خجسته بزم تو خوبان خلخ و یغما

تو نافه سخن و بر کف تو نافه عقل چه نافه‌ای که خرد خواندش می صهبا

ز تو فتوت و زمهتران درود و سلام ز تو مروت و از کهتران دعا و ثنا

سه چیز باد ترا جاودان ولی پایان تن درست و دلی شاد و دولت برنا

و له ایضا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا بنگر علم شاه جهان بر سر بالا

لشکر شده آسوده و ترید شده ایمن نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمد و تهنیت آورده جهان را سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا

بشکفته بدین داری و جان پیمبر نازنده بفرزندی او آدم و حوا

به روزی او در همه علم شده معروف پیروزی او در همه عالم شده پیدا

رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو رازش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند با قطاع چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیده است از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه نماید همه هامون وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا

اینجا که تف تست چه جیحون چه هامون وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان یکباره به باد بار فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند کز هیبت تو نرم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه که گمراه ز تیغ تو بترسد در ملک و ولایت نشود نیز شکیبا

سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسوی روم و کربا زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

پست است ز شیران جهان ور تو رعایت عذر است ز شاهان جهان در تو محابا

شادند و سرافراز از عدل تو خدام چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

تا بنده معزی بفتوح تو سخن گفت زیر قدمش گشت زمین همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده علامت بدانش تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده فرمان تو تابنده و بخت تو توانا

وله ایضا

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافق است قضا بخت کامکار ترا / مسخر است قدر تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو سزد / که آفریده خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشر / بشارت است بنیک اختری بشیر ترا

نصیر تست خدا و تویی با و منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو / همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا

رهی پذیر درای تو و سعادت بخت تو / همی پذیر درای رهی پذیر ترا

ضمیر و فکرت تو است در مصالح خلق / بعقل وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز فر طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ / که خوار کرده فلک دشمن حقیر ترا

نشان و شاهی و دولت تو باد تا محشر / نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

وله ایضا

ای کرده فتح و نصرت در شرق لشکرگاها / بگذشته ز آب جیحون آتش زده براعدا

باخیل

با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران / با فوج فوج موکب چون موج موج دریا

از توده توده آهن چون کوه کوه هامون / وز گونه گونه رایت چون شهر شهر صحرا

بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن / پوشیده هر نوندت آهن بجای دیبا

ماهان برنگاهت برکف گرفته کیوان / مریخ وار بسته هر یک میان جوزا

شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق / چونانکه برگذاری بیجاده در ابینا

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن / چونانکه از تجلی بشکسته طور سینا

از جمع پادشاهان کس را نبوده هرگز / فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا

تو عادلی و دانا وز عدل و دانش تو / هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا

ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین / وی گشته همچو ایران توران بتو مهیا

زین فتح نو که کردی ملت گرفت رونق / هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا

از نعل بادپایان در خون خاکساران / گرد و بخار از ایدر رفته است تا بخارا

از روی جنگجویان وز موی شیرگیران / بی نرخ شد بتوران کافور و مشک و بیجا

همچون بنات نعش اند از هم گسسته اکنون / قومی که بر خلاف بودند چون ثریا

حشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت / عفوت نکرد کس را الا بحق محابا

از خانیان گروهی کز خطه شد بیرون / جنگ آوران یغما جانشان برند یغما

از تیغ شیرمردان تنشان شده است عبرت / در پای زنده پیلان سرشان شده است تیوا

در قلعه بود حشمت سیمرغ در آن نهان / پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا

نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن — در آرزوی نصرت مقهور شد معاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر — بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش — وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون — لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر با و بود دشمن بی باو گشت خرمن — در خار بود حاسد بیخار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال برگرفتی — گر پار برگرفتی زان طاکیه چلیپا
اینجا ز فر عدلت این شد واست مومن — وانجا ز سهم تیغت ترسان شده است ترسا
خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت — چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
هم پرسش نباشد هر تن که او بهرت — از دل کند تقرب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل می خور که خصم بد دل — چون مرغ نیم بسمل در دام تست بیجا
از ملک رفته بیرون بگذشته ز آب جیحون — رخ زرد و دیده پرخون پر درد و پر شکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی — با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه — هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گوید اکنون هر ساعتی مکرر — مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز حضرت یکچند دور بودم — باز آمدم بحضرت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرداب و بیم آب جیحون — بودم غریب یکماه دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت — از بیم آب جیحون از ترس راه و گرما

چون

چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم — پیروزی تو دیدم در شرق آشکارا
تا عالمست شاها پیروز باش و خرم — با بندگان یکدل با چاکران یکیتا
آراسته سپاهت و افروخته مصافت — از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور — یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

وله ایضا

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را — در نصرت او رای بود روح الامین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر — بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بجاهی بسپاهی بگشاید — صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار — بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را — چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هر گز ظفر از عزم متینش نبود دور — گوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هر گز خرد از رای رزینش نکشد سر — گوئی که خرد بنده شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت — پیروزی و اقبال تو مهرست نگین را
در دایره ملک توئی نقطه مفرد — ره نیست در این دایره همتا و قرین را
از طین چو توئی آید و چون احمد مرسل — بر مرکز نور است شرف جوهر طین را
هنگام سواری سواران سبا را — شایسته تر از تو که بود مرکب و زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بسند — چون خشم نهد خصم تو برهان مبین را

بدخواه لعین را بود از هیبت تو بیم / قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهمی که ز پیکان تو در بتکده هند / هست ز ترکان تو تنها نه چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم / گویی که دخان شرر است آتش کین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی / در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت / افروختن دولت و پروردن دین را
دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری / اینست علامات ملک بازپسین را
امروز در این بزم که چون خلد برین است / مانند صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزاینده جانست / هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را
وز فر تو امروز فزون زانچه همه روز / شادی و نشاط است هم از او همین را
هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک / تفضیل دهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا هست مهیا / چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق گمان است و یقین است / شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکان است و مکین است در آفاق / عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

و له — ایضا

چون چرخ برین از تو زمین یافت زینت
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا / ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا

ی

ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم / ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر / از دولت مؤبدت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی صد عالم است مفرد / این شاه در دلیری صد لشکر است تنها
زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همسر / زین دو گهر بدولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان نمایی / زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک بخت کو دید همی ز شاهی / شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت / گویی که هست جودت خورشید و ابر و دریا
باز آوری باحسان جان رسیده از تن / اعجاز تست گویی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان بپیش ایزد / شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
آنشاه زیر رایت دارد هزار بهمن / وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گردون هرات سرکش با تو کند تواضع / و چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین / فرمان تو روان است از هند تا بصنعا
رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان / شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
طوق است نعل اسبت در گردن مجره / تاج است خاکپایت بر تارک ثریا
کردند آشکارا معجز بعالم اندر / عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت / کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون نافه فرخت بر مادر و برادر / رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا

زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران   گردند هر دو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان   شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه کز بکر عجب‌تر   از داستان یوسف وز قصهٔ زلیخا
نگزید من رهی را سلطان ملک نجدت   از مادحان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش آن شاه گفتم ثنا و مدحت   چون شب به کان یکدل چون چاچگران یکتا
حور الخلد رضوان پیرایه برفشاند   چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم   جاوید باد و خرم بر کام دل توانا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤید   ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو از سعادت   یزدانت کرده روزی حور و بهشت و فردا

ولهُ ایضاً

ای ترا بر رخ روشن ز شب تیره ردی   زهره بر چرخ ز زیبائی تو گرده ندی
نه عجب گر کند از چرخ ندی زهره ترا   تا به بر ز شب تیره ترا هست ردی
لعبت چشم منی چشم منت باد فدی   راحت جان منی جان منت باد فدی
ای درخشنده بناگوش تو از زلف سیاه   همچو از ابر درفشنده بود شمس ضحی
راست گوئی رسن از زره داودی   هر زمانی ید بیضا نماید موسی
در عجم قصهٔ تو هست و حدیث تو چنانکه   در عرب قصهٔ سعدی و حدیث سلمی
نه ترا شبه و شبیه چو تو لعبت آزر   نگارید و بنگارد چو تو صورت مانی

در دو زنجیر و دو گلنار تو هست و امید   در دو بادام و دو مرجان تو درد است و شفی
از دو مرجان شکری جز به لبی نفروشی   زین گرانتر بجهان کس نخرد هیچ و شری
تا تو بر گرد سمن مشک طلی کرد ستی   بارم از جزع همی لؤلؤ بر زر زنی طلی
من چنانم که بزاری سرم چون مجنون   تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من ماوی ساز   بر بیگانه چه گردی و چه سازی ماوی
خانهٔ من وطن تست و دلم خانهٔ تو   تو همی جای دگر خانه چه گیری بکری
دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد   این ضلالت نه پسندد شرف دین نبی
زین دولت سر احرار رضی الملکان   قبلهٔ سعد و علو سعد علی عیسی
آن جوادی که فیض ازرا در تیه امید   منت و سلوت او هست چو من و سلوی
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم   چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش نیست نهیب از آفات   خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
به از و هیچ هنرمند و خردمند نبود   نه بایام سلیمان نه بعهد کسری
گر بود قطرهٔ پاک ز باران بهار   هست نفس و گهرش پاک تر از قطرهٔ
هر کرا دوستی او بود امروز بشیر   نشود روز قیامت ز قضا لا بشری
در عجم چون شرف الدین نبود تیر کریم   در عرب چون اسد الله نبود شیر قوی
ای ز خط تو فزوده خطر کلک و دوات   چون ز تایید شهنشه شرف تاج و لوی
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات   خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی

بارگاه تو چو خلد است و توئی چون رضوان   کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور   وز فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جاه عمر تو کشیده است علم   دولت از نایل فضل تو گشاده است سخی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل   گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست   همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آب را ماند شکر تو که بر روی زمین   نیست بی شکر تو چیزی که با دست وری
بصبا ماند عدو نظر تو که جهان   چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
جان پاکست که مهر تو از روی قیاس   زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود بسی
مهره شادی و شاه طرب حاسد تو   هست در ششدره محنت و در بند غمی
هر سگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب   هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجا
نشنود زایر تو گاه سؤال از تو لا   نشنود سایل تو گاه سؤال از تو عسی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم   وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند   هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل نباشد برهان   معن را با تو که جود نماند معنی
از پی انعام که با خلق جهان کردستی   یافتی بهره دینی و نصیب عقبی
هم ثواب است ترا در عقبی از خالق   هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من   چون کند مدح تو بر خاطر من تجلی

پیش

پیش کلک تو کجا کلک من آید بسجود   پیش طبعم بسخواید جان اعشی
در محرم بپذیر از من و از خاطر من   عذر تقصیر که رفتست بعید از صحی
گر رضای تو کشد نثر مرا بر نثره   که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعد است و مسافت ز سمک تا فلک   تا که فرقت و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو   جایگاه عدوی تو ز سمک باد در ثری
تخته دفتر آمال تو باد از عصمت   نقطه مرکز اعمال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان   همچو اخبار نبی باد و چه آیات وحی

وله ایضاً

چه عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانانرا   دل و جانرا خطر نبود دل این باد و جان آنرا
پس از جانان دل و جانرا بحیلت چون نگه دارم   که ایزد بر دل و جانان مسلط کرد جانانرا
نگاری که چون پستی لب و دندان و شیرینش   به شکر پرورش دادند گوئی در و مرجانرا
بدندان و لب شیرین مسلم نیست دلبر آن   جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندانرا
ازو بستان شود موکب که او سرویست موکبرا   وزو گردون شود ایوان که او ماهیست ایوانرا
چه ماهست او که رنگ بهت از رخ او ماه گردونرا   چه سروست او که شرمست از قد او سرو بستانرا
بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش   که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستانرا
نگار آید گل افشانرا چنان گلهای نشکفته   که از خوبی و زیبائی بیاراید گل افشانرا
بغارت برد دلها را تی چون یوسف چاهی   که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدانرا

چهش زندان دلها گشت و فردوست زنخدانش | شگفتست این که شد فردوس مسکن چاه و زندان را
نگاه چشم فتانش همی پنهان زند در دل | نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را
سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او | نگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
دل چون گوی من زلفین چو چوگان آن بت را | همی جوید بهر ساله چو چوگان گوی گردان را
ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید | من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را
ز هجرانش مرا درد است و از وصلش مرا درمان | مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
کجا باشد مرا آرام بی روی دلارایی | که چندین اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب ناید | که در عشق و هوای او دلم سخره است سلطان را
غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان | ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
نظام دولت عالی نظام ملک پیغو بک | که تا محشر نظام است و حشمت دین یزدان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد | بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران | مدد تا جاودان فخر است توران را و ایران را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد | چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
چو شد گسترده بر اهل خراسان پایه عدلش | فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
گرفته است از بر اجرام کیوان برترین جایی | بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد | که عمر جاودان داد از صفت شد آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را | دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

بنانت

بنانت خاک سرتاسر همه زر و درم بودی | اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنه | اگر باشد در این ایام حجت معن و نعمان را
کجا غالب شود عفوش شمارد آب آتش را | کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او نباشد فتح هرگز عهد و بیعت را | ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را | خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدولی نیست از کلکش هنرمندان دولت را | گزیری نیست از رایش خداوندان فرمان را
وزیران آل سامان را اگر بودند بسیاری | وگر بودند بسیاری شیران آل سامان را
نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهتر زو | شیری آل سامان را وزیری آل ساسان را
ایا شایسته و درخور سرای ملک و دولت را | چو هر فرقوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را
نه هر صدری بصدر اندر چنو نزدیک سلطان را | بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را
سواری کامران باید صف پیکار و کوشش را | ستوری گوهری باشد تک و ناورد و جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را | ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را
تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر | بنود این پایه آصف را بنود این مایه لقمان را
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را | وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
غلامان تو کردندی بمردی طیره رستم را | دلیران تو دادندی ز دستان توبه دستان را
یکی تیغست گوهردار طبع پاکت از تیزی | که با او آشنایی نیست هرگز سنگ و سوهان را
چو کلک تو بتوقیعات در دیوان روان گردد | صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مداوش قیر و قطرانست و دارو قیمت گوهر	وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعد یزدانست حل و عقد او گویی	که خوف و امن ازو باشد سپاه و کفر و ایمان را
چو مد نقش او بر نامه منشور شد پیدا	کلید قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را	و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
بخندانند همی فر تو روی روز روشن را	بگریانند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را کجی میدان کشیدستی	که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را	وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان	که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی	ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
گر از تو در نکوکاری مرا شکرست بسیاری	ز مملان این حسو و از شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت	زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شهجان را
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی	چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرو شاهجان یابم بسوی خانه دستوری	گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکانست دیگرگون	همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو	چو فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را	ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان	بدین هر دو مبادا راه آفت و نقصان را

همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو	ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر صدر و بر پا ایستاده پیش تو سروی	کزو رشک آید اندر خلد حور العین و رضوان را

وله ایضاً

این منم آمده نزدیک کریمی که شدست	شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بن داده بزرگی که سپرد	بکف پای بزرگی سر علیین را
وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل	تازه کردست کنون قاعده پیشین را
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش	دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد بر صدر معالیش همه ساله بقا	تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

وله ایضاً

ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا	از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها	گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش	در بر تخت نشانی و پدر خوانی مرا

وله ایضاً

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا	در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت	شاه پیروز اختری و خسرو و فرمان روا
پادشاهی یافتست از نام تو عز و شرف	شهریاری یافتست از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار	هم بعقبی از تو خوشنودست جان مصطفی

تیغ تو از قهر دشمن نایبست از ذوالفقار / تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضا
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین / از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو پیکار نیست / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود / وز تو نیکوتر ندیدست و نه بیند چشم ما
گر دلیلی باید این راه است کردارت دلیل / ور گواهی باید این راه است گفتارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدون کو ببین و کو سکندر کو بیا
تا بپا سوزند هر دو همت بیغایت / تا ببینند و زند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو / دور گردد ون پشت او را گر دو شواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زند کانیز اسبب / راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بچشم دولت اندر کیمیا باید همی / خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن پیوسته باشد تا در او مهرت بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان / ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شها نیک است برخور و بزرگ / بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
نیست تاوان بر سر سنگ ار بنور آفتاب / گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
چون شود پیچاده گون شمشیر مینا رنگ تو / روی هامون لعل گردد و روی دشمن کهربا
کافران و ساحران از اژدها آمد بچشم / در کف تو تیغ تو و اندر کف موسی عصی
سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها

ماگاز

تا گر از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پیروزه گون دولاب زرین آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان با دولت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه حالی موافق با مراد تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

ولایضا

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را / شاه نیکو روی و نیکو عهد و نیکو خواه را
خواست تا یزدان ز نسل شاه بنماید بخلق / چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطانشاه را
خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری / آسمانی تو برج پادشاهی ماه را
زین طرب نشگفت اگر زینت فزاید در جهان / رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو / قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنر پیشی ز اسکندر که هنگام هنر / سجده باید کرد پیش تو چنو چاه را
عدل انصاف تو اندر بیشه ایران زمین / آشتی داده است با شیر ژیان روباه را
رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی / همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را
شیر مردان پیشتم اندر خدمت درگاه تو / طوق در گردن فکنده طوع نی اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان مستوجبند / شادی و رامش را تیمار با و افراه را
حلق و فرق بدسگالت جای آه و آهن است / در خور آمد فرقش آهن را و حلقش آه را
کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را / پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش / کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در نهان شش چیز دارد روز و شب … تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر هر آن صحرا که لشکر که زند شاه جهان … ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین شمیم همه افواه خلق از مدح تو … بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد … چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد … تا بود بر هر سخن تسلیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد … تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

وله ایضا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا … کرد دیگرگون زمین کرد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب … کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه … یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه … ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی تاختن … تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر … هست بر صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک سبز شد سم گوزن … تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر … هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم … عاشق گل شد بنفشه پشت او زان شد دوتا
بلبلان وقت سحر گوئی همی دستان زنند … پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا

قمریان گوئی همی گویند شاه شرق را … روز آدینه خطیبان از سر منبر دعا
شاه روز افزون ابوالحارث ملک سنجر که هست … پادشا گوهر خداوندی عجم را پادشا
آن جهانگیری که هست او بر سریر مملکت … آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب افسر ملت لقب … از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی … افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد … خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر … هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک و دین … وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمان است و تیغ تیز او انگشتری … وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم … چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب … خشم هر یک دشمن اوبارد همی چون اژدها
عز دین حسان معزالدین بفر و رونق همی … زان کجا کرد است با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار … زانکه او در نصرت دین نایب است از مرتضی
شد ز رای این وزیر و دانش این هر دو پسر … کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف … داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد … گنج قارون است سایل را ز تو وقت عطا
بینوا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان … پرنوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان — آتش شمشیر تو بر دشمنان بار و بلا
درگه میمون تو کعبه است و دستت زمزم است — پایه تخت تو رکنست و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند — در نبرد لشکر تو بشنود خان خطا
از فزع شوریده گردد رای راند بر رای — وز نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی — تا بود خاک و هوا و آب آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا ز آب چشم — تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین — شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

وله ایضا

ای ستاره خوبان خلخ و یغما — بدلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ — چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو — خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد پیسی — فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو بیاقوت لؤلؤ مکنون — نهفته تو بهاروت مرهٔ زهرا
تویی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون — منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار — دل مرا همه روزه بروی تست هوا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر — غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
هر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف — بود مقدمه مدح سید الوزرا

معین ملک

معین ملک و ملک بوالمحاسن محسن — کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده خداوندی — که از کفایت او چشم عقل شد بینا
وزان قبل که صبا را ز دست او اثر است — جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او — بود ز هیبت او بازگشت خوف و رجا
برای پاک هنر را همی کند یاری — برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولتست و چو دولت غذانش مانند — نه ایزد است و چو ایزد نه بینش همتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر — و یا موافق تدبیر تو همیشه قضا
بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر — چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
سجابهٔ تو شود حجت فتوح روان — بنامهٔ تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز قبضه شمشیر تست نا ایمن — زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا
سزد خدنگ ترا پر ز بال مریخ — سزد کمان ترا زه ز قلادهٔ جوزا
ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند — از آن قبل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش — شکست جادوی جادویان بدست عصا
بتیغ و کلک دل دشمنان تو بشکسته — نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا
ایا چو دست تو دریا بزرگ با بخشش — و یا چو رای تو گردون بلند و با پهنا
ز نور رای تو اختر شتابد از گردون — ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم — چو زایر از تو بلا بشنود رهد ز بلا

شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگان است　　دل تو چشمهٔ زمزم کف تو رکن صفا

اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند　　دهند جمله گواهی بر و بجود و سخا

ترا بدست گهربار بر ده انگشت است　　که بر سخاوت وجود تو گشته اند گوا

بلند نجا در مدح تو قصاید من　　مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا

هر آنچه که ثنای تو پرورد طبعم　　گنه ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا

امارت شعرا با هزار خلعت خوب　　باهتمام تو داد است شهریار مرا

که یافتست کمر من بعمر و دولت تو　　هزار خلعت شاه و امارت شعرا

همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد　　همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا

صلاح کار سعادت باد حمله فساد　　فنای عمر موالیت باد حمله بقا

وله　　ایضا

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا　　اگر آشفته و شوریده بود دست سزا

منم اینک شده آشفتهٔ آن چشم دژم　　منم اینک شده شوریدهٔ آن زلف دوتا

هوش من در لب ماهی است بقد سروی اسهی　　نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما

تا برش گشت ز من هوش ز من گشت بری　　تا جدا گشت ز من نوش ز من گشت جدا

گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین من است　　روی بر تافتن از صحبت او نیست روا

بخطائی تن و جان زاتوان داد رضست　　بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها

شکری از لب او گر چه بصد دینار است　　نه شکر را بدهم من بهمه حال بها

که بیکبار

که بیکبار رهای نه شکر زان دو لبش　　معطایا فتم از همت فخر الامرا

مجد و دولت سر میران و بزرگان عجم　　تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا

بو محمد که به پیروزی از و یافته اند　　آل محمود منیعی شرف عز و علا

آن هنرمند که در جاه ندارد مانند　　وان جوانمرد که در جود ندارد همتا

نام حسان و صنیع از پدرش زنده شدست　　که به پیره بهنر زنده کند نام نیا

چار چیز از عرب و از عجمش میراث است　　ز عرب جود و سخا و ز عجم فر و بها

قرار شمس درخشنده ضیا وام کند　　وز رویش وام کند شمس درخشنده ضیا

عکس خورشید پذیرد ز فلک ابر بها　　جامه حور بیارد ز جنان باد صبا

تا مگر صاحب او سازد از آن عکس کهر　　تا مگر ساقی او دوزد از آن جامه قبا

در مسیر قدمش چشم گشاده است قدر　　بر صریر قلمش گوش نهاده است قضا

هم قدر را ز مسیر قدمش هست شرف　　هم قضا را ز صریر قلمش هست رضا

ای مقیمان فنا بو رنجوا هید مدام　　حشمت او که بیکباره زایزد بدعا

که اگر شهر شما را نبود حشمت او　　سخت پررونق و پر نور بود شهر شما

منم آن شکر گذاری که زنعمی گرمش　　داد و سعد فلکی کار مرا نور و نوا

نقطهٔ همتش آورد بیکبار برون　　دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا

چون بدریای معالی و معانی بگذشت　　کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من سنجا

خبر کرمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن　　خبر کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا

هر کریمی که عطا داد مرا در خور من	بعد از آن داد که بشنید چنین گونه ثنا
تاج دین است سرافراز کریمان جهان	که شنا راز کریمی بسلم داد عطا
گرچه خدمتگر شاهانم و استاد سخن	ور چه مداح بزرگانم و سر شعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم به از و	که به شعری دهد سیصد دینار مرا
گر بر اینحال دلیلی و گواهی شرط است	شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا
ای بکف احسان تو رخشنده تر از دو خورشید	ای دو انگشت تو بخشنده تر از صد دریا
صفت ذات خدایست جلال تو مگر	که بر تو هیچ کسی را نرسد چون و چرا
چیست از رحمت و انصاف و تحقیق نظر	که نکردی تو در این شهر بجای ضعفا
عدل کردی و ز عدلست ترا در دو جهان	رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش و پشیمان مشو از کرده خویش	کانچه امروز بکاری ببر آید فردا
ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق و فریب	ای صلتهای تو طبعی همه بی روی و ریا
من ز شکر تو یکی خانه نو ساخته ام	که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
خانه شکر ترا تا که بقا خواهد بود	خانه دولت و اقبال ترا باد بقا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین	تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا
همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز	خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

و له ایضا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما	بشکست و هزیمت شد از و لشکر گرما

آری

آری چو فلک بند خزان را بگشاید	بند در گرما و گشاید در سرما
گر باد گشاید صفت دیبه زربفت	گر ابر گشاید صفت لؤلؤ لالا
گر سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر	بیجاده و مینا بود بر رخ صحرا
گویی فلک پیر گشاید به تعمد	سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا
چون گرد هوا غالیه گون پیرهن خویش	گرد و سبب کوه کافور مطرا
گلزار شود همچو جهودان عبا پوش	گر عشق نگارین نفس ما
ترکی که چنو کس نگارید و نه پرورد	پرورده رضوان و نگارید حورا
در پرده حیا بسته همه ساله رخ او	ور زشک علم ساخت بر پرده دیبا
در صورت زیباش همه خلق نشینند	در پرده دیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم که عشرت خط آن شمه خلخ	دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما
آن همچو عبیری سبز سوسن و نسرین	وین همچو حریری سبب آهن و خارا
بنگر تو بدان روی درفشنده چو فرقد	بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
بر دامن فرقد شب تاریک منعقد	پیرامن جوزا گل صدبرگ مجزا
بند و گره و سجده کند زلف سیاهش	چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا

کافی شرف الملک که هست از کفایت
تا روز قیامت شرف آدم و حوا

بوسعد محمد ملک سعد محامد
تاج همه احرار بآلاء و نعما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین
شد صورت جود از کف کافیش مهیا

در عقل حسابت یکی است منفرد
در نقد علوم است یکی عالم تنها

گر مرتبه و فخر بزرگان هنرمند
از دولت عالی بود و همت والا

نقش علم و دولت او هست و پیکر
خاک قدم همت او هست ثریا

ای دین پیمبر ز کمال تو مهیّا
ای ملک شهنشه ز خصال تو مهنّا

شایسته چو اقبال و بایسته چو دولت
رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

هنگام غضب با تو کند دهر تواضع
هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا

چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا

از هستی بدخواه تو الا خبری نیست
خود نیست و گر هست نکوهست چو عنقا

گر مرد نیازمند تو خواهنده بیاید
جود تو کند خواستن از مرد تقاضا

تا محشر از آن روز و از آن روز که آید
حقا که دهد عمر ترا مژده به فردا

کلک تو کلید در هر روزه روزی است
از چرخ فرستاده تو زهره زهرا

سازنده ملک است و طرازنده دولت
نازنده دین است و نگارنده دنیا

آرد که انعام و برد گاه عداوت
جان در تن احباب و روان از تن اعدا

کلکی

کلکی بجهان در که شنیده است که اکلک
گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا

ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب
وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا

در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن
در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا

ور کار بدعوی نشود راست در این شعر
هر بیت دلیلی است مرا روشن و پیدا

تا راحت و ریحان بود از قطره باران
تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا

همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام
با مطرب و قوال سبکدست خوش آوا

بزم تو چو گردون و چمن کرده نگاری
چون ماه برخساره و چون سرو ببالا

گشته خجل از رنگ لبش باده سوری
برده حسد از بوی خطش عنبر سارا

رایت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر
گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبا

وله ایضا

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب
زدود دست فلک بر رخ زمانه نقاب

در آمد از در من برگرفته دلبر من
ز رای خویش حجاب ز روی خویش نقاب

خبر گرفته که من بر عزیمت سفری
فرو نهادم و برداشتم دل از احباب

عرق گرفته جبینش ز داغ و رقت من
چو بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب

کشیده زلف گره گیر در میان دو لب
چو خوشه عنب اندر میانه عناب

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس
برون شده سر الماسها بدر خوشاب

دراز کرده زبان عتاب و گفت مرا
که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی
ز وصل عزم ز دوست روی بتاب

شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم
ببر ز یار مساعد بروزگار شباب

بباش و رنجه مکن دست را ببند عنان
بپای و رنجه مکن پای را بپیچ رکاب

بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف
که وقت طارم خرگاه و آتش است و شراب

جواب دادم و گفتم که ای شکر لب این
مکن در آن خشم اندرون زبان عتاب

سفر اگر همه دشت است باشدش پایان
فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا
چو رنگ بار زپسین سر بسر سیاهی تاب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه پر حواصل میان غراب

مجره همچو رهی کاشکار شد در بحر
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

فتاده ناله غولان که ره اندر دشت
چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب

گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست
دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب

شهاب دین خدا مقتدا مؤید ملک
ظهیر دولت و پیرایه اولو الالباب

کریم بار خدائی که اهل حکمت را
بحکم عقل ز درگاه او بود محراب

بخشش کف او ساعی و فاتحه
اگر ستاره درم گردد و زمین ضراب

بود چو فایده در لفظ او نکات سخن
ز نیکوئی لقبش در میانه القاب

بود

بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی
ز روشنی نسبش در میانه انساب

ایا ز غایت احسانت کرم گشته قلوب
و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب

شعاع بخت تو آدم است بر اسلاف
لباس جاه تو تا محشر است پر عقاب

بطبع جغد شود هر که دشمن تو شود
که جغد وار بجوید مگر دیار خراب

اگر سؤال کند سائلی ز جعبت روح
کف جواد تو را او کفایتست جواب

چو من مدیح تو شکین کنم صحیفه پیم
سبب کند معانی مسبب الاسباب

ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف
بر آمد آیت طوبی لهم و حسن مآب

بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند
چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب

اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج
کنم بجان تو قربان در این مبارک باب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب
در مشک حلقه داری در حلقه بند و تاب

میگون لبست و مغزم از آن می پر از خمار
گلگون رخست و چشمم از آن گل پر از گلاب

او ساکن دلست و خرابست مسکنش
آسوده ساکنی است که شد مسکنش خراب

جستم ز عشق او و برستم ز ره خطا
جستم مدیح میر و گشادم در صواب

میر بزرگوار عبید الله آنکه هست
در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب

وصیت آفرینش و آن وحی را مدام
هفت اختر اند کاتب و هفت آسمان کتاب

اندر حریم دولت او جای ساختست
در چشم خویش بچه گنجشک را عقاب

ایمان و کفر گشت گل مهر و کین او — کان اصل راحت آمد و این مایه عذاب
رو مهر را طلب که بدنیا و آخرت — دولت دهد مرادت ایزد و دهد ثواب
روشن شد از مدایح او طبع من چنانک — چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم — در شیب شکر و نعمت و احسانش چون شباب
تا قبله سازم آنجا که او را بود عنان — تا کعبه سازم آنجا که او را بود رکاب
در حلم و جود باد درنگ و شتاب او — تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب — سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا — رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب
بشاخ سدره برغم شکوفه بادام — همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب
بمهر گفت مرا کای شکسته پیمان من — سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست — دلم شتاب و ازین جایگاه روی متاب
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من — ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب
تو تشنه و منم چون سراب معلوم است — که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت — شکسته دل ز نشابور و صحبت اصحاب
مراست شکر و ترا صبر کردگار دهد — مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ — قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

بر آن قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت — نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب
گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه — گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
ز لاله گفتی شنگرف گون شدست جبل — ز سبزه گفتی زنگار گون شدست تراب
هزار نافه ز هر تقبه گشوده صبا — هزار عقد بهر منزلی گسسته سحاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی — چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من — که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امیر حضرت ابو سعد کز سعادت او — فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
بزرگ بار خدائی که رسم و سیرت او — فذالک خرد و اندر جریده آداب
ستوده خصلت و نیک اختر است و در هر فن — بلند همت و نام آور است در هر باب
حساب دانش او را کرانه پیدا نیست — وگرچه ملک زمین را بدست اوست حساب
اگر قیاس کنم پیش چشم همت او — ندیم عزم شود شیر شرزه اندر غاب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است — توئی بحجت و تحقیق سید الالباب
ایا ز مهر تو دشوار دوستان آسان — و یا ز کین تو آباد دشمنانت خراب
فراق حضرت تو جان من بفرسود است — گواست بر دل من بنده ایزد وهاب
همی ثنای تو گفتم بوقت بیداری — همی لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

شدست باغ پر از نقشهای در خوشاب — شدست راغ پر از تودهای عنبر ناب

بباغ و راغ مگر ابر و باد واشته‌اند | سوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشیده جوشن رخشان | ز عکس خویش کمان کرده مهر روشن تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا | زمردین پیکان کرده و بسدین النساب
همی ز نیل بهاری شود سراب چو بحر | چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول | نظام ملک جهان سید اولو الالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او | ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست | برون شده است هنرهای او ز حد و حساب
شهاب هست بشکل و بلون چون قلمش | فلک بقوت آن دیو را زند شهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش | چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او ربود قیمت و قدر | کتاب از قلم او گرفت رونق و آب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار شیب | ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
زتست تا که آدم جلالت اسلاف | زتست تا که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شده‌ست کین تو کفر | که مهر و کین تو بر خلق رحمتست و عذاب
تو مجیب و همه خلق سائلان تواند | مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای پرده فرمان و ملک و ملت را | بشرق و غرب کشیده‌ست همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بودی پار عنان | همی گران کنند امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان | همی ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب

دل و سر سگ و قد و ناله حسود ترا | همیشه همچو کباب و شراب چنگ و رباب

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب | هیچکس دیده است عنبر را نقاب آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر | آفتاب دلبر ار شاید ز عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم | پیشه دارد سحر و صرف مایه دارد مشک ناب
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم | زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کردست آنکه اندر جعدش آورد آن خم | جور کردست آنکه اندر زلفش افکندست تاب
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند | تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چو خواهم کرد فریاد و آب از آتش بر چشم | او چو خواهد خورد و تشویر آذر افروزد از آب
کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف | جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر | خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
زان نهفته در شکربار تو در یاقوت سرخ | چشم من شد چون سحاب و لعل بار آن چون سحاب
گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست | در دلم مدح خداوندست چون در خوشاب
نصر امیرالمؤمنین پروردگار ملک و دین | ملک سلطان را معین دین یزدان را شهاب
آنخداوندی که بر آرنگاه دولتش | ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا | عقد و خلخال همه حوران عنانست و رکاب
رای او را هست گوئی از بلندی و ضیا | هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب

علم او و داد و دست کوئی خاک با موزاد رنگ   جود او و داد و دست کوئی دور کرد و زر آفتاب
اختر فرزانگی را با دلش هست اقتران   لشکر از او کیرا با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل   مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع   دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید   سجده بر دیوانش آرد حتی توارت بالحجاب
پیش کیکاوس اگر بودی چو تو یک محتشم   هرگز از توران با یران نامدی افراسیاب
ای موثر بر همه کس همچو اجرام سپهر   ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گذاری همچو آب و کامکاری همچو باد   سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر   هست گوئی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچ کار   وز تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگر چه فضل دارد عاجز آید با تو هم   باز اگر چه صید گیرد عاجز آید از عقاب
در گناه و در نیاز از تست هر کس را سؤال   زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمائی جواب
آهن دولت تر از تست و هستی زین سبب   همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
تا مرا مهر تو همچون خون برگها شد درون   از مشام من بجای خوی همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا   اندرین گیتی و زان گیتی صواب
تا مصیب است آنکه بر فرقش همی پرد همای   تا مصاب است آنکه بر مرکش همی غرد غراب
در حساب عمر تو گردون تفارتقی نوشت   کان تفارتقیش فذالک ارد از یوم الحساب

گر نشاط

اگر نشاط کند دهر واجب است و صواب   که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز   بانیتی که مرا و را ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند   پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب
اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند   بدست شاه موافق شدند آتش و آب
مفرد این سپهر مغیث امت او   خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بروزگار چیز   ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او   صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سر و بقای دل و دولتش که چشم ستم   ز دولت و دل بدخواه شد اندر خواب
اگر زمانه سؤالش کند که نصرت چیست   زمانه راند به جز به تیغ تیز جواب
فتوح همچو نجوم است و ملک همچو سپهر   ظفر منجم و شمشیر او چه اصطرلاب
شد ست تیغ و کف او در جحیم و نعیم   گران نهیب عقاب است و زین امید ثواب
همی بتیغ اجل و هم او مخالف را   چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که در گیتی   جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک   کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو   همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر   خجسته همت تو زر همی کند ز تراب

برین حدیث شها شهر تو دلیل بس است / که از عمارت ملک یافت رونق و آب
به دولت تو منجم بر او کشید رقم / بهمت تو مهندس بر او نهاد طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه بر او بخط قضا / حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچکس از جمع خسروان به درنگ / چنین وطن که همی همت کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او عجب / اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بسا ز شاها مانند این مبارک شهر / هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ / ز تخت و دولت شاهی چو آفتاب بتاب
بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد / بنای بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو ده شین بزرگ باد و عزیز / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
نگار و شهر و نو و شهریار و سپه و شمشیر / شباب و شادی و شکر و شعر و شراب

ای زمین آرای تو چون آسمان آرا آفتاب / عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شیرگیری پادشاهی ملک بخش / خسروی معجز فتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح / در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب / ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورد است فرمان تو خم / در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب

چون هوا بندد نقاب از گرد عالی موکبت / روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب / از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد / در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زان دل حاسد سبک کرد و سر دشمن گران / چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آبست از این معنی که مخلوقات را / هر که از عدل تو بگریزد چو بگریزد ز آب
چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش / هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست / طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسد با تو چخیدن خیره خیر / سایه بر دریای چین کی افکند پر ذباب
غول و دیو است از قیاس آنکس که با تو سر کشید / تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد / ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار / مهر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین / گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذو الفقار بوتراب اندر عرب کرد آنچه / کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست / در عرب و اندر عجم چون ذو الفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید پی / و آن دعا در دولت تو هست و فی مستجاب
طبع من بنده با قبال تو چون دریا شد است / و اندر او مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا / هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب

تا مصیب است آنکه بر فرقش همی پر زد همای
تا مصابست آنکه بر خالش همی غرد غراب

نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب
بدسگالت باد در محنت مغرا و مصاب

هرچه آباد است بر روی زمین ملک تو باد
تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جانفزای دلکشا
در یکی زلف نگار و در یکی جام شراب

ماهست جام باده و شاهست آفتاب
سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار نهادست جام می
چون گوهری که اختر بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و پیدا از آدمی
دولت همی نمود پدیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصد قران
چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب

ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک
کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب

بی دولت بلند تو عالم خراب بود
آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان کجاست
در هیچ خطبه نیز و جز تو را خطاب

گر بر فتد ز سایه عدل تو او فتد
پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک
چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید
لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تدبیر تو به تیر تو ماند از آن کجا
هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب

پیش تو زر ناب چو دشمن شدست خوار
ز آنست روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت
اینجا کشیده محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب
پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاها خدا ترا ای شاهنشهی و عدل
امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

تعبیر خواب خویش سعادت کند همی
هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود
از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر
چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

ز اندیشه ستایش تو خاطر رهی
همچون صدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا
تا در فشان کند بسمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطره های خوی
چونان که بر چکید بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید
خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بر آن
بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پر خواب او ارچشم من بر دست خواب
سنبل پر تاب او در پشتم آورد ست تاب

چشم من بیخواب از آن شد چشم من پر تاب از این
وین دو حال از هر دو پنداری همی پیشم بخواب

انچه سحاران اگر پیشه ندارد سحر صرف
وین چه عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب

چیست چندان رنگ و زرق از سحران [illegible]
چیست چندان رنگ و بو از عطران [illegible]

گر نبیان عاشق و معشوق هنگام طرب — شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من — بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب انگیخت است — چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و حجاب
من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شدم — تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او — چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست — نور آن آسان نمای و وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماهرویست — خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است — خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان — فخر سلطانان علاء الدین و دنیا بو شهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور — آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او راست ابراهیم بن مسعود جد — وانکه او راست مسعود ابن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است جد جد او — بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا — برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر — چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از عقاب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند — زانکه بودش مرغوا بد ز آواز عقاب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر — هر کجا خنجر بود و آتش جگر باشد کباب
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او — شیر غرنده نگرد و گیرمان از غاب غاب

گرد خالی

کرد خالی عدل او را بستان از خطر آب — کرد صافی تیغ او هندوستان از خطر آب
زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش — محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر — آلت شاهی بعقل خویش کردست اکتساب
چتر اقبال او را بر سپهر لاژورد — هم بساطست از مجره هم طناب از شهاب
کان یکی باشد سپید و هیچ چون سیمین بساط — وان دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
در دعای شکر او از سبت تا اقصای هند — یک لسنه و یک زبان خرد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام — کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان — سینه دراج کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را از غنیمت عدل تست از بهر آنک — آشتی داد دست عدل تو غنم را با ذئاب
ملک و عمر ترا چه باک از کید و مکر دشمنان — کوه و دریا را چه باک از سایه و پر ذباب
شیر پر دل را کند فر جبین تو جبان — خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی — آذر خرداد با خشمت ندارد التهاب
بهره از طبع گیرد زان سبک باشد هوا — مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن — شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خوشاب
از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار — گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی — وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند — چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب

گاه رعد از هیبت تیغ تو زند بر برق بانگ | گاه برق از هیبت جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گویی ابر را گوید ببار | رعد با تیغ تو گویی برق را گوید شتاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بتیر | پیل نتواند به نیش و شیر نتواند بناب
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار | ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون بردی از غزنین سبک کردی عنان | رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب
از فلک تأیید بود آغاز رزمت را مدد | از فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان | گرد بود از رزم تو در چینیه و اندر آب
پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلی | موی اسپان را ز خون دشمنان کردی خضاب
معجز موسی است گفتی رمح تو گاه طعان | دست تو نخجی است گفتی تیغ تو گاه ضراب
آن یکی را در جبین جا و دان ختی سنان | وان دگر را از روان راوتان کردی آب
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت | بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر | جسم بی روحش منقط شد بدندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند | نیزه در دستش عصا گشت و کمانش جراب
او بذات خورد و عمر او فنا و اندر نهیب | او هزیمت گشت و مال او فتاد اندر نهاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو | کان یکی اصل عقاب هست این دگر اصل صواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت | دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر بارهٔ آهوتک شبرنگ تو | آنکه در اعجاز رفتارش بود معجز دواب

گاه جستن

گاه جستن برق را با او نباشد هیچ روز | گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن ماهی بساید چون از او خواهی درنگ | دامن صرصر بگیرد چون از او جویی شتاب
شهریارا گرچه از انعام تو تشنه کام مدح | شاعران را هم ز وهب تشریف باشدم ثیاب
دوستر دارد معزی از ثیاب و از ذهب | خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق | تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب
اشتقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان | از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی | تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب
سال و مه باد از نوالت بندگان را نام و نان | روز و شب باد از قبولت بندگان را جاه و آب
در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین | در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو | نعرهٔ کوس و نفیر و نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت | همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب | آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق | وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار | آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتابی اختیار دولت صاحبقران | آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیمبر که گشت | همچو داود پیمبر صاحب فصل الکتاب

صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انشعاب

صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

با رسوم او جهان از یاد بگذارد همی / آنچه از فخر و شرف دیدست و از صدر شهاب

کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بر او / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحبقران / رای صاحب دولت و صاحبقران باشد صواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب

گر منوچهر بن ایرج را چنو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب

باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان / باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره / باش تا از راه حل و عقد بگشاید نقاب

باش تا استقبلان آید پیش موکبش / آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب

سروران دولت او سر کشیده بر فلک / خسروان در خدمت او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نام جوی از پادشاهان نام جوی / در وزارت کام یاب از شهریار کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده‌ای / منت شاهان و لشکر را و مردان کتاب

کدخدائی کن خداوند جهان را مدتی / تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت / ملک سلطان سنجر اکنون یابد از تو جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید / ور بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب

میش و آهو هر دو با عدل تو اکنون ایمنند / هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در ممالک نیست با امن تو رسم بدرقه / در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چیره گردد آب از آتش برکشد / خشم تو چون تیز گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان / مرحبا یا حبذا از آسمان گیرد جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست / در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را بیند بخواب آن کو ترا بیند بیاد / بخت را بیند بیاد آن کو ترا بیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار / گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب

تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار / زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز گر پیدا شوند / هر یکی را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار ابر از خاک تنگ / مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد / اختران بستند با بختت طناب اندر طناب

بند و زندان ساخت چون صاحب خبر کیوان پیر / تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری بر خیر و طاعت داشت دریا ترا / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

بر سگال جنگجویان مریخ شد برخاش جوی / تا بقهر بدسگال برکشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم / گرد پنهان خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون مطربان رامش فزای و رود زن / تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل / مقبل فی کل فن معجز فی کل باب

ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا | تا بخیر و طاعت ایزد ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش | هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشت فالم سعد چون فر همای | گر زهجرت بود حالم تیره چون پر غراب
اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد | جفت بودم با رباب و دل چو بر آتش کباب
شکر یزدان را که روزی کرد از این خدمت ترا | لذت خیر المآل و راحت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب | گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع | تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها | بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
آنکه دل شاد تو نخواهد باد عیش او دژم | وانکه آباد تو نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه بر لطف | ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب
روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجیب | هر یکی را صنع یزدان داده بس چیز عجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند | چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران | تا به یزدان بندگان را در سجود است اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب | دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
تا که محشر بوقیعات در دیوان شاه | کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

چون زبرج شیر سوی خوشه آمد آفتاب | شد با بر اندر نهان حتی توارت بالحجاب

ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشک | مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب
آمد آن خیل بهاری را کنون وقت مشیب | آمد آن فصل خزانی را کنون وقت شباب
ماه مهر او بخت زرین حلقه در گوش چمن | تا بجا کرد و گلبن دست رنگاری خضاب
باغ رنگ چیقش دارد زبیم ماه دی | توده کافور سوده زان همی ریزد سحاب
کوه را بر تارک اکنون هست ترک از سیم خام | باغ را اکنون بگردن عقد بند از زر ناب
آن یکی را داد ابر از رایت مصری ردا | وین دگر را داد باد از محتشم چینی ثیاب
هندوی گم گشته است اندر میان باغ زاغ | نقره خارا شده است اندر میان حوض آب
برق چون بنمود چهره آهن اندر شد بکوه | زاغ چون بگشاد دیده بلبل اندر شد بخواب
گشت پنهان لاله شنگرف گون در زیر برف | گشت پیدا سوسن کافور گون اندر زراب
آن یکی چون بدسگال دولت صاحبقران | وان دگر چون دوستار خسرو مالک رقاب
خسرو عادل ملک فخر المعالی بوعلی | داور هوشنگ هوش و شاه پیغمبر خطاب
آنکه کمتر خادم او برتر از سعد بار | آنکه کهتر چاکر او برتر از افراسیاب
از مبارک نام او دارد معالی اشتقاق | وز همایون بخت او دارد سعادت انتساب
موکب دربان او را آمد از شعری لگام | خیمه فرمان او را آمد از طوبی طناب
میش با شمشیر تیزش سر فرازد با پلنگ | بره با فرمان حرزش چیره گردد بر ذئاب

خاک هامون با وجودش برتر از اوج زحل | گنج قارون پیش جودش کمتر از پر ذباب

بر امید ترکش او زودتر بالد خدنگ	بر فراق دشمن او زارتر نالد رباب
دشمنانش را غسلین است در دوزخ طعام	دوستانش را تسنیم است در جنت شراب
از سراب اکنون کسی را نباشد منفعت	زانکه اندر شان بدخواهان او آمد سراب
جاه و حشمت نیست الا در همایون درگهش	همچنان لا رطب و یابس نیست الا فی کتاب
گر چو یزدان همت آفریدی دیگری	آمدستی بی نیازی خلق را از سحاب
ای خداوندی که هستی جعفری و لشکری	داری از جعفر ظفر تا روز محشر فتح باب
چون تو شاهی باید که دارد حیدر کرار عم	چون تو شاهی باید که دارد جعفر طیار باب
پادشاها نامه و نام ترا بر سر نهند	تا بنام تست شاهی و شرف را انتساب
مرکب تو هست چو خاک و باد و آب و آتش است	در فراز و در نشیب و در درنگ و در شتاب
بفکند باد سبک را چون سبک گردی عنان	بشکند کوه گران را چون گران گردی رکاب
چون بپرانی عقاب و باشه و شاهین و باز	هر یکی را در سر چنگل بود صیدی حجاب
زهره باشد صید باشه مشتری باشد صید باز	مهر باشد صید شاهین ماه و صید عقاب
نیزه سندان گذار و تیر خارا خار تو	هر دو چون تقدیر یزدانست در رفتن صواب
آن یکی روز سیاست سرورانرا اضطرار	وین دگر روز شجاعت خسروانرا اضطراب
هست چوگان تو مانند شهابی تیز خشم	وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب
کی ربایند از تو شاهان گوی هنگام نبرد	تا تو داری روز میدان آفتاب اندر شهاب
ای همیشه پیش تدبیر تو شاهان چون عبید	ای همیشه پیش شمشیر تو شیران چون کلاب

تا که جود تو بقهرست زین نیست ساکن یک فقیر	تا که عدل تو بقهرست زین نیست یک مسکن خراب
با جوال گوهر و صندوق زر بیرون شود	هر که او آید بقصر زین با عصا و با جراب
با پدر بودم بهر وقعت مهیا و مصیب	بی پدر گشتم بهر وقعت معزا و مصاب
خسروا بودم درین مملکت غریب و نو سفر	با غریب و نو سفر ناگاه غران شد غراب
پشت چون پشت یتیم لی در انکسار	چشم چون چشم غریب و نو سفر با انسکاب
بر وفاتش بود دعوی از قضا و از قدر	نیست کس را با قضا و با قدر جنگ و عتاب
چند گیرم من حساب عمر او پنجاه و شش	نیست دیدارش مرا روزی الی یوم الحساب
گر پسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر	گر پدر فرزند را نیکوتر آید انتساب
من رهی رای همایون طلعت تو دیدستمی	دیده اندر چشم خون گشت و دل اندر بر کباب
گر بخدمت قصد کردم گفت دربان بار نیست	ور فرستادم یکی مدحت ندادندم جواب
رنگ رخسارم بزردی بود مانند ذهب	زانکه جز حرمان ندیدم در ایاب و در ذهاب
بر امید دیدن تو هر شبی کردم دعا	اندعا را دوش کرد ایزد تعالی مستجاب
تا که جان دارم خداوندا بدین عالی بساط	بارم از دریای خاطر هر زمان در خوشاب
دولت پاینده را گویم که واسجد و اقترب	گر بیابم اختصاصی بر بساط اقتراب
تا بود تا شیر گردون که صلاح و که فساد	بدسگالان ترا بادا عقاب بی ثواب
مهرگان آمد خداوندا بشادی بگذران	آفتاب عالمی بر جمله عالم بتاب
شهر گیر و در گشای و دین پرست و کین ستان	ملک دار و ملک بخش و کامجوی و کامیاب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب
ز دود بست فلک بر رخ زمانه نقاب

درآمد از در من برگرفته دلبر من
ز روی خویش نقاب و ز موی مشک حجاب

عرق گرفته جبینش ز تاب فرقت من
چو بر چکیده بگلبرگ ژالهای گلاب

گرفته زلف گره‌گیر در میان دو لب
چو خوشه عنب اندر میانه عناب

فتاده در زره بید و بادام صد هزار الماس
برون شده ز لبش سهار در خوشاب

ز ما هوی و عز نوش هزار دل چو قلم
بر آتش غم و تیمار خویش گشت کباب

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

را که گفت که اندر حضر ز دیدن دوست
صبور گشتی و دل برگرفتی از احباب

شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم
مبر ز یار مساعد بروزگار شباب

بباش و بسته مکن دست را به بند عنان
بیا و رنجه مکن پای را به بند رکاب

بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف
که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب

همی نبینی کز باد بهمنی در و دشت
شده است معدن کافور و چشمه سیماب

جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من
مکن در انجمن اندرون زبان عتاب

سخن مگوی که تو گر ز فراق دیدستی
نخست کس منم کز سفر کشیده عذاب

سفر اگر همه کوه است باشدش پایان
فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح
کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب

ز باد و بهمن و سرما چه باک بود مرا
که هست در دل طبع من از دو آتش تاب

یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر
شعاع و شعله هر دو رسیده با سحاب

من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

بیار دست و در آغوش من حمایل کن
که دیر گشت و بپا ایستاده اند اصحاب

فرو ستردم ز رخسار خون دیده بدست
بخون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب

وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
حساب و حیلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا
چو رنگ بازپسین سر بسر سیاهی ناب

خمیده ماه بشکل کمان زرین نور
چمیده رجم شیاطین چو بستدین خطاب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه پر حواصل میان پر غراب

مثال پروین گفتی میان نطع کبود
سپالهای کبود است در کف لعاب

بنات نعش پراکنده بر کران سپهر
چو بیضه‌های شترمرغ در میان سراب

نجوم جوزا همچون حمایل زرین
فرو گذاشته از روی جانه حجاب

مجره همچو رهی کاشکار شد در بحر
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

ستور من بچنین شب همی نوردی بر
همی نشست شخ و سنگ و کوه از شتاب

بنیکویی چو تذرو و بنغز خوی چو همای
برهبری چو کلنگ و ببرکشی چو عقاب

دونده‌تر که رفتن ز ماه بر گردون
جهنده‌تر که جستن ز تیر از پرتاب

دو چشم او چو دو لؤلؤ بیامده ز صدف | دو گوش او چو دو خنجر براخته ز قراب
دلیروار به پیش اندرون گرفته رهی | همه نشیمن افعی و خوابگاه ذباب
که اندرو ز رمه بیم و که ز باد بلا | گهی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب
فتاده نعرهٔ غولان گمره اندر دشت | چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب
بروی پشنگ سیه بر نشسته برف سفید | چو موی فاقم بر روی جامهٔ سنجاب
نموده دیو بچشم زدو پیکر خویش | چو در جحیم دل کافران بروز عقاب
گذر نمود به پیش دلم چو دید که هست | دلم سپهر شهاب اندرو مدیح شهاب
شهاب دین ولی مقتدی مؤید خلق | ظهیر دولت پیرایهٔ اولوالالباب
کریم بار خدایی که اصل حکمت را | بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چو او نزاد ستاره فسانه در هر فن | چو او ندید زمانه یگانه در هر باب
کتاب و کلک همه کافیان نوشته شود | چو کلک او بنگارد صحیفه بر کتاب
چو نیزه گیرد و شمشیر از نیام برند | یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
ببخشش کفا و ساعی وفا نکند | اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب
بود چه فایده در لفظ اگر نگاه کنی | ز نیکوئی لقبش در میانهٔ القاب
ایا ز غایت احسان کرم گشته قلوب | و یا قوت فرمانت بزم گشته رباب
شعاع بخت تو تا آدم است ز اسلاف | لباس جاه تو تا محشر است از اعقاب
بزیر هر هنرت جوهریست از حکمت | بزیر هر سخنت دُریست از آداب

بطبع چند

بطبع چند شود هر که دشمن تو بود | که چند وار بجوید بگرد دیار خراب
ز چنبر تو زیبد منجمان ترا | مجره تخته و ماه دو هفته اسطرلاب
هزار دانهٔ گوهر بود به بیداری | ز ابر جود تو یک قطره دیدن اندر خواب
اگر سؤال سائلی ز جهت روح | کف جواد تو او را کفایتست جواب
اگر تراب ز دشت تو یابدی باران | بجای سبزه ز برجد برون دمد ز تراب
هر آن زمین که ترا آرزوی سید بود | حسود را حسد آید در آن زمین بکلاب
ز خیمهٔ ظفرت نقش نسترد گردون | چگونه یارد از دشمنی گسست طناب
در آفرین تو ماند بروی روح العین | قصیده های جواب من از لطافت آب
چو من بمدح تو شکنم صحیفهٔ نسیم | سلب کند معانی ز سبب الاسباب
زبهر روی تو فالی گرفتم از مصحف | برآمد آیهٔ طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند | چو حاجیان سوی درگاهت آیم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج | کنم ز خنجر و قربان بر میان رکاب
اگر هست بحشمت مرا ز تو اعزاز | وگر هست بنعمت مرا ز تو اسباب
بدین قصیده سزد گر بنازد ایام | که لفظهاش بدیع است و صنعتهاش عجاب
بوزن و قافیت آنکه عسجدی گوید | غلام وار میان بسته و کشاده نقاب
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گویند | ز حال عروه و عفرا و حال عذرا و رباب
نشست دل لیل طرب مجلس تو خرم باد | بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب

همیشه تا که بوصف اندرون مجره بود | چو جوی شیر و فلک چون زمردین دولاب
سر عدوت چو دولابها دگرگون کرد | دو جوی بر برخش چون ز دو جسر آب
بسان تو که بخشش مقسم الارزاق | بشان تو که بکوشش مفتح الابواب
سرای مادح تو چون خزانهٔ ملکان | ز بدره‌های زر سرخ و ارزه‌های ثیاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب | سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا | رسید نزد من آن ماهروی مشک نقاب
روان او شده پر بند و زلف او پر بند | میان او شده پر تاب و زلف او پر تاب
چو شاخ بید ز غم پرشکوفه بادام | همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب
همی کشید و همی کند همچو دشتگان | ز گل بنفشه و سنبل بفندق عناب
بمهر گفت مرا ای شکسته بیعت من | سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست | دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
هر آن کسی که نباشد بشهر و خانهٔ خویش | بود غریب و کند مویه بر غریب غراب
مشو ز خانه جدا و مشو بسوی سفر | که کس نخواهد بگریزد از اولو الالباب
بجای خانه و داری عود دشت و دره | بجای نقل و می ناب شوره و شوراب
جواب دادم و گفتم ز مهر رفتن حق | ترا نبی سخنان رفت گوش دار جواب
تو تشنه‌ای و منم چون سراب معلوم است | که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب

وداع کن

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت | که بسته دل ز نشاط و ز صحبت احباب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ | قضا میان من و او بجبر کرد حجاب
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت | نشستم از بر دویی جهنده همچو شهاب
گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه | گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
تکاور شبه رنگ و بشب زمین پیمای | شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل | هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب
زمین چو عارضهٔ بیخهٔ بروز نگار | فلک چو آینه ریخته بر او سیماب
ستارگان چو درمهای ده ز نقره و سیم | سپید و روشن و گرد و درج گلهٔ ضراب
سپهر چون کف قلاب اندر و کیوان | نمونه‌ای درمی قلب در کف قلاب
چو آهنین سپری چرخ در کف برجیس | بدان سپر چو یکی کوکبه ز نقره ناب
فلک چو آب شمر ایستاده و مریخ | چنانکه شعلهٔ آتش بود میانهٔ آب
چو بحر ژرف سپهر و چو لنگر زرین | فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب
بسیط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی | چگونه گوی کرده ز عنبرانش خضاب
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی | چو در عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود | سپهر گردان همچون زمردین دولاب
فلک چو سبحه و ماه دو هفته چون قندیل | بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
سپهر گوئی کز لاجورد تقویم است | مجره جدول تقویم و مه چو اسطرلاب

بهشت صحن سپهر و مجره جوی بهشت ‌‌ بزرک و خورد کواکب کواعب و اتراب
مثال پروین مانند شاخ طوبی بود ‌‌ مثال جوزا مانند سیمگون اکواب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی ‌‌ رهی خوش و سبک آهنک بیملال و عتاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم ‌‌ نه هول دزد و کمین و نه بیم غول و ذئاب
ز بس کلات و مزارع ز بس شبان و رمه ‌‌ پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
ز لاله کهی شنکرف کون شده دشت و جبل ‌‌ ز سبزه کهی زنکارکون شده است آب
هزار نافه ز هر نفحی کشاده صبا ‌‌ هزار عقد ز هر منزلی کسسته سحاب
مرا شتاب کرفته بحضرت ملکی ‌‌ که حاجیان نمایند سوی کعبه شتاب
بکوش دل ز سعادت همی شنیدم من ‌‌ که حضرت ملک است حسن مآب
بزرک بار خدائی که رسم و سیرت اوست ‌‌ فذلکت خرد اندر جریده آداب
ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن ‌‌ بلند همت و نام آور است در هر باب
کجا زبان و بیانش بیان کنند سخن ‌‌ سخن ورا نبایدشدن سوی کتاب
حساب دانش او را اکر نه پیدا نیست ‌‌ اکرچه ملک زمین را بدست اوست حساب
ز نقش خانه او هست استواری ملک ‌‌ چو استواری اعضای مردم از اعصاب
سرای دولت او را بر آسمان بلند ‌‌ سهیل زیبد فراش و مشتری بواب
ز بهر خیمه بخشش تعالم علوی ‌‌ هم از فلک فلکست و هم از نجوم طناب
نشاط خلق جهان از ثیاب و زر باشد ‌‌ نشاط اوست ز خواهندکان زر و ثیاب

اکر قیاس

اکر قیاس کنی پیش چشم همت او ‌‌ چه کنج خانه قارون چه نیم پر ذباب
ایا کریمی کاندر حریم دولت تو ‌‌ ندیم عزم شود شیر شرزه اندر غاب
کسی که با تو بمیدان فضل بازد کوی ‌‌ همی طپد دل او همچو کوی در طبطاب
بسا کسا که همی لاف زد ز کوهر خویش ‌‌ بدرکه تو کنون چنبر زکعا و اباب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است ‌‌ توئی بحجت و تحقیق سید الارباب
ز تست مفخر احرار و سروران عجم ‌‌ چنان کجا ز رسول است مفخر اعراب
ز کافیان جهان هر که یافته تحقیق ‌‌ هم از خلیفه لقب هم ز شهریار خطاب
ثنا و شکر تو وارد بسی چو بسم الله ‌‌ هم افتتاح کلام و هم ابتدای کتاب
همیشه محتشما از رای روشن تست ‌‌ بنزد شاه و وزیرش جمال و رونق و آب
از آن کروه که برای فرخ تو ‌‌ نه در مخاطبه رونق بود نه در القاب
مخالفان ترا در مصاف کاه اجل ‌‌ همیشه است ز شمشیر مرک ضرب عقاب
ز تاب چشم تو کهای دشمنان در تن ‌‌ ز هم کسسته شود همچو توزی از مهتاب
ایا ز مهر تو دشوار دوستان آسان ‌‌ و با ز کین تو آباد دشمنان خراب
اکرچه امده ام دیر کرده ام تقصیر ‌‌ بفضل خویش تو تقصیر من بنهی در آب
اکر عنایت صدق تو یار من باشد ‌‌ ز شغل یار نباشد مرا نهیب و عتاب
فراق حضرت تو جان من بفرسوده است ‌‌ کواست بر دل من بس اندوه و تاب
بجان تو که درین پنج سه نبود مرا ‌‌ فراغتی ز شراب و کباب و چنک و رباب

رباب ناله من بود و چنگ قامت من   سرشک من چو شراب و دلم بجای کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری   همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد که تنگی شب شوم   بدین همایون بیت و بدین همایون باب
گذشته رفت و ازین پس نخواهد بود   ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم   بود بحکم و قضای مسبب الاسباب
موافقان تو بادند شادمان و مصیب   مخالفان تو بادند خسته و مصاب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست   ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

کف دست موسی پیغمبر است   و یا آتش اژدها پیکر است
اگر از آسمان معجز مصطفی   فرود آمده بر کف حیدر است
کلید فتوح است در هر مصاف   هر آوینه پیرایه منبر است
زبانی است اندر دهان ظفر   که ارواح در نطق او مضمر است
همه گوهر خسروان را چنانک   نمودار از آن هندوی گوهر است
چه لوحی نبشته است بد خواه شاه   از آسیب او چون قلم بیسر است
دگر شعله آتش است آبدار   گر آتش همیشه بآب اندر است
درخت است و باران بخور آورد   شهاب است و پیوند هر اختر است
درخت ملوک است در باغ ملک   درختی که بارش گل احمر است

از آن گه که آب و آتش بدو راه یافت   وز آن کآتش و آب اندر بر است
بسی آب از او همچو خون روان   بسی خاک از او همچو خاکستر است
وگر اژدها را زبانی برست   که وی اژدها را زبان یاور است
چو خنده دلبانش بود نیکوان   چو گرید سرشکش چو نیلوفر است
از آن خنجر گونست دشمن نگون   بد اندیش بی سر از آن سرور است
چو آتش نیاید بود خشک لب   که آتش فرزند او مادر است
اگر هست نیکو بدست ملوک   بدست خداوند نیکوتر است
امیر اجل فخر عالم علی   که دل پرور و شاه و دین پرور است
مر اشعر عالی شد از دو علی   مقدم یکی محتشم دیگر است
علی بن بوطالب اندر بهشت   علی بن شمس الملوک ایدر است
یکی آنکه داماد جغری بیک است   یکی آنکه داماد پیغمبر است
یکی چشمه گوهر است از شرف   یکی شرف چشمه گوهر است
هر آن نامداری که نام آورد   بنام علاء الدوله نام آور است
خلیفه حسامش شهنشاه داد نام   حسامی که گردنش فرمان بر است
کمال و معالیش در اصل و نسل   از آدم بپیوسته تا محشر است
بمجلس تو گوئی که صد خسرو است   بمیدان تو گوئی که صد لشکر است
بهمت نگوئیم که چون بهمن است   بحشمت نگوئیم که چون نوذر است

چو بهمن مر او را دو صد خادم است / چو نوذر مر او را دو صد چاکر است

زمینی که او بزم سازد بر آن / نباتش همه عنبر و عبهر است

سخن گویم از تیز رو باره اش / که در زیر زین همسر صرصر است

بدریا چو باد و بخشکی چو خاک / بهامون چو آب و بکوه آذر است

چو جولان کند هست کوه روان / چو گنبد زند گنبد اخضر است

چو خواهی شتابش یکی کشتی است / چو خواهی درنگش یکی لنگر است

چو چرخ است و خورشید آن چرخ نیز / که در ملک شاه و جهان مفخر است

خداوند مازندران است میر / که مازندران فخر هر کشور است

حسد برد بر ملک ساری حجاز / که او را چنین خسروی داور است

فلک خدمتش را دو تا کرد پشت / ازان چفته بر صورت چنبر است

چو تصریف بینم جمال و جلال / دل پاک و رای تو چون صدر است

رسوم تو سرمایهٔ شاعران / مدیح تو پیرایهٔ دفتر است

دل من رهی هست در مدح تو / چو بحری که موجش همه گوهر است

بمدح تو یک شعر کردم تمام / چو شعری که شعری علم از بر است

قبول تو خواهم که تا زنده ام / چو جان خدمت تو مرا در خور است

الا تا که دی پیش بهمن بود / چو مهر از پس ماه شهریور است

بمان شاد در دولت و عز و ناز / که دولت ترا رهبر و یاور است

آقا صدر عادل

ای صاحب عادل دل تو عالم اعلاست / رای تو چو خورشید درفشنده و والاست

گر دهر مهناست بدین عید همایون / این عید همایون ببقای تو مهناست

عالم بتو خرم شد و گیتی بتو روشن / دولت بتو باقی شد و ملت بتو آراست

شغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب / کار همه احرار بکردار تو شد راست

ماه فلکی با دل تو هست تفاوت / چندانکه تفاوت ز ثری تا بثریاست

گر ماه فلک تافته بر روی زمین است / ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست

آن ماه که گه کاهد و گاهی بفزاید / وین ماه بیفزاید و هرگز نکند کاست

زیر علم دولت تو سایهٔ طوبی است / زیر قدم همت تو تارک جوزاست

شاید که بود خصم تو از لشکر فرعون / تا رای زر افشان تو همچون ید و بیضاست

آثار کفایت همه از رسم تو باقی است / انوار سعادت همه از روی تو پیداست

دیدار تو گوئی بمثل مرکز نور است / زیرا که بدو چشم بشر روشن و بیناست

گفتار تو گوئی بمثل پایهٔ عقل است / زیرا که بدو جان بشر عاقل و داناست

کردار تو گوئی بمثل اختر سعد است / زیرا که بدو فخر بشر فرخ و برناست

روز همه کس هست ز توقیع تو روشن / تا در قلم تو شب تاریک مجزاست

توقیع تو منبع سبب زندگی خلق / گوئی که صریر قلمت باد مسیحاست

ای صدر وزیران جهان بدر زمینی / ای بدر زمین صدر وزارت بتو آراست

من بنده همی تا صفت مدح تو گویم / از قوت مدح تو مرا طبع چو دریاست

شاید که چو دریای محیط است مر طبع
زیرا که در او مدح تو چون لؤلؤ لالاست

بگذار و صد عید علی رغم عدو را
خوش دار ولی را که ترا دولت والاست

اگر سرای لباباتیان خرابات است
مرا میان خراباتیان لباسات است

میان شهر عاشقان خراب شدند
مگر نگار من امروز در خرابات است

مجوی زهد و خرابی کن ای خراباتی
که عمر از خرابی همه عمارات است

بیار ساغر فرعونی و بدستم ده
که روز عید ز موسی و گاه میقات است

نیفکنم سپر از باده خوردن پی آنکه
مرا میانهٔ میدان عشق اشارات است

هر آن مکان که بود اهل عشق را اوی
نه جای نکته و طومار و جای طامات است

میان عاشق و معشوق هست آن معنی
که قاصر آید از آن هر کجا عبارات است

من آن کسم که همی بخش پیش عشق برم
بدان سجود و جود مرا کرامات است

هر آن سرود که از عشق عاشقانه بخاست
مرا چو سبع مثانی و چون تحیات است

مرا ز عشق مراعات نیست یک ساعت
که عشق را از دل و جان من مراعات است

بروزگار جوانی اسیر عشق شدم
من این خلاصی اگر جویم از محالات است

روم بدر بسوی درگاه آن خداوندی
که سید ملکان است و شاه پناه است

جمال عالم فخر المعالی آن ملکی
که از کمال و سعادت ذوالسعادات است

ابو علی شرف شاه ابن عز الدین
که همچو جعفر برمک ستوده عادات است

شرف ز جعفر و شاهی ز لشکر است اورا
که جعفری سیر و لشکری مقامات است

از آن گرفت سموات زیر پر جعفر
که همت سپرش بر تر از سموات است

بجود جعفر برمک مثل زنند و مرا
مثل بجود شرف شاه جعفری ذات است

ایا کسی که ترا مدحتش کفایت نیست
ز روزگار ترا مالش مکافات است

ویا کسی که بدرگاه اوست موعد تو
وعید او بلما توعدون هیهات است

توای نتیجهٔ دولت نجات احراری
که با تو دولت پاینده را مناجات است

تو آنکه یوم وصال تو خیر ایام است
تو آنکه وقت تو خیر اوقات است

مدار چرخ همه بر مراد تست مدام
ترا موافق دوران او ارادات است

اگر خلق مساحات ساحت فلک است
بدان که ساحت جود ترا مساحات است

خبر چگونه توان دادن از مخالف تو
نشان چگونه دهم زانکه او ز اموات است

زمین چو نطع و قضا و قدر بسان حریف
مدار چرخ چو شطرنج در مباهات است

مخالف تو چو شاه است و دولتش فرزین
میان نطع بفرزین خویش شهمات است

حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست
از این سخن که بگفتم مرا شهادات است

یکی شهادت من این بود که گویندش
بحق عزت عزی و عزت لات است

میان مجمع فضال جنت ارم حسن
که حضرت تو به از روضهای جنات است

چو باب جنت خواند رسول قزوین را
بدانکه حضرت تو روضهٔ ز روضات است

بفر دولت تو من دلیل بنمایم / که خدمت تو ز طاعات و از عبادات است

رضای تست رضای نبی رضای نبی / رضای خالق عرش است و آن ز طاعات است

دلایل و حجج مهتری ز مجلس تست / که کعبه و حجر و حج اهل حاجات است

بمجلس تو شتابد ز شهر و مولد خویش / هر آن حکیم که از دولتش بشارات است

خذ المدیح و هات العطا همیگوید / جواب هات ز تو خذ جواب حذاقات است

بروز محشر اگر خلق را شفیع تو نی / نه بیم حشر و نه بیم عذاب و ویلات است

تو باشی ای ملک دادگر بخت کسی / که روز حشرش با مصطفی ملاقات است

عیان شده است بنزد ملوک سیرت تو / چنانچه بهمنی و نوذری حکایات است

رسوم تو همه سرمایهٔ هدایا گشت / ضمیر تو همه پیرایهٔ هدایات است

ز رای و رایت تو تحفهٔ سلاطین است / ز نام و نامهٔ تو نکته رسالات است

کمال را ز مدار فلک زیادت نیست / کمال دست و وجود ترا زیادات است

بلند گشت علامات رای همت تو / چنانکه اوج زحل زیر آن علامات است

کجا روایت یک مدح تو کند راوی / همه روائی راوی بدان روایات است

مدیح گفتن تو فخر ام خداوندا / گر از مدیح تو شغل مرا کفایات است

ز آفرین تو شاها بخاطر خاطر / چه منطقی کنم آن را که از جمادات است

چنانکه مخزن بیوتاست بیت تو ملکا / در آفرین تو تسیم طراز ابیات است

مرا بحکمت و پروردن معانی کمر / نه از شمار دگر شاعران مقالات است

بدولت تو همه شاعران زمین پرسند / هر آن سؤال که مشکلتر سؤالات است

همیشه تا که مه و مهر و تیر بهرام است / همیشه تا که مه و سال و روز و ساعات است

خدایگان جلّ جلاله ز تو بگرداند / هر آنچه متصل حادثات و اوقات است

ز روزگار ترا نصرت و مساعدت است / ز کردگار ترا عصمت و حمایات است

آسمان است این یا عالم پر تصویر است / نوبهار است این یا جنت پرنخجیر است

قطب ملک است این یا دایرهٔ گردون است / رکن دین است این یا معجزهٔ تقدیر است

نقطهٔ قطب زمین را صفتش پرگار است / آیت دین هدی را صورتش تصویر است

نیست فرخار همه صورت او فرخار است / نیست کشمیر همه پیکر آن کشمیر است

جنتی را که بر آن مرتبه و دیدار است / عالمی را که بدین قاعده و تفسیر است

یا قسم پرده سرائی که خداوند مرا / پادشاهی که بلند اختر و کشورگیر است

هر کجا نوبت درگاه معین الملک است / دشمنان را ز فزع نوبت گیراگیر است

بزرگان جهانش شرف و تقدیم است / گرچه در عصر و زمان از صفت تأخیر است

فضل الحمد ز تکبیر بسی بیشتر است / گرچه در خواندن الحمد پس از تکبیر است

ای خداوند قوی رای مبارک تدبیر / نیست تقدیر بدان سان که ترا تدبیر است

تا جهان بوده هر آن خواب که بگزیدند / دیدن روی تو اکنون همه را تعبیر است

خلق تو خلق ملک رسم تو پیغمبری است / بخت تو بخت جوان عقل تو عقل پیر است

کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقال است — بحر با جود تو کمتر ز یکی قطره است
مال هر کس را توفیر بود بی بخشش — نعمت و مال ترا بخشش تو توفیر است
قلم فتح تو در کف فرخنده تو — راست گویی به کف مشتری اندر تیر است
در جهان تیر و کمان گر قلم فتح تو نیست — پشت دشمن چو کمان دارد و چون شمشیر است
دشمن تو مثل کودک اندک سال است — دولت دشمن تو مادر اندک شیر است
شعبده کردن و تزویر کسان امروز است — زانکه اقبال تو بی شعبده و تزویر است
اندرین دولت و اقبال که ایزد به تو داد — هر که تشویش نماید ز در تشویر است
وانکه او با تو کنون راه عداوت سپرد — نیست هشیار که دیوانهٔ پی زنجیر است
وانکه در کاستن خصم تو باقی بگذاشت — اندر افزودن اقبال تو بی تقصیر است
صد یک از مرتبهٔ خویش ندیدی تو هنوز — باش کز روز تو وقت سحر و شبگیر است
به دعای تو در اسلام گشاده است زبان — هر کرا بر سر کرسی قصص و تذکیر است
دل مطهر شود آنرا که ترا گوید مدح — گفتن مدح تو دل را ز که تطهیر است
به دل و دیده معزی رهی بنده تست — لاجرم بر شعرای همه عالم میر است
تا ز قانون شمار عجم و گردش سال — دی پس از آذر و خورداد پس از تیر است
شادمان باش و طرب کن به سماع بم و زیر — که بداندیش تو در زاری غم چون زیر است

آرزوی دل من خدمت و دیدار ترا — چون جفای فلک و محنت من بسیار است

گوشم از گوهر الفاظ تو تا محروم است — همچو الفاظ تو چشم همه گوهربار است
تن من گر ز تو جدا ماند نشنود همه کس — چون جهان پیش دل و دست تو بیمقدار است
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نیم — که مرا با تو و یاد تو فراوان کار است
روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو — روزگارم شب و روزان همه ناهموار است

گویی بگرد روی تو آن زلف دلستان — تو ده شده بنفشه بر اطراف گلستان
وان چهرهٔ لطیف تو اندر چهار فصل — چشم مرا برنگ گل تازه نیز بان
مهمان من کی آیی و کی چند این دو چشم — از دوست من ترا گهری بسته بر میان
بی فکرت تو نور نباشد بر آفتاب — بی نعمت تو مغز نروید در استخوان
آن تیغ آب داده مگر گویی از خدای — بر قصد دشمن تو بلاییست ناگهان
چون نسبت تو گوهر او خالی از خلل — چون طینت تو صیقل او فارغ از فسان
از بس که دل شکافت ز بود و است نور دل — از بسکه جان ز بود گرفته است لطف جان

امروز تنم تیغ جفا آخته دارد — خون دلم از دیده برون تاخته دارد
او را دلم آرام گهست و عجبی نیست — کار آنکه خویش برانداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم — تا صد علم از حسن برافراخته دارد
جانم ببر و گر ندهی بر نبازد — زیرا که دلم از ندبی باخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم　　وان سلسله گوئی که مرا ساخته دارد

اینکه بهر بامداد و شام مراست　　مدح تو مقصود و بارگاه تو مقصد
گر بودم فکرت جریر و فرزدق　　ور بودم فطنت خلیل و مبرّد
هم نتوانم بشرط گفت مدیحت　　هم نتوانم تمام کرد مجلّد
مردم باید بدوستیت مجرّب　　تا نشود از رنج روزگار مجرّد
تا که بتابد همی بقدرت باری　　از فلک گردگرد شعری و فرقد
مرکب اقبال تو همیشه فلک باد　　شعری او را لگام و فرقد مقود
طالع تو سعد باد و چون لقب ولم　　بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد
بزم تو چون　　نشسته چو رضوان　　شاد بخلد اندرون ز عمر مخلّد
روز تو فرخ نظر چرخ و پیروز　　کار تو عالی بسعی دولت سرمد

ای دلبری که زلف تو دام است و چنبر است　　دامی و چنبری که همه مشک و عنبر است
رخسار تو گل است و بناگوش تو سمن　　گل در میان دام و سمن زیر چنبر است
از حسن صورت تو تعجب کند بسی　　هر کس که بر طریقت مانی و آزر است
نقّاش را ز نقش تو بیکار شد دو دست　　یک دست بر دل است و دگر دست بر سر است
از وصف خد و قد تو در باغ و بوستان　　تشویش لاله و گل و تشویر عنبر است

روشن مه است روی تو بر سرو کاشمر　　یا آفتاب بر سر سیمین صنوبر است
تا ساختی ز غالیه صد حلقه بر سمن　　بس کس که بر امید تو چون حلقه بر در است
عطار گشت زلف تو کز بوی عطر او　　کوی سرا و مجلس و میدان معطّر است
درویش گشت جان من از بار ناشکیب　　تا روی تو زمانه خوبی مصوّر است
چون شکر اندر آب تن من گداخته است　　تا لعل آبدار ترا طعم شکر است
یاقوت احمر است بچشم اندرم سرشک　　تا در تو نهفته بیاقوت احمر است
گر درج گوهر است ز عشق تو چشم من　　طبع من از مدیح صفی کان گوهر است
خورشید ملک و سید احرار روزگار　　بوطاهر آنکه از همه عیبی مطهّر است
آزاده مهتری که برازاد و کان دهر　　از عقل و فضل بار خدایست و مهتر است
در پیش رای پاکش و در جنب همتش　　خورشید چون ستاره و دریا چو فرغر است
پرکار عقل را دل او همچو مرکز است　　تصریف جود را کف او همچو مصدر است
کردار او ز رقص صنایع موشّح است　　گفتار او بدرّ بدایع مشجّر است
از رای او مصالح ملک شهنشه است　　در رسم او منافع دین پیمبر است
در حلّ و عقد هرچه بتدبیر رای اوست　　شایسته شهنشه و دستور کشور است
ای مهتری که بخت تو بر پایهٔ رسید　　کز وهم فیلسوف بصد پایه برتر است
تا صورت بدیع تو پیدا نگرد چرخ　　معلوم کس نگشت که دولت مصوّر است
از نقش کلک تو همه گیتی منقّش است　　از نور رای تو همه عالم منوّر است

چون روزگار دولت تو بی‌نهایت است — چون آفتاب همت تو نورگستر است
گر نور پرورند ز پاکی هوا و آب — جود تو همچو آب و هوا نورپرور است
گر دشمن تو هست چو یاجوج باکیست — تا عزم تو بقوت سد سکندر است
از غایت کرم ضعفا را تویی پدر — شاید که بخت نیک ترا همچو مادر است
آری برادرست ترا بخت از ین قبیل — هر کس که بر خلاف تو کوشد برادر است
ای زیر بار منت تو گردن کرام — بر گردن زمانه مدیح تو زیور است
معلوم رای تست که در شاعری مرا — مدح تو سرجریدهٔ آغاز دفتر است
جانم ز مهر تو فلک پر کواکب است — طبعم ز مدح تو صدف پر ز گوهر است
پیوسته آفرین تو خواهم همی ز خلق — کان آفرین بموقع و آن حق مقرر است
این خانه جنت است و تو رضوان جنتی — ایوان تو چو طوبی و دست تو کوثر است
ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می — کز دست راد تو شرف جام و ساغر است
هرچند باده هست بشرع اندرون حرام — بر دست تو حلال تر از شیر مادر است
تا نور هفت اختر باقی است بر فلک — تا بر زمین بقای شه هفت کشور است
عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد — از شاه هفت کشور و از هفت اختر است
خوش باش و شاد زی که ترا ز آن حضرت است — می نوش و مال ده که ترا بخت یاور است

یاد باد آن شب که یارم دل ز منزل برگرفت — بار بربست و ره منزلگه دیگر گرفت.

ناکشیده

ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد — ناکشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری — تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکرلبان نزدیک من باز آی زود — چشم برهم زد بلولو لاله و شکر گرفت
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ — چون کشید او تنگ اسب و شکلم اندر بر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من — من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت
دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط — پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد — روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه — کشتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
صبحدم کشتی فلک چهره به نیلابه بشست — رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن — آن خداوندی که در دین سیم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی — همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
مسند از تشریف میران مجلس میمون اوست — هر کسی تشریف را تشریف از ین مسند گرفت
هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر — زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وانکه بگذارد قدم در راه کین او اجل — بندش بر پا نهد کش کس نیارد برگرفت
پای شبدیزش تو گویی پویه از آهو گرفت — ز شاهینش تو گویی قوت از صرصر گرفت
آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد — وین بکشور در همی صید از دگر کشور گرفت
آن یکی گفتی که آهو را ز زیر ران گرفت — وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت

ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین — هر که اندر دست خنجرگیر تو خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال — تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت
تا زمین هر روز گیرد روشنی از باختر — همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت
با رضای ایزدی بادی که عالی دولت است — هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفری — کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است — بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است
عزمش فروبرنده ملک مخالف است — رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش مجاور است و نهیبش بباختر — ور باختر ولایت او را مجاور است
با آفتاب رای منیرش مقابل است — با نوبهار بزم شریفش برابر است
گر نور رای او همه گیتی مزین است — ور بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است — وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکن است — دستش نه دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب — چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر بنگری ز ضربت تیغش بروم و شام — دشتها مزعفر است و زمینها معصفر است
از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا — در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعرهٔ ناقوس رومیان — اکنون خروش نعرهٔ الله اکبر است

شاها تو در فتوح فزون از سکندری — وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است
خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای — چون دایره است و نقطهٔ او هفت کشور است
زر پیش همت تو چو خاک است لاجرم — اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی‌خلاف — تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده‌اند سیصد و هفتاد در شمار — آن خسروان که لشکری خسرو اندر است
یک رای تو سیصد و هفتاد رای است — یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی — پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید — او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آن سگی که گریزد ز مهر تو — گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است — نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای برون آری از رکاب — نو هدیه بدیع و یکی بزم دیگر است
هر روز نوبت است یکی بزم ساختن — وامروز نوبت ملک فرخ اختر است
وان شیر شیربچه و آن شاه شاهزاد — کز اصل پاک خسرو منجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه — وز مهر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی — بخت بلند جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد — کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکند — گوئی در آب روشن رخشنده آذر است

ماکوس و لشکر و علم و تخت و کمرست — تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسرست
این جمله را بحق ملک و پادشا تو باش — زیرا که حق همیشه نگهدار و یاورست
عدل تو باد یاور و دارنده جهان — کایزد ترا همیشه سزاوار حق در است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است — که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او — ز هر هنر که خدای افرید آگاه است
اگر بافسر و گاه است فخر هر ملکی — بفر طلعت او فخر افسر و ماه است
ملوک روی سوی درگهش نهاده ستند — که قبله گاه ملوک آن خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند — فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی — کمال صد ملکیست و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرفست — ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است — ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است — و گر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل — همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتا هست قامت ملکان — از آنکه با تو دل روزگار یکتا هست
چرا نهند عدوی تو خلاف را سر و تن — که جای سر دار است یا بن چاه است
مخالفان تو با آه و آهن اند ندیم — سر و زبان همه زیر آهن و آه است

هران عدو

هران عدو که سپاهش گرانتر از کوه است — چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم — کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت — که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل تست بهر جای عصمت یزدان — برین دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو — همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمری دراز باد ترا — که دست بد ز تو در دولت تو کوتاه است
شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد — که صد ز عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای شده ملک و دین بکلک تو راست — کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدر است — کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلک است — نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطرست — لفظ تو در و طبع تو دریاست
عادت تو بفخر پیوسته است — سیرت و رسم تو عجب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو — آن تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا بمهر تو دل من — پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو بیش یافته ام — هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصه خویش با تو دانم گفت — حاجت خویش از تو دانم خواست

چون بود روز کار من که مرا　　خرج پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک　　چاکران پیش و مرکبان کم و کاست
ی مرا بود فکرت امروز　　بازم امروز فکرت فرداست
گرچه در پایگاه و کیسهٔ من　　نه ستور است و نه ستور بهاست
بیک اشتر که تو مرا بدهی　　همه کارم تمام گردد راست
از بقای تو دور باد فناه　　تا بود هر اندرین بقا و فناست
بر تن و دولت و جانت باد اجاب　　هرچه اندر جهان بخیر و عاست

تا هست جهان دولت سلطان جهانست　　ور دولت او امن زمین است و زمانست
عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگ است　　جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او در همه آفاق دلیل است　　ور نصرت او در همه اسلام نشانست
دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغ است　　باران سپه و بحر کف و برق سنانست
لشکرشکن و تیغ زن و شیر شکار است　　دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست
ای شاه جهان هرچه ترا کام و مراد است　　تقدیر قضای ملک العرش چنانست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو داده است　　گر بر شمرم برتر ازین وهم و گمانست
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان　　در مشرق و مغرب همه امروز عیانست
در خشم تو بیم است و بعفو تو امید است　　از مهر تو سود است و ز کین تو زیانست

در مصر ز

در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است　　در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
با عدل تو در خلق گشاده است در امن　　بس شاه که در خدمت تو بسته میانست
از آتش تیغ تو رفت آب مخالف　　و ز باد سر خصم تو در خاک نهانست
از کلک و بنان تو دل خلق بنازد　　گویی امل خلق دران کلک و بنانست
و ز تیر و کمان تو همی خصم بنالد　　گویی اجل خصم در آن تیر و کمانست
خورشید زمینی تو و هر روز بخدمت　　خورشید فلک بر سر تو سعد میانست
از تابش خورشید پدید آید یاقوت　　زان است که در دست تو یاقوت روانست
اقرار دهد مرد خردمند که در فضل　　یاقوت روان در کف تو قوت روانست
اندر دل و جان مهر تو کشت است که او را　　از مهر تو آرام دل و راحت جانست
از جاه تو این مصر چو رضوان بهشت است　　و ز فر تو این روضه چو روضات جنانست
شاهنشه اقران و خداوند قران باش　　تا شمس و کواکب را ز چرخ قرانست
از عدل تو بر خلق جهان سایهٔ نعمت　　و اندر خط فرمان تو چندانکه جهانست

بتی که قامت او سرو را بماند راست　　خمیده زلف گرهگیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان　　خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب　　بر من آمد ماهی که نارون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای بزد　　سرای و کوی برویش چو آفتاب آراست

بگرد چهرهٔ او در دو زلف او گفتی — که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش — بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید و زاد و راه سفر — فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست
بگونهٔ رخ او بر سرشک او گفتی — که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی — که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که جفا بر حضر گزیدستی — که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
مگر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی — پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد — ولیکن آن سفری کش نتیجه نور و نواست
ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر — ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
براه عز و شرف پویم از ره عزلت — که عز و عزلت هرگز بهم نیاید راست
بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر — ز روزگار امید و ز کردگار قضاست
مگر همی نشناسی که در زیادت جاه — پناه من بخداوند سید الوزراست
معین مملکت شهریار نیک اختر — که فر دولت نیک اختران بدو پیداست
ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست — محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش — نه از دست و چو او نزد بزرگ بیهماست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم — که حلم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چو بگذری ز خداوند خدایگان جهان — یقین شناس که بر هر که هست کام رواست

حمایل پرش

حمایل پرش بند چنبر فلک است — کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلندبختا نیک‌اخترا خداوندا — در تو قبلهٔ آمال و کعبهٔ نعماست
چو در بنان تو پیدا شود کمان که مگر — کلید جنت فردوس در ید بیضاست
خرابهای زمین از تو گردد آبادان — بدولت تو شود دشت هر کجا صحراست
ز کردگار جهان هرچه یافتی امروز — یقین مدان که نشان زیادت فرداست
عجب مدار که از دولت تو نیز شود — چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یافتم جهان هنر — دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا بر چون محیط گشت جهان — اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن — ثنا گر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر — جواز دولت من بنده برتر از جوزاست
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند — بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور — دلم تو داشتی و بر دلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت — بیان آتش رخشنده طبع من والاست
ز آفتاب بقوت همی رسد آتش — و گرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای و گردش دهر — گهی صلاح و بقا و گهی فساد و فناست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا — که دوستان ترا خود صلاح هست و بقاست
دعای خلق به نیکی رساد در تن تو — که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه سنت است که در شرع زینت من است ... رسول شادی جشن رسول ذو المنن است
خجسته موسم عیدست کاندرین موسم ... بر آسمان سعادت ز انجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران ز شر نکوست ... ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر ... نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و یادگار قوام ... که فخر ملک زینت و سینه زمن است
یکی مبارک سروست باغ دولت را ... که صدر و ملک و بساط وزارتش چمن است
مثال او ز نوایب امان مظلوم است ... حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او مدد اجتماع دین و دل است ... رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دو تنش ندارد باک ... که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جمال طلعت او گرچه در نشابور است ... حجاب عزت او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است ... طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند ... سپهر محو کند هرچه در زمین محن است
بگرگان نبری کاو بجود و حشمت و جاه ... ز جنس حاتم و نعمان و سیف و ذی یزن است
که روح هریک از ایشان بعالم ارواح ... ز بهر خدمت او در تاسف بدن است
که وقار چه کوه است حلم او لیکن ... که نوال او تو چو بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش تست ... که کوه بحر ترا در میان پیرهن است

دلی که

دلی که نیست بدام محبت تو شکار ... بصیدگاه اجل صید گیر اهرمن است
گر اختلاف تو افکند بر نخیزد نیز ... که دست برد خلاف تو حمله را سنت
چه زنده که مخالف شود ترا امروز ... چه مرده که بصد سال باز در کفن است
بدست لطف نهادست در دل تو خدای ... خزینه که در او گنج عقل مختزن است
به هیچ نقصان نکند دار ای آنک ... بر او قضا و قدر پاسبان و موتمن است
چو نیست دست فتن را بروزگار تو را ... چه باک داری اگر روزگار پرفتن است
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست ... که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم ... شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است
رسید عید بفر و ز جام از آن گوهری ... که نافع همه اعضا و رافع الحزن است
می برنگ عقیق یمن که چون ز قدح ... دهد فروغ تو گویی ستاره یمن است
سماع تو به شکن خواه و زین گهر بتان ... ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
مهی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق ... چهی چو سیم سپیدش میانه ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن ... همیشه تا که زغن را مقام در دمن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو ... که در دمن تن اعدات طعمه زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی ... بقای پیر و جوان و فنای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف ... که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است
هزار سال مبادا کزین نشاط تو عید ... هزار سال دگر بر امید آمدن است

سرنور و سر نظام که ملک جهان گرفت　　از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت
صاحبقران شرق و مغرب سپهر دین　　شاهی که او به تیغ و به دولت جهان گرفت
تا گشت شاه نامزد و فاش در جهان　　از شرق تا بمغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر کمر　　رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت　　حاجت نبایدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شدست که تنها دلیروار　　شیر و سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بیدلیل　　سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان　　زان ملک کاو خسرو خسرونشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی　　صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها　　او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت
چون زد آسمان بزمین و رکاب را　　گفتی زمین بهم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته　　وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
جرم فلک ز بهر سلیح نبرد او　　رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بوقت رفتن باد سبک گرفت　　پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشیدوار کوه گران زیر مهد کرد　　جمشیدوار باد سبک زیر ران گرفت
کرامت در سر که ز شاهان روزگار　　شهری فلان گشاد و یکی با همان گرفت

زان کرم کز

من آن سپهر نخوانم و دانم که شاه ما　　از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه و غزنین بروز جنگ　　ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود　　در حال سرخی تقم ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند　　وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان دران بلاد زمین جمله تن گرفت　　بی تن درین دیار همه جمله تن گرفت
عالم چنانکه خواست دل او چنان گشاد　　گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست　　تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر　　چونانک شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو رسم سقر گرفت　　بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد　　از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو　　در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند　　اندر زمین یونان ملکی که خان گرفت
در شرف نگر که گرفت از رضای تو　　در هند هرچه خسرو زابلستان گرفت
جز در خور خزینه تو نیست هر که را　　کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بیخطر ز همت وجود تو سود و زیان　　هرچند هر کسی خطر از سود و زیان گرفت
خورشید چون ز کوه ز تیغ تو ناپدید　　گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان گروهه تو ماه را بجست　　زان خستگی بروی ملمع نشان گرفت

کای ز مهر دست تو شکل سپر گرفت   کای ز عشق تیر تو خشم در کمان گرفت
شد در خور سیاست تو هر دو راهزن   گر آستین و دامن بازارگان گرفت
درهم و شد ز امر تو آویخته ز دار   هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران توئی و وزیر تو صاحب است   گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون همی چنین   تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان تست و خجسته است و فرخست   فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار   کام و فخر و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار گیرد طبع جوان جهان   چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل   بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بغزو کمر بند بر میان   کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تو جاودان بمان بسعادت که روزگار   آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست   هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجرست
خسرو خداوندی که عالم در کف تقدیر اوست   کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجرست
گر چه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب   نور او یکذره از ایمان سلطان سنجرست
ارچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود   جود او یکذره از احسان سلطان سنجرست
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار   هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجرست

که دریا

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک   از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام   هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجرست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین   کیست کاو از بهر عصیان سلطان سنجرست
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق   کآیت فتح و ظفر در شان سلطان سنجرست
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب   زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجرست
گر بجوئی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز   زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجرست
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر   تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجرست
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت   زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجرست
هر دلیری کو بگرداند ز شیر شرزه روی   روی او بر شیر شادروان سلطان سنجرست
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان بدست   خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجرست
در جهان ابر گهر بخشش نیاساید دمی   دست گوهربار درافشان سلطان سنجرست
در بلاد سند و زابل همچو روزی خوارکان   خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجرست
ملک و دین را ز اسمی هر روز بفزاید نظام   تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجرست
هست سلطان سنجر اکنون در کرم مهمان او   گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجرست
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت   جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجرست
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی   گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجرست

سروی براستی چو تو در جویبار نیست / نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست / یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار دو بر مه زره شود / پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی / هرچند بند و حلقهٔ او را شمار نیست
با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل / گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها / گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا من اشارت انگشت و لب مکن / کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری بدو مکن غمزه زینهار / کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست / زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است تا ترا / جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرمانده عجم ملک ارغو که بر رضاش / سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از جغری و ملکشه و الب ارسلان ملک / معلوم خلق شد که چنو یادگار نیست
در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی / جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار / بر دولت مظفر او کامکار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور / در چشم مور جز بن زندان مار نیست
یکتن ز لشکرش بزند با هزار تن / هرچند در نبرد یکی با هزار نیست

انجا که

انجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی / آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن / دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شده است / کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده‌ای که ز آزادگی و جود / بحریست همت تو که او را کنار نیست
اصلی‌تر از نژاد تو کس را نژاد نیست / عالی‌تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست / واندر جهان از خرد آموزگار نیست
ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان / جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشت است پر ز حور / گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نوشت / جز با ستاره طرش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید / جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست
شکرت نگار کرده دلها در او نگار / کس را چنین نگار گهی پرنگار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته‌ام / زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده‌ام / با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون شده است / گر خاک درگه تو چو باد بهار نیست
جانم بخاک درگه تو شاد چون شده است / گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق / جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو کردگار فلک باد در روش / زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند
فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست

بیش و کم است ملک جهان چون نکو نگری
چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست

وادست کردگار ز گیتی ترا دو بهره
وان بهره که ماند سزاوار هم تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

بدخواه تو نهفته چو باغ ارم شدست
تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست

شاهان مدار ملک تو مشتاق گشته‌ام
زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست

وز حمل و ز خراج بزرگان روزگار
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
چندین دلیر شیر ز بر علم تراست

هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که با
طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست

حجت ز تیغ و از قلم آرند رزم و بزم
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است
زیرا که فر دولت جمشید جم تراست

تا نام و کام نعمت هر محتشم ز تست
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست

هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست

نورست با ظلم همه کس را درین جهان
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست

هرچند خلق را نبود بعد عدم وجود
در ملک دین وجود ابد بعد عدم تراست

کردن

گردون قسم نهاد بجز و ملک را
نه جبر و تازیانه بود زان قسم تراست

جاوید باد نوبت شاهی و ملک تو
زیرا که ملک و دولت شاهی چو جم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آیین است
رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملکشاه شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است

آنکه در طاعت فرمانش شه توران است
وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است

بخت هر پادشه از دولت او بیدار است
عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است

روم و قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود
چاوش شاه کنون در قسطنطین است

زان قبل تا علم شاه نه بیند در خواب
میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شکفته است تو روضه ملک
فرودین تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک تویی دشمن تو در سجنست
لیکن آن سجن چو بهتر نگرم سجین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است
ابر پیکان ترا خون پلنگان بین است

سایه تاج ترا مرتبه خورشید است
پایه تخت ترا پایگه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است
خاک درگاه تو در قدر چو حور العین است

بخت تو بر دستوری سواران جهان
فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس — گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن — کز تو یک ذره مر او را به دل اندر کین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین — دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العین است
هر کجا شعر تو سنجند به میزان خرد — خاطر بندهٔ معنی چو یکی شاهین است
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا — فخر من پیش بزرگان و امیران این است
تا که جانست مرا از مدد بخت بلند — آفرین بر تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری همه نیسان است — تا که آثار خزانی همه تشرین است
دل تو باد چو نسرین و تن تو باد درست — که جهانی به کمال آن دل روشن بین است
خلق را باد گشاده به دعای تو زبان — کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست — بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر خط خدایگان — بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار — یکجا عیش به هیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کف زنهار شاه — نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست
هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار — او را امید به شدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است — آن قاعده به هیچ صفت استوار نیست

هر سیر

هر سیرتی که شاه نگه کرده است اختیار — نزدیک عاقلان جز آن اختیار نیست
هر شعر کان به نام شهنشه نگفته اند — آن را ز حکمت و ز معانی شعار نیست
باقی بود به نام چنین شهریار شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست — شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خرد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب — بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث — وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان بیش از این دو تن — گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست
گر در عرب به وقت نبی بود اعتبار — اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی — شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست — ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدای و خدایگان — با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو یار شریعت است — واندر کمال عدل تو با خلق عار نیست
بی کام و بی مراد تو روزی و ساعتی — سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست — در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاهانه داد هر چه ترا داد بخت نیک — کس را ز بخت برتر از این اشتهار نیست
گر عالم سبز ز بهاری شود بدیع — زیباتر از رخ تو در بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین — کانجا یکی ز لشکر تو پرسوار نیست

کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند | کاز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر | کش دل بدام شکر تو آشکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان | کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
یکجای نیست در همه عالم عدوت را | کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو | کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالف | کز پای مرکب تو بدان سر غبار نیست
از آنکه نیست طبع کریم تو خواستار | تایید بخت و سعد فلک خواستار نیست
دارد گذار ده ملک الموت تیغ مرگ | بر هر که پیش تخت تو خدمتگزار نیست
بی دولت بلند و دل هوشیار کس | پیروز روز و شاد دل و هوشیار نیست
خصم تو زان شده است گریزنده و نفور | کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست | کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
گر حضرت تو نیز معلوم کردش | کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
انجا که هست خصم تو عار است فخر نیست | انجا که هست تخت تو فخرست عار نیست
با تست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر | با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت از اعتدال همه کارهای او | کس را کنون از او طمع اعتدار نیست
پیرار و پار عفو تو گسترده شد براو | امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد | جفت غمست و هیچکسش غمگسار نیست

اقبال تا پاوردش گر نیاید او | کاقبال را مهم تر ازین هیچ کار نیست
تا جز تفضل هیچکسی در شناس نیست | تا جز بحلم هیچکسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو جاودان | زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد | زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطان شادی حیات | روز شادی وز ما سلطان دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک | چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکوترین | هر چه از اقبال جست و هر چه از تایید خواست
وقت وقت رامش است و روز روز عشرت است | دست دست خسروست و کار کار پادشاست
نیک بنگر تا کنون با طاعت و فرمان شاه | یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد پادشاه | دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست
روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی | تیغ او بفزود امن خلق و آن فتنه بکاست
لاجرم گرد ندامت بر رخ آنکس نشست | کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران | تا بترسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس | شاه چون موسی و تیغ تیز او همچو عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در بصر | مهتران را مایه و نیک اختران را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر | گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست

ملک گیتی سر بسر در زیر حکم خسروست / ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی ضیا و مهر او زنده نماند هیچکس / ای عجب گویی ضیا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها ز مقصود دگر شد حاصل ترا / هست از اقبالی که آن اقبال بیچون و چراست
قوت دین و صلاح ملک جستی سربسر / ایزد دنیا برای این کشاد و تیغی کواست
لاجرم تا امروز تا آن روز کین عالم بود / بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه و شکل آسمان و آفتاب / راست چون پرورده گون دولاب و سیمین آسیاست
سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد / زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

از روی تو رویست گل سرخ بهاراست / وز زلف تو زلفت شب غالیه باراست
وز جعد تو جعدیست همه حلقه و بنداست / وز چشم تو چشمیست همه خواب و خماراست
شاید که من از دست تو هم باده کنم نوش / زیرا که ترا نوش لب و باده گساراست
مشکین خط او بر دل من فتنه قراراست / نوشین لب او بر لب من بوسه شماراست
روزی که نه بینمش بهارم چو خزانست / چون باز ببینمش خزانم چو بهاراست
ای من رهی آنماه که چه مست و چه هشیار / اندر بر عاشق زدر بوس و کناراست
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم / یارب ز جهان بر وی مرا صبر و قراراست
دلسوز منست آن تب و جانسوز مخالف / شمشیر شه شیردل و شیرشکاراست
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه / شاهی که مبارز فکن و تیغ گذاراست

صدبار

صد بار بهر مزد نی در شب و در روز / سعد فلک و رحمت یزدانش نثاراست
از هیبت او در دل بدخواه نهیباست / وز لشکر او بر سر بدگوی غباراست
او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم / کاندر سپهش چون جم و کاوس هزاراست
ای شاه کسی کز خط عهد تو بدر شد / پنداشت که بر مرکب اقبال سواراست
اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران / سرگشته و دلسوخته در کنج حصاراست
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر / از دولت اقبال تو کارش چو نگاراست
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است / از بیم تو اندیشه سر و بیهده کاراست
غراست ز نام تو چه دنیا و چه دین را / عز تو مبادا که بدخواه تو خواراست
ماه علم چتر تو ماه فلک باد / زیرا که فلک را ابد تو مداراست
تو ناصر دین بادی و یار همه عالم / کایزد همه وقت ترا ناصر و یاراست

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست / تاریخ نصرت و ظفر از کردگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست / اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بحد شام یکی پهلوان اوست / عامل بحد روم یکی کاردار اوست
احسان او نگارگر ملک شد مگر / زیرا که شرق و غرب همه نگار اوست
نندیشد از حصار و پناه مخالفان / تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد خصم / گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست

شمشیر آبدارش شیریست از قیاس — شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست او بشاهی از همه آفاق اختیار — با قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است — زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است کامگار — از دولت بلند و دل کامگار اوست
هر گنج و خواسته که نهادست در زمین — از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست — تا بر سریر ملک ولایت قرار اوست
بغداد دار ملک شد و بزم او بهار — آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین — کز آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد — کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگر چه نامورانرا تفاخر از هنر است — تفاخر هنر از پیشه یار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملت حق — که پادشاه جهانست و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد ز عدل او شگفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگیر رایت او گر دگر ظفر خواهی — که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را — مگر که عالم چشمست و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم بجا و ازو نور و هم بشیر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است — و گر هنر ز تن آید تنش همه هنر است

مزید بقای او

ز بی ستایش او بر زبان کس سخن است — ز بی پرستش او بر میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
منازحینه بقومی که بیشتر بودند — بشاه نازکز ایشان بملک بیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران — ز دین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح — بقدر و جاه چو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد بی ستم است — تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان جز تن تست کان تن را — مراد تو چو سر و رای تو چو چشم و سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک — و گر چه پیش تو گنج ملوک مختصر است
مگر مراد تو جز و نیست از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه را دو در است از بدی و از نیکی — حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفت است — ببر و بحر ز انصاف و عدل تو سمر است
بسا کسا که چو آتش بکینه تو شتافت — کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شرر است
مگر عداوت تو آتش جگر سوز است — که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان — سریر تو چو مقام و رکاب چون حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا کمر است — بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو همه مدح ما بیفزاید — که طبع تو صدف است و مدیح تو گهر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر — همه سراسر زیر است و بخت تو زبر است

ترا ز بخت و جهان از عدل تو هر روز / بشارتی دگرست و سعادتی دگرست
همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلک است / همیشه تا که محرم مقدم صفرست
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاد تو باش / ز دهر مگذر اگرچه ز دهر بر گذرست
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی / که گرد کار ترا بخت و راهبرست

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگرست / فتح او از یکدیگر زیباتر و نیکوترست
در جهانداری فتوح او طراز دولتست / در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترد / طول و عرض کشوری از خیبر تا خاورست
از نبوت بود معجز هرچه پیغمبر بکرد / بی نبوت کار او چون معجز پیغمبرست
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری / با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
ترک حد مشرقست و روم حد مغربست / هر دو دار شهریاری جم بت حقورست
فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشنست / روز را منکر شدن در عقل کاری منکرست
صید کردن دوست دارد دولت پرور ترا / لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگرست
گر ز صید او نشان خواهد کسی از شرق و غرب / خانهٔ خان صیدگاه او و صیدش قیصرست
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم / رایت اندر رایتست و لشکر اندر لشکرست
زانچه امسال از نبرد او بترکستان رسید / تا که محشر ترکستان نهیب محشرست
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد / دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجرست

موی در تنشان

موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجرست / مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشترست
بیشهٔ توران پر از شیران آهن پوش اوست / قد هر شیری از آن مانند گز آهن عرعرست
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان / راست گویی چون شقایق رسته بر نیلوفرست
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان / آب چون خون روان و خاک چون خاکسترست
در دل و در دست و در شمشیر ایشان قوتست / از جهانداری که او دارد جهان را داورست
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین / سر دهد بر باد هر کو را فسادی در سرست
طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتی است / واندرین گیتی شعار هر دیندار با من داورست
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمنست / وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافرست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت / زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش بوحجرست
خصم مسکین پیش سلطان کی تواند ایستاد / پشه کی جولان کند جایی که باد صرصرست
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار / کی گراید پیش صیدی کو چو پیش لاغرست
از شکار بچهٔ گنجشک کی یاد آورد / همت بازی که دراجش بچنگال اندرست
فتح ششم دولت بدولت شاه را حاصل شدست / سال مستقبل امید فتح هفتم کشورست
نصرت او هر زمان بیش است و خصم او کمست / تا حسامش خصم فرسایست و نصرت پرورست
هم بفر و هم بهیبت هم ببرج و هم بجاه / منظرش چون پیکرش زیباتر از هر محضرست
خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا / کاندر آثار تو دریای سخن بی معبرست
هست نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوک / تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسرست

در دو چشم فتح کرد رزم تو چون توتیاست   در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبرست
گه خرامی سوی بزم و گه شتابی سوی رزم   مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهرست
جان گنج است آن یکی گوهر که اندر تیغ تست   جان فزایست آن یکی گوهر که اندر ساغرست
تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج   تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفترست
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد   تا که طبع ما ز آب و باد و خاک و آذرست
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زانکه   خلق را عدل تو چون جان و جوانی در خورست

ای روی تو رخشنده تر از قبلهٔ زردشت   پرویّ تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت   جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هرچند همی جور و جفای تو کشیدم   هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب   پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

ایام ورد و موسم عید مهر است   گیتی ز بوی ورد و سراسر معطرست
گلزارها بآمدن آن مزین است   صحراها بآمدن این منورست
آن مونس و حریف می لعل مجلس است   وین مر خطیب و مصلی و منبرست
آن با عقیق و بند و یاقوت و گهر است   وین با گلاب و غالیه و عود و عنبرست
در بزم آب انگور از آن امثل است   در شرع خون قربان این امیرست

[illegible]

هرچند فرسند ز سر دو جهانیان   مقصود سر دو جهان شاه سنجرست
شاه و خدایگان همه خسروان شرق   آن خسرو یگانه ناصر دین پیمبرست
او تاج ملت و عضد دولت از آنک   بر دشمنان ملت و دولت مظفرست
از عدل و از سخاوت او بهره یافته است   چندانکه بر بساط زمین شهر و کشورست
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو   زیرا که همچو جد و پدر ملک پرورست
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار   هم در صلاح ملک پناه برادرست
گر آفتاب نور همی گسترد بروز   دیدار او بروز و بشب نورگسترست
لشکر بود میانه صفت پشت لشکران   او از هنر میانه صفت پشت لشکرست
مرکز ز گرد لشکر او بر نتاب روی   کان تیغ توتیای دیده گردون و اخترست
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار   گویی که باد زیر سلیمان مسخرست
خسرو بر او نشسته بناورد تاختن   دریای اخضرست که بر چرخ اخضرست
تیغی که بر کشد ملک مشرق از نیام   گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجرست
اندر نیام خویش کبودست چون سپهر   وندر میان معرکه مریخ پیکرست
تیری که مرغ وار بپرد ز شست او   شاهین نصرتست و مخالف کبوترست
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دلست   در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سرست
رفتار او صواب بود هر کجا رود   کاو را قضا همیشه ره آموز و رهبرست
ای خسرو یگانه که گفتن نام تو در مدیح   چون در نماز گفتن الله اکبرست

گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر   توحیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
اندر زمانه قصهٔ اخبار فتح تو   معروفتر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است   پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است
بر چهرهٔ شجاعت و بر روی این گروه   گویی رضا و خشم تو گلکار و زرگر است
هرچند در بلاد خراسان مقام توست   سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان   در موسمی که جشن براهیم و آذر است
عیشی خوش است با گل و با عید خلق را   می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است
ایوان تو به بزم بهاری منقش است   میدان تو به رزم سپهری مصور است
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت   تا آسمان آینه گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک   تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است
چون روز عید باد همه روزگار تو   کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است   گیتی همه پر بوی گل و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است   در هر چمنی تازگی از بوی بهار است
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد   بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه   مانند بت سیمبر مشک عذار است
گشاد است بنفشه چو یکی عاشق مهجور   کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است

نرگس

نرگس قدح باده نهاده است بکف بر   زانست که در دیدهٔ او خواب و خمار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه   از مرغ خجانه است و ز نخچیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخچیر   از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه   کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که به خنجر دل بدخواه بسوزد   زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او   بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است   وز لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی و زور است   بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحریست گهربخش که بر تخت نشسته است   شیریست عدوسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مراتب   در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان   او از سر و تاج سپهی تاج تبار است
تا گرد عیان دولت او صورت دولت   چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست   کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو بخت همی شکر گذارد   هرچند کزو هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است   هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است   هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است   وز آتش خشم تو در افلاک شرار است

تابنده چو آتش حسام تو ولیکن | آبیست که از خون معادیش بحارست
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است | هر فخر که بی امر تو باشد همه عارست
زان دشمن روزی بنهد بار بدل بر | هر بنده که او را سوی درگاه تو بارست
ای ناصر دین نبی و یار شریعت | ایزد همه کار ترا ناصر و یارست
اجرام فلک را بهوای تو مسیرست | زیرا که فلک را بمدار تو مدارست
با حد و کنارست همه خیر بگیتی | فیروزی و اقبال تو بیحد و کنارست
تا نصرت و فتح است ترا سوی یمین است | تا راحت و بشارت ترا سوی یسارست
دمساز موالیت نی و ناله زیرست | همراه معادیت غم و ناله زارست
عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی | وقت طرب و خرمی و جام عقارست
تا یازده مه اهل طرب را بسعادت | در مجلس تو با می و مطرب سر و کارست
اقرار دهد هر که حریف است درنگار | کز مجلس عالیت برین جمله قرارست
تا روز رونده است و شب اندر پی روزست | تا خار خلنده است و گل اندر پی خارست
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد | کز هیبت تو روز عدو چون شب تارست
خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز | کز فر تو هر روز گل بزم ببارست

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذرست | عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبرست
هر دو عید ملت است و زینت اسلام را | عید دولت طلعت مسعود سلطان سنجرست

بجود

عید ملت خلق را باشد بسالی اندر دو روز | طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگرست
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست | وان جهانداری که داد او جهان را داورست
آنکه شاهان را بایرانشهر بر نام اوست | وانکه خانان را بتوران نامهٔ او بر سرست
شاه والاهمت است و شاه نیکوسیرت است | شاه عالی دولت است و شاه پیروزاخترست
گوهر سلطان ملکتاج سر شاهنشهان | دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست
حشمت اسلاف او از نام او تا احدست | دولت اعقاب او از نام او تا محشرست
در جهان یا زیر دست اوست یا از دست او | هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسرست
خطبه را هست از خطاب نام او در شرف | هر کجا در شرق و مغرب خطیب و منبرست
آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت | هر دو حقی واجبست و حق بدست حقورست
خسرویرا امنیت درخور هر که عهدش بشکند | وانکه در عهدش بماند خسرو یرا درخورست
او بباران است و غرش در انطاکیه است | او بمروست و نهیبش در کالنجرست
از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست | وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست
گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری | پیش باشد زان شگفتیها که اندر دفترست
قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی | با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندرست
آسمان آیتیست از رایت مه پیکرش | ور اسبان او روی زمین پیکرست
هست مهر و کین او چون نوش و زهر ازبهر آنک | کینهٔ او جانگزای و مهر او چون گوهرست
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست | زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست

چون بیالاید بخون بدسگالان تیغ او — ارغوان و لاله گوئی رسته از نیلوفر است
ابر نیسان زاستر زیر چنبر فرمان اوست — در هوا از بهر آن هم قوس و قزح چون چنبر است
گر بدریاها سپه چون کشتی از لشکر تو — این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگر است
آنچنان دیدیم که عالی رایت و رای ترا — خسرو سیارگان هم پنج کان چاکر است
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو — آنکه را از بن دندان تو فرمانبر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم — چون تو شادی آوری اسباب شادی اندر است
باده باید خواست از دست بتان آذری — اندرین موسم که آیین خلیل آذر است
خاصه در فصلی که از اطراف جوی آب سرد — پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمر است
در میان جای بهشت از گوهر مجلس فروز — توده توده بسته و یاقوت و لعل احمر است
گوهری کورا ابر در ماه و خواهر مشتری — گوهری کورا پدر سنگست و آهن مادر است
از فروغش خانه همچون بوستان خرم است — قد او در بوستان مانند زرین عرعر است
گرچه رخشانست پیش رای او همچون رهیست — ور چه سوزانست پیش چشم او خاکستر است
تا که جای تیر و دست رزم جنگیان — تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد — همچنان کز بازوی تو فخر تیغ و خنجر است
باد عدلت کارساز و یاور خلق جهان — کایزدت در هر مقامی کارساز و یاور است
عهد تو خوش باد و خرم چون بهار آسمان — روزت از روز و شبت از شب خوشتر و خرمتر است

خداوند

خداوندی که تاج دین و دنیاست — بدولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تاجیست در دنیا و در دین — که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن — بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
تو گوئی دولت او آفتابست — که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت آن سلطان عالم — بازکسری و ذو القرنین و داراست
ز اقبال و دعا و همت اوست — که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او — کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان — وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست — هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست — همه ادبار و محنت بهر اعداست
برو هر روز خوشتر بود دوشتر — که ایزد کار او را دار دستی است
ز دی و دوش شادتر بهای امروز — وز امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی — اگر دی بود پیر امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهر است — ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبز است هر شاخ — بر آن صورت که در فردوس حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار — ز زنگار و بقلمون گوئی مطراست
بهر دشتی کنون جای نظاره است — بهر باغی کنون جای تماشاست

ازان صبح چنین سبز است و خرم | که عالی بارگاه او صبحه است
بهاری فرخ و عیدی خجسته است | بهر در روزگار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش | که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره | چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرخ روز سلطان | که خاتون مادری بی‌مثل و همتاست
به سلطان باد روشن چشم خاتون | که سلطان خسروی دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر | که تخت خسروی آراسته زیباست

روی ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است | بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است
گر درخشد عالمی از رای ملک آرای خویش | آن خداوندی که سلطان ملک را مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق | تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند | خصم او رفت از میان و حق بدست داور است
گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بیشمار | هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار | هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور و وفاداری و نیکی در دلست | هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است | عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است
ای سرافرازی که زیر آسمان خسروی | پشت خاتونان بخت است پیش تو چون خسرو است

مصلحت

مصلحت برحسب عقل تو درآن چون گنبدست | مملکت در حسب عدل تو درآن چون گوهرست
از عجایب هست در ایام فرزندان تو | هرچه در افسانه کیخسرو و اسکندر است
در کف تایید و نصرت رای تو چون آیتست | بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
خاک درگاه تو چشم فخر را چون توتیاست | گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است
در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین | هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد | اختیار جمله عالم چهارم کشور است
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده | بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است
از طرب روی نکوخواهان تو چون لاله است | وز شکنجه روی بدخواهان تو چون نیلوفر است
جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین | زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور | بار عمر دشمنانت همچو تخم بی بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید | زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از چهر سلطان و از بخت ملک | کین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است | در همه کارها خداوند است
در خراسان و در عراق امروز | کیست کو را نظیر مانند است
چرخ را با بقای دولت او | تا جهانست عهد و سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد | کس نداند که عقل او چند است

چشم دین روشن از سعادت اوست / چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داوریست قلعه‌گشای / وین دگر خسروی عدو بندست
نازش هر دو پادشاه بدوست / هر دو را ما در خداوندست
بنده تشریف او همی خواهد / که بدو حشمتش گهر پراکندست
خیر او از جهان گسسته مباد / کاو نکوکار و نیک پیوندست

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست / کارت چو معجزات رسولان مرسلست
عالی دو آیتست علا و بها بهم / در شأن دین و دولت تو هر دو منزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور / بر آفتاب جود تو گویی متوکلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست / بازار و کار عطرفروشان معطلست
گر واجبست در خور تفصیل مجملی / تفصیل جود را کف راد تو مجملست
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم / چندانکه حاسدانت اسحر مبطلست
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران / بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست
چون دایره است شعرم و نام تو مرکزست / چون آینه است شعرم و جود تو صیقلست
آن خوبتر که پیش تو آرم حدیث مدح / کز جود تو قباله کابین مسجلست
آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا / همتای جامه‌های نسیج و مسقلست
آنجا که داده‌اند نه از خاص تو مرا / نه از درشت حکیمان افضلست

در شهر

در شهر و راه و در همه جایی مرا ازو / نه جای اعتماد و نه جای معولست
از عین و ولیست شکایت درین عطا / کوته کنم حدیث اگرچه مطولست
زانسان که هست باز فرستادمش بتو / از آن بدل فرست که تشریف اولست
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه / در تابخانه موسم کانون و منقلست
تاج سر قبیله و آل پیمبر تو باش / کز تو سرش بتاج بزرگی مکللست
می‌خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او / کافور شکل پرور و مشک مسلسلست

روی آن ترک جهان آرای ماه روشنست / زلف او از تیره شب بر ماه روشن جوشنست
تا کله او را چو شب پنهانت از تیره شب بر طرف ماه / راز من در عشق او چون روز روشن روشنست
تا گلی نو بشکفد هر ساعتی بر روی او / کوی از او چون گلستان و خانه زو چون گلشنست
همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلس است / همچو کشمیرست برزن تا که او در برزنست
چون بنفشه چشم و گویی شکفه نرگس است / چون بنفشه موی او گویی دمیده سوسنست
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبلست / نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
سنگ بر دل بسته‌ام در عشق آن زرین کمر / زانکه همواره بزیر سنگ او دست منست
او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار / طوق زرین هر شبی از دست من بر گردنست
هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش / رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین تنست
دشمنی جویم همی با آنکه او راهست دوست / دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمنست

حور دیدارست لیکن بر سر مژگان او — سحر هاروتست و کید و فتنهٔ اهریمنست
تیر مژگانش همی ناگاه از دل بگذرد — راست گویی نیزهٔ اصفهبد شیراوژنست
در جهان اصفهبد شیراوژن از روی هنر — خسرو عالی علی شهریار قارنست
رکن اسلام و علاء دولت و پشت ملوک — آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژنست
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ — مهربان چون اردشیر و کینه کش چون بهمنست
گاه بخشش هر که بیند بخشش او گوید مگر — آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است — گوهر عز و شرف را مجلس او معدنست
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است — رام شد با او جهان گر با همه کس توسنست
سیرت او گردن ایام را چون زیورست — همت او تارک اجرام را چون گرزنست
گر دشوانم برابر کوه را با حلم او — زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک منست
چو گمان کرد اجل با او در معرکه است — چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
جوشن گردان چو غربالست از زوبین او — مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاونست
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او — راست گویی پیش مرغان دانهای ارزنست
اسب او را باد خوان و کوه دان از بهر آنک — کوه شکلی بادپای و بادپایی کوه تن است
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او — تیغ گوهردار او گویی بفتح آبستنست
هست در آهن صنیع ایزدی پیدا شده — زانکه رویین و کلاب و تیغ او از آهنست
در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است — در بهشت از بهر مداحان او پاداشن است

ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار — نام تو اصفهبد شیراوژن گردافکن است
دشمنت را چون تو گویم کف خرمن سوخته — کز نیاز و بنگه پستی دشمنت بی خرمن است
از وفاق در وثاق نیکخواهان هست سور — وز خلاف در سرای بدسگالان شیون است
در سر خصم تو مغفر مجمر است از بهر آنک — در صفت مرد است لیکن در هنر همچون زنست
هست واجب مدح تو گر جملهٔ اصفهبدان — سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا — روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغنست
عیب نتوان کرد بر هر چه که من گویم ترا — کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فنست
می ستان از ماه دیبا روی گل در بوستان — نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیباتن است
گر زمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنک — برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن — موسم کاشانه و آسودن و می خوردنست
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او — جامه کاو را گریبان ماه و ماهی دامنست
آنکه شاه گوهرانست و جزای کافران — تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او گه زرد همچون زعفران و شنبلید — رنگ او گه سرخ همچون ارغوان و رویین است
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس — مبرم و مشعر خلوقی زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب چو بینی لون و شکل اختران — چرخ را گویی برو اندر هزاران روزن است
تا همیشه اهرمن را هست ماوی در سقر — تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است
اهرمن از روز و شب از پیرامن تو دور باد — زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است

از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد   تا خروش چنگ ساز و غلغل بربط زنست
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم   بانگ آن مرغی که آن شبگیر کارا موذنست

این چه شادیست کز او در همه گیتی خبرست   وین چه شکرست کز او در همه عالم اثرست
این چه بادست که او را ز نعیمست نسیم   وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
وین چه سورست که پنداری جشنی است بزرگ   وین چه جشن است که پنداری عیدی دگرست
جشن ایام بود رسم جم و افریدون   جشن اسلام بقای ملک دادگرست
سخت شادند بدین جشن همه ناموران   شرف الدین ز همه ناموران شادترست
قبلهٔ دولت ابوطاهر سعد بن علی   که دل طاهرا و قبلهٔ عقل و هنرست
آنکه در ملت و دولت ز بزرگی مثلست   وانکه در مشرق و مغرب ز کریمی سمرست
علم با منفعتش گوئی علم بی عملست   عدل با غایت او گوئی عدل عمرست
ذات او راست صفات ملکی و بشری   که بسیرت ملکست او و بصورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد   زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصرست
منظر دولت او را ز محل است شرف   آتش همت او را ز ثریا شررست
درگهش کعبهٔ فضلست و کفش زمزم جود   قدمش رکن مقامست و رکابش حجرست
قلمش هست چو تیری سر پیکان دو شاخ ...   وان دو شاخ زروانی چو قضا و قدرست

تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر   تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست
آنچه او بخشد در درج معالیست درر   وانچه او داند در درج معانی غررست
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او   درو درج فضلا پر غرر و پر دررست
ای همامی که بخورشید همی مانی راست   که تو در خاوری و نور تو در باخترست
از پی زینت اسپان و غلامان ترا   بر فلک صورت جوزا چو لگام و کمرست
ملک باغست و قضا ابر و امل باد صبا   بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
مهتری چون تن و انصاف تو چون نور رخی   سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سرست
بهر احباب تو از دهر قبولست و ظفر   بهر اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز   شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جا   رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
این کجا در سفری جاه تو باشد بحضر   وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست
با چنین ملک و چنین نام که در ملک تراست   حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
روح را از مدد کرمت تست بقا   همچنان کز مدد روح بقای صورست
گر کار از سیر خوب تو نمود بخلق   هر بشارت که ز آثارش او در سورست
تا بود سورهٔ الفاتحه عنوان سور   سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا   مرد را نام نکو به ز هزاران پسرست
دستگیر فضلا باش بافضال و کرم   که ترا از صفت رحمت و مهر پدرست

مهرجان

خسته اکنون که شه شرق بکار ضعف   نظری کرد و به انست که جای نظرست

سبب و موجب آن عارضه چون بر شمرند   خارج از خاطر و اوهام ستاره شمرست

ملک العرش پس از قدرت رحمت بنمود   قدرت و رحمت او خلق جهان را عبرست

تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت   بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست

همچو اصحاب سقر جفت زحیرست و زفیر   هر که بر گفتن بهبود کسش در خطرست

ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست   جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرست

ای جوادی که بجود نثار تو شمرد   هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهرست

معطیان را اگرست و مگر اندر سخنان   سخنان تو همه بی اگر و بی مگرست

تو دارندهٔ چشم همه خلق جهان   که بچشم تو همه خلق جهان منتظرست

نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن   که سخای تو تمام است و سخن مختصرست

از من امسال عبارت مگر از دل تو   که ز مرسوم من امسال دلت بی‌خبرست

شکرست از لب و شکرست مرا از قیمت   قیمت و لذت این شکر فزون از شکرست

تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال   از مدار فلک و گردش شمس و قمرست

باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر   زانکه زیرت همه عالم و قدرت زبرست

راهبر باش باقبال خداوند از ان   که خداوند از توفیق ترا راهبرست

دفتری نامور کن ز هنرنامهٔ خویش   که هنرنامهٔ تو مایهٔ نامورست

ترجمانی کن اگر چند فلک گردانست   وز جهان کم نگر ار چند جهان در گذرست

زلف و چشم دلبر من لاعبست و ساحرست   لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادرست

ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعبست   صد یکی از سحر چشمش توشهٔ صد ساحرست

چشم او پرخواب و خواب آلوده باشد روز و شب   چشم من از چشم خواب آلود او شب ساهرست

ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق   وان شب زلفش مه چهر او را ساترست

تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او   راز من در عشق او چون روز روشن ظاهرست

بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید   قدر او پیش از طراز جامهای فاخرست

خلق روح افزای او عنوان لطف خالقست   فطرت زیبای او عنوان صنع فاطرست

در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست   زانکه شعرآرای او شیرین و شگرف و شاعرست

در بهای بوسه دل خواهد و جان بر سری   گر تجارت پیشه دارد بی محابا تاجرست

عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته است   گاه چون ایوب در رنج و بلاها صابرست

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست   مقصد زوار درگاه اجل بوطاهرست

ملک شاهان را چه و دین یزدان را شرف   زین دو دولت آنکه نفس او شریف و طاهرست

نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند   انجم سعد از طالع او تا قیامت ناظرست

نور خورشید سما گر باهرست اجرام را   نور رایش نور خورشید سما را باهرست

بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست   مهر او دارد مهران کاندر کفایت ماهرست

دوستان را ناصرست اندر محبت مهر او   کین او اندر عداوت دشمنان را قاهرست

نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست
اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظر است

اصل مجدش ثابت و قطب جاهش ساکن است
نجم فضلش ظاهر است بحر جودش زاخر است

بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است
در هوای جود دست او سحاب ماطر است

آخر هر مدحت او مجتبی را اول است
اول هر الفت او فتنی را آخر است

صادق و ناقد خرد را با همی کردند ضم
از خرد چون صادقست از بهر چون ناقد است

تا جهان باشد تو در معمورت ملک و دین
زانکه پیش ملک و دین را دولت او عامر است

هست کوشش چرخ را او انگکش نوبت
راست گویی چرخ مأمور است و کوشش آمر است

حلم او از خشم اگر در بود شعله انک
خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است

حاجتش نايد که غیری نشر فضل او کند
زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است

ثانی است و تابع است افلاک را کرسی و عرش
همت او از بلندی آن عهد و را عاشر است

فتح زیبا است آن که بر ارکان او را گرش آب
ماه نعل است آن که اسبان او را حافر است

هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد
آن سخن همچون مثل بهر زبانی سایر است

هست دوری و بی‌بخشی و دو اف بخت فقرا
آنکه از هر دو اف هر که او را زایر است

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو
هر کجا در عالم کشور و ... صادر است

تا عقاب قهر تو بر آسمان طایر شده است
مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است

نیست در دنیا و عقبا حاسد را بر تو
هم بر مشا خاک ... رو هم بمعقب خاسر است

از قبول تو همیشه استمالت یافته است
هر دلی کش روزگار نامساعد زاجر است

وانکه او از جور جابر بود ترسان پیش از این
در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است

شکر نعمتهای تو جز نیست از اسلام و دین
هر که او منکر شود اسلام و دین را منکر است

مدح گوی تو سزد گر یابد از یزدان ثواب
زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است

شعر شاعر از بلندی برتر از شعری شده است
تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست
گر ز درگه غایب است از حضرت حاضر است

آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا
زانکه در شعر آب لفظ است او در آتش خاطر است

عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح
زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است

بر دل آن معنی که حق تست شوا اند گذشت
لفظ از آن معنی که بر دل بگذرد اندک قاصر است

تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار
بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامر است

تا نسیم روضه رضوان نصیب متقی است
تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر از اوکان بادی مدام
کایزد است در هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باش بسیار راضی و شاکر همچنانک
رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکر است

باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو
تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است

رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت
آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

ای زرین دین عراق و خراسان مزین است
این را دلیل ظاهر و حجت مبین است

حاجت نباشدش بدلیل و حجتی
کاقبال او شناخته چون روز روشن است

برقد بخت او سپهر دوخته است چرخ   کاو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار هست دوست   با دشمنانش کوکب سیار دشمن است
از خصم ایمن است که پشت و پناه او   شاهنشه سپه شکن و دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم تو   ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است
از نخبه مهر و خدمت او کهترانش را   تن عاشق روان و روان عاشق تن است
شغلی که من بخدمت او عرضه کرده ام   از شرق و غرب تا بقیامت مدون است
من گفتم آنکه بر دل او بود گاه مدح   او نیز آن که در اندیشه من است
کارش بکام باد و جهانش بدام باد   زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک ملک عارض خراسان است   صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدای و معین دین رسول   عمر که همچو علی و عتیق و عثمان است
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش   قرارگاه سداد و صفات ایمان است
گزیده عادت او چشم عقل را بصر است   ستوده سیرت او جسم فضل را جان است
هنر چو نقطه و کردار او چو پرگار است   ادب چو نامه و گفتار او چو عنوان است
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف   مه کفایت او بی خسوف و نقصان است
ملوک را کیوان جای بلند همت اوست   که برتر از همه اجرام جای کیوان است
سخا توقع از و کن که او سخا پیشه است   سخن ز مجلس او بر که او سخندان است

بهر مقام همی بار دو همی تابد   که ابر مکرمت و آفتاب تابان است
ایا خجسته همائی که با تو در همه کار   ز چرخ سعد و ز روزگار پیمان است
عبارت تو طراز اعلامت و نشان   براعت تو ملت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافیست از بخار و غبار   عقیده تو چو ماه دو هفته تابانست
بهر چه کردی و کنی میان اهل خرد   نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوانست
صحیفهای تو قانون دولت و ملک است   جریدهای تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا   که خط و لفظ تو پیرایه خراسانست
شگفت نادره در عنبیت کلک کف تو   که طعمه او را همواره قیر و قطرانست

اگر بود همه قطران و قیر طعمه او   لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست
بشمع ماند و او را چو عنبرست دخان   بابر ماند و او را ز مشک بارانست
غذای او شبه گشت و این غریب ترست   که در بنان تو بر سیم گوهر افشانست
عجب بختا با تو یک دو چیز مرا   حدیث حادثه پادشاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست   هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزینه سخن است از قیاس سینه من   که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جای ازین خزینه گهر   چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا   لطافت تو بجای علاج و درمانست
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد   که دست و خامه تو ملک را نگهبانست

ز هیچ کار پشیمان مباد هرگز ❊ که دشمن تو ز همه کارها پشیمان است
علاج سینه من گرچه صعب و دشوار است ❊ بر آنکه حاذق حسن تست سهل و آسان است

ای آفتاب شاهی بخت آسمان تست ❊ ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحبقران دهر و خداوند روی زمین توئی ❊ دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار ❊ نوروز نو خجسته تر از مهرگان تست
از هر قیاس کعبه شاهی سرای تست ❊ وز هر شمار قبله شاهان مکان تست
فخر بزرگ و خرد و ز نام بزرگ تست ❊ جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
آتش بآهن اندر تیغ نهفته تست ❊ و آهن بآتش اندر تنیده کمان تست
گر نصرت و ظفر ز بتگان طلب کنند ❊ آن در رکاب تست و دگر در عنان تست
گر راست گرد خواهد مهدی همه جهان ❊ مهدی توئی و در است جهان در زمان تست
بس دشمن سبک سر با لشکر گران ❊ کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
در جنب همت تو جهان هست ذره ❊ زیرا که همت تو فزون از جهان تست
گوئی سنان تو ملک الموت دشمن است ❊ کاندر حصار رفته بهم سنان تست
از شرق تا بغرب گرفته حسام تست ❊ وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است ❊ و آرام دوستان تو در بوستان تست
در خاندان هیچکس از خسروان نبود ❊ این دولت بلند که در خاندان تست

شاها خراج دادن شاهان ترا بطوع ❊ از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق ❊ از دولت بلند و دل مهربان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ ❊ چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد ❊ گر صد بهار خرم و بهتر خزان تست
خسرو تو باش و باده تو نوش و طرب تو کن ❊ عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت ❊ بشکفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار ❊ زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج ❊ ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت و شد با قرار دل ❊ ملک گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر ❊ گر ماه عمر او ز نکبت غبار یافت
زایل شد آن غبار و درفشنده گشت ماه ❊ چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه ❊ از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بنا صعب سینه ❊ هر کو بسوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او ❊ از بخت هر چه یافت ملکشاه وار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم ❊ زور هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر ❊ حمله هزار کرد و ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت و بخت او بدید / خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در تبار و دوده او بنگرید بخت / او را جمال دوده و فخر تبار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جدش از ملوک / آن نام کو ز همت و رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان یاد او کنند / کاو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
ای خسروی که هر که نهان تو باز جست / از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در حلم و طبع تو صفت باد و خاک دید / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
آنکس که غوص کرد و گهر یافت از بحار / طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کانرا کنار یافت بهر حال و قعر دید / وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت بیگمان و از آنجا که خار جست / و آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
گر پست شد مخالف تو که بلند شد / پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید / بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که جای در دل دشمن سنان تو / در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید / در سر بجای مغفر همه ذوالفقار یافت
شاها تن درستی تو طبع روزگار / امسال فر و زینت و آب و زیار یافت
پژمرده بود و خسته و تهی از نگار و رنگ / شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو / این نظام و مصلحت بی شمار یافت

کار تو باد رونق و ترتیب یافته / کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو باد / کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

فرخ ملک شرق جهان را وزیر است / والا عضد دولت نزدیک مجیر است
ماهست وزیر ملک شرق و خورشید / خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابر است وزیر و عضد الدوله دریاست / دریای گهربخش بر ابر مطیر است
آن در هنر و مردی بی یار و همال است / وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آنگاه شجاعت همه فخر و مشار است / وین وقت کفایت همه خیر مشیر است
با دانش پیر است آن هر چند جوان است / با بخت جوان است این هر چند که پیر است
همواره وزیر است باقبال ملک شاد / پیوسته ملک شاد به تدبیر وزیر است
خصمان چو تدروند و ملک باز سفید است / شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است
دولت ز بر ناصر دین دور مگردد / تا ناصر دین ملک الملکش نصیر است
شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی / چون جد و پدر نیک دل و پاک ضمیر است
با باز کجا پشه و جایی که تدرو است / با بحر کجا گوشه جایی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه تویی دیده دین و دل دولت / آن کیست که او را ز دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر هست شاهان را شرف و فخر / در فرّ تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیّوق برابر نبود زانک / قدر تو عظیم آمد و عیّوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور / سیّاره غلام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همّت / گردد غنی از همّت تو هر که فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است / در مغز ظفر گرد سواران تو عبیر است
عفو تو که همه ثواب بهشت است / خشم تو که کینه عذاب سعیر است
گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگ است / با نوک سنان تو پرند است و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف / ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصاف / در خانهٔ خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و توران / خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فروتر / تیغت باثر چیره تر از چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی / تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال / اندر سپهت حاجب و سالار و امیر است
در ملک مسیر است بنصرت سپهت را / چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویل است ترا عمر / وز عمر تو دست بد ایام قصیر است
از دولت پیروز باقبال تو هر روز ... / در روضهٔ رضوان پدرت مژده پذیر است
او بر لب جوی می و شیر است بشادی / تا با تو جهان ساخته چون می و شیر است

ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت / کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر نالهٔ زیر از کف ساقی بستان می / کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
بر قیر گره گیر قدح گیر شب و روز / کز هیبت تو زر بداندیش چو قیر است
می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنک / در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مدّاح ترا هست خطر پیش بزرگان / تا خاطر مدّاح بمدح تو خطیر است
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود / ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چوگان باد مر اعدای ترا پشت / کز راستی احباب ترا پشت چو تیر است
از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه / کز کین تو بدخواه در اندوه و زحیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور / کز طلعت تو دیده دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنّت پیغمبر است / قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
هست این جشن جهان افروز در سالی دو بار / ملک را فرّ ملک هر روز جشن دیگر است
عدّه و مستظهر و فخر ملوک روزگار / بازوی ملک و کرّ تاج ملک سنجر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان / ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی / هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / چون ملک سلطان و چون الب ارسلان کی اختر است
گوهر سلجوق ازین و جمال از فرّ اوست / همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهر است

در بقای او بهار از آتش و از آتش آب | همچو تن را جان بقای او بهار از خوشتر است
رای ملک افزای او را ماه تابان خادم است | دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
اندر آن شب کایزد اندر باغ اقبالش نشاند | بیخ شاخ اندر زمین از باختر تا خاور است
اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او | مجلسش چون بشنوی مجمر تر از هر مجمر است
همچنان کاندر چهارم آسمان است آفتاب | طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر پدید آید ز عز خرمی | رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
ور سر شاهان بیار آید بافسر روزبار | نامه او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای | جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است
زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزا | جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
یابد اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری | پشت گردون زین قبل در خدمتش چون چنبر است
یاد کرد او بزرگان را ثبات دولت است | آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
کوه پیسی زیر دریا هر کجا باشد سوار | زانکه او دریادل است و اسب او که پیکر است
آب می‌جنبد آذر چون زند در رزم تیغ | زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
اندر آن صحرا که او با دشمنان کردست جنگ | تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید پادشاهی هر کسی دستی زند | منت ایزد را که اکنون حق بدست حقور است
بر دگر کیفه هر که از پیمانش بیرون برد سر | آنچه پیش آمد قدرخان را نشان کیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد | هر کرا از کینه و پرخاش بادی بر سر است

خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری | بدسگال ملک او چون حلقه بیرون از در است
پیش او خصمان همه احجار نخلند از قیاس | حمله او از پس خصمان چو باد صرصر است
که بسوی رایت رایت فتح رای او | که بغیر غزو قصد او بقصر قیصر است
گر بقبضه گیرد ملک هند و ملک روم | صاحب الجیش آنکه او را پهلوان لشکر است
تا کنون آمد حصار قورنک شد بزور | گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است
رخنه کرد اند باقبال ملک حصن عدو | گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است
هست کار ناصرالدین بخت بس شاد | تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است
هست خدمتگر در آن گیتی پدر اندر ره | وندرین گیتی پسر پیش پدر خدمتگر است
با ملک سلطان قوام الدین بخت بس شاد | با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است
ای خداوندی که بزمت هست فردوس برین | وندر او ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
می ستان هر لحظه از دست نگار آذری | در چنین جشنی که آیین جشن آذر است
عشرتت اندر زیادت باد اندر روز عید | زانکه طبع عشرت افزای است و دلکش‌تر است
باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری | زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند | هر که بوئیش بشنود گوید که آن مشک آگین کند
ور نسیم خط رخسارش رسد بر آسمان | سنبله را سنبل و نثره پر از نسرین کند
ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا | هر نبات تنگرا باد صبا شیرین کند

چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش
خانه‌ها را چون نگارستان هند و چین کند

که بخم زلف پشت بی‌دلان پرخم کند
که بچین جعد روی عاشقان پرچین کند

در لب او آب حیوانست و عشق او همی
با دل عشاق فعل آذر برزین کند

من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم
او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال او همی چون کیمیا نایابست
پس چرا هجران او رویم همی زرین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند اندر دلی
چون دو بیجاده بهم بر درهٔ پروین کند

گر بحور العین نماند پس چرا اوصاف او
چون جمال او ببیند وصف حور العین کند

از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش
روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او
دست گردون هر زمانی آب دولت‌گین کند

هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود
دولت او را توتیای چشم روشن‌بین کند

عالمی پر زر شود چون رو به بخشش‌ها کند
کشوری پرخون شود چون رو بکوشش‌ها کند

هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او
کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او چون تن‌درستی روح را شادان کند
کین او چون خستگی طبع را غمگین کند

گر کفایت را کسی معمار سازد روزگار
از کف او کعبه وز کلک او شاهین کند

ور بهند نامه بر پای کبوتر دست او
هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای جوانبختی که شاخ دولت و عمر ترا
کردگار از حفظ و از عصمت همی پرچین کند

بر زمین شاید که گر بدخواه مسکین تو
کاسمان خندد همی بر هر چه آن مسکین کند

صورت اقبال داری بر بساط مملکت
کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند

بیدقی کز دست بخت تو رود بر نطع ملک
لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند

ای خداوندی که چون احسنت گوئی بنده را
شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی
تا عروسان سخن را جود تو کابین کند

بنده مخلص معزی را کسی باید همی
کاستان درگهت را هر شبی بالین کند

او همی خواهد که سازد جان شیرین را بکف
تا چو گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند

تا که ایام بهاران ابر فروردین همی
برگ‌ها لؤلؤ ز دریا در کنار طین کند

باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانک
در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

باد بر عمرت دعاهای خلایق مستجاب
کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

آمد آن فصلی که از طبع جهان دیگر شود
هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود

باغ ازو مانند صورت‌خانهٔ مانی شود
راغ ازو مانند لعبت‌خانهٔ آذر شود

کوه را از چادر سیماب‌گون آید برون
چون عروس باغ در زنگارگون چادر شود

سرو همچون عنبری گردد ز نیسان ساخته
شاخ گل مانند بیجاده‌گون چنبر شود

گاه بازیگر شود بلبل بمنبر چون خطیب
آن چه بیرون از چنبر وان سوی منبر شود

نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم
مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود

گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند
گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود

جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است | تا مرا از روی جانان باده جان پرور شود
بسکه بی او دیدگان من بخوناب اندر شد | بر کنار او مگر گریه بخواب اندر شود
مجلسی پیدا وری با او بخواهم ساختن | پیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود
مر مرا از داور خصمش نباشد هیچ باک | گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل ظفر آنکه عدل او همی | حجت قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد نیتش معنی بود | ور ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد | سنگ آن یاقوت گردد خاک این عنبر شود
ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد | موج آن دریا برآید اوج کیوان تر شود
نیز آن صاحب که بردارد قلم چون او شود | نیز آن غازی که تیغی برکشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطره باران همی | لیکن از صد قطره یکقطره همی گوهر شود
ملک و دین را سید دنیا فخر و نظام | تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود
هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه | گر زنی دیوار سازد سد اسکندر شود
وانکه خواهد تا برآرد در خلافش یک نفس | آن نفس در حنجرش بران تر از خنجر شود
ای بگستر خردمندی که هرکو ساعتی | با تو بنشیند خردمندی بگستر شود
گر ز را چون رستم زال اندر آید پیش خصم | از فروغ موی ریشش چون فرق زال از شود
هر که از انعام تو در خانه شی نگسترد | گر غذاش او بتاق عرش باری بر شود
گر بمدح تو نبشته اختر شدم کلک از آنکه | مادح از ممدوح نیک اختر نبشته اختر شود

ای

هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم | روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود | تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان ما | از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد | نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند | هزار آشوب برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد
زرخش سیمین سپر شیم خطش چون چنبر مشکین | شنیدی چنبر مشکین کز از سیمین سپر خیزد
بناغهای بادرزاد اگر رخسار بنماید | بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ اندر شکی هست چون خاتم | وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
از آن مشکین دلش خیزد همی انگبین برگ من | مرا چون معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدید آتش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد | مرا دریا ز گوهر خاست و ز دریا گهر خیزد
یکی دریاست روی او که پیش او شود کالا | هر آن دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
ببازار نکورویان اگر قیمت کنند او را | خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقدام و اعلامش | بدیوان در قصار آید بمیدان در قدر خیزد
هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت | کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او ببزم اندر همه لعب و طرب زاید | ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان و در او جوی پیروزی و بهروزی | که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد

ز عالی رای او خیزد همه حجت عقلی   چنان چون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
نگر ابلیس آدم را ز بدبختی نکرد سجده   ندید است کادم را همی چون آن بشر خیزد
فروزان کلک میمونش که در دست همایونش   سحابی را همی ماند کز و مشکین مطر خیزد
مخالف را از و همواره خوف بی رجا باشد   موافق را از و مادام نفع بی ضرر خیزد
خداوندا اگر من خویشتن را اگر ندیدستی   جهانی با کفایت کز جهان مختصر خیزد
ز تو خیزد همه تا صبح را از تو شبهت حاسد را   تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم ز رود خسته خیزد از زمین که   نگر بدخواه مسکین که از نار سقر خیزد
من آن شایسته مداحم که در مدح سزاوارت   ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه از دیدار من از او کار از رنج دل باشد   نه از گفتار من آسوده کان را درد سر خیزد
نگاه گفتن مدحت چو آب معنی مدحت آرم   ز نعمت تو مرا از طبع صد معنی دگر خیزد
با قبال برابر هر روز باشد تیز تر خاطر   چو خاطر تیز تر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا که از آب طبع گوهر و آتش   از آن خیزد بخار و موج زین دود و شرر خیزد
بسان زهره و برجیس ناظر باش بر جانی   که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

رسید عید نگارا همی چه سوزی عود   چرا شراب نه نمائی و بنوازی عود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا   که من بسوختم از عشق تو چو زآتش عود
چرا من نزدی باده چو آب حیات   که نیست باده چو آب حیات ناموجود

قدح

قدح بحکم و او ز چنگ در کوشم   به از نگین سلیمان و نغمه داود
بسا ز چنگ که پشت من از رکوع و سجود   خمیده گشت چو چنگ از بس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون بسی قعود و قیام   قنینه را سزد اکنون بسی رکوع و سجود
سزد که حال دل خویش با تو عرضه کنم   که رفت موسم اعراض و روزگار صدود
چو من بنعمت معبود شاد و خشنودم   سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه   بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
چه مقصد است و چه مقصود بیش ازین که مرا   همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
نظر ز طلعت مسعود تاج دین هدی   نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود
سپهر جاه جهان خورشید گوهر جهان   رئیس و صدر خراسان منیع بن محمود
یگانه بار خدائیکه جاودانه جهان   بجاه و حشمت او نام والد و مولود
بزرگی و شرف او را سزد که تازه بود   بزرگواری آباء و احتشام جدود
یقین است که هرگز نجهد و چاره خلق   مکارم پدر و جد او شود معدود
بجهد قطره باران کجا شود معلوم   بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت و دل صافی همیشه عادت او   اگرچه عادت شاهان خزاین است و جنود
صفای خاطر او گاه معرفت ببرد   کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود
همه بجوست چو از وجود شد بعدم   کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
هزار سیف بود در سنان او که جنگ   هزار معن بود در بنان او که جود

ایا ز سر تو سوی فلک رسیده پیام — و یا بشکر تو پیش فلک رسیده وفود

توان ستوده امیری که روز حشر رود — بزیر سایه بخت تو شاد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو — طلب کنیم ز کلک و ز کردگار ودود

بود ستایش تو شاد باش کرا النعم — بود نکوهش خصمت از آنکه کنود

اگر نتیجه فکرت مدیح تو چه عجب — عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود

ز قحط فتنه بود در روزگار درویشان — چنانکه از خد قحط است روزگار حسود

حسد کنند حسودان ترا باصل و بنفس — برین دو چیز بود محتشم همی محسود

اگر بکین تو صد کوه کیمیا سازد — ز روز کین تو چون کیمیا شود مفقود

وگر بساحری از سامری سبق ببرد — ز منظر تو شود همچو سامری مطرود

نوی سمند تو گاه نبرد گردش اوست — چو گاه سیل ز کهسار گردش جلمود

ز در زمین ضربان گم شود ز ضرب سیوف — ز بادش خفقان ضخم شود ز ضیق نمود

کند چو سوزش پیکان بزیر تو ز کمان — عظام کالبد دشمنان بزیر جلود

اگر کنند سر و گردن شکم پنهان — بخود و جوشن و خفتان مجافیان حقود

دریده و زده و کوفته کنی همه را — شکم به نیزه و گردن بتیغ و تن بعمود

بزرگوارا دانی که پیش ازین بوده است — مدیح و خدمت تو عهد من سر از عهود

چو عهد تازه شد اکنون توقع است مرا — همان قبول که بوده است پیش ازین معهود

بحضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش — که نیست موضع انکار و نیست جای جحود

اگر

کو استنین و شهور است و پایدار ترست — خط شهور و سنین از خط عدول و شهود

مجالس پدرت عنصری ز بهر طمع — مدیح برد با نام جعفری محمود

مجالس تو من آورده ام ز بهر شرف — عزیز عقدی بگزیده از نشان عقود

مرا بهشت جمالت به از بهشت لقاست — مرا شراب وصالت به از شراب خلود

که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب — که این شراب کنون حاصلست و آن موعود

همیشه تا ز نبی مقریان همی خوانند — حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود

عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا — ولیت باد سلامت لبان صالح و هود

نماز و روزه تو باد یک بیک مقبول — نماز و روزه خصمانت یکسره مردود

بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند — تنت درست و دلت شاد و عاقبت محمود

تا شه عالم بفیروزی به پیروزی رسید — باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

کرد باید سرور آزاد در چنین روزی نشاط — خورد باید بنده کازاد در چنین وقتی نبید

فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ — هر که او را دید پیک صور اقبال دید

شاه بخرد و شاه عادل پیروز بخت — کایزد جان آفرین از فر خویش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان — بنده شد او را هر آنکه و که نام او شنید

چون ملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد — ملک با او شد مسلم تخت با او آرمید

ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان — زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید

شد ظفر چون زلف مرکبش روز رزم — در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنان را هر دو از هم در شکست — چون پلنگ حمله صف دشمن از هم بر درید
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد — بود گفتی نیزه او قفل دولت را کلید
گر شود امروز پیدا رستم و اسفندیار — هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود در چشم خصمان و ناچخش — با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نتابد زهر مرد — کین او ماری است کو از دور نتواند گزید
ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل — آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
خلد شد هر جا که ابر وفاق او گذشت — دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست — وهم او چون تیغ گشت و کلها را پی برید
ای جهاندار که همچون خضر جاویدان بماند — هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را — قطره کز آب جود تو بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان تو ای — سایه انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم تو ای — کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر طاعت برون برد سر — قد او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایه اقبال هر کس دولت پیروز تست — گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین چون عدل تو یک مور نتواند گذشت — در هوای امن تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از جهان دو چیز دادن چاره نیست — هر کسی در خدمت تو هم جهان دید و هم چه

گر زر

گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان — گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان — تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب — صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد شکفید
از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم — زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام — باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد — شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
ز رای و همت عالی بمدت شش ماه — هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خرابهای کهن را بفر دولت خویش — چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدشت کوفه و سمت مداین و تکریت — شکار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست — ز بیم او طلب نیل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام — قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه — فزوده مرتبت و بازگشته خرم و شاد
شهی که سیرت و آیین او چنین باشد — بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود فلق ملک و رونق ملت — چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
هنر بباید تا نامدار باشد مرد — گهر بباید تا قیمتی بود پولاد
خدایگان هنر پرور این چنین باید — که دانش و هنرش داد ملک و تخت داد

گشاد ملک جهان ولیست دست شان — بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان تواند گشاد آنچه ببست — نه اختران تواند ببست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو حاضر و غایب — و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پهلو تو هست برتر از گرگین — کهینه حاجب تو هست مهتر از کشواد
ز جام تست یکی قطره چشمه حیوان — ز تیغ تست یکی شعله آذر خرداد
همی ز جود تو گویند رادمردان شکر — همی بشکر تو گیرند سیر مردان یاد
خجسته شد بتو روی جهانیان که تولی — خجسته روی خجسته پی و خجسته نژاد
ستاره دید کریمان بسی و چون تو ندید — زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
رسول گفت که در امتم شهان باشند — که عمرشان کشد از عدل برتر از هشتاد
گر این حدیث درست است مژده باد ترا — که عمر تو کشد از عدل بر صد از هفتاد
شکفته ملک تو باغیست و در وی بهشت — چو لاله و گل و نسرین و نرگس و شمشاد
گهی نسیم جلالشان دهی ز خلق کریم — گهی سرشک نعیمشان دهی ز دو کف راد
نه ترس آنکه جلالشان رسد ز آتش خزان — نه بیم آنکه زبانشان رسد ز جنبش باد
تو اختیار خدائی و از سعادت تست — که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی شدنت بود در مه آبان — بشادی آمدنت هست در مه خرداد
بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود — بروزگار بهار آمدنت فرخ باد
همیشه تا که تفاوت بود بنعت و صفت — میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد

بهر مقام ترا باد نو بنو شادی — ز گونه گونه بتان مجلس تو چون نوشاد
موافقانت بشادی و ناز چون خسرو — مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد
فلک بملک جم ای شاه وعده داد ترا — بعمر خضر ترا روزگار وعده دهاد
بقای خلق جهان در بقای دولت تست — خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد — صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت — وامسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یک سال شد بشرق و دگر سال شد بغرب — تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست — از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد
نزدیک هر سگال فرستاد یک پیام — تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بیک سفر — در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه — بی آنکه رنج برد و قضا آن صیام کرد
تالیف پادشاهی و تاریخ دولت است — فتحی که شهریار بماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم — بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده را سپرد — بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر هشتاد ساله را — دار الفساد گفته چو دار السلام کرد
بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم — تا سوو شان زبان و ضیاشان ظلام کرد

از تیغ آبدار برافروخت آتشی   تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام فتنه دشمن و هنگام کینه خصم   هر شاه جهد و حیله بزهر و بدام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت   او فتنه کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار   چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشیدوار شاه سفر کرد و بازگشت   جمشیدوار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار ریخته کرد   طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام باز   بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام بازگشتن بی جسر و بی عبر   آب فرات عبره که خاص و عام کرد
اسبش چو باد بود ز تایید بخت خویش   هر باد را ز باب درون تیزگام کرد
نه بلکه بود مرکب او چرخ زودگرد   بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متین است شاه را   هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند   کاورا خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه   زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم انام راه نیابد بشرح آنچه   در شام و روم خسرو و شاه انام کرد
شاها بشادکامی بنشین که کردگار   چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد   انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جمال و جلال ساخت   تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد

ام را

زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام   زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پروردگار سپهر   پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد از تو خلق و تو از دولت خود شاد   دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر   حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح   موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت   در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو رفت بروم اندر آسیب   وز خنجر تو رفت بشام اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در شرق و مغرب   از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است و کلید در روزی   در رزم سر تیغ و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف   در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم   بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بر حصن که شاهان بگشودند بده سال   بخت تو کمر بست و بیک ساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد   چون دید سر تیغ تو از پای در افتاد
یک ده فتوح تو ز هفتاد فزون است   سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان   پس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب   ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد   وان کیست که سر در خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیان هست   از دولت و اقبال خرد را تو ئی استاد
حکمت چو عروس است و عطای تو چو کاوین   رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری   تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخجسته شاه جهان رسید   رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
از عکس رایت دی و از نور آفتاب   وز جام می ز صبح بیکجای بر دمید
شرط است اگر کند بخوشی چنین نشاط   وقت است اگر خورند بخوشی چنین نبید
خاصه که شاه بار سمرقند بر مراد   با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی بافرین که ز بس رحمت و کرم   گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن   گردون چو او نزاد و زمانه چو او ندید
او سایه خدای بقول پیمبر است   کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او   هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان و صلاح در تن دولت قرار یافت   تا او بتیغ داد گلوی ستم برید
او را گزید بخت ز شاهان روزگار   فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضروار   باقی بماند هر که از و شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند   عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود   وافکنده بود چرخ بر او قفل بی کلید
آن کار شد گشاده ز تائید بخت او   وامد کلید قفل ز اقبال او پدید
یکدست او قضاست دگر دست او قدر   بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که راست نهادی همه جهان   در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو بعجایب بمعجزات   هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار   چون روزگار تو با تو بیارمید
همچون قلم بپیست دبیران او ستاد   از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب   عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو گر باد عدل تو   در باغ مملکت گل اقبال بشکفید
بر دست تو نهاده شرابی ز ارغوان   وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را   دولت ز دیر باز برای تو پرورید

خدایگان جهانی خدای یار تو باد   سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد   چو روز بزم بود یسر بر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد   بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
تو هشیار خدائی و پادشاه جهان   همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی   هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد

چو بار سوی سپاهان نهی ز حضرت ری — هزار بنده چو قیصر اسیر یار تو باد

شکار تو همه شیر است و کار تو همه فتح — اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد

ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند — خجسته دولت تو گرز تو حصار تو باد

وگر لباس سکندر برآورد دستی — طبنده سته تو شمشیر آبدار تو باد

همه سلامت عمر جهان فروز تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملک و کامگاری بخت — هزار رحمت بر بخت کامگار تو باد

نثار کردی بر زایران خزانهٔ خویش — خزانهٔ ملکان سربسر نثار تو باد

بروز رزم که با کارزار خواهی کرد — شکسته تو از پیش کارزار تو باد

همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم — به تخت دولت و اقبال برقرار تو باد

اگر شوی و گر آیی و هر کجا باشی — ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سر و گردن شود

چنبر گردون گر از حمله بگشاید زهم — گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود

گرچه افریدون بافسون جادوان را بند کرد — هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود

عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورد — همت تو بر فراز عرش بی افسون شود

هرچه مخلوقات و اجناس است از یک دایره است — همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود

هر که گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن — چون نباشد بدسگالت من ندانم چون شود

در خزانه گنج قارون خواهم انجستر ترا — بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد — آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود

هر کرا قانون شود جان بداندیشان تو — چون بچنگ اندر اجل رامش تو قانون شود

گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو — آب دریا قطره قطره لولو مکنون شود

ور نسیم جود تو برگذرد بر بادیه — خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود

ور دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش — هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود

رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا — قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه — ور خیال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت — روی دین داران همه از عدل تو گلگون شود

هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود — وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود

سعلی طبع از همت وجود تو گردد مال بخش — گنگ فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

بنده شاعر معزی نام حسبت از جود تو — یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود

تا برو اقبال تو افزون شود هر ساعتی — خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود

تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود — تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود

آفتاب دولت تو در جهان تابنده باد — تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود

هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو — بخت عالی پایدار از طالع میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد   جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد   دست تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد

بر سر شاهی که زایر در جهان از رحمت است   جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد

عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشه است   هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کفر و دین فرمان او سدی قوی است   در میان ملک و بدخواه شمشیر او دیوار باد

هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان   هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد

روز و شب باد و ستانش سعد را اندر بر باد   سال و مه بادا شناسش بخش را اسپکار باد

خلق را چیزی که هست اندیشه و گفتار نیک   شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد

چون شهاب از چرخ و برق از میغ و شعله از سحاب   تیر او را از کمان در هر وطن رفتار باد

خواب ایمن روزگار از دولت بیدار اوست   بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد

کار شاهان کارزار و شادی و می خوردن است   با می و شادی و شاهی در شکارش کار باد

بزم او از موی و روی دلبران قندلب   خرم و خوش چون بنفشه‌ستان و چون گلنار باد

در بر او دلبری همچهره خورشید باد   در کف او ساغری همگونه گلنار باد

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست   تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

کارساز عالمست و یار دین ایزد است   دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا می خور که جشن افریدون رسید   باغ پروری شگفت و صبح پروری دمید

رهی

در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاد باش   کایزد از بهر ترا شادی و شاهی آفرید

ملک گیتی دولت عالی ترا داد است و بس   چون تو شاهی داد چونان دولتی چونین سزید

برگزیدی عدل و دین داری و جستی نام نیک   لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید

هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود   از تو در ده سال تنها بیش از آن آمد پدید

سروران را سر بنام تو همی باید فراشت   خسروا زاهی بیاد تو همی باید چشید

ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش ازین   بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود او را کلید

اژدها گرد از شمشیر تو تا آشفته گشت   سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید

تا نور بنمای شاهی را که با تو رزم جست   جا نور بنمای خصمی را که با تو سرکشید

آنکه با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد   و آنکه با تو سرکشید از تیغ تو آمد آنچه دید

تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام   ملک بی آرام تو توسن رام گشت و آرمید

با نهنگ از امن تو ماهی یابد اندر نهنگ   با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید

نه از کسی از طاعت و فرمان تو بارد گذشت   گوش جهان بخت تو تا بوق تو هستی باید خرید

کرکسان را او همه تیر است در خم کمند   پیش بخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید

نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو   نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید

تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان   سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید

بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان   کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید

بزم و مال و نوش را تا جاودان در خورد تو   بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود — عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود
تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد — آب دادن دیدهٔ عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود در عارضش — بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او ماند بچوگان و زنخدانش بگوی — گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان — جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود — سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو — ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او — هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود
گر کسی دیدار جانان شادی جان آورد — بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالم است — آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود
پادشاهی بر معزالدین و دنیا وقف شد — وین شرف زو برنگردد تا فلک دوران بود
هرچه از پادشاهی گر شود چون نامه — رکن اسلام و معز دین بر او عنوان بود
تا روان است و روا بازار عدل شهریار — گرگ با میش و بره در دشت بازرگان بود
فکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام — عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
پشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون هما — از نهیبش پیلکان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود — پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم — عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد — پایه اندر طاعت او از بن دندان بود
هم بشمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه — ور ز فرمان سر کشد شمشیر با فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک — داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان — نامهٔ مانی کجا چون مصحف و قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد — گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت — تا برزم اندر اجل پیکانت را پیکان بود
در شهنشاهی ترا ایزد ز عالم برگزید — هر که یزدان برگزیدش برگزیدان بود
روم و ترکستان ترا رام است و دو سال دگر — کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بندهٔ مخلص معزی را الفغت بخت تو — در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفته است شعری همچنین — تا همی جولان لفظش گرد لالستان بود
این قصیده شاعران را گر نگار دفتر است — این قصیده شهریاران را نگار جان بود
تا که در تازی محرم باشد از پس صفر — تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
رایت ملکت چنان خواهم که بی غایت بود — پایهٔ عمرت چنان خواهم که بی پایان بود
عهد تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان — تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی السعادت سندم داد — زین خلعت فاخر که خداوند بمن داد

چون دجله بغداد مرا بود دو دیده / دجله شد و خانه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
ای خسرو دین پرور و ای شاه جهانبخش / بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه ارات بگیتی / گنج و سپه خویش بپیش تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست بر اورد / بس دشمن سرکشته که از پای در افتاد
تیر تو چو غربال کند جبه جوشن / تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
ان کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز ترا هست درین خانه شاهی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه افاق تو داری بسعادت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه افتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروزبخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود / بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی / زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر / جز بتو کس را خدا از جمله خلقان نداد
نیکنامی با تو بالید و هنر با تو شکفت / پادشاهی با تو زیست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را خود بدست خویشتن کشت ای عجب / انکه با تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت / چاه کند اری ولیکن اندران چاه او فتاد
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان / تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد
گاه ان امد که داد روزه بستانی ز عید / روزه دار از عید نیکوتر که بستانند داد
تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری / مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس بخدمت مدح خوان و رود ساز / شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی باده عناب گون / تا بر اید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و باد بهشت بر هر آدمی پیدا اگر / وین دو معنی شد دو معجز تا از ان ارند یاد
معجزی اکنون بفرمان تو پیمایم باده را / معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا / کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان داد
انچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی / بیش ازان کردست وزین پس انچه خواهی آن کناد

اگرچه خرمی عالم از بهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی و آرایش رخش نگرم / چه جای خوبی و آرایش بهار بود
سرشک ابر گر افزون شود بوقت بهار / سرشک من بدل ابر کی هزار بود
اگر ز آب بود در هوا همیشه بخار / مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه در فشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق از زمان تهی گردد | که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز مهر باغ بهشتم داغ عشق بر دل خویش | اگرچه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم | اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو ناله کنم | اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیعست ازو چه اندیشه | کسی که بسته آن زلف تابدار بود
اگرچه نرگس خوبست ازو نیارد یاد | کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
وگرچه عشق عظیمست ازو ندارد باک | کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او | همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیزست و قصد خدمت او | کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هزار مثال که از رسم او شود موجود | دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هزار مراد که از رای او شود حاصل | جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنان آفرید دولت او | که تا قیامت پیروز و کامگار بود
بباغ ملک درختیست رایش که برو | همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند | هر آنگهی که شهنشه برو سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود | بباد ماند چون در تک شکار بود
ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان | بود بلفظ تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت | چو اختیار بود مرد بختیار بود

کدامی

کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود | کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
بلند بی اثر همت تو پست بود | عزیز بی نظر همت تو خوار بود
توان شهی که ترا گرد مشرق و مغرب | مدار باشد تا چرخ را مدار بود
توان شهی که ترا بر سریر پادشهی | قرار باشد تا خاک را قرار بود
سری که سوده شود بر زمین بخدمت او | ز ننگ قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون | نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر | چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
خدایگانا گر یار فتح بود ترا | بدولت تو که اقبال نیز یار بود
نشیر ماند کاندر مصاف روز نبرد | زکارزار تو بر خصم کارزار بود
اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار | بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو روز و دیر | هوای شهر بخار ابر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان | چهار چیز تو مانند هر چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود | ز جود و خشم تو تاثیر آب و باد بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود | معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر دینار رایگانی داد | هر آنچه داد خدااش خدایگانی داد
عزیز کرد با دین و داد و برگزیدش | بدین و داد اش ده چیز جاودانی داد

نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر   سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دو چندان جهانیش فردا   فزون از آنکه بدو ملک این جهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش   ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر   نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند   که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه مالش او   به تیر ناوک و آن تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنجها نهان کردند   خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچ کسی خاک رایگان بمثل   چنانکه شاه جهان زر برایگانی داد
بآفرین ملک من رهی همی نازم   که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند   بدست خویش من بنده دوستگانی داد
ز زندگانی خضرم که بهره یار جهان   ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز   که بخت راهبرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار   که عدل او بهمه خلق شادمانی داد

ماه من چو جزع مرا بر زر عقیق افشان کند   چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی   تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی   بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند

گرنیا

گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب   پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من   وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبربار او   لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا   هم نگردم زو جدا اگر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست   خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آنکه بادار یکه چرخ   نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گویی چون قیاس مه بود با آفتاب   هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را   چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بما بر واجب است   هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل با شکر و مدح او مدار از بهر آنک   شکر و مدحش جان و دل پر عقل و پر ایمان کند
هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند   هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند   از بس اکرام خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده   وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو   زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند   عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هر چه آباد است بر روی زمین از عدل تست   وانچه ویران است هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند در او   یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند

چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک   تا بگردد چنبر او هر چه خواهی آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید   در خراسان نقش و صنعت جنان آمد پدید
پر بود از برف و از سرما خراسان مدتی   شد جوان تا طلعت شاه جوان آمد پدید
بر زمین از ابر لولو بار و باد مشک بیز   فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار   سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در رهی سنا از نهال یاسمین اندر رون   لعل و لبد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر نیست چون از رنگهای بی چرا   نقشهای نو نوی در گلستان آمد پدید
اینهمه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ   از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و دلش   گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جود او در جهان   خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب   بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گستری   نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت   امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین   داد خبر نشان و آن نشان آمد پدید
کف در عالم پدید آید شهی صاحبقران   اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک   آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید

انچه پیدا

انچه پیدا گشت از تاریخ او پیدا ترست   زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار   صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او ابر دست و از شرار تیغ او   خانمان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک   از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید
سروران کشور توران شدند آسیمه سر   تا نه کشور ده کشور رستان آمد پدید
آسمان اکنون همیگوید که ای چون جوش   زانکه جوش و جوش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همیگوید که ای روبه نهان   زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت ملک ترا   بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار بنماید بسی در لشکرت   آن هنر کز رستم و در هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید بسی در موکبت   آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا   مر ترا ثعبان پران در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد و انجم زیر تخت   مر ترا باد و انجم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد   از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت و از بهر نثار خدمتت   گلفشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید
تا پدید آید بسی نعت جوانی از بهار   همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
از جمال باد دایم چشم ملت را بصر   کز جلال چشم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی   از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تا بود باد — پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد — ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد — مخالف را ز شمشیرش حذر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد — ز رزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن — ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن — میان دشمنش همچون کمر باد
بران گونه که شارستان لوهاست — حصار خصم او زیر و زبر باد
نعمت مختصر شد خصم سلطان — کنون زین پس دولت مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کور است — ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان — نهیب بیم او در کاشغر باد
هر آن کوکب کزو باشد سعادت — بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شاهی و شادی — مبارک رای تو همچون بصر باد
چو آبی کاندرو آتش فروزند — ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را — کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد — درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست — ز درون آن ز مدح تو گهر باد

اگر روزه

اگر روزه ترا فرخنده بودست — ز روزه عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق — خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید — ترا دولت همه ساله پدر باد

عید و آدینه بهم بر پادشه فرخنده باد — طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده باد ابر جهان — روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین — آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است — رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است — آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب — خانهای نیکخواهانش همال آکنده باد
ای درین گیتی تو نازنده جان مصطفی — اندر آن گیتی تو جان پدر نازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند — نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بی غبار و ابر چون خورشید بدرخشنده اوج — جام و دیهیم و نگین تو بدو ماننده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو — عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
آنکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو — در سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیشت چاکر تو چاکر است — پادشاه روم پیشت بنده تو بنده باد
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی — تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش باز پیکر بر گشائی روز غزو   با نصرت گرد عالی موکب پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو   قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنانکه یوز تازد سوی آهو روز صید   نیزه از دست یلان کافران تازنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان   فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک   ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه   اسب تو بر هفت کشور چون صبا پوینده باد
تا ز بخت و ملک و عمر اندر جهان باشد اثر   بخت و عمر و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید   هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل چغری درآمد کار ملک   نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان   جوش چرخش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه   در فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی   سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آن مدت ز بهر راحت و امن جهان   نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی   آنکه شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار   هر زمان او را ز دولت مژدهٔ دیگر رسید
که ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید   که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

که بایران شد رسید از شاه توران تحفها   که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن   از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید
بر در غزنی چو کوس رزم او آواره داد   نعرهٔ کوس از در غزنی بکالنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی   از حسام آبرنگ او تف آذر رسید
وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را   بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد   بدسگالا از تیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برانگیخت از نیام   گرد مغفر پاره و زخمش بفرق سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال   چون قصاص ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دستبردی بود گفتی از نبرد سنجری   گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد   تا برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
کشتی اشو برا چون گشت لنگر حلم تو   تا بپشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا   از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل   صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که از کین تو برزد یکره از خنجر نفس   آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز آمد سخن   آخر الامر آن رسن را سوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد   اندرین گیتی بآب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو   بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

سوی مدحان تو هنگام انشای مدیح   راست گوئی کاروان تب و عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب   رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو ست حق و سنت و دولت حضور   شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ   موسم شاه سپرغم شد وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را اکنون نوبت گذشت   نوبت شمشاد و مرزنجوش و سیسنبر رسید
بزم آرایش را بساطی نو بگستر بر زمین   کز نشاط بر فلک آواز امسکر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنک   مژده عدلت بخت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر مان در شادی و نیک اختری   کز بر تو با عدا هیبت محشر رسید

ماه را ماند که اندر صد ره دیبا بود   ماه کاندر صد ره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل مدام عنبرین گردد تصید   صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ   تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک   عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماندن لعبت پری را گر بود پیدا پری   ماندن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم   هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری   وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد   راه او ناچار پر صفرا و پر سودا بود

اگر

گر بحکم طبع نیمار رسم باشد ترک را   این صنم ترک است و دل در دست او یغما بود
ور بود در خلخ و یغما چو ترکی دیگر   قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما   خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم   کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
آهن و دیبا از و خیزد که گر فخر آورند   چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس بزیبائی نبیند در جهان همتای او   چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او   ملت و دین محمد عالی و والا بود
شاد و جان باشد غیاث الدین والدنیا مخلد   تا ولیعهدش مغیث الدین والدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان   پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر   آسمان خواهد که گوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود   مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین   چون بساط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود   تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراق ست او ولیکن چون روان شد آتشش   چون بخشش او بجابلقا و جابلسا بود
کز رنگ گل و لون اعلامش بود صحرا چو کوه   کز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود   اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پروازمندی تیغ او   قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود

چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش — روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیر ترکش سفته گردد گر همه سندان بود — پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی در پی دشمن شود — هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود
راست گوئی مرتضی در دست دارد ذوالفقار — راست گوئی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر گه که بار آتش بود — دست گوهربار او هر گه که با صهبا بود
او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری — جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ — ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود — چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان — تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو به پیروزی و بهروزی چو اسکندر شوی — گر بداندیش تو در وارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو — از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست — هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیروار در دست شمشیر تو گاه فعل او — صنعت چنگال شیر و چنگ اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود — گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت — پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب — تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسب تو چو بحر اخضری — گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود

گرچه

گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صیدگیر — باز گردست تو پرد صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر — کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت — رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند — صنعت او زان نشان از سند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت — افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
از معزالدین معزی را بخدمت خواستن — فخر ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب — این سخن داند بتحقیق هر که او دانا بود
آن مدایح کو ترا از وی همی نادر بود — وان قصاید کو ترا گوید همی غرا بود
گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا — دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ورچه پیر است او شود برنا چو آید نزد تو — زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب — زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز — تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر — هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود
مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد — تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا تخت تو — تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خجسته شد خراسان با شادی مخلد — از شاه با سعادت مسعود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم ملک او مهیا هم بخت او مؤید
شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
از بهر فخر او زاید از آب لؤلؤ / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون / تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان ماند بچرخ گردان / وز فرقدست و شعری او را لگام و مقود
چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان / گر مقود و لگامش شعری کنند و فرقد
شایسته او که دارد در خاندان شاهی / دولت زیاده از حد حشمت زیاده از حد
هست از بلندبختی چون عم و چون برادر / هست از بزرگواری مانند اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز اندر آید / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی / هر روز در خرامان مجلس دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او چشمها شود مورد
ای خسروی که پیشت گر شیر حمله آرد / دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده / بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهند

خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر / مریخ را تو گوئی داری گرفته بر ید
بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو / گر قطرهای باران هرگز شود معدد
دولت بسان نصرت کردست با تو پیمان / تا عالمست باشد پیمان او مؤکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان / گر فال سعد باید فال رهیست اسعد
این مدح گوی مخلص بودا که در خراسان / در مدح و آفرینت سازد نسخی مجلد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان / چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند این شعرهای زیبا / هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد
تا گرد زهره و مه بر روی خوبرویان / باشد ز عنبر و ند زنجیرها معقد
تابنده باد رایت همتای زهره و مه / خوشبوی باد زلفت مانند عنبر و ند
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا / وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان ناصح در شکر تو مستغرق / همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون / تأیید تو مخلد اقبال تو مؤبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود / دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان / تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج دین / تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جویند سلطان و ملک / بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود

این یکی در شهریاری بهتر از نوشروان بود / وین دگر در پادشاهی بهتر از فریدون بود
رای این در ملک روشن چون کف موسی بود / طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون هادر موسی و هارون تاج دین / بدسگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی / کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدائی کار خاتون بزرگ / بنده نشناسد که اسرار خدائی چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادتست / وهم و ستر او به از تعویذ و از افسون بود
هرچه واید بر زبان وهم چه اید در دلش / عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او از گنبد گردون بسی عالی ترست / پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گوئی سخن / هفت کشور خرد باشد هفت گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد / شکر او گوید هران ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او اندر درون / هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سرشک جود او در باغ ایام بهار / کارگاه پرنیان چرخ سقلاطون بود
از نسیم دولت او بر درخت و بر زمین / عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
بر هران صحرا که باد همتش یابد گذر / خاک آن صحرا همه مشک و غالیه معجون بود
زانکه از حرف نون هست از خطاب نام او / ماه نو از چرخ هرماهی چو زرین نون بود
بنده کز دست او منشور یابد بر عمل / حشمت آن بنده بیش از حشمت مامون بود
چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجان / همت او در طراز و در بلاساغون بود

باز

باز چون موکب برد بیرون به پیروزی ز مرو / گرد لشکرگاه او بر ساحل سیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود / وانکه بدخواهد به فرزندان او ملعون بود
باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج / تا دل و جانش بشکر تاج دین مرهون بود
از ملوک دهر تا موزون همی باید عطا / تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود / تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان / تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد / تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم و روی حاسدش بادا بسان سیم و زر / تا که سیم و زر ز ترکیب مس و التون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید / چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آنکه از طلعتش / هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست / امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزون ترست / از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گر شود امروز زنده صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایه او در بلندی و شرف / می ندانم پایه ای جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد / گر دو گیتی پیش چشم او بود در من یزید
در ببخشد هرچه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید

چون برآید کلک فخر ار دبکلک او قصب   چون بگیرد تیغ فخر ار دو بتیغ او حدید
آمد اندر شان کلک و تیغ او گوئی مگر   سوره نون والقلم با آیه بأس شدید
عمر خلق از مد کلک او همی یابد مدد   هر که بیند مد کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست نافع تر ز باران بر درخت   کایزد از آن گفت در قرآن لها طلع نضید
بدسگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند   آن یکی بئر معطل و آن دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او کسش مانند نیست   زانکه هست او از هنرمندی بعصر اندر وحید
وز هنرمندان جمال او نبیند چشم دهر   بخت او زیبد مراد و همان یابد مزید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان   تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او مادحان روزگار   نیست ممدوحی که دارد مادحان را مستزید
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل   ور براُفتد سایه او بر سر مرد بلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود   وین بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران سعید اندر بهاران کشت را   هست کشت ملک را کلک تو چون باران سعید
ای شده در کف احباب تو حبل المتین   ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوت تو تا نشان قدرتست   یفعل الله ما یشاء و یحکم الله ما یرید
بر زمین بادند امرت را طبایع چون خدم   بر فلک بادند حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید و از اقبال شاه   روزگارت باد سرتاسر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو در انشاد در استیفا و عرض   روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد   بر بهاء الدین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست   سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخاست   و آنکه چون او رادمردی هرگز از مادر نزاد
هست او بر هنرمندان ره محنت ببست   دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است   این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست   رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
غایبان از اشتیاق مهر یاد او خورند   حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی ندید   و آنکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را ازو به لاجرم   آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر   اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال   آن خداوندی که او رانده باشد کیقباد
دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق   دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاذ
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان   بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند یافت هرگز خشمت تو دیگری   کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد
هر که او از آتش کین تو جوید آب روی   بر نهد بر خاک سر تا برد چو خرمن بباد
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باز   باز اگر کین تو جوید بی‌خطر گردد چو خاد

از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود   دیده گریان عدای تو گریان تو شاد
زانکه هستی مهتری هست اوستاد تو خرد   مادح تست انکه اندر شاعری هست اوستاد
چون به پسند رنگ دیدار تو گوید مرحبا   چون بپاید بوی اقبال گوید العباد
شکر تو از صد هزاران کفت تواند یکی   گر شود گوینده هر یک پیوسته همچون سند باد
تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم   تا که از تقوی خبر باشد ز یحیی معاد
از نوایب باد جاه تو کریمان را مفر   وز حوادث باد جود تو کریمان را ملاد
از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان   دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد
کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام   تو ز سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

بر گل از سنبل نگارم دام ما دام اورد   تا چو صیادان دلم را پای در دام اورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند   دام دلها بر گل از سنبل با بدام اورد
هر کجا خواهد بزرق و حیله و رنگ و فریب   از دلم بردن برد ارام و ارام اورد
نقشهای مانوی را ابر دو گلنار اورد   سحرهای سامری را ابر دو بادام اورد
چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او   حاجتم ناید که پیش من می و جام اورد
روی من زین تر از هر جام گو گیرد بدست   اشک من رنگین تر از هر می که در جام اورد
مادر او را اگر بگاه شام ار صوی در   دایه او گر بوقت بام بر بام اورد
عشق او هر روز شوری در دل خاصم افکند   هجر او هر شب بلائی بر سر عامم اورد

هر که

هر که خواهد تا سلامت ماند از شور و بلا   دل ز عشق او بمدح زین اسلام اورد
سید حکام دنیا کز پی احیای دین   از امام حق تو سمی منشور حکام اورد
نامور بوسعد بن نصر ابن منصور انکه او   سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام اورد
سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان   هر چه از محنت بروی مرد ایام اورد
با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب   در پناه او گوزن از بیشه ضرغام اورد
اندران صحرا که باد حشمت او بگذرد   گرگ نتواند که روی از سوی اغنام اورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او   کز صواب و از صلاح اغاز و انجام اورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند   هر منجم کو حدیث از علم احکام اورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک   چون مبارک پای بر پشت سبک گام اورد
بحر حرف و شکناب و لولو مکنون بهم   هر سه هنگام کتابت زیر اقلام اورد
ان رسول است او که هر سال از پی تجدید عهد   از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام اورد
شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین   از امیر المومنین تشریف و انعام اورد
وز جوانمردی بهر شهری ز خاص مال خویش   دوستان را تحفه احسان و اکرام اورد
سام را فرمود باید رزم از دریا طوس   تا بر او در ره شبخون باج سام اورد
گاه مردی کرد باید نامرد بهرام مرا   تا کمین بر شیر و کین بر تیر و بهرام اورد
قاهر اعدای دولت ناصر دولت مرد   تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام اورد
عمر شاهان را سبب باید رضی الحضرتین   تا ز حضرت عهد خاتونی به هنگام اورد

کی تو دستکام از پنج شتر که نقاش قضا   در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز ابر و رعد و برق   زنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد
گل ز بر قطره باران تو گوئی لعبتی است   کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گوئی بر فلک باد صبا   وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون بپاید کام خویش   هر که سر در چنبر عهدت بنا کام آورد
نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد   شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن یکی گوئی دلیل از سعد برجیس آورد   وین دگر گوئی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف   از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر گر کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ   تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد
بار سالتهای تو شکفت اگر شاه جهان   بر نشاط و عز روی از جانب شام آورد
بر زمین شام در چشم فرنگان لعین   تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود رایت سوی مغرب برد   عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن   هر چه آرد در بر فضل تو سرهام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط   شرم دارد گاه گاه از بسکه ابرام آورد
وک اقالش چو درجی را بیاراید بنظم   قیمتی درجی بود گز درج اوهام آورد
ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد   آن عدد و بیش از ضمیر و نطق اوهام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد   ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد

کان یکی گوئی همی وحی سمائی آورد   وان دگر گوئی همی اضغاث و احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید   لطف او ارواح صافی را باجسام آورد
قدر و جاه تو چنان بادا که اندر خدمتت   چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزمت رائض ایام تا پیش ملوک   توسن اشقه را آهسته و رام آورد
روزگارت باد میمون تا همایون مجلست   مژده هر ساعت بسعدی بخت پدرام آورد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد   تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را   آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
آفتاب او که مجلس گرم گرداند همی   خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر   نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد
گر چه طبعت او آب رز دارد فروغ آب زر   وانکه زو خرم شود خواهندگان را زر دهد
خوش خبر باشد چو از خم آید در قدح   وان خبرها از بت و ساقی وز ساغر دهد
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را   گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی چند در و هم کوثر و هم حور عین   هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
گر خوش آید می کسی را تا بهنگام صبوح   خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا   ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز   قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد

قامت او سرو و رخ نسرین و خط سنبر است / دیده سروی که بر نسرین و سنبر دهد
عنبرین نقش که از خم بر مثال چنبر است / قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او / می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او از چشم من گوهر دهد هر ساعتی / او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من / آنچنان گوهر که گوهر جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای / افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او / باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین خدا را روشنایی همچنانک / گاه خانان را توران را تابش لشکر دهد
که چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را / پادشاهان را ولایت پیش از اسکندر دهد
این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است / چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف / تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
ور دویدن باز ماند آهوان چون روز صید / اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر بقصد غزو روی آرد بروم / روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
شعر را پرداز گردد گردن رهبان کند / کوس را آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
دشمنان و دوستان را نحس و سعد از تیغ او / اختران تیغ زرآگین دو از اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم / وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری / بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد

از هی

[illegible]

از قضا و از قدر هست این جهان را مام و دد / دولتش ناکام کام و از بام و که از در دهد
حمل نو آرد همی هر بامدادی آفتاب / تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد
آز و بود دشمن که ملک و دولت او را نظام / رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
یافت هر چش آرزو بود و چنین باید ملک / گوهر دانش حق بدست صاحب حق ور دهد
گر بپیش تحفه‌ای در حاجتی گوید سخن / خرمش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد
سر دهد بر باد و بر باد اندر آمیزد سپس / هر که با از خط و از فرمان او سر بر دهد
منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر / ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم اسمی / از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
دادگر در آن کام تو امروز نیکوتر زدی / بیش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا / مرغ را گویا همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو / شهر از شبهی که عالم از سر منبر دهد
گر بمحشر بود خواهی نهایت رحمتی / بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
در تولد بود فرزندی ز نسل دشمنت / خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد
در لبو صد عمره و غیر خصم تو در کارزار / قربت ایزد ترا غزوی صد حیدر دهد
مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد / تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گر چه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهر است / زردی روی عدو از دیده عبهر دهد
آبدارست و چو خاکستر که شخص عدو / زانکه عبهر را طراوت آب خاکستر دهد

تا که گوهای باغ را از ریحان سرخ و زرد   سرخ در آذار و آذر جامه و جا در دهد
برگ رخ احباب و اعدای تو پوشان باد   آن سیلابی که در آذار و در آذر دهد
باد کار تو مدبا شاد کردن خلق را   تا جزای تو بعفو خالق اکبر دهد
داد خواهان را تو بادی داور فریادرس   تا که داد داد خواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد   برزم و بزم بکفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است   ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه گفت و نام و خطاب و القابش   جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
بلند همت او در فلک گذشته شده است   بلند رایت او با فلک برابر باد
ز دار ملک بهر مملکت در ردی بسته   چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان خسرو است و ملک حق است   ز بهر امن جهان حق برت حضور باد
بحق دوی ز شهنشاهی از خلیفه حق   سزای خاتم و عهد لوا و افسر باد
ز نیک بختی و نیک اختریش در دو جهان   تفاخر پدر و نازش برادر باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید   ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
ز شرق و غرب که ظالمی و مظلومی است   میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد   فتوح ملک و علم همت همه میسر باد
سنان نیزه او در اقصا متابع باد   عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم

بروز رزم چو گردون تنش توانا باد   بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم پیاپی رود غنیمت پیش   ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد
بر آن زمین که حسودان او مقام کنند   ز رنج تا گه محشر نهیب محشر باد
در سعادت دولت گشاده باد برو   عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است   فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی   گهی ز رزم بهنه روی پشت لشکر باد
شعاع رایت آرایش بهفت گردون باد   شکوه نامه دانش بهفت کشور باد
سر بهار که از شاخ طوبی باد   شراب رنگ که او ز آب کوثر باد
بکار عیش همیون و جشن فرخ لد   چو نقش آذر و عید خلیل آذر باد
تقاضاش باده همه حق خرد همی گویند   که تا بقای جهان از بقای سنجر باد

ای آمده تا که نیشابور زنعمه آباد   همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
بر کردن خدمتگر خیر تو شده باد   ربانیون فرمان رهبت تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد به نیشابور   آن روز که از آمدن تو خبر افشاد
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را   از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق   با بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
تا بار سلطانی بر تخت نشستی   شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد

فهرست بدایع شد و قانون عجایب | این طالع مسعود که معهود ترا داد
در دل سبب مهر و وفای تو نه چون راست | گفتار خوشش در روی گشادت کف داد
تا کی سخن از رستم و از بهمن و بهرام | تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوت و مردی که بنا بان تو کردی | آن قوم نکردند بسقلاب و بهشتاد
ای باخته گوی هنر و دست خته تیر پر | ای تاخته شش ماهه و مردانه به بغداد
از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید | در باختن و تاختنش و ساختن استاد
بس آهن پولاد که از عزم تو شد موم | بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
گرد تو کشیدست حصاری ملک العرش | از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر و خرداد بخوانند | نسرین و سمن بر دمد از آذر و خرداد
در آب تو بر خاره و بر خار نهد سم | از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصونست | کار تو کفایت نه قهرست و نه بیداد
عدل تو چنانست که هرگز نشنیدی | کامد رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت بر سوی خراسان | تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کند از نعمت کشور و چاکر | تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی | از شغله و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع ز هفتاد شمردی بسلامت | از جمله شماری بسلامت صد و هشتاد
بگشای دل و دست که در عمر تو گردون | در بست در رنج و در راحت بگشاد

این ملک که آرایه عزست و بسیست که او را | انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی | تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد راغ چو بتخانه مشکوی | وافروخته شد باغ چو بتخانه نوشاد
گر زانکه بهم عهد که در بزم تو باشند | سیسنبر و سپرغم و سمن و سوسن آزاد
از خلد نگه کرد بتو حور بهشتی | بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف | تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر گه جنگ بود چیره تر از گور | تا باز گه صید بود نغزتر از خاد
حکم تو به اقصی باد و ملک اندر جاری | امر تو به اقصی باد و به هر شهر نفاد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است | هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شاد است به تو دولت و تو شاد بدولت | همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود | دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده از آنک | دل از اهل آن لعل شکربار بود
بخیله ناوک آن نرگس خونخوار دلم | تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود | خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
حبس آن بت که زبر استن طره او | خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود
عاشقان را دل از آن طره گره باید داشت | کانچنان طره که او دارد طرار بود

خواهم از دیده و دل آرام زدل باشد دور / تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل / هر کرا یار چنین دلبر عیار بود
دارد آن ماه دلازاری و دلبندی خوی / دیده با ماه که دلبند و دل آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است / دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شدم / عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من ز وفاداری معشوق خوش است / خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگارینه نگاری که ز تو مجلس من / که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر نه گلنار شد از زلف تو بر عارض تو / چون پسندی که همه سال نگونسار بود
ور نه گلنار چرا یافت محل اندر جای / خار آراسته جایی که نه گلزار بود
در هر آن خانه که از هم گشاید لب و زلف / شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر / هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو تولی / درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود / تا خریدار ترا شاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند / حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشه او روز ظفر / نصرت ملت پیغمبر مختار بود
شهریاری که بهنگام دلیری و نبرد / دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی که اگر دولت او جسم بود / شکل آن جسم همه از گنبد دوار بود

ابر اگر

مرکبی را که گران گشت رکیب از فرشش / نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شود زائر او از قافله / حاجب درگه او قافله سالار بود
کارها بی لفراست شناسد دل او / که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان / بنده‌ای را که سوی حضرت او بار بود
آن شاهی که کمر و تیغ و نگین / تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
آنچه روزی او کرد و چنان خواست خدای / که سزاوار ترش زیب سزاوار بود
ناصر دین خدا است و توفیق خدا / چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نه بس دیر بیند اگر خدمت او / هر که در روم میان بسته بزنار بود
گر نه بی اجل اندر سر منقار عقاب / تیر او چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز کند / اجل دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود / گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی به بهار / اندر آن باغ گل عمر تو بربار بود
فرخی بود الهی بهر و چشم ترا / شاد باید بر او فرهٔ دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج / فرهٔ چشم بهر بر تو بهر بار بود
آنچه رفتست در ایام تو گر شرح کنند / شرح آن بیش از اندیشه گفتار بود
نه به اخبار تر افضل بر اخبار ملوک / آنکه داننده و خوانندهٔ اخبار بود
گرچه در عالم آیا شاه نهی از عالم / گرچه در نار بود نور نه از نار بود

اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه دهند | ز لب طوطی نوشان لب در خسار بود
سر هر آن را که ز پای تو همی تشکید | هرکه پای تو باشد سر احرار بود
هرکرا سایهٔ عدل تو نباشد بر سر | آفتاب آتش او بر سر و دیوار بود
وانکه بر سر نهد افسر نه بدستوری تو | سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکسی را نبود اقرار به پیروزی تو | که به نیزه و به شمشیرش اقرار بود
مدح بزم تو سرمایهٔ امداح بود | شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود
وانکس از عهدهٔ مدحی تو کند بیزاری | که ز نیزه‌دان و ز شمشیر بیزار بود
لی پرستیدن تو حالی ری بود خیان | که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز صدر عالی تو | صد و ده روز بر آنست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست و نگوید زین پیش | تا نه بر ذمه بود عذر چو بسیار بود
بار اگر پیش تو درش عرض اعذار ممیز | سر آن دار و کالبد به از بار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد | چون نصیحت کرد او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد | تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیار دیار | تا ز مردم به دیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو | رامش چرخه و بو نگری و لیشار بود

تنی کو نعمت از نوشاد دارد | دلم هر ساعت از نوشاد دارد

بروی خویش گوی و بزن من | چو نعمت خانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شمن | مرا عاشق تر از فرهاد دارد
بران بت است ما دزاد عشقم | که این بت حسن ما در زاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشمم | نشان دجلهٔ بغداد دارد
بسرخی چهرهٔ او ارغوان است | کمر در ارغوان شمشاد دارد
ز بی سینهٔ او بر نیان است | ز بر بر نیان پولاد دارد
اگرچه آن بت بیداد پیشه | همه اندیشهٔ بیداد دارد
بران عاشق نیارد کرد بیداد | که او مهر امیر داد دارد
معین دولت آل سلطان عادل | که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش | هزاری کرد چون کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را | ز بند روزگار آزاد دارد
بزرم اندر نهیب هیبت خویش | همه پولاد و دشمن لاد دارد
بدان ماند که تیغ آب رنگش | فروغ آذر و خرداد دارد
چو گفتار ز لطف و فرخ خلاف | ز لطف تیغ او فریاد دارد
زمانه مال عمر هرکسی را | اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر داد یک را | صد و هفتاد ره هفتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروت | ز عقل و عدل تو بنیاد دارد

کسی کو دین و داد و دانش از تو جست — دل و طبع تو را استاد دارد
ز عدل و جود نوشیروان و حاتم — هر آن کس کو حدیثی یاد دارد
کنون عدل تو و جود تو بیند — حدیث هر دو یکسر یاد دارد
همه ساله سعیدی در مدیحت — قلم چون حکم تو نفاذ دارد
ز شعر آورد پیشت تو عروسی — که زر از کلک تو داماد دارد
همیشه تا هوا سردی و گرمی — ز ماه بهمن و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد در داد — که عمرت دین و دل آباد دارد

تا جهان باشد خداوندش ملکسلطان بود — وز ملکسلطان جهان چون روضهٔ رضوان بود
تا که از یزدان بود بر روزی هر حادثی — هم دلیلش دولت و هم همرهش یزدان بود
تا قضا و بخت باشد با بقای عمر او — هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
با بقای او همه تیمار با شادی بود — با بقای او همه دشوار با آسان بود
مهر او خود دولت از ایمان دلند از شرق و غرب — دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
هر که جز مهر و کین او زند و تا زند یک نفس — در زبانه کالبد بر جان او زندان بود
تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست — فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود
خدمتی دارد به حیرانگه که در هر لحظه‌ای — پیشکش از دولت بخت فرخ را داد آن بود
همتی دارد نیامیزد که در هر ساعتی — گرد آن همت بحیله وهم را جولان بود

الحق کو

رایت کوتی دست و تیغ او وارسته از قاف تا قاف — گاه رزم و گاه ورزش بر هوا جولان بود — خ باران
دست او در بزم زر افشان بود بر بندگان — تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود
تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود — تا که از عدلش اثر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود — پیش عدل او چه جای عدل نوشیروان بود
شهریارا گر تو فرمایی درین حضرت رسد — هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
گردش اندر دو این حضرت بچشم اندر کشد — زانکه در چشم او زین گرد سرمه دان بود
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان گرفت — کار و نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کم باشد از این لیکن اندر معجزات — تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت در تو هر دو خندد دل شده — در تو عاصی گشتنش از ادبار و از خذلان بود
هم بدینسان هر دو خندد دل باشد بخلاف — گر کسی را زین جدا اندیشه عصیان بود
هر که دین دارد و رای باشد ز راز جان وفا — در جان و دل نباشد زین دو ایمان بود — خ ول
هرچه اندیشه در او بندی نیابی از خدای — زانکه هم سر تو و قضا را یکسان بود
عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار — ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهانداری و شاهی هرچه آن از فرخی — بیش از این آن بود و زین بیش هرچه خواهی آن بود
گرچه ما زمر خداوند از حدیث هر کسی — عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود
نیز از این خدمت نخواهم بود غایب حضرت — جان و تن پیش تو دارم تا تنم را جان بود
هر که خیره در سخن یابد از اشعار من — تا که اندر مدح و فتح تو مرا دیوان بود — خ دیوان

نایب پیغمبری شاها نباشد بس عجب   که مراد از حضرت تو حشمت حسان برد
از زمین بر چرخ گردون باد و ماه و رایتت   تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود
شاد زی چندان جهان از رحمت و عدل تو شاد   کاین جهان از رحمت و عدل تو آبادان بود

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد   از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
گوئی که همیشه به نیک تو به تعجیل   تا نامه فتح و ظفر از راه درآرد
احسنت زهی خسرو پیروز که هر روز   نیک تو همی مژده فتح و ظفر آرد
هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی   اقبال ترا مژده زنیکی دگر آرد
که دانی تو ز آن دال تو رخشنده در   که عامل تو همیشه نور ز اختر آرد
مهر تو درختیست که از بار سعادت   هر دم ز نی دولت اقبال برآرد
دیدار تو خورشید جهانست که هر روز   صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد
هر گه که سخن گوئی از آثار گذشته   معنیش که از قصه گاه از سمر آرد
با یاد سخن از سیرت و آثار تو گفتش   تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
جانست مگر عدل تو یا نار لطیفست   کاندر تن و در دیده حیات دگر آرد
از جود تو خواهد همه کس حاجت روزی   چون حاجت روزی ز قضا و قدر آرد
هر گونه نعمان تو بنده گر خویش   خصم از دو میان پیش تو همچون کمر آرد
ور دو هر آنکو حشر آرد بخلافت   ادبار و بلا از تن و جانش حشر آرد

ای رایت حسام تو که سکه همم عداوت   از خون دل و چشم معادی خطر آرد
هرگز زنی جاه و خطر تا تو کشد سر   سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد
ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد   تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد
سعد فلک از دشمن تو روی بتابد   چون رایت تو روی بسوی سفر آرد
بر رایت زر شکل هلالست وز ماه نه   در زیر عدل تو در نقطه قمر آرد
شاها که بنده بعقل و هنر تست   هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
زان فخر که چون تو ملکی از بشر آید   شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
تا در هر بود قصه بنام تو در آفاق   هم خطبه و هم سکه و هم سیم و زر آرد
تا خاک کثافت دهد و باد لطافت   تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد
جاوید چنان باد که پیش تو زمانه   اسباب طرب یک یک از در خوش تر آرد

زفرها و فر در دین جهان چون جلد رضوان شد   همه خاکش دگرگون گشت همه ریگش درافشان شد
تو گوئی گشت و حوش طبع جوان از عدل فروردین   اگر در وحش تر خوش طبع و پرواز هر دو آبان شد
خلیست و حلل پوشیده باز اندر بیابان   اگر دریا و نسرین از حلی و در حله عریان شد
گل لاله ز گل مرکب گرد بری باد نوروزی   هزار گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را   که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
مگر رشک است پروین را و نسرین را زیکدیگر   که این رخ را که پیدا شد چرا آن رخ چو پنهان شد

میان باغ دارا اندر خلافی هست پنداری | که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید غلتانی | زمرد وار سراسر باغ چون بازار عمان شد
سرشک ابر چون می گشت در گل جام یاقوتی | چمن چون رزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن بروی آب بر شاید | که چون داود عنبر هزار آوا خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد | بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
نگاری کز زلفش چو چوگان شد لعل لب | دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی زنخدان اندر چوگان زد و کمر زد | چه گویت آنکه چون زخم آمدش نزدیک چوگان شد
دل من در زنخدانش نگه کرد از سر تفتین | بدان مشکین رسن مسکین سوی چاه زنخدان شد
ندانم چون برآرم دل من از چاه زنخدانش | که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
مگر دانست زلفش خبر ابراهیم من آذر | که چون بنشست بر آتش بر او آتش گلستان شد
مگر باده است عشق او که هم در دست ندیمان | گر افزون در دل افزود دگر روز در آن شد
دلی بود از همه دنیا مرا اسموار و فرمانبر | ز دستم بیرون آمد چو عشقش ایذران شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد امروزت | از آن نازم که او در ملک هفت اقلیم سلطان شد
شهنشه مظفر بو المظفر گو به پیروزی | معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی | امیر المؤمنین را همچو جد خویشش ز آن شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر | قضای ایزدی در عهده العهد و پیمان شد
مسخر شد بدان شاهی که بنشیند بر آن مسند | تعظیم اندر آن انشش کز مهر سلیمان شد

بطلعت

بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد | به بخشش هست دریائی که او دارای دوران شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین جهانداری | معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
خوشست از سلطنت سلطانی سپاهان بود در عهدش | کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
بهر فتحی همی کرد است باز از دشمنان جانی | که اسپش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را | دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
حسودانی که گردند در ملکش همی دعوی | پریشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد
بجا اندر کمین خانه معامر و قارون شد | بباب اندر کمین همسایه فرعون و هامان شد
ایا شاهی که آیات رسل اهل رشید | و یا شهری که تمشیت امان اهل ایمان شد
رود چون بسته تدبیر تو تقدیر زداسنی | بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت | مگر جزوی ز تدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی | شهی و سلطنت را بر نام تو عنوان شد
بیاید فتح و جولان گرد گردون سم شبدیزت | چو شبدیز تو در رزم اندر جولان شد
هنر و گردون لشکر چنت گوئی همه دل شد | بیاری داده ان یزدان دولت گوئی همه جان شد
بر گرد لشکرت آری بهر پیکار که بار آتش | بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب آری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را | که او چون رعد بخروشید ابر چون آن رخشان شد
هر آنکس کامد اندر رزم ار چه اش بود با دعوی | ازان پرخاش کیفر زد از آن دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول | بدنش باد آخر چو کارش مکر دستان شد

تسنف گاه زر را اندر زند عهدی و بد مهری
دل از سختی چو سندان کرد و از زر زر جهان شد

چنان شد سوخته در تف چنان شد که در شعف
که تف آتشش بر تن چنان گشت دستش سندان شد

توان شاهی که چهر و کین تو بر دوست و بر دشمن
یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد

چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
به اقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی به مرز و بوم ایران تا در توران
بران طالع که گوهر در توران سوی ایران شد

ز صد لشکر نیابت داشت در غزنین و در گرگان
هزاران نامه کز حضرت بغزنین و بگرگان شد

فرستادن تحیت آنچه خاقان داشت از گنج
نثار و نعمتی کز تو درگه خاقان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
هزاران شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران زر دست از که هر سالی
زمین پرورد البستان زرع و نعمت ارزان شد

ز بهتر تا در بعد بهر شهری که بلند گشتی
ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد

ابیاتی که خوانندهٔ دفترها همی خواند
که دو آفرین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد

می و دینار کون چون آب حیوان بار در دست
که عیش گاه تو خرم چو خوش نشگاه رضوان شد

تو در تخت جهانداری چو یوسف شادمان باشی
که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد

امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی
بدان زینت که از دولت بر در کسری سوی ایوان شد

شده محکم به شمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

ترکی که دو لب شیرین چون شهد و شکر دارد
گرد دایره مشکین بر گرد قمر دارد

ترکی که دو لب شیرین چون شهد و شکر دارد
گرد دایره مشکین بر گرد قمر دارد

خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد
دل در بر او گویی در سیم حجر دارد

سی و دو گهر بینم در تنگ دهان او
بر روی گل او گویی در تنگ شکر دارد

روشن گهری دارد گر نیست شعاع خور
خور نور بدان روشن سی و دو گهر دارد

باریک تنم دایم چون موی میان او
خمیده قدم دایم چون زلف و کمر دارد

از رستن او نرگس در بند غم و هجرانش
دو نای بره دارد دو دست به سر دارد

من نامه و نام او پیوسته ز بر دارم
دارد نام گسسته او پیوسته ز بر دارد

امروز بشهر اندر هر چهره و هر گوهر
زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد

ای دلبر سیمین بر بستی کمر زرین
عاشق ز غم هجرت رخساره چو زر دارد

بیدار کنی رنج دارم نه بی هر گز
بیداد تو بر جانم هر روز حشر دارد

حقم تو بتم جانا رحم تو بری داور
تا از دل و جان من بیداد تو بر دارد

فرزند قوام الدین مقصود شد عالم
میری که سپاه خویش از تیغ و ظفر دارد

هست از خرد و هش آلت هست از هنرش خلعت
هم فر خرد دارد هم جاه و هنر دارد

در حضرت او نازد همچو که روان دارد
از طلعت او نازد چشمی که بصر دارد

هر کز خرد او نی گردش بسپهر اندر
پی آنکه بپا باشد سعدین نظر دارد

بر آن در دان بینم تیغ و قلمش گویی
در تیغ قضا دارد در کلک قدر دارد

صدری که شرف دارد زو بیت ز روشنایی
خاطر ز مدیح او طلب و خطر دارد

اولیت ملک صورت دارد چو شیر بیرت   هرگز سگی دیدی کاثار بشه دارد
یک ادنا بد در کثرت صد زار   نقد ار سنگ کوی پرون فکر دارد
هر عزم که محکمتر هر کج در دارد تر   فرمانش مصا دارد احسانش ید دارد
دارد سر دولت نفس همه از دمش   گویا که رسالت بود تقدیر نور دارد
از نطق حیات آرد در صورت جسما یا   گویا که زخلق آید ارواح صور دارد
ای آنکه اسیران را ممدوح وهم اندی   از فتح و ظفر هر سو تا حشر سفر دارد
تا جور جهانداری را هر سر که ز بخت آید   آن کو که ز یاری آید خشم ز اثر دارد
هر چند حسد دارد بر کس زتف آتش   آتش ز تف حشمت حقا که حذر دارد
تاریخ هوا آمد باشد هر نیزه   هر خواه زاکردن در نیزه هنر دارد
بر پای اسبی یا از فرق ظفر آید   گر عزم حضر دارد ور رای سفر دارد
چون خواند پدر خدمت دارد پسرش بر تخت   دست ز پدر آن به هر وقت پسر دارد
زین پرده سپلا خادم ز ده چاکر تو   هر کس که بدین درگاه پیوسته گذر دارد
تا دهر بقا دارد تا مهر ضیا دارد   تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد
خواهم که ترا نه ان با عز و شرف دائم   خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد

صدری که بخت را شرف سروری دهد   بدری که عقل را بهنر مهتری دهد

بخشنده

بخشنده کف عمید اجل شیبد الکفات   کافی مهتر ابن علی السری دهد
جودش ز حجت پیغمبران دهد   نقلش نشان ز حجت پیغمبری دهد
پاینده دولتش سپهر بلند را   مریخ را بهیبت نظر مشتری دهد
هر کس در دوره درگه تو نیستش سکه زر   دور زمانه عزت کف زر جعفری دهد
داد و دل کف گشاده وکلاهبر دهد عطا   کوه عطا گشاده کف گوهری دهد
گر خواهد او چشمه حیوان کند گشته   با لکه تن نسیم سکندری دهد
ای مهتری که دست تو انگشت جاه را   هر ساعتی ز جود تو انگشتری دهد
جان از خلاف تو سنان را بر درو نیب   گر کلک تو بروز تب عنبری دهد
از خلق تو معطر گردد میان خلق   دور از خدای صورت حوربری دهد
هر مهتری که روی صفت تو بنگرد   دور از صفات روی صفت مهتری دهد
دریای آب جود از آن کشند   کان هر دو ار سخاوت تو با دری دهد
هر کس در دید خامه و تیغ ذوالفقار تو   از خصم تو بسی خبر خیبری دهد
تا بنده طلعت تو که گردد آشکار   نور دل پیمبری و حیدری دهد
خاک پای تو بارهاست تو گفته در آن   تا حشر روی و نور کلک سخن طری دهد
قدر همه گردگار دهد دولت ترا   آن قدر برتر از فلک چنبری دهد
هر کو ز مهر تو بکراید ره کین   دل را زدست دین کف کافری دهد
از طبع راست مو سلطان دهد جهان   هر کس در اوزان سخن لشکری دهد

ور هست بنده تو مهتر و بهتر چنبر | هر کس که رو خبر ز سنا کمتری دهد
هنگام فراق کشته زحمت زمی آن | گر دل بیاید سکندر لشکری دهد
خواهم رخ حسود تو چون زعفری | تا چهرهٔ تو تحفه زر جعفری دهد

الحمد لله که باز بخت جهانگیر | شاه فرخ‌چهر یگانه و خوش‌سیر و چه دلپذیر
الحمد لله که مرا ز بهر زمان هست | کایم که درگاه بزرگ جهانگیر
الحمد لله که هم خبر بر آمد | شخصی که نظام الدین از صدر بر آمد
الحمد لله که قوام الدین در خلد | شاد است که دارد چو قوام الدین فرزند

ز دولت قوام الدین در باغ وزارت | سرو از چمن شد و در بوستان برونشد
یگانه درختی که ز آن باغ سر افراشت | کز دوش بست جنب از پای در افکند
بار بد بر وصاعقه که در زمان | سایش بود گردون رسیده و نما فر
از بخت مدام اندر اگر دام همی ساخت | دانا فلک نگاه اندر اگر جاه همی کند
افسانه شد آن مرد موفق که از او بود | در عفت و دولت به دل از روی همی کند
سرمایه این قصه همه حکمت و پند است | تا خیر کفایت بود این حکمت و این پند
ای یار خدایا که نرآری ز خلایق | در یار خدایا دو جهان فرمی هست
گر این فرشته که شمار حرمت چون | ایام بداند که شمار است حد چند
کرده است قضا با تو به بهروزی پیمان | خورده است قدر با تو به بهروزی سوگند

سلطان

سلطان تو شاد است بر او تو خرم | لشکر تو خشنود و رعیت تو خورسند
بر درگه میمون تو صد خواجه فرو بند | کانی تر از آن خواجه که بوده است زمینه
گر حاجب تو حمله برد بر لب جیحون | در حال وشش تو خیمه زند بر لب بکینه
از ترس و فزع و بیم نیابند شب خواب | خانان گجستان به بخارا و سمرقند
در بتکده گر دفتر مدح تو بخوانند | بیزار شود توبه ز زنار و ز بازند
آری چه سخن‌های حقایق شنود مرد | در گوش کند ز سخن باده و ترفند
ای عمر تو چندانکه چو گیرند شمارش | عشری بود از صد یک آن ششصد و اند
تا دست و دلم حادثه غارت و تاراج | از مال تهی کرد و ز تیمار بیاگند
حقا که چنان است زکی حسبک من | گر زانکه ظفر کند بود نه ز پند
گر خار حوادث دل من خسته و بخراشید | در زیر چنانید که را که چون گیچند
چون خلعت ز رہم و لفظ تو پوشیم | آن خار همه گل شده وان زهر همه قند
تا در حد و در ناحیت شام و دمستان | معروف بود رود فرات و که الوند
تا در کشتی اری که ز غار برآید | گر ما بس خبر کوه دماوند
در ملک همی بخش همی گیر همی دار | در صدر همی بال همی ناز همی خند
بر پای عدو دست اجل بند نهاد است | شادی کن و می خواه ز دست بت دلبند

دولت و دین را خدای قوت و جاه داد | ملک ملک را نظام و نزد نوا داد

قاعدهٔ نو نهاد کار جهان را — حق بکف حقگزار دستورا داد
ملک پدر چون ملک بتخت عطا یافت — جای پدر فخر ملک را بعطا داد
قدر وزارت فزود چون ملک شرق — صدر وزارت بسید الوزرا داد
نیت مبارک اشارتی که قدر کرد — نیت همایون اشارتی که قضا داد
دهر بدین فخر کرد ملک شرف یافت — شاه بدین حکم کرد خواجه رضا داد
مرتبه و فخر خواجه داد بنوبت — آنچه بعالم نسیم باد صبا داد
خواجه چو در باغ ملک تخم هنر کشت — دشمن او را زمانه سر بگیا داد
گشت زمانه همه جهان بعبیرش — زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
هیچ ندانیم تا چگونه کنداریم — حق چنین نعمتی که بخت بما داد
فرکند ای جهانیان که جهاندار — صدر جهان را بپادشاه شما داد
بارخدایا خدای ما که زمین را — تازگی و زندگی ز آب و هوا داد
آب و هوا را زبهر راحت و رواح — از دل و طبع تو روشنی و صفا داد
تا که ملک با تو رسم مهر و وفا برد — چرخ بدست تو مهر عهد و وفا داد
چون که زمین از وزارت تو خبر یافت — رای تو اندر منوچهر سما داد
تا شده پای تو در رکاب صدارت — دهر بدست عدو عنان عنا داد
دور فلک جز تو پس از پدر تو — خط وزارت بهرکه داد خطا داد
گر بدعا جان نبرده داد سنیا — باش خصمان کلیم اگر بعصا داد

بقلم

تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد — تو بکرم و بهنر آنچه او بدعا داد
عدل کن اندر جهان که خالق عالم — بر عدت عدل را بجمله جزا داد
بهره تو مشتری رهاد سعادت — زان که زحل بهره عداوت عنا داد
باد بقای تو در جهان سعادت — زانکه جهان را سعادت تو بقا داد

بگل یاسمن دوش پیغام داد — من از او زخشنودم از باد شاد
که درباغ ها روی و بوی مرا — جدا ز استاره به بر هاست باد
نشستم بصد جان صفت — وزان حال کردم در آن قصه یاد
چوآگه شد از قصه و حال من — بگفتار نیکو زبان برگشاد
بجنبش که اندر مزاجی نسخت — بنکهت که اندر مزا بار داد
از آن پس که بر طاعت شاه بود — زبهر طرب جام برکف نهاد
بهره‌ار من شادی از سر گرفت — قدح بسته از ترک حوری نژاد
من از حق آن خواجه خرم شدم — خدای زمین خواجه خشنود باد
چو بشنید گل گفته یاسمن — زبس شاد پاسخ بدو باز داد
که از حق تو خواجه نیکو شناخت — حدیث تو در ابتدا افتاد
نیابت من ده که من پیش تو — بخدمت نگارا هم ای استاد
بسر ز خدمت او را که هرگز چنو — زمانه ندید و زمادر نزاد

خداوندیست اندر جهان فخر ملک — خداوندیست ز خلق گسترده داد
چو مهر درخشان دلش روشن است — چو ابر درافشان کفش بحر راد
ازین خواجه پیوسته خوشنود خلق — چنین خواجه جاوید خرم زیاد

ز مشرق تا بمغرب شناسد هر که دین دارد — که دین رونق بانصاف امیرالمؤمنین دارد
امام حق که او را آفرین گویند در گیتی — بدان گو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد
گرفتارند گمراهان میان ظلمت و حیرت — ز بهر آنکه دو نور امامت بر جبین دارد
ز هر فاضل شنیدم من که گوید شاه آیین — گمان آمد مرا کین لفظ با معنی متین دارد
چو دیدم رایت شرع نبی از او پاینده است — بدانستم که لفظ فاضلان معنی چنین دارد
بکعبه در حجر بوسند دین داران بپا در — بیاستند آستین او ببوسد هر که دین دارد
نجف اندر همی حجت بود تا شید و ملک ترا — امام آنکه در اسلام تحقیق و یقین دارد
یکی گوید نهان کرده است در زر مهر زرد — دگر گوید امیرالمؤمنین در آستین دارد
روا هرگز نباشد مر حوادث خصم را مجز — که از آشوب دوران جهان حصن حصین دارد
هر آن کس را که رای او کند تمکین در حضرت — خداوندش در ایوان عز و پیروزی مکین دارد
شرع اندر هزاران رسانه که باید مر خلافت را — یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین دارد
امام راستین نیست دو شاه راستین سلطان — ولایت تیغ آن دارد شریعت ملک این دارد
بود در دولت وقت خجسته ثبت عنوان — که شاه راستین عهد امام راستین دارد

باقبال

باقبال امام حق شود در گرمان حاصل — هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
بود جفت یمین او همیشه کار میمون — ز بهر آنکه سلطان معظم را یمین دارد
جهان از فتنه و بدبختی بعهدش امان یابد — که فر دولت چون ترکی کی روح الامین دارد
بخاک اندر دفین دارد شاهان گنج ناشسته — بجای گنج دشمن را بخاک اندر دفین دارد
بفر او بگیرد شام و روم و چین و کشمیر — که در ظل لوایش فتح و دم در عهد چنین دارد
خلاف او چو روباهی کند هر خواه راه چاچ — اگرچه در دلیری قوت شیر عرین دارد
خدای او را ز بهروزی دهد هر روز منشوری — که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد
ز بهر عز و پیروزی عزی اندر آن حضرت — زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد
شگفت از نخارود طبعش نعید و اندرون شاخ — که آن باغ از گل و از یاسمین خلد برین دارد
الا تا گونه پیری جهان از ماه دی دارد — جوانی جان فزا از ماه فروردین دارد
بدرگاه امیرالمؤمنین خواهم که هر روزی — زمانه مرکب اقبال و دولت زیر زین دارد
معینش باد یزدان تا بماند دولتش باقی — که عالی بخت باشد هر که یزدان را معین دارد

بتان چین و ختن بنگهان درگاهند — مرا تاج و سریرند و در خور کاهند
مبارزان مصاف دلیلان رزم کنند — دلاوران سپاه و سران درگاهند
همه بنخل چمن زر دلبری میرند — همه بمشک چو چین بر ز نیکوی شاهند
اگر ز قامت ایشان خبر دهم سروند — اگر ز طلعت ایشان نشان دهم ماهند

چو سرو در چمن اندر میان میدانند   چو ماه در فلک اندر میان خرگاهند
بروز جنگ بداندیش را بداندیشند   بروز صلح نکوخواه را نکوخواهند
چو روی حاسد خسرو بحمله رنگ شکنند   چو عمر دشمن دولت بزلف کوتاهند
برفق اندر لطف خویش لشکر خویش بخشند   بگاه عهد و وفا یکدلند و یکتاهند
بکوشش اندر کشورستان و دادوهند   همیشه اندر شادی فزای و غم‌کاهند
همه نتیجهٔ تأیید نصرت و ظفرند   همه نشانهٔ اقبال و حشمت و جاهند
بجاه و حشمت ایشان ملوک از رفعت   که بندگان ملک بوعلی شرفشاهند
ستوده فخر معالی امیر عالی رای   شهی که از پی بختش چو نیکخواهند
از آنکه جامهٔ شیر آتشش مری رواست   بپیش او همه شیران زبون چو روباهند
همی چو کوه نماید بچشم باد کشش   ز باد کره کشش بس خجل لغان کاهند
کند بآهن شمشیر جان ایشان فرو   ز هول آهن او خجلت ناله او آهند
مباد کس که براه خلاف او گذرد   که مرگ و محنت و ادبار هر سه در راهند
ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک   ستارگان همه در برج خویش گمراهند
ایا شهی که ز اقبال تو بخلقت زمین   ز هول و حیدر گذار بر ره آگاهند
ترا ناکه یوسف مصری بملک عز اندر   مخالفان تو محبوس در بن چاهند
هر آن گروه که بودند همچو زر مطلع   هر آنکه بر تو چو سیم درگاهند
کرام پیش تو نشسته نبوده و از مطیع   نه زیر جبر و تعدی و نه اکراهند

ازنم

ز شبه صحبت خود کند شه   اگر ملوک زمانه ترا ز اشباهند
دیار تربت ورا نواه شیعت جدت   همه چو لطف پسندیده دل اندر افواهند
بآخر آمدش از توقف حکما   همه بفخر تو چون مه تمیمه باهند
همه ز گنج تو با بدرهای دینارند   همه ز جود تو با درجهای دیباهند
همیشه تا بود از تباعاقلان ز خرد   همه بقوت عقلی قرین انباهند
بقات باد و ز تو کردگار راضی باد   که خسروان بکلیت از رضای اللهند

ایا شهی که چو تو کس ندید و کس نشنود   چو تو نباشد در عالم و نه هست و نه بود
کدام شاه ترا دید در میانهٔ صدر   که از بساط تو بوسه نداد و چهره نسود
هر آنکه تافت برو آفتاب رحمت تو   بزیر سایهٔ اقبال تو فرو آسود
زآن که تیغ تو آن کوه ستاره سای   هزار روز بیه خواه تو ستاره نمود
زآن که دیده ز چشم عدو بردن آری   ز برگ تیره شده دل گذار زهرآلود
میان هجر تو آتشی که آن آتش   همی ز دوده اعدای تو برآرد دود
تن حسود ترا باد در بود چرکاه   ز بسکه در سر خود باد را همی پیمود
خدایگانا بخش آز ز تن من   از آن که رای تو بر صد هزار تن بخشود
چو زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو   میان جان من افروخت آتش نمرود
ز درد آنکه بپالود زیر خاک تنش   دلم چو خون شد و از دیدگان فرو پالود

رسید نوبت گرما و فصل سرما رفت	کجاست صبر من و گرمی هوا بفزود
غنوده دیده بلبل ز باد و شبنم بود	ز شبنم باد چرا چشم من شبی نغنود
ربود حسرت و تیمار شاخ باد خزان	نسیم جود تو تیمار من چرا نربود
درود گفت زمین هر کسی ز بهت تو	نهال حیرت و بیچارگیم چرا بدرود
زدود زنگ درختان سپهر آینه گون	کمال عدل تو زنگ دلم چرا نزدود
غریب شهر توام بشنو از من این قصه	که مصطفی بکرم قصه غریب شنود
روم اگر ز درم باشم اندرین هفته	نخوانی جمله خویشان خویشتن تا خود
رضای مادر و خشنودی پدر جویم	که در کتاب خدا ایزد مرا چنین فرمود
اگر ز دوری یابم ز شاه دستوری	ثنا نه زود زمن مادر و پدر خشنود
نگاهداشت حق مادر و پدرم	که از کلک وزارت ترا بکاران بستود
بحق خدمت دیرینه و وزارت من	که شغل بنده بدین هفته برگذاری زود
همیشه تا که بود عالمی جهان فرما	همیشه تا که بود صورتی زمین فرسود
مخالفان ترا باد با طرب همه غم	موافقان ترا باد بی زیان همه سود

بتی که او لب از لعلستان چمن دارد	بروی پاک بر از زلف هزار چین دارد
شب سیاه نباشد قرین روز سپید	ببین ازو که چگونه شب و روز را قرین دارد
ز زلف و چهره همه ساله پر خم و شکن است	خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد

ز دود هجران

ز درد و هجران پشت مرا چنان دارد	ز داغ هجران روی مرا چنین دارد
عقیق بارم بر زرد زر عشق آن صنمی	که زیر لعل درون لؤلؤ ثمین دارد
ز عفران بر کافور دارم از لب آنکه	بنفشه رسته ز اطراف یاسمین دارد
ز هجر او که ازوم چو موم و این نه عجب	ز مهر آنکه لبش طعم انگبین دارد
میان او ز نسرینش پیچ پیچم از آنکه	میان خویش نه اندر خور سرین دارد
بچهره ماه زمین است و بر قد و دان	که میل حسن و ملاحت به زمین دارد
چنانکه عز وزارت امیر عز الملک	حسین ابن رضی مهر نوشین دارد
بزرگ بار خدایی که روز مجلس بار	جمال معتصم و فر مستعین دارد
سخن چو حلقه انگشتری شناس و بدان	که از ز عقل در انگشتری نگین دارد
ز روزگار بترس و خلاف او مسگال	که با مخالف او روزگار کین دارد
اگرچه صورت دیو آدمیست همت او	قدم بر چرخ ز مرتبه نهمین دارد
فلک ندارد کاری جز آنکه با نظر	همیشه بخشش و ناقش بزیر زین دارد
بدعوی اندر اندر میان اهل خرد	خدای حجت و برهان او مبین دارد
بدست داد او جود بیکران دارد	دل ستوده او رسم دوربین دارد
تعین حق جهان است کو به مجلس شاه	قبول دولت عالی علی الیقین دارد
ز حادثات جهان عزم او نلرزد هیچ	که عزم خویش ز قطب فلک متین دارد

بگاه آنکه ز چشم میان از قصب
با گوی گل دو یاسمین دارد

سپهر پردل بدخواه دوربخش زحل — هزار بار بیک دم زدن کمین دارد
چو روز رزم بود در یسار دارد تیر — چو روز بزم یمین بر یمین دارد
ز دولت او سبب نور گوهرست مگر — دو آفتاب و دو دریا در آستین دارد
بزرگوارا گردون بقدر و جاه و شرف — ترا ستاره بنسل توام و دین دارد
معین و ناصر تو ایزدست و هر مهتر — بجاه و مال ترا ناصر و معین دارد
کی خزانه نهاده است کردگار ز فضل — بر آن خزانه ضمیر ترا امین دارد
درست شد که تو داری سعادت ابدی — چو قدرت ازلی عالم آفرین دارد
لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو — بمهر تو همه اسلام دل رهین دارد
هزار قصیده که در مدح تو گویم من — جمال در ترتیب عقد حور عین دارد
بجنس تو چه روا هست طبع من لیکن — بجای در دگهر مدح و آفرین دارد
همیشه تا که جهان را سپهر پرده کهن — جوان و تازه بهنگام فرودین دارد
من از خدای بخواهم که در مکان شرف — ترا بدولت نیک اختری قرین دارد
بزیر سایه عدل معز دین هدی — قبول حشمت تو تا بیوم دین دارد

هرکس که دل بر آن صنم دلستان نهاد — جان در بلا نکشید و تن اندر بر آن نهاد
اندر بلا که هست نه چون گلستان — از خط بنفشه بر طرف گلستان نهاد
دو دایره ز غالیه بر مشتری کشید — صد بیضه مورچه بر ارغوان نهاد

تا بر او

تا بر دو عارضش خط عنبرفشان نشست — بس کس که سر بر آن خط عنبرفشان نهاد
انبار کرد دیده من صد هزار دُر — تا آن نگار سی و دو در بر دهان نهاد
گویی نهاد که خورشید را زمین — مانند مهره در دهن آسمان نهاد
با آن صنم بهم یکی بوستان شدیم — کاماج گاه خویش بر آن بوستان نهاد
چون بر کمان نهاد تیر تیز رو — گفتی که قد خویش دلا بر میان نهاد
باز آمدیم هر دو سوی خانه‌اش بکام — خادم برفت و زود در آن خانه خوان نهاد
او میهمان من بد و من میزبان او — مهمان نشست و خویش بر میزبان نهاد
با من بخوش زبانی اندر آن تنگ — گفتی که کرد کار یقین در گمان نهاد
فارغ شدیم از آن و نشستیم دست زد — ساقی شراب بر کف آن دلستان نهاد
چون دید رنگ باده رویش قرار نگذ — برجست و زود رخت و بنه در میان نهاد
آگه شدم که بود فسون و فریب و فن — هر عهد کان بمن به با خویشتن نهاد
گفتم به دلستان مبر از دوستان خویش — دستان گرفت هر که چنین داستان نهاد
نفشان غبار غربت مسکین نزد من — رخت و بنه بر من گران نهاد
گفتا که خانمان تو آنم فرو گذشت — کاین روز صلاح کار هم در خانمان نهاد
گر عیب دان نیم غلط نشمرم همی — اندیشه که در دل من عیب دان نهاد
چون این سخن بگفت مرا گشت آشکار — گر عذر کار خویش همی بر نهان نهاد

۲۰ پنداشتم رخش که بر من همی زند
هر تیر کان نگار همی بر کمان نهاد

گفتم پسند زحمت دلبود و زبان کوش / هر چند بخت بر دمن اندر زبان نهاد

نرگس ز آب دیده خونبار آستین / چون پای خویش بر در و بر آستان نهاد

بیرون شد از سرای چو سرو روان باغ / وان رخت بسته بر سر سروان نهاد

وقت رحیل سوی من آمد وداع کرد / پس بازگشت روی سوی کاروان نهاد

او رفت و ماند دوست و دیو عشق او / زنجیر قهر خویش مرا بر روان نهاد

از قهر دیو عشق چو دیوانه شد سرم / دولت ز فضل بر سرش تهذل نهاد

عقلم مدیح سید سادات مرتضی / وز قربت داد و قلم در زبان نهاد

برباشم آفتاب ز میان شرق و غرب / کز عدل بر رهان ولایت زبان نهاد

صدر فلک صفت که به تعظیم فلک ملک / او را لقب سلاله حیدر نشان نهاد

از همت و کمال جهان را معدن است / تقدیر لایزال جهان در جهان نهاد

زو خاندان احمد مختار فخر کرد / چون پای خجسته بدان خاندان نهاد

ای دولت مؤید تو ز جهان عقل / دولت ز عقل پیش دولت تو جهان نهاد

گردون ز تو روزگار بعزا بد ضمان / واقبال و جاه و حشمت تو در ضمان نهاد

گویا سعادت ابدی نصرت و ظفر / اندر ازل ترا برکاب و عنان نهاد

گویا عنصر است عطای تو کآسمان / یک جزو از آن عنصر در بر مکان نهاد

ز ابروی عقل دون زبان است هر مکان / وز بر مکان تخت ترا فوق زمان نهاد

تمثال دوستان تو و دشمنان تو / گویا خدای عزوجل بوستان نهاد

ازنعت

از نعت دوستان تو وصف بهار کرد / در وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد

تیغی که روزگار ترا داد روز جنگ / رمحی که روزگار ترا زیر ران نهاد

گردون بران یکی ز شجاعت گهر فشاند / گیتی برین یکی ز سیاست سنان نهاد

هر عالمی که پیش تو با طیلسان رسید / سر بر زمین تحیت و طی لسان نهاد

هر چند هر کس از شعرا شعر خویش را / بر نام و کنیت تو بهای گران نهاد

نگذاشت بهت تو کسی را زنش عیان / کاندر سرای تو قدم رایگان نهاد

برداشت طیلسان تفاخر ز دوش خویش / در خدمت تو بارگی طیلسان نهاد

مانده عالمی که منشره بود در غیب / از دو نهاد شخص تو گوئی جهان نهاد

از جود خون سرشت در دین شحم و لحم کرد / در خشم و حلم جلد دلی و استخوان نهاد

چون راست کرد شخص تو از هر چهار چیز / از کبریای محض در آن شخص جان نهاد

آن جوهری که مدح تو گوید علی الدوام / آنکس که عقل پیش وی این امتحان نهاد

مقبل شد این حکیم چو آن را قبول تو / تا بخت رخت نزد حکیم چو آن نهاد

تا بر فلک قران بود و بر زمین قرون / گوئی خدای حادثه این قران نهاد

باد اشیه قاعده عمر تو قوی / کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

تا که غزنویگان در دین و در ایمان بود / غزنین اندر بقاء دولت سلطان بود

طاعت و فرمان او را بخت در بیعت بود / دولت و اقبال او را چرخ در فرمان بود

بخت او عالی بود تا خاک را پستی بود | تخت او ساکن بود تا چرخ را دوران بود
هر ندیمی زان او با فر افریدون بود | هر غلامی زان او با عدل نوشیروان بود
کمترین خدمتگذارش برتر از قیصر بود | کهترین طاعت نمایش برتر از خاقان بود
بندگان شاه عالم مقبل و کامدولتند | هر یکی را شه زیبد که سعد افشان بود
همت هر یک روا باشد که بر گردون بود | دولت هر یک سزا باشد که بر کیوان بود
تا قیامت سرفراز و بر بزرگان جهان | بنده گو را چو سلطان جهان مهمان بود
میر صاحب را نثار نعمت از شهنشاه | گر روا دارد چنین ساعت نثار جان بود
تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان | این یکی باشد روان و آن دگر گردان بود
رایت فتح ملک خواهم که بی غایت بود | آیت جاه ملک خواهم که بی پایان بود
عدل او خواهم که چون رضوان بیاید جهان | تا جهان از عدل او چون روضه رضوان بود

چون آفتاب چرخ سر از کوه بر زند | بر روی آسمان و زمین آب زر زند
بر روی عاشقان زند از عشق آب زر | چون آفتاب شهر سر از کوی بر زند
گو برکشند خنجر هستی مرد کارزار | آن تیرها که بر دل و جان و جگر زند
خون خواره چشم او زکی برکشد همی | آن تیرها که بر دل و جان و جگر زند
چون چنگ در نوازد گوید سرود خوش | با تار بهر بیت او و باز بر زند
هر ساعتی ز بهر بلای دل ستانی دگر | شعری دگر سراید و راهی دگر زند

ای دلبری که هر که نهد رخ بر خط تو پای | دست از فراق روی تو بر فرق سر زند
خال سیاه و بر لب شیرین زدی چنانکه | عمدا کسی ز مشک نقط بر شکر زند
این خال را نگشت و دل من کبوتر است | گر از ورای دانه همی بال و پر زند
دارد خبر ز تیغ زدن دست تیغ زن | چشمت چرا چو تیغ زند بی خبر زند
بر آن تر است تیز تر از تیغ چشم تو | تیغی که بر عدوی ملک دادگر زند
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او | هنگام رزم تیغ چو حیدر زند
شاهی که روز کارزار میدان همی | بر روز کوس نصرت و فتح و ظفر زند

ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد | دین یزدان را پناه و ملک سلطان را عماد
در جلالت هیئت گردون پیش تخت تو بلند | در سخاوت همت دریا پیش جود تو جماد
از معانی هست گردونت همیشه تحف | در معانی هست گفتارت همیشه مستفاد
از دو دار بنده را گشته گردنده را | هست از تقدیر و از تاثیر مقصود مراد
ز اعتبارت گرد سلطان از ندیمان هم چنانکه | صاحب عادل ز فرزندان وزیران را عباد
هر که دارد در ره طاعت خانه نگیند | مهر تست اور دلیل و شکر انعام تو زاد
هر مسلمان اعتقادی دارد و زنده مهر تو | خاصه من بنده که دارم خلوص اعتقاد
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج | من ازین هستم چو محرم مانده اندر جهاد
گرچه از دیدار تو محروم ماندم چند بار | محرم محرم مرا بر تست اعتماد

تا که اندر جهان ز تن صفت کیف است لطیف — تا که اندر روز و شب وصف بیاض است و سواد
تیره بادا ز ارتقای عمر تو چشم خلاف — بسته بادا ز صلاح کار تو دست فساد

شه مشرق ملک سنجر بدار الملک باز آمد — سپاس و شکر یزدان را که شاه دو سرافراز آمد
ز دار الملک غیبت شه ز بهر فتح بهروزی — کنون با فتح و بهروزی بدار الملک باز آمد
اثرهای ملک سلطان چو رایتهای نقش نو — ظفرهای ملک سنجر بران دیبا طراز آمد
چو سلطان سپه گر آمد چو شیر خشمگین آمد — چو طغرل اسپه فنه آمد چو خیزی خصم باز آمد
جهانش فروز آمد کلاهش حق نژده آمد — ضمیرش حق پرست آمد زبانش حق نواز آمد
زان شه رخنه خصمش گزندش خصم سوز آمد — وزان شه ساخته کارش که بخشش کارساز آمد
جهان از داد او رشک خط یا شه ز بیداری — که داد او حقیقت گشت و بیداری مجاز آمد
بدان سان زور عهد او باقی است تا محشر — که عمر جمله کوته بود و عمر او دراز آمد
اگرچه محترز باشد ز دوران فلک هر کس — بقای او ز دوران فلک با احتراز آمد
اگرچه حرص و آز افزون است از هر چه چیزی — عطای او که بخشش فزون از حرص و آز آمد
طرب با جام زر حس بسیم اندر بزم او شد — طفیل ماه نخوت بزم او اندر برابر آمد
ز دولت بهره طبعش همه او سرود آمد — ز گردان قسمت خصمش همه سوز و گداز آمد
روا باشد که عالم زی نیاز آید با انعامش — که او در دولت شاهی ز عالم بی نیاز آمد
ستم از گشت و عدل او بپیوست جهان گر — خلایق کو نشنید حکم او نماز آمد

بدانسته

بخورشید و به چرخ او را گر تشبیه از آن جیبی — که خورشید کند انداز و چرخ نیزه باز آمد
سلاح و آلت او چون ز الوان ربیع میدان — کمند شصت باز و نیزه بحاجه باز آمد
خدنگ او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد — چو زان گشت باز او کبوتر صید باز آمد
سر شمشیر او برنده چنگال شیر آمد — سر پیکان او شکننده تنگ گراز آمد
که گرد مصاف او جهان شب گرد بر اعدا — شب آن قوم چون روز قیامت در دراز آمد
گرفتار آمده آخر بچنگ جنگیان او — سپاهی کز علامت غزن و خطایی ز طراز آمد
ایا بخشنده کف شاهی که از احسان و از رحمت — شهان را نام شان آمد بلان را رکن سالار آمد
درفشت در خراسان و سپاهت برد یا چین — رکابت در ... و ... در حجاز آمد
وگر دیدند یک چند رعیت رنج و دشواری — رعیت را کنون هنگام آسانی و ناز آمد
ز طبع مدح گو با شه نزدیک خداوندان — سخن در خورد و جنت و سزای احتراز آمد
ثنا اندر برد و وجب بنات ابتدا کردن — که نام تو شنیده اندر چو تکبیر نماز آمد
همیشه تا خبر باشد که مر محمود غازی را — نشاط و شادی از زلف و نیاکوش ایاز آمد
تو از دولت ایاز خوش لستان باده روشن — که چون محمود شه هر که بدرگاهت فراز آمد
اجازت ده بتوقیع شریف خویش دولت را — که توقیع تو دولت را بری جواز آمد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد — بزم و رزم بنفس جهت جام و خنجر باد
ز جشن عید به جشن باش خوب تراست — ز روز عید همه روز باش خوشتر باد

خجسته کنیت و نام و خطاب و القابش — جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

اگر چه همت او از فلک گذشته بسی است — بلند رتبت او با فلک برابر باد

ز دار ملک سپهر مملکت که روی نهند — چو نام خویش بر آل مملکت مظفر باد

خدایگان جهان خسرو است و ملک حقیقت — ز بهر امن جهان حق بدست حق در باد

بخسروی و شهنشهی از خلیفهٔ حق — سزای خاتم و عهد و لوای افسر باد

ز نیک بختی و نیک اختری کیش در دو جهان — تفاخر پردهٔ بارگهش برادر باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید — ز فر طلعت او ملک و دین منور باد

بشرق و غرب کی ظالمی و مظلومیست — میان بره و گرگ انصاف و عدل داور باد

بروم او شرف دولت سلاطین باد — فتوح او ز علم دولت پیمبر باد

سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد — عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون تنش توانا باد — بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

ز ترک و روم شمار غنیمت سپهش — ز گنج خانهٔ خاقان و قیصر باد

چیست آن گوهر که از کان دست جبار آورد — گوهر کان گوهر مردان پدیدار آورد

لطف آب و رنگ آتش دارد و تأثیر او — آب بر روی جهان و آتش سوی خمار آورد

گر دمی سر کند و در حبس رو جانیان — بوی خیابان و نسیم باغ گلزار آورد

فعل او در دل نماید صنعت ابر صبا — تا درخت شادمانی اندر باغ دل بار آورد

گونه گلنار

گونه گلنارگیر و روی چون دینار از او — دارویی از درد را در بدل دینار آورد

خاری و در دوست پی او جنس بار روز عید — گو کسی بر چهره مادر و پی خار آورد

رست گویی نجم سیاره است بر چرخ طرب — زانکه در جنس فروغ نجم سیار آورد

مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب — مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد

اندکی از وی برد از جان تاریک بر دود — از طبیعت زود باقی را خریدار آورد

در دل او زود تعقل و طبع سپاهان کهن — هر کی را چون تازه جان در کار آورد

اعتدالش خط گوینده چون دریا کند — تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد

چون ز کیش باز دارد مرد را افزا طراز — مرد را جود نظام الدین بگفتار آورد

صاحب عادل که بخت از گفت در بانش بهی — صورت فتح و ظفر در چشم احرار آورد

رای او بر ... گار است بر کف خواجه گنجینه — تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد

قطره باشد ز دریای ضمیر و اقتش — هر چه استظهار زیر چرخ دوار آورد

کلک او از غیبت زرین تن که در صحرای سیم — از سر منقار هر ساعت همی غار آورد

دود و همچون غار باشد در سر منقار او — ز لؤلؤ مکنون شود چون زیر منقار آورد

سپس شاهان تحفه آورد ز بدایع چند بار — از بدایع تحفه تحفه است کین بار آورد

ناصرالدین گفت و دستور نظام الدین سزد — تا ز عدل اندر جهان آیین و آثار آورد

آنچه گفت از دل بگرد آخر چنین باید ملک — گو زیشت در خور گفتار کردار آورد

هر کجا بسته دمی ضمیری بر سی عمران بود — در شب تاریک نور از شعله نار آورد

گاه ید بیضا برون آرد ز جیب	گاه بی افسون عصا بر صورت مار آورد
هر کجا تابنده اقبال نظام الدین بود	پیش خدمت تاجداران را ز ری دار آورد
که ز حزم اندر کشد دیوار گرد مملکت	که ز نصرت پاسبان بر برج و دیوار آورد
ای بلند اختر جوانبختی که هر ساعت سپهر	اختران را پیش تخت تو ز نهار آورد
گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم	از خراسان روی سوی غزو کفار آورد
بر میان بندد کمر بنده ز هیبت پیش شاه	هر که اندر روم فخر از بند زنار آورد
چون تو در گیتی نباشد ور بود اندک بود	کی ثری همچون که گردون چون تو بسیار آورد
هر که صلح آورد بر تو بخت بر وی بنده	تیره گردد پیکر آن کس که پیکار آورد
هر کرا کمسار عذر تو بجا کند زرد	ای بسا عذرا که روی دهر عذرا آورد
اندران دریا که از کین تو برخیزد بخار	باد محنت کشتی اعدا نگونسار آورد
گر رگ برگی کند خیال عقل تو	جبرئیل از جنت حورانش فار آورد
در قضا طومار دیوان سازد از مدح تو	لوح محفوظ اندران دیوان و طومار آورد
در تاریکی را فتد روشنائی دولت	عین آب زندگانی بار دیدار آورد
ای خداوندی که گر فرمان دهی خورشید را	از فلک پیش دولت قانون اسرار آورد
چون عنصری باید اندر باغ مدح تو درخت	تا چو بار آرد همه لفظ گهربار آورد
گر بود مر مدح را حدی و مقداری پدید	مدح تو بی‌انتها که فوق از حد و مقدار آورد
لیک باید امتثال اندر کار مدحی که او	در شعار رسم تزئین گونه اشعار آورد

اندرین دولت چرا باید که پیش طبع او	روزگار اندیشه بر روم او دراز آورد
گر تو تیمارش نداری تا نباید شدت	شکستگی پای او در دام تیمار آورد
خواب امن عالم اندر بخت تو بیدار باد	تا که خواب امن عالم بخت بیدار آورد

بر تو میمون و همایون باد عید بوستان

تا بنزد آن هر که ایمان دارد اقرار آورد

از گل ای نگار من سنبل برآورد	هرگز کسی که دید که سنبل برآورد
بر گل هر آنچه اورد از سنبل آن نگار	نغز آورد چو خویشتن و دلبر آورد
دارد ستیزه عنبر دارد سرشته در	با روی خوب پر ز هوسی در خور آورد
در هایت روی خوبش دریا برآینه	هم قد پاک نباید در هم عنبر آورد
خواهم که گفت عشقش و تا روز هر شبی	از دل بر اه دیده مرا گوهر آورد
گو برزند آب برارزند دشمن او	گو پر هوسی زنند آتش برآورد
از چهره هر زمان بنماید گلی دگر	در خنده هر زمان شکری دیگر آورد
گر هر زمان لب شکر و گلی برد دل به بند	او در دل مرا ز گل و شکر آورد
چون درکشد تافته روز غم مرا دست	تاب از کمند تافته در عرعر آورد
گر به در آورم بخط دوستیت سر	سر بر نهم به پاش اگر سر در آورد
زلفش ز سوسن بز ستد و قدم قیر پور سن	گو چه دراز سر ترکی جنبر آورد
هر روز با مراد که دارد سر صبوح	در شکیبه بزم می و ساغر آورد

ایدون کمان برم که بسی آید از عجب
زان سنج لب بسی ز لب گوز آورد

با حور در عقیق بسی شربتی رحیق
پیش لطف شفقت پیغمبر آورد

میر اجل مزید ملکان آنکه فرقتش
گر خواهد از زمین بفلک اختر آورد

فرخ شهاب دین که مظفر شود بعزم
گر روز رزم روی بصید لشکر آورد

در لطف جود هرش بتحیر شود بسی
آنکس که حجت از عرض و جوهر آورد

جودش دعای عیسی مریم شدست از آنک
جان شد بسی ببوی گوهر آورد

جودش بعفو از آذر آب آورد بسی
کینش همی بخشم ز آب آذر آورد

وصف نشان ز رنگ نشین در دل عدو
سهم نهیب عرض که محشر آورد

رخنه کند بدولت و پاره کند بعزم
گر روی سوی باره اسکندر آورد

گردد ز بیم روی دلیران برنگ زر
چون او برزم حمله زال زر آورد

در سینه‌ها ز حمله روز نبرد حرب
خصمی که پیش او زره مغفر آورد

خصمانش را ز حمله مالک ز بادیه
در دیده و جگر شرر و اخگر آورد

کاریز خون ز خنجر دشمن کند روان
هر گه که دست با بری خنجر آورد

از رنگ خون دشمن و از رنگ خون خویش
گویی جهت شقایق و نیلوفر آورد

ای جود پروری که ترا هر زمان ز چرخ
دولت یکی بشارت جان پرور آورد

نگفت اگر ز بهر سپاس ایزدان تو
روح الامین ز خلد برین منبر آورد

با قضا بنفشه اسپ خلق را
در بحر فتنه گر چه همی لشکر آورد

از غرق بخت

از غرق رشت که عزم تو سر زمان
از غیرت خدای یکی لشکر آورد

نسل نظام ملک نگردد دو فرقی است
کاقبال گفتا به زبان دفتر آورد

الکو همی نطفه خیبر زند نسل
و اندر نسل همی سخن از حیدر آورد

زان تو به حکایت حیدر کند بجنگ
در دستان همی خبر از خیبر آورد

گر جب ز تیغ جستن آرد سوی غزنی
در جا و پیش تو زر و قیصر آورد

آن آورد بر اشتر مهد غزنی بصر
زان تاج و تخت قیصر بر اشتر آورد

هر کس که جفت او پری آرد از شکم
در خانه نور ساز دو را اشکر آورد

بیاشکر آورند همی دشمنان تو
هر کس که جفتشان ز شکم دختر آورد

در وصل با طلعت حور تربس چرا
زن خویش همی شرف و مفخر آورد

نشانه او که بهره ندارد ز روشنی
آنکس که کوری از شکم مادر آورد

مندیش زرانک خیره سری با خدا لجاجت
مگر فریب ساز و سر در سر آورد

ایدر زوشت دانش که دهم ترانه دیر
در بند و سلسله به رها ایدر آورد

ای سروری که شخص جلال و کمال را
عقل از مدایح تو بسی زیور آورد

مدح تو چو جلوه کند نقش آزری
در وقت معجز پسر آزر آورد

کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو
نسرین و یاسمین گل و عبهر آورد

فخر آورم همی به سخن ادب تو چنانکه
عیسی به نیت فخر بر شم خر آورد

آورده‌ام بحضرت تو حضری چنانکه
مرد صلاح شبه سوی داور آورد

باشد همیشه زحمت خوب حضرتی
هر کو بحضرت تو چنین محضر آورد

تا ماه رخت خویش برد سوی باختر
تا آفتاب رخت سوی خاور آورد

بادی چنانکه گردون از ماه و آفتاب
بر دست در سرت قدح و افسر آورد

پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را
دولت ز خانه تو خط محور آورد

تا هست هفت کشور عالم رسیده باد
تا دولت تو روی بهر کشور آورد

ای بر کنار گشته ز تو دور روزگار
در دور آسمان تن تو گشته برکنار

گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی
جای تو بحر و در درخت درش هموار

ور نی باتفاق نه ای آن صدف که هست
در تو بی نهایت و بحر تو بیکنار

شکّین ترا نقاب و زرّین ترا جیب
سیمین ترا بساط و ز آهن ترا حصار

گسترده وزن گشته ناپدید
مشک سرشته بر سر تو گشته آشکار

دزدیده مر ترا خستن تا بقیر دان
در زیر قیر تو ز عدل تا بقند بار

کار هنر بشخص ضعیف تو مستقیم
بند خرد بنقش شریف تو استوار

ای بر تو چون خط دشانیه ترجمان
ای راز دار فکرت و با سینه راز دار

ظرف دانشی تو و صرف تر بی جانبی
نقش حلالی تو و نقش تو بی شمار

مرغی و نامه از تو بپرد همی چو مرغ
ماری و دو چشمن از تو به پیچد همی چو مار

بی چشم در بینی و بی پا بروی زود رو
با نقطه تیز نفسی و پای روزی گاه کار

ملک ار زند

ملک از تو خرم است و گرچه تو نی درم
گنج از تو فربه است و گرچه تو نی نزار

نزلی براکنی چو دهان بر کنی زنک
با قوت گسسته ی چو زبان در زنی قطار

سرو و ساری و سایست رگ
شاخ گیاستی و سیاست بار

محتاج را بشر جودی بروز بزم
مظلوم را بشر عدلی بروز بار

نیی و لیکن از تو بود قدر ز مند
خیری و لیکن از تو بیابند اختیار

بر فرق روزگار تو یا تاج ملک بخش
در دست تاج ملک شهنشاه روزگار

فرخنده بر انعام کما حرار ملک را
از خدمت نظام جهانست و افتخار

صدری که از خدا بر آفاق قوتش
عقد است تا قیامت در گردن نثار

از هیبتش همی برنده گردش فلک
کوه فلک بپاره شده هیبتش قرار

دست رانه سر به کشنده چشم دولتش را
چون بر هوا رسند برشتم آب رود غبار

فرزانه را قدرت وی است حق شناس
زرّاده را مروت وی است حق گذار

ابر سخاوتش را به زرّین او سر شگفت
بحر سخاوتش را به مشکین بود بحار

از شمع مهر او عجب آید همی فروغ
از خمر کین او اجل آید همی خمار

در بند خشم اوست تن دشمنان اسیر
در دام شکر اوست دل دوستان شکار

از نام او گر غنیست او هست نیک
ور فخر او گرشار است او هست فخر عار

گرچه اروم زنقش بدیعت نامور
ور چه چشم را من شریف نامدار

نقش اروم ز خانه اوست مستر ق
این حرم ز خانه اوست مستعار

ای از نفاذ امر تو و سنگ حلم تو | در چرخ بی‌قراری و اندر زمین قرار
گردون ز زینهار فرستاده ستاره را | پیش کسی که پیش تو آید به زینهار
در سایهٔ حمایت تو روبه ضعیف | دنبال شیر شرزه شکارد به مرغزار
در ساحت ز رحمی ز رگ کند ز خاک | بر می‌جهد ز آهنی گل کند ز خار
گر چه ز قران ستاره است تاج بند | ور چه ز انقلاب زمانه است بخت دار
آنکه ز تو شد بلند گشت از ستاره پست | وانکه از تو شد عزیز شد از زمانه خوار
زان واقعه که ملک بد گشت در زمانه | زان حادثه که دهر بد گشت روزگار
ناقص نگشت جاه تو در صدر مملکت | کمتر نگشت قدر تو در پیش شهریار
لابل که یک امید تو از بخت شد دویست | لابل که یک قبول تو از شاه شد هزار
ثابت شد یقین تو و زو دولت است ثبت | بار حقیقتی تو سلطانت است بار
غوغای دوار مملکت و گنج شاه را | هستی نگاهبان و کنون هست نگهدار دوش دار
خوبست چون تو ناظری از چنین شغل | خرکلک چون تو نامه نگار از چنین شکار
از قوتی که دست ترا داد آسمان | وز قدرتی که کلک ترا داد کردگار
ما قرار داده‌ایم همه عاقلان که هست | دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار

طبع مرا هیچ ز تو پوشیده حال نه | گر گوهرست دوش وز عنبرست نار
زین سخن تو زود تو پاک آور ز جسمی | زیرا که خاطر تو کسی گردش عیار
گر چه سخن دوران و بلند اختران ای | شعرم کننده نسخت و دارند یادگار

حضرت

احسنت ور زرگی در شاعری تست | طبع مرا علامت و شعر مرا شعار
تا از سپهر قبله بود نجم را مسیر | تا از زمین بسیط بود چرخ را مدار
تا از مسیر نجم ترا ایمن از زمین | تا از مدار چرخ ترا سیر بی‌شمار
مهر ترا اثر بصر دوستان چه نور | کین تو باد در جگر دشمنان چو نار
بخت ولیت باد چو کوکب اختری منیر | شخص عدوت باد بلی دولتی شمار
در سایهٔ سعادت سلطان خجسته باد | ایام جشن مهرگانت و ایام جشن نوبهار

گل و مهست یا شگفته عارض یار | که گونه گل و نه عارض بود سمن عذار
مهست بسته ز سنبل بر و هزار گره | گلست دیده نه ز عنبر بر و هزار نگار
مرا نگاهی مرز خنده که نیز آید شب | گلی آن زمان به بر آید که سر بر آرد خار
مدیح سیب گر از خط فزود خو با دوست | شگفته سیب گر از خط شگفته عارض یار
ببرگ نزین ز نخ بر نهاده لعل پر | نگرد برین برکار نرسیده لقار
تنم چو حلقه زنجیر گرد آن زنجیر | دلم چو حلقه پرگار گرد آن پرگار
زبهر تا نفس دیار نفس مرا بفرنیست | زلف مشک فشان و بجعد غالیه بار
نیافتم سر زلفش بیافتم عبه بیش | ز مشک غالیه برکرده آتشین رخسار
خدنگ لب لب دوست چم تر ز چه روی | لبش نخسته و چون چشم تو بگرید زار
لبش چو دانه نار است دست و دل ما | فروخته ز غم او چنان که شعله نار

منم آن دلی حکیم که ندارد بغیر درد — هزار شعله بار از غم درد دانه بار
اگرچه در رشته دردل زعشق دارم عجب — دلم ز رشته عشق کی خورد تیمار
چگونه راه برد در رشته ترتیب دلی — که جز ز خویش کند هیچ سید الاحرار
عماد دین شرف الملک کز ثنای او — سمی فرزند دین محمد مختار
سر سیادت او سعد کز کفایت او — سمی فزاید ملک شه ملوک شکار
همیشه تا بنماید نور دولت اوست — چنانکه نور ز دیده است مایه دیدار
چه پاک دولت او از حادثات زمین — که آمد فضایش تخت و آسمانش حصار
شریف گشت بدو دین و دشمن دین ویران — عزیز گشت بدو خوار شد به حق خوار
نیک اشارت یک لفظ او ز زبان — هر آنچه دهر بر آن نقطه کان کند دشوار
ز حقد آن وزیر کان که نافذ ستم — خبن کجود ترتیب و ربیت دگر دار
گران گرد و ازان روزگار زنده شوند — بعز خویش و با قرار او دهنده اقرار
هر آنکسی که ز خشم و ز عفو ساز و نقش — هر آنکه ای که ز مهر و ز کین گذارد کار
از او درست شکسته شود شکسته درست — وزو سوار پیاده شود پیاده سوار
خرد نداند خزانه ای پاک در میزان — هنر نداند جز از چشم خوب او معیار
ز راستی و درستی که هست در طبعش — زمان فتنه بشده است و زمانه طیار
بیا بماند او دار ز گوهر است حشمت — نه بحر ماند او از عنصرست تبار
سار ماند از آن صنف او به دشمن درست — سمی لعیب شود زهر مار مهره مار

دو شاخ او سبب دولت منبر است — از آن بپا است منبر از این عهد دار
اگرچه نیک است او در بهمن شب و روز — عجایب آرد به روز روشن از شب تار
بسان مرغی زرین که بر صفحه سیم — کجا کند حرکت قاره بر ز منقار
چو ترکشی بشش از زر نوا دارد بر — چو کم کنی سرش از تن چو اوست آرد بار
قصیر است ... است درست — وگرچه هست بعید گرته و زنخ بیمار
مجسته گنج مرو فرهست و ملک قوی — وگرچه هست دل او ضعیف و تن نزار
بیت سید زنقطه کان چو سر کند — روان تابع او سیر کو کب سیار
ز پا بزرگ جوادی هزار بزرگی است — ز رق و مغرب فرزند به که نه لون امار
عجب مدار که امروز دولت زدی — عجب مدار که که آنک تو هست بپا
که کردکار جهان در ازل معین کرده است — شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
بمین و سید رسد هر که خدمت تو کند — که مین و سیر ترا است در یمین و یسار
مدار رنج که با عز و دولت است سکون — سکون حال کجا خرم و دولت است مدار
ستاره که مدار ترا طلب کند — ستاره گان دگر زو برادرند و مار
چنانکه بود تو هموارہ حق گذار مراست — دل و زبان من از جود تست هیچ گذار
اگرچه خاطر و بازار تیز دارم من — ولی زین هنر مرا است همت و تعمد از
سه ثنی و تسلی تیز دار دم خاطر — به بحث تو سهی تیز دارم بازار
صدف شده است مرا طبع در ثنای تو — امی کنم ز صدف در شاهوار نثار

زبس عوان نشستم اندر جوار حضرت تو / عزیز دارم مرا اندرین خجسته جوار
جوانب و گردن من زیر بار منت تست / روا مدار که بر دل ز قرض دارم بار
قریب هشت صد دینار قرض بود مرا / گذاردم تحف چهار صد دینار
ولیک دینار اکنون بمانده وز غم و رنج / نمانده نیز مرا ذره‌ای شکیب و قرار
بدین قدر چو بسی کار من تمام شود / سخن چه باید گفتن ز پانصد و ز هزار
چه گویم ار عرض شاعری که عادت است / بهر دری شده از شعر خوانی که بیار
مرا ز خاص تو زین صلهٔ کان همی بس تو / غرض برآید و این خوشتر بود بسیار
گران قدر بکاری ز لطف دامن خویش / نگار گلشن تو کار مرا گشته چو نگار
دگر تمام کنم شعر خود براین شیوه / کشم ز فخر علم بر سپهر دایره دار
همیشه تا که مدار سپهر و سیر نجوم / بود بطبایع و بر فصول بود چهار
خدای دارد عمر دراز و بخت بلند / ز عمر باش بکام و ز بخت برخوردار
صلاح خلق جهان با تو از جهان بگذر / هزار جشن چو نوروز و مهرگان بگذار

همیشه زلف و عنبرین دوزلف آن بت دلبر / یکی کار زرابی سنبل یکی کار ابی عنبر
لبان چنبر چوگان همه بسته و پر مست / یکی زرینه چوگان یکی زلف گشته چنبر
زروی و رویی آن دلبر بر آمد نیت نیزاری / یکی بر طلعت تازی یکی بر مذهب آذر
زامانی است نه کفر است روی و موی او یکی / یکی چون نور ایمان و یکی چون ظلمت کافر

صنم زان ماه بی بهره که دارد چون لب و چهره / یکی از طعم چون شکر یکی از نور چون آذر
دم و عیش مرا داده است عشقش تلخی و سردی / یکی از سردی از آذر یکی از تلخی از شکر
یکی روز اندرون صد بار چشم او و روی من / یکی رنگ آرد از شکر و یکی گرد و رنگ از زر
نگار حسن در پیچ غمش گشته چنین گویا / یکی در چشم او ساحر یکی بر روی آن زرگر
نبود در حسن نازرد او در عشق صبر من / یکی هر ساعتی افزون یکی هر لحظه کمتر
ورا است خویش دارم من چه رنجوران و بیطاقتان / یکی از عشق او در دل یکی از جور او در سر
اگر چه عارض جانان سرشک در روی من دارد / یکی چون شاخ آذرگون یکی چون برگ نیلوفر
مرا در تن دل و جانست و بر هر دو وقف اوستم / یکی بر عارض جانان یکی بر عارض شکر
سرا جرار او جعفر که دارد در دانش و بخشش / یکی چون دانش صاحب یکی چون بخشش جعفر
در همه در دو گیتی از وجود است او بدید آید / یکی نشه جنبه ز مردم یکی نشه همه گوهر
مبارک رای و عالی همتش بسته برگردون / یکی عیوق را تاج و یکی خورشید را افسر
تمام است احتشام او درست است اعتقاد او / یکی در ملک شاهنشه یکی در دین پیغمبر
ضمیر و کلک او بر هر دو گردانیده هر بیت / یکی آرایش صلت یکی آرایش کشور
چو ابر آید سر کلکش چو بحر آید کف رادش / یکی ابر گهر بار و یکی بحر عطا گستر
خلاف و کین او شد هست اسب بد دلیش / یکی نیران تر از آتش یکی بران تر از خنجر
برانداز بد سگالان چشم دشمنان مژگان و مری اندر / یکی گشته است چون نیران یکی گشته است چون نشتر
اعادی را با مثل منه است از بد گوی بدکاری / یکی در خشم او مرغم یکی در جود او ...

چو چشم وجود از نهفته جامه از ذات حق را — یکی گوید که لا تامن یکی گوید که لا تحسنه
چو انسان را چو آن نجا تو داری حشمت و دولت — یکی در تعجیل ناآرام یکی در شست تا محشر
جهان از طلعت دارد طلعت نازد که جاویدان — یکی بسته در این محضر یکی بسته زنگار محضر
کف و کلاس تو شاهنشاه است جهان و کلیات‌ها — یکی چون برج را گوهر یکی چون درج را گوهر
چو بیند روی تو از بر چو گردید برج تو شاعر — یکی گرداد جوان دولت یکی گردد بلند اختر
چو نام و مدح تو در دفتر و دیوان نگارد هم — یکی بسته سر دیوان یکی بسته سر دفتر
الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان باشد — یکی از ماه فروردین یکی از ماه شهریور
بسی مانند هم توفیق و هم تأیید یزدانی — یکی رای ترا خادم یکی تخت ترا چاکر
همیشه رای تو از رشک همیشه عزم تو محکم — یکی چون جام جمشیدی یکی چون سد اسکندر

رنگ زرد به چنین لطافت لذیذ — سرو بالا چنین لطافت‌شعار لذیذ
خوب تر از تو ... ندیده و نه شنیده — هیچ کسی بزبان نکوتر لذیذ
است خوی لطیفش همیشه برنگش دهد — نیه و شکن بر کیا بکیه کیه لذیذ
خدا گواه که کسی ز ... را — سلسله بسته است گره ... لذیذ
چون قمر تنش از خان و دست ... روز — روشنی قمر ... ماه قمر لذیذ
چون شکر تنش لب و دست ... — از روی طبع ... شکر لذیذ
عاشق آن دلبرم هر شب و هر روز — طلعت زند روی او ماه و خور

از لب یار چشیدن بوسه خدا را مزد — نبات نخل تا ... و حجر لذیذ
ز آتش مدام ... و گذارد — تا آتش ... و گر شب ... لذیذ
گر شبانه که شب دارم ز آتش — در غم عشقش ... و ... لذیذ
ماه تمام است در حجاب ... — نیست نظیرش بعالم ... لذیذ
از غم آن ماه بی‌نظیر شب ... — شکر خدا فرشته‌ای لعل لذیذ
سرو چون را ... نظیر — نزد جبینی تقرب ... لذیذ
طلعت او روشن است و زیست هالا — روشنی او کوکب سحر لذیذ
راست ترگرا که گر کار ... — بود و سعادت ... لذیذ
کمان تو ابروی است کش نظر ... — کنف رشته قطعی مطهر لذیذ

آسمان پایدار است این حصار استوار — آفتاب پایدار است این مبارک
... عالم ... تا بماند ... — آفتاب پایدار و آسمان پایدار
ملک از تو ... پیوسته گرد این آسمان — تا بود پیوسته در دریای ... روزگار
راستواری و بلندی پاینده دارد آنکه است — همچو رای و عزم شاهنشه بلند استوار
شاه را از تیغ خصم و تیغ دشمن ... — کس نیابد بیش از ... جنگ و کارزار
این حصار از ... کرده است تا بیند درو — ماهیانه ... بی‌شمار
تا پسر بوده باید دال روم و گنج ... — ترک ... گردن گردان برین فتح حصار

ای شهنشاهی که زیر اختیار تست دهر — خرج زمانه اختیار تو نه بیم اختیار

نام از نگینی که ترا بنده نباشد است ننگ — فخر از نگینی که ترا چاکر نباشد است عار

کین تو زر زمین دشمن ای داور نهان — جسم تو گرد جهان چه [illegible] بسی کرد آشکار

خاک و باد و آب و آتش ای عجب طبع جهان — هست در همت با اندیشه تو این چهار

هست در قصر پر زر آب است و آتش زر رنگ — هست جنبش ز آب و هست جاش زر نگار

ای بعزمان تو کرده شهریاران قصد را — هر زمانی زینسان نصرت و شسته گردکار

رکبت را نیز آن طاعت گذارد آسمان — ای بدرگاه تو کرده تا جدا ان افتخار

از سعادت یکی و از ترک ترک غلام — از [illegible] لشکری از لشکر ترک سوار

تا مکان است زمین و تا زمان است زمین — تا شهور است و سنین تا خزان است و بهار

[illegible] روزگاری روزگارت باد خوش — [illegible] دین کردگاری کردگارت باد یار

ره نمایت باد دولت در سفر اندر حضر — کارسازت باد یزدان در نهان و آشکار

تا طیلسان سبز را افکنده جویبار — و دیبای هفت رنگ بپوشید کوهسار

آن سبز گنج خانه قارون شد از گهر — وین سیم نقش نامه مانی شد از نگار

از ژاله لاله را همه در است در دهن — و از لاله سبزه را همه لعل است در کنار

چون در کنار سبزه بود لعل [illegible] — [illegible] لاله سبزه در [illegible]

چون [illegible] ستار بار بشد است از نسیم باد — در هر چمن [illegible] است در عقد شکوفه بار

ژاله

بشکفت اگر ز فضل [illegible] ثابت است — باشد بهم ثابت و چرخ ستاره بار

خورشید شد [illegible] ز [illegible] فعل [illegible] — هر ساعتی [illegible] هوا گشته [illegible]

گاهی ز آن بزرگی را کند حجاب — گاهی ز آن حجاب زمین را کند نثار

هر طبع در جهان [illegible] را — طبعی بهار [illegible] دیگر بهار

طبعی بود لطایف یزدان [illegible] — عقلی بود [illegible] دستور [illegible]

عادل قوام الملک [illegible] نظام دین — [illegible] کفات [illegible] سادات روزگار

صدر حبیب خلیفه سلطان حسن [illegible] — از حسن خلق [illegible] جهان کردگار

از [illegible] گردش فلک — گوی فلک [illegible] سوار

رایش چو آفتاب [illegible] — [illegible] چو ز بهار [illegible]

طبعش [illegible] — بخشیده [illegible] کار

یک [illegible] هزار — [illegible] هزار

[illegible] صورت [illegible] — از [illegible] دلفکار

[illegible] — [illegible] هزار

تا مملکت [illegible] — کاینده [illegible] یار

هر کس که در حمایت [illegible] — از [illegible] زینهار

[illegible] — بیشه حرام [illegible] شیران مرغزار

[illegible] — [illegible] قرار

جان در تعجب و خرد در تفکر است
تا خاک را چگونه مسخر شده است نار

ای همت رفیع تو را زین احتشام
وی سیرت بدیع تو را زینت افتخار

چون تو را لقب شهنشه گردون آفتاب
گر چرخ ننگ دارد و دارد آفتاب عار

تا ملک شاه را نعمت خدا استوار است
زان استوار است قاعده ملکش استوار

هر چه که نه شود ستاره ای رسد
ملکش ز تیر قیمتی و خراجش ز ... تار

دارنده رسیان کمر عهد و عطیش
خازن کارآن تمکین ان کامکار

چون آب در موم گرد که در عهد او
زانش بود خلاف و زاهن بود حصار

شنگ تو نیست دام و لگدها اندر دست
آری چو دام سنگ بود دل بود لگدخوار

خشم و رضای تو سبب عجز و قدرت است
از عجز جبر دارد و از قدرت اختیار

با ملک ای که از خط هستم تو بر کشید
حقا که از عهد تو راست خواستار

با ملک شه از میانه ورق پیش تو بتاخت
حق با مدار باشد و با ملک نه پایدار

ای خامه تو نسخه فی الحقیقت کش سحر راست بر
ای نامه تو باغی کش نیکویست بار

زان خامه سحر با بیان است متفق
زان نامه نقش با زبان است مستعار

صد حلقه بافته است هم زمه بیست طبع
کز هیچ ثابت نبودش و از نشر تست تار

کز حلقه تا گذشت زمانه نشود کهن
این حلقه‌ها بمانند تا جشن یادگار

تا عالمان و حشمت برسی حال خضر
گو بید گمشها که بود شیوع را شمار

از قوت سعادت و الهام ایزدی
بادی تعلیم و علم چو خضر بزرگوار

نگارند

اندر کف مبارک تو کلک چون صدف
زانسان که بود در کف موسی عصا چو مار

تو مهر جوی شاه و فلک بر تو مهربان
تو کارساز خلق جهان با تو سازگار

اندازه شمار ممالک بدست تو
عمر تو در گذشته ز اندازه شمار

ربود از من دلم آن زلف بی قرار قرار
نهاد در سرم آن چشم پر خمار خمار

سرم گرفته خمار است و همچو چشم تو هم
دلم چو زلف تو هم مست با گرفته قرار

دهان یارم ما نشسته نقطه نیست
کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار

اگر ستاره سپرکار در بود شب و روز
نقطه در زنخ مشکین ستاره دارد یار

صفات دیده بیمار و زلف زنگارش
شده است طرفه و زان طرفه تر بدیدم کار

که مست گشته منم مست زلف او بخمار
که در شکسته منم مست چشم او بیمار

از آن قبل که بالماس هست نرگس را
نگهبان بر جزع منت ز لؤلؤ بار

ز جزع من بسر الماس او گشته لؤلؤ
که سفته کرد ز الماس لؤلؤ شهوار

گهی ز گرمی عشقش بر آورم نفسی
ز سردی نفس من نهان کند رخسار

تن من تیره است که رخساره او چو گلنار است
کمان برد که رخسار بنه نشود گلنار

گرش بیایم بیزار یم فزاید عشق
اگر شود زکف پای او ایم بیزار

سزد که بر لب من پای او نهد عشق
چو لب است سید احرار بر لب احرار

یمین مملکت و جهد دولت سلطان
که ملک و دولت از او یافته است استظهار

ابوالحسن پرایه محاسن خلق   محمد آیت دین محمد مختار
غبار فتنه و بیداد برود در عالم   به آب عدل ز عالم فرونشاند غبار
اگر زمین همه از جود او خورد باران   دی و تموز و خزان نسیم بهار
فلک ز رشک دو دستش همی برآید دبر   فلک ز رزمش گلشن همی شود سیار
همیشه مهر فلک را ز آتشش حدت   که نور بخشش را ز مهر او بود بسیار
شعاع مهر زمین را بروز تابش و بس   شعاع همت او در زمینش بود هموار
اگر سکندر ستد و کشیده زاین درویی   به پیش لشکر یاجوج بس شگفت هزار
از آن گزر که معین ممالک از خرابه   بگرد ملک در از سیم و زر کشد دیوار
ابا محبت اصیل برآورد من فخر   دیا تعدد زه کلی قفرد زینها عار
با آفتاب عطارد رتبت اندر است   گرفته دست جوانی تو کلک مهر نگار
ز صورت تو هستی روشنی پذیرد چشم   چنانکه آینه صورت پذیرد از دیوار
ز روی سیم تو انگشته است دشمن تو   که چشم او چو در آم گشت روی چون دینار
خدای خیر و صلاح جهانیان ز تو کرد   چنین اثر نگفت از تو ثنا الا نثار
صلاح جمله گیتی و خیر جمله خلق   نه گفت نثار ترا بروز شمار
میان بر آن لفد را بکی بحر است   چگونه بحری کان را پدید نیست کنار
چگونه بحری گذری گهر ز ند ملک   چگونه بحری گذری خجسته نزد بهار
بهار او همه رست از نثار و موج شرف   که دیده موج شرف بحرا قفار نثار

تو آنکه عالم از اسرار تست خرم و خوش   کرا یقین بر جلال عالم اسرار
بقای تو است و فنای مخالف تو زاد   ستاره را ز نشیر و سپهر را ز هزار
ز بس نحوست ادبار خود بدانسته   که با سعادت و اقبال تو نبود بکار
ز بهر بار اگر هستی اسمی کرده   کنون به سر ابکان کوفشنه چون مرمار
دگر نهفته را ز حشمت آتش کین   تو حشمت بدان آتش نهفته شرار
وگر درخت عداوت همی بروید   از آن درخت بجز بدبری نیاید بار
وگر ز بهره تو چاه بد همی کند   دگر بگاه در چشمه لفز نزد تو خوار
ز نعمت تو که باشند بمدان بدست   برآمده زین چاه و رفته بر سر دار
خجسته آنکه فالی که من از همی بزدم   که دشمنان ترا بخت لکشند بازار
در آن قصیده دگر جا که فال نغم   ز دشمنی تو برآورد روزگار دمار
سپاس دار که ایزد ترا نگاه بداشت   نگاهداشت که دشمن مدام تست نگار
همیشه تا بود چرخ است گردنده   ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار
همیشه تا که طبع لزرون بود نیران   همیشه تا که بچرخ انجم فزون بود انوار
موافقان تو با غم درسیده نور   مخالفان تو با غم در فشانده چادر
بروزگار جدا با دولت تا رز مرد   گزیده جز تو نظم شعر رونق کار
همیشه باری در سایه عنایت شاه   ز روزگار جوانی و بخت برخوردار

هست شکّر بار یاقوت تو ای عیار یار | نیست کس را زو آن یاقوت شکّربار بار

سال سرتاسر چو گلزار است خرم عارضت | چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزار زار

نیمه دینارها ماند دهان تنگ تو | در دل اشکم گشت آن نیمه دینار نار

ای بت شیرین لبان تا چند ازین گفتار تلخ | روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار

دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم | کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار

عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت | گشتم اندر عهده عشق از دل کینه غم خوار خوار

هر که از یاران وفا جوید نبیند جز جفا | زین فرقت بهتر از بسیار یار

قاسم الارزاق ابوالقاسم که اندر خلق و خُلق | هست خرم او میان نیک و بد دیدار دار

آنکه اندر مشتری آثار خویش ظاهر است | در نهد ایشان همی خواهد ازان آثار ثار

هست فرخنده درختی باغ احسان خویش را | کافرید از قدرتش ایزد جبّار بار

گرد گردون هست میمون او ستاره زد | لاجرم گشتست گردون زایدان انجار جار

گر به پوید نیزه نوفار تیر خویش را | شیر نر گردد ز بیم و زرّشش آن نوفار فار

شاه عربستان اگر یابد نسیم بخششش | خاک آن بقعت کند چون زر بیت افشار شار

کلک او در دولت او در نعمت زرین ... | هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار قار

نور رای او اگر بر کوه بفشار او فشاند | معدن یاقوت گردد در که بلغار غار

ای هنرمندی که گر بار نکو ازی همیر | زار گردد هیچ منبر از حسرت و تیمار بار

تحفه زیبا فرستادم تر از طبع خویش | تحفه طبع مرا با همّت دستور دار

باقی دارد

من یقین دارم که تو فخر آری از اشعار من | حاش لله گر تو آری ازچنین اشعار عار

تا که بشناسد ز حکمت گوی گوی | تا که بشناسد ز نیمی مرد زیرک سار سار

شاخ شادی و طرب بنشان بباغ دوستان | تخم درد و غم بنام دشمن پیکار کار

بوکان دارد

الا ای گردش گردون دوار | ندانی جز بدی کردن دگر کار

نکردی رام با کس در زمانه | نه بندی دل بمهر هیچ دیار

گردی را نمانی شادمانی | وز ایشان دور داری رنج آزار

پس آنگه ناگهان دودی براری | ازان دوده بداغ رنج تیمار

خداوندی که آرام جهان بود | در امید بسته خلق همواره

بدست جام جان گرامیش | ربودی از تن پاک امیر غدار

چه خاصه خود بپروردی تو بچه | چرا پرورده را خوردی بدین خوار

ز عهدش بود عصرت را دلایل | ز دستش بود دورت را نمودار

نه او بد مرکز دوران دهرت | نه پرگار ترا او بود فشار

چرا گشتی انجانش ندانی | که بی مرکز نگردد هیچ پرگار

الا یا آفتاب پادشاهی | بدین گیتی بودی از عالم سزاوار

نه تو مردی که قدرت رفت و دولت | نه تو مردی که رایت مرد اثار

نه دولت را بود زین پس رونق | نه فرمان را بود زین پیش بازار

تو بودی رازق رزق زمانه | دروغ تنگدستان را خریدار
تو بودی سیم زرپاش از کف خویش | پی خوشنودی مداح زوار
ترا دادم نگشت انگو ترا گشت | که رزق مردمان را گشت ناچار
در روزی ببست و راه شادی | سر دولت برید و دست مقدار
درخت جود را برکند و افکند | شکار اوج و تختش را نگونسار
خداوندا پس از تو کی دهد دل | که مدحت را کنم در وهم تکرار
دریغا و دریغا زان نگوییم | که از گریه برآمد طبع از کار

همین گوییم برسم پادشاهی
فرو خفت گردد نیز بیدار

خیمه‌ها بین زده بصحرا ابر | چون سماری بروی دریا بر
زرد گل بین دمیده بر سبزه | راست چون کهربا بمینا بر
لاله بین بر سمن فتاده چنانکه | اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که نقش الست | بوی او را بمشک سارا بر
نسترن بین فکند باد از شاخ | چون ستامی بسبز دیبا بر
حور را بین ز مهر فصل بهار | از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین ز بهر نصرت فتح | علم افراشته بجوزا بر
شاه خرم نشسته از بر تخت | همچو موسی بطور سینا بر

دو رخی

در هر چمن از گردش خورشید منور | در راست به پیمانه و مشک است به زنبر
دری که به دور روی زمین گشت موشح | مشکی که بدو مطلع هوا گشت معطر
گر زنده نگشتند به گلزار و کهسار | هم مانی صورتگر و هم آذر بتگر
کهسار چرا گشت پر از صورت مانی | گلزار چرا گشت پر از لعبت آذر
بر طرف چمن هست مگر تخت سلیمان | بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
بس خرم و آراسته شد باغ به نوروز | مانا که گرفته است ز روی تو همی فر
تشبیه بهار ای بت دلبند بلاجوی | هرچون نگرم با صفت تست برابر
تا رستی از زلف تو بر دست بنفشه | تا رستی از قد تو بر دست صنوبر
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد | چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
در کوه نگه کردی بر باغ گذشتی | تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله و عبهر
نی نی که صفات تو ز خوبی ملاحت | صد بار ز تشبیه بهار است نکوتر
هرگز نبود چشم بنفشه سیه ماه | وانگه سیه ماه شد آن زلف چه چنبر
هرگز صنوبر نبود تافته خورشید | ور قد تو شد تافته خورشید منور
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت | جفت خط مشکین تو گشتست دو پیکر
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا | صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
لاله نبود بستر و بالین ز شب تار | شب را رخ تو هست چه بالین چه بستر
عنبر نکند غمزه و دل نکشد از تن | زلف تو کند غمزه و دل بکشد از بر

چونانکه تو از خوبی و کیستی ز بهارست   از مدح خداوند دلم هست توانگر
من بنده ام بنده کیم نیست مطوق   من دوستم دوستیم نیست مزور
در بندگی آنجا که تورا حلقه مرا گوش   در دوستی آنجا که تورا پای مرا سر
صد بوسه دهم بر کف پای تو گر امروز   عذری بپذیری و مرا داری باور
آن لب که کف پای تو امروز ببوسد   فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
تا خوشنودی و عفو و رضای تو نباشد   تابنده نشود خاطر من بنده چاکر
تا پیرهن یوسف و یعقوب نباشد   روشن نشود دیده یعقوب پیمبر
تا سعد دهد نفع کند عیش مهیا   تا نحس دهد ضر و کند نفع میسر
تقدیر قدر حکم ترا گشته متابع   تاثیر فلک امر تورا گشته مسخر
تا منبع تأیید چو اجسام با رواح   قایم بتو اقبال چو اعراض بجوهر
نور در توحید تو فرخنده میمون   مستقبلت از ماضی خرم تر و خوشتر
از سعد نصیب تو ولیت باد همه نفع   وز نفع نصیب عدوت باد همه ضر

شادیم و کامکار که شاد است کامکار   میر بزرگوار بعید بزرگوار
پیرایه مفاخر میزان مملکت   فخری که ملک را از لطافت یادگار
فتح و ظفر ز کینت و ماهش طلب گه است   بر نام کینش ظفر و فتح را مدار

داداو

داد او بزرگوار پدر ملک را نسق   بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
خانه است ملک خسرو او همچو قاعدت   الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدیست نسل خواجه او همچو واسطه   الا بواسطه نشود عقد نامدار
رنجی که گردش فلک آورد پیش او   رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
از دیده بد نمود که چون تا نوشت خیر   تا چون بدید خیر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند   هر یک بمسکن و کرانه در غریب وار
یونس میان ماهی و یوسف میان چاه   موسی میان تیه محمد میان غار
او نیز رنج دید چه پیشان نجات یافت   او را کنون ز جمله پیغمبران شمار
دولت ز شهریار ز نجاتش نشسته بود   دادش خدای هر چه همی خواست شهریار
شد آفتاب دولت او خالی از کسوف   شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهر چه روی نهد کردگار پشت   بادش بهر چه رای کند شهریار یار
پاینده باد عمرش تابنده دولتش   فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

از بهر وفاداری اندر بن یار   شد ساخته از امدن یار مرا کار
بهتر چه بود زانکه بود دوست وفاجوی   خوشتر چه بود زانکه بود یار وفادار
با دیدن او نیک تر امروز من از وی   صحبت او خوبتر امروز من از پار
از بردن خواری دل من بار کشیده است   زین بس نکشد خواری زین بس نبرد بار

تیمار بسی خوردم چندی خورم می / اندک می خوردن و شد نوبت تیمار
شادی خورم و باده خورم زانکه بهنگام / بر بربط و لب بر لب آن لعبت فرخار
چون نیست دلم شاد به بیدار دلارام / از خصم کنم راز دل خویش پدیدار
خواهم که به دست بت من ناله کند زیر / تا خصم مرا حسرت آن ناله کند زار
کز نعمت بسیار مرا هست ز ده به / دیدار خداوند به از نعمت بسیار
خورشید محامد فلک جود محمد / صدری که سخن را بکرم هست خریدار
با حشمت و از محتشمان مهتر و بهتر / نام آور بر ناموران سید سالار
گویند ز بیداری دولت بود اقبال / مقبل بود او سال و مه از دولت بیدار
از غایت سنگ و کرم حلم که او راست / آهسته نماید بر او همچو سبکبار
چونانکه بنازد پدر از دیدن فرزند / تازنده خرم بود از دیدن زوار
اندر خرد و دانش از او خواه و از او پرس / هر لفظ معما که بود مشکل و دشوار
از امت پیغمبر مختار گزیدست / چونانکه ز خلق امت پیغمبر مختار
یک دشمن او در جهان زنده نبینم / رفتند به یک نوبت مردند بیکبار
در جنت فردوس مقر یابد فردا / از آنکه بر خویشتن امروز دهد بار
هر که کند همت او قصد مساحت / بیرون شود از دایره گنبد دوار
مانند پرگار شناسم همه گیتی / او را ز معالی و هنر نقطه پرگار
پاینده ز اندیشه و تدبیر صوابش / هر چیز که تقدیر کند ایزد دادار

حکم ازلی

حکم ازلی دولت بخشش ابدی کرد / بخت ابدی را بنمود غایت مقدار
از دیدن او زنده شود هوش بداندیش / ور خدمت او تازه شود طبع گهردار
چیزی که از آن طبع تو هوش تو تازه است / در هوش همی پرور در طبع همی دار
اندر جگر دشمن او نار فشانده است / با نار جگر سوز کجا سود کند کار
از دشمن و دینار همی باک ندارد / زانست رخ دشمن او زرد چو دینار
ای آنکه تو در یافتن گنج بری رنج / در خدمت او رنج بر و گنج بدیدار
باقی بود این نعمت دیگر همه فانی / آسان بود این خدمت دیگر همه دشوار
یکبار جهان با من در همت او گوی / کز همت او تیره شود پیکر هر کار
آن همت پاینده که مانند خورشید / تابنده بود بر فلک برشده همواره
بخشش ز بخشش بود و سیرت عادت / بخشد همه حال و بخشاند ناچار
در فضل ز کریش همی خیره بماند / هم دانش داننده هم دیده نظار
نازی که نه انجشد فخری که نه او داد / آن ناز بود محنت آن فخر بود عار
ای کعبه فضل و هنر قبله امال / ای چشمه جود و کرم سید احرار
در عید دل افروز بر آن کام دل خویش / بشنو سخن کام دل خویش بگذار
گر خصم تو دارد علم بخت بعیوق / بخت و علم خصم ز عیوق فرود آر
در جنت فردوس ندیدی بحقیقت / بنگر تو بدین صفحه آراسته دیوار
باز طرب تیز کنون باده بکف گیر / وز بنده معزی غزلی خواه بیارار

این بنده که خاک پی اسبان تو دارد — در فرق پسندیده تر از عنبر عطار
این بنده که در باغ قبول تو درختست — مهر تو بر او شاخ مدیح تو بر او بار
در خدمت تو بر شعرا یافته مهتری — از راستی آراسته و آزاد ز آزار
از خانهٔ تو برده بخروار عطاها — دیوان شهای تو آورده بخروار
هر که که ز مدح تو غرض هست معزی — هرگز نشود عاجز و هرگز نشود خوار
اقبال او فتنه شد و بخت بروی وقف — چون راه نمودش سوی درگاه تو جبار
تا پیر و جوانست و ضعیفست و توانا — تا خورد و بزرگست و مطیع است و گنهکار
تا لاله بود بر زبر کوه چو شنگرف — تا سبزه بود بر زبر دشت چو زنگار
تا فرخی و روز بهی باد مبارک — نوروز تو و عید تو و آذر و آذار
می گیر و طرب ساز و دل افروز و سر افراز — از دیدن یاری که رخش هست چو گلزار
این شعر مجازات حکیمی که بگفتست — ای دل تو چه گوئی که ز من یاد کند یار
ترتیب نکو هست معزی بتوافی — از فر تو و دولت سلطان جهاندار

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار — همچو سلطانی معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملکشاه آنکه هست — از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرد — آفتاب انجم زمین و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازند و زو باشند شاد — کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

امن

همتش گر هست تاریک خواهان را چو نور — هیبتش گر هست نور بدسگالان را چو نار
از مصافش روی گردون تیره گردد روز جنگ — وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز کار
خلق را آرایش خلدست و هیبت محشرست — بزم کامش روز بزم و بار کامش روز کار
شاه ما شاهیست کو را از سلیمان و علی — یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
گوئیش را هر زمان خدمت گذارد آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی و ز موکب او یک غلام — از مخالف لشکری و ز لشکر او یک سوار
آنکه او از شیر مردان عرب چون بنده بود — بنده وار اندر کنارش گشت با زینهار
گر همی از جانب دیگر بد اندیشی دگر — گنج سازد و نهانیت ملک جوید شمار
تاب و جنگ قوه کوشش ندارد پیش شاه — یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
پیش گرد و گاه قوت گرچه دارد زور شیر — مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشانست دشمن چون شبست — شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد — گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر تیغش چون بر دو پیکر بر کشید — هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم ترست — با چنان سدی چه کوشد دشمن یاجوج وار
موکب روباه را ترتیب و فن بگسلد — چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار جور و قهر از دشمنان برخاستست — آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار
ملک او حقست و ملک دشمنانش باطلست — باطل آخر بگذرد و حق باشد پایدار

ز مخالف کس نشد چون بد اندیش ملک از زمستان کس نگوید چون پدید آمد بهار

کف دولت کی ملک سوی خزان کش سپاه تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست دولت تو است دوران ظفر دوران تو دام نصرت گستران و جای دشمن کن شکار

ملک مازندران بستان که ارزانی تو شد با دو دولت همنشین کن تلقین دولت گوشوار

آنچه دولت گفت خواهد بود شاها هم چنان تیغ آتش بار بر جان بداندیشان گمار

تا چهار ارکان هستی باشد از هفت چرخ باد زیر دولت فرمان تو هفت و چهار

یمن و یسر از حضرت شاه جهان خالی مباد یمن بادش بر یمین و یسر باشد بر یسار

بر زمین ملکش از اقبال دولت باد بوی بر درخت عمرش از آیند نصرت باد بار

عز نهفت و پاینده دین پیامبر به پیروزی شاه فرخنده اختر

سرفراز سلجوقیان شاه مشرق ملک ناصر الدین ملک زاده سنجر

جوان بخت شاهی که سرو جوان را خرد او منیت در مشرق دادار و داور

جلالت از او وصل را تا با دم کمالت از او نسل را تا محشر

فرون آمد اندر عجم فر و فحش ز فر فریدون و فتح سکندر

سزد گر بنازند در هر دو گیتی به اقبال او هم پدر هم برادر

به این صورت و جسم او گر ندیدی شجاعت مجسم سعادت مصور

جهان

جهان آفرین آفرین گوید او را چه گویند نامش خطیبان منبر

خرد در سه از بهر آن جای سازد که هر دم نهد بر زمین پیش او سر

بروم و بهند و بستان کرو ستد دو نامه بدست دو پیک از عسکر

فرستند هر سال حمل و خراجش ز هند و بستان رای و از روم قیصر

کسی را که اندیشه مال باشد مراد اندیش تا شود کیمیا گر

چرا تا همی چند اقبال خسرو برد رنج در کیمیای مزور

که از کیمیا خوار و درویش گردد ور اقبال خسرو عزیز و توانگر

ایا شهریاری که میراث داری ز جد و پدر خاتم تخت و افسر

ترا هست در ابتدای جوانی همه رسم با رسم ایشان برابر

کجا عزم و حزم تو گردد مهیا کجا خشم و عفو تو گردد مقرر

ز سندان کنی موم در موم سندان ز آذر کنی آب و ز آب آذر

نه بد تو قومی که گشتند منکر ز از دمکافات دیدند منکر

گر از خم کین تو کردند مستی خمارش کشیدند بردند کیفر

اگر چند باشد رسن در درازی هم آخر گذارش بود سوی چنبر

ترا هست پیروزی آسمانی که داری زمین زمان را مسخر

چگویم که اقبال روشن ترا مه ز خورشید رخشنده در هفت کشور

خراسان که پر شور شد از دشمن تهی شد به شمشیر از شور و از شر

در این چند که چشم اهل خراسان
مدیحت روزی از امروز خوشتر

نشاطی دگرگونه دارند در دل
وزیر بزرگان امیران لشکر

که از فر تو فخر ملک عجم را
بیغو و دغو زرگی مفخر

کس اندر عراق خراسان نسازد
چنین میهمانی که او خوبت اندر

زپیران ملک و بزرگان دولت
به تمکین و حشمت چنو کیست دیگر

ترا از پدر یادگار است دارد
پدروار شکر ثنای تو از بر

زتو جان و دل شاد دارند خرم
بعقبی ملک شد بدنیا مظفر

یکی بر لب آب کوثر نشسته
یکی خورده بر روی تو آب کوثر

تو چون مهری و میزبان شش جهت
چو ماهیست تابان بچرخ مدور

گرفتت روی جهان روشنائی
ز مهر و منیر و ز ماه منور

همی تا بانک اکبر مؤذن
کند تازه هر روز دین پیمبر

بنام تو دولت همی باد تازه
چو دین پیمبر بالله اکبر

همه ساله شکر جهان آفرین کن
که او هست بوده همه کار یاور

بهر وقت چوگان دولت همی زن
زهر دشمنی گوی نصرت همی بر

هر آنچه زجهان خوشتر آید تو دار بی
برادی همی دلشاد بهی خور

بنازد جان اسکندر سلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد باسکندر

م.

بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی
چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر

معزالدین والدنیا خداوند خداوندان
شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور

جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد
بزرم اندر سکندر دل برزم اندر فریدون فر

بدو چیز است همی امسال دولت تهنیت گوید
که هر دو در صفت هستند زیباتر زیکدیگر

یکی آنست کاو بستد بغزنین تخت سلطانان
یکی آنست کاو بر تخت سلطانان نشست اندر

ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل
نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر

هزیمت داد شاهی را بحجم برزد سپاهی را
که خالی بود از آن گیتی زکامارج و نوذر

سپاهی با شکفتیها و دستانهای گوناگون
ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر

درو گرگان با دندان و دندان همه زوبین
درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر

همه همراه اسب و زین همه همرای رزم و کین
همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر

همی چون بیشه شد صحرا از بس گردان شیر آسا
همی چون کوه شد هامون زبس پیلان که پیکر

دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش
دمان و مست پیلانی بهیکلها یل و منکر

یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی
در آن کشتی همه دیوان رنگ آمیز کرّآور

یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن
بجای سنگ او ران همه مرغان اندر بر

یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان
درفشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر

غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران
درخشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر

به پشت ژنده پیلان برنشسته ناوک اندازان
چو عفریتان آتش بار بر تنهای خاکستر

کهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن / کهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر

تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت / اگر چه در همه وقتی زمین زیرست و چرخ از بر

کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری / که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر

امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن / کمین سازان تیر انداز خفتان پوش جوشن در

هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان / بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر

بناخنج بدسگالان را کتف بشکسته و گردن / بخنجر زنده پیلان را شکم بدریده و حنجر

بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن / بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر

ز تیغ تیزشان پیلان زده در خون قوائم را / چو طارمهای نیل اندود در بیجاده گون عرعر

میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بر در غزنین / از آن سو لشکر صفدر وزین سو لشکر صفدر

ز بخت آمد بیک لحظه ز چرخ آمد بیک ساعت / غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر

باندک مدتی برده ازین جانب وزان جانب / غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکالنجر

شه غزنین گریزان شد مصافش برگ ریزان شد / عدو افتان و خیزان شد بدشت و وادی و کردر

ز بیم جان جهان جنبان شده دل در بر خصمان / که در دریا گاه موج کشتیهای بی لنگر

همه زالستان ناله همه هندوستان شیون / خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر

ز خسته کوه و صحرا را کنار آگنده و دامن / ز کشته گرگ و کرکس را شکم آکنده و ژاغر

چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده / ز خون کشتگان رسته بصحرا لاله احمر

چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان و نخچیران / چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر

همه پیرامن غزنین بپیکر بر هم افتاده / هر آن هندو کجا بودند در قنوج و تاپشیر

بشکل دیه قیر و بستان جنگ پر قطران / همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر

چو شد در آتش پیکار خون آلود خنجرها / تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر

شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد / چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آزر

چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی / ولایت بسته و بگرفته گنج و ملک او یکسر

بدیگر پادشا داد آنچه از یک پادشا بستد / چنین باشند شاهان جهانگیر جهانگستر

دی و بهمن ز سرما بقعه غزنین چنان باشد / که گرد و باد چون سوهان و گردد آب چون مرمر

هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد / بود چون رایت مصری سپید از برف کوه و در

باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه / دی و بهمن بخوشی بود همچو مهر شهریور

یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد / بدشت از برف و از باران نگردد خیمها اندر

دگر تا اهل غزنین را ز شومی و جفاکاری / بود پالیزها بی بار و باشد کشتها بی بر

کجا شد لشکر خسرو بماه آذر و آبان / چو فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر

اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افروزد / وگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر

ایا شاهی که همچون بندگان از مهر و از خدمت / سر اندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر

همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی / شجاعت را میان بستی و نصرت را گشودی در

شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنین / که با پیلان بدرگاهت فرستد هدیتی در خور

همه دستانگری بود آنچه پیدا گشت راز او / خرد جهد ستان نبود چو باشد شاه دستانگر

چو قادر بود بر کس نبایستی بری کردن — ز بدبختی اگر بد کرد و برد از تیغ تو کیفر
بدست خسرو دیگر سپردی گاه و تخت او — سپردی بارگاه او بپای بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانهٔ محمود بگرفتی — بنصرت کردن یزدان بیاری دادن اختر
چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعه‌هائی را — همه پر جامه و دیبا همه پر گوهر و پر زر
نهادند ای عجب محمود و فرزندان او گوئی — ز بهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر
برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها — که نشناسد قیاس و حد آن جز ایزد داور
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه — چه زین افزار و فرش و پیل و اسب اشتر و استر
چو اندر مرو با بهرام شه پیمان چنان کردی — که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی — بتخت پادشاهی برنهادی بر سرش افسر
زه ای سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب — چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطان و شاه الب ارسلان و طغرل و چغری — اگر جاوید گشتندی از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت — سرافرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر
فزونک ملک تو دگر ساله چنان گردد — که فراشت بود فغفور و دربانت بود قیصر
ز بهر قیروان ملک تو باشد تا لب ماچین — ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همانو نیست بر تو گاه سلطانی — نباشد هیچ سلطان را وزیری نیز همانون تر
ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان — قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک او مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو — ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر

نشوره.

بشعر فتح غزنین بنده شاید گردن افرازد — که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود چون تو سزاوار چنان فتحی چنین شعری — که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت — همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعرهٔ گردان — ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد — مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر ترا گفته — مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

ایا نوشته هنرنامها فزون ز هزار — و یا شنیده ظفرنامها برون ز هزار شمار بود
چو رزم شاه هنرنامهٔ شگفت بخوان — چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم او نگر و گرد آن فسانه مگرد — بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
مشاهده به همه وقت بهتر از ماضی — معاینه به همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق در عالم — عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار
معز دین خدا خسرو مصاف‌شکن — خدایگان جهان سنجر ملوک‌شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال — چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست — به نیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوترست رزم عراق — ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که بر کشید فلک — ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار

مصاف سلطان کفنی که بر بسیط زمین / پدید شد فلکی پر ستاره و سیار

بر آن صفت زد رازی کشیده هر دو مصاف / که وهم کس نرسد از میان همی بکنار

مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه / که بر هوا شود از رود و بار و دریا بار

دمان و حمله برد جنگ جوی پیلاقی / همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار

نهنگ شکل و ستونهای و اژدها خرطوم / سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار

بتافت آینه از پشت پیل در صحرا / چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار

شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان / چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار

چو روی شسته بخون تیغ جنگیان گوئی / که گرد رنگرزی پیشه گنبد دوار

همی ز بسکه آن تیغهای خون آلود / نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار

که مصاف گروهی ز لشکر سلطان / اگر شدند پراکنده در یمین و یسار

دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود / که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار

یکی که تا بنماید به نصرت خویش / که هست نصرت او به ز لشکر جرار

دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه / که بی سپاه که رزم چون کند پیکار

عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور / کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار

چو ذو الفقار براهخت شهریار جهان / نمود مردی و وارات حیدر کرار

ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان / در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار

رسید کوکب نصرت ز آسمان و زمین / چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار

شکسته شد

شکسته شد و سراسیمه آن سپاه گران / ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار

یکی بحسرت ز پیدان و کرد ناله زار / یکی بحسرت ز پیکان و کرد نوحه زار

یکی ز بیم ترس اندر خزیده چون خرگوش / یکی بدام غم اندر فتاده چون کفتار

ز غم سرشک یکی گشته چون گداخته لعل / ز خون دهان یکی گشته چون شکافته نار

همه شکسته و مغلوب خسرو منصور / همه فکنده و مقهور دولت قهار

اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو / در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

بیک نفس ز سر سرکشان بر آوردی / بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار

جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر / عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار

بزرگوارتر از شاه ما بگیتی کیست / که در گذشت ببخشایش از سر آزار

گناه عذر بهم بود و این نبود شگفت / که در میان دو لشکر چنین بود بسیار

درشت و نرم رود کارها بروز نبرد / بزرگ و خورد بود زخمها بگاه قمار

همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال / همی نهنگ و صدف زاید از میان بحار

یکی مخالفت اندر جهان پدید آید / گل شکفته کند در زمان خلنده چو خار

کجا موافقت از دور روی بنماید / بیک زمان کند از زهر مار مهره مار

خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق / گزان خلاف بود دور مردم مختار

چو بر مراد سپه بود مدتی محصور / حواله کرد بتقدیر خالق جبار

سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ / بصلح و دوستی و نیکوئی بر آمد کار

سپرد شاه بمحمود گنج محمودی / که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار
بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن / بدوست داد سراسر بدست گوهربار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را / که اختیار ملوک است و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود / ازو محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر / چنین نماید شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شده است / که اندر آن نرسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند / بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمد امسالت / که بخت نیک بدان فتح مژده داد پار
ز زینهار تو آیند زین سپس ملکان / که داده امرای عراق را زنهار
چو عذر خدمت هر کس فزون شد از مقدار / بنزد تو همگان را فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب / نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست / که هست درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت / شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد / جمال خطبه و منشور و سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو / لوای او خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد / ملوک را از در روم تا حد بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری / ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چراهمی

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند / ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند ملک / که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
سه خسروند بهند و عراق و ترکستان / که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه لشکر تو دارند در میانه جهان / چنانکه نقطه بود در میانه پرگار
تراست بخت مبشر و خرد نصیحت گر / تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
ظفر ببخت تو گردد بانتها آسان / هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار
وگر بود شب تار عزم رزم ترا / سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بپسند بحر دارد ننگ / زمین که دست تو بپسند ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست / بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
کرا خمار گرفت از شراب کینه تو / بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود بتیمار بی پرستش تو / چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق / فلک بکام و مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کنده شده دشمنانت را دندان / ز بخت تیز شده دشمنانت را بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز / که آمدی و نمودی ببندگان دیدار
کنند بر سم اسپان تو فرشتگان / ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بنده خویش / همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
که کردگار ز زودی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر بپردازد / چو بوستانی آراسته برنگ نگار
نهال او را از نکته و نوادر برگ / درخت او را از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود در سپهر اختر هفت / همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
تو را نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز / تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه / برزم جان عزیز و ببزم جام عقار
شهان و تاجوران را بشرق و مغرب / بر آستان و سم آ تو لب و رخسار
تو از سعادت جاوید و از عنایت بخت / ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

ز فتح همی دور کند گنبد دوار / ز سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین / گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد / وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور / جائی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدربت / با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل / آسیب تف میسره شان تا در قزدار
چون نار فروزنده و سوزنده شد آنروز / شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند / دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
کردند ره حزم رها از فزع و بیم / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

کرد و عرب

کرد و عرب و ترک و جت و خلج و هندو / گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار
یکجوق شده کشته و یک جوق گریزان / یک فوج شده غرقه یکفوج گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر / صحرا همه وادی شده هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس / چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول / مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
از ناحیه سند کنون تا بدر هند / بس کس که ازین رنج بدرد است و بتیمار
بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر / چون موی کر از درد همی موی کند زار
بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ / بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوحات / از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار
معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر / تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی / از فر تو دارد شرف و قیمت مقدار
تا جست ز فرمان تو بر تارک شاهان / طوق است ز احسان تو بر گردن احرار
هر کس که مقر است بیزدان و پیمبر / داد است به پیروزی و اقبال تو اقرار
گر خصم سیه کرد همه کار تبه کرد / تا آینه ملک سیه کرد بزنگار
او نیست سزاوار بملک پدر و جد / از دست تو شاهیست بدان ملک سزاوار
بنشیند و از نام و خطاب تو بغزنین / هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار
هر مه متواتر کند از زر و جواهر / پیلان سبکپای بحمل تو گران بار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان — وز پیش ز تو بر دگران مشکل و دشوار
اسلاف ترا چون نشد این کار میسر — دانند بزرگان که نه خرد است چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی — وین است همه ساله ترا سیرت و کردار
هر چند که گفتار ز کردار فرو نیست — کردار تو در ملک فزونست ز گفتار
کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته — هر چند که خواندیم همه قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است — وقت است که گوئیم زهی دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت — گردون علم دولت او کرد نگونسار
هر شهر که آنرا رسد از کین تو آسیب — خالی بود آن شهر ز دیار و ز طیار
با کین تو گوئی که هوا و زمین را — آرام نگیرند نه طیار و نه دیار
این فتح نخستین همه اقبال و دلیل است — بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار
گویند چو پالیز نکو خواهد بودن — آید اثرش بر گله از پیش پدیدار
تا زرد کند روی چو پخته شود آبی — تا کفته کند پوست چو پر دانه شود نار
اعدای ترا باد کفیده شده و زرد — چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار — کرده نشاط مغرب دلشاد و شادخوار
داده قرار ز اول هند و نهاده روی — بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دودمان گوهر سلجوق چون تو نیست — صاحبقران عالم و سلطان روزگار

زان هفت پادشاه که ز سلجوق بوده اند — کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیک زمان که بر آورد در جهان — از پادشاه و لشکر زابلستان دمار
جز تو که کرد در غزنین به نیم روز — صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
جز تو بطاعتی که گرفت از ملوک دهر — هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر دیار هند — بهرامشاه و خان ز تو گشتند تاجدار
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه — خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش — هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفرینگان — کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه بگفتست و نادرست — اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای — هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستم است — هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
با گرز چیره تر که فریدون کند نبرد — بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم — خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم — بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند بی گزند — از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار
وز فر دولت تو شدستند مهربان — بر آهوان دشتی و شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود — از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار

کان زاب صرف بود قطره‌ای قیاس | وین را ز زر ناب بود بدره‌ای شمار
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال | وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر گذر کند | نخچیر و مرغ پیش تو راند که شکار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد | مهره زند بچهره بساط تو روز بار
امسال کرد اسب تو خیز و ز قیروان | گر پار خواست کرد سپاهت ز قندهار
بر جان آنکسی نخورد زینهار چرخ | کاو بنده وار پیش تو آید بزینهار
ور خصم کارزار تو را آرزو کند | گردد بکارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای | افزون از آنکه هست تو را وهم و انتظار
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس | او حق گذار تست تو شکرش همی گذار
شاه بزرگواری و از فر طلعتت | شادست و خرمست وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد | کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را | تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان تویی | از عم خویش خواجه تو را هست یادگار
پیش معز دین نسزد جز قوام دین | در پیش اقتدار نزیبد جز اختیار
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم | اصل وزارت از قلم اوست استوار
تو صاحب حسامی و او صاحب قلم | تو مملکت ستانی و او مملکت گذار
از کردگار خویش برای صلاح خلق | خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی | اندر ضیافت تو نه جان ساختی نثار
چون در بهار کار تو شادی و عشرتست | آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم باده تو باد دولت است | چون بر وزد بمرد شود مرد بختیار
از باده تو به که بزرگان شوند مست | تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ | تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد | این چار در تولد و آن هفت در مدار
امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی | و امسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان از تو نیکعهد | تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر | ملک و گنج پنج سلطان بستده در یکسفر
در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون جد خویش | در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجرت نامست و پیش نام تو چون بندگان | خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
روز کین و رزم و پیکار کردن چون علی | روز دین و داد و انصاف دادن چون عمر
هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب | هر کجا بگذشت باد دولتت در بحر و بر
هیچ موری بر زمین بی حکم تو ننهاد پای | هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب کنی | گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته | همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دستبرد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان / دستبرد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش / چون برای فتح غزنین بر میان بستی کمر
گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین / پیش چشم تو نبود آن را یکی ذره خطر
آنکه او زیر و زبر نشناخت کار خویش را / او ز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
خوار بودند آنهمه گردان با پرخاش و جنگ / خرد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود / هندوان حیله‌ساز و جادوان چاره‌گر
حیلهاشان کرد تیغ تو به یک لحظه هبا / چارهاشان کرد تیر تو به یکساعت هدر
گرد کرد از لشکر تو کوفته یال یلان / چون سرین و پشت گوران پنجهٔ شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیران را زفر
دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر رهت / کاندران ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را قاهر و غالب شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد برو از هیبت شمشیر تو / آن شبی کاو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملکدار / تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او در قلعها / اندر آوردی به پشت هنر و پشت سپر
رنج بردند و جهانداران و گنج انباشتند / در جهانداری تو را بی‌رنج گنج آمد به بر
ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز / آن جهانداران تو را بودند گویی کارگر
هست کار تو برون از خاطر گردون‌شناس / هست فتح تو فزون از فکرت اخترشمر

دست دست

دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد / کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر
در صف صفین و خندق حیدری باید حسام / بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر
آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین / وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گویدش را الامان / هر زمان گردون گردان گوید این را الحذر
آنکه او از آتش رزم تو شد دلسوخته / چون کند پرواز گرد و شعله گرد شرر
وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار / بار دیگر گرد آن سوراخ چون یارد گذر
غافل از راهست گویی چشم از آثار کور / جاهل از راهست گویی گوش از این اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفصیل دارد فتح تو / زانکه فتح توست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تو اند / خلق عالم یکبیک اولاد عالم سربسر
میر سنقر بیک در لشکر سپهسالار توست / ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر
از پی آن تا در اقبال بگشاید بر او / بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار / بنده را گاه نثار از جان چه باشد پیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ / از عطای تو غنی شد عزیز تا مور
هم توانگر شد به لؤلؤ هم توانگر شد به لعل / هم توانگر شد به دیبا هم توانگر شد به زر
پرگهر کردی دهانش را به مدحت خویشتن / چون به مدح خویشتن دیدی دهانش پرشکر
با زبانی پرشکر اندر معالی همت است / بازگشت از مجلس تو با دهانی پرگهر
با گهر بخشیدی او را بدرهای از زر سرخ / تنگهای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر

اوندهش شکر این بخشش نیارد گزند   بخشش تو کامست و دهش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها   تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید گهر
صد گهر در یکزمان آید ز جود تو پدید   جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود باقی تو پیوند سخن   تا اثر باقی بود بادی تو برجای اثر
باد روحانیت نفرع باد و نور زینت دل   باد سلطانیت ارج باد و یزدانیت فر
هر کجا منزل کنی تائید بادت رهنما   هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

اگر ندیدی در مشک تا بدار قمر   وگر ندیدی در لعل آبدار شکر
چو آن نگار پدید آید از میان سپاه   زلف و روی و لب لعل آن نگار نگر
از آنکه در لب و در زلف و روی اوست بهم   حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رستهای مروارید   بگرد آن قمرش دستهای سوسنبر
اگر بشقه زرش مهر قیست کلاه   دگر بکوکب سیمش مزینست کمر
ز اشک من کمرش را نشانست کوکب سیم   ز چشم من کلهش را نشانست شقه زر
شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد   بحسن حور بهشتست آن نگار مگر
بهشت را که بنا گوش او چه مرغ بهشت   ز نسیم دارد و بال و ز مشک دارد پر
قدش چو سرو و رخش چون ستاره سحرست   خطش نگر که در ستاره هست چون بنفشه تر
اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو   بود بنفشه تر بر ستاره نادره تر

ایا بتی

ایا بتی که دلم ساکن است زلف ترا   چه ساکن است که او از مکین است خطر
دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد   از آنکه فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من   که توبه را نبود پیش تو محل و خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک   بیک خدنگ نصیر الامام صد لشکر
ستوده غرس خلافت یگانه تاج ملوک   سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر
طغانرک پسر الیزن که در دو جهان   پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت داد   دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
یکیست ماه شاهی خسروی محمود   یکیست قبله شاهان خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد   یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
از آنک خاک و حجر همچو حلم اوست گران   محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی   دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
ایا بزم کریمی ممیز و معطی   و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
کجا نشاط کنی هم نشین تست قضا   کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
بتیغ بر تن مردان چه بگسلی جوشن   بگرز بر سر گردان چه بشکنی مغفر
ترا درود فرستند آفرین گویند   روان سام نریمان و جان رستم زر
بگرز و سنان تو شاها فتح شد که بدی   فتوح را همه ز رهها گشادی در
ز کرد و ترک و عرب هر کجا برزمگهی   شدند خصمان چون جادوان افسونگر

بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد — که گرد جادوی جادوان باد هدر
کجا حسام کبود تو در دی شست بخون — برست لاله تو گفتی ز برگ نیلوفر
که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ — بجنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر
حکایت و سمر از رستمان فراوانست — شجاعت تو فزون از حکایت و سمر
اگر بصد هنر القوم رتبها فخر بود — ترا سزد که تفاخر بصد هزار هنر
نخاست بعد رسول و خلیفه سلطان — ز نسل پنج پدر اندر زمانه چون تو پسر
عطای تو نشود منقطع که زایر تو — چو یک عطا بستاند دهی عطای دگر
بباب آذر اگر در شود موافق تو — بدولت تو شود سرد زاب از آذر
ز بهر آنکه به وفر دولت تو دهد — دل کلیم و تقبس خلیل بن آذر
چو آمدی تو بنزدیک پادشاه عراق — بفال نیک بدرگاه شاه و شیر شکر
محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم — چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
زغم خویش چه محمود عهد یافته بود — ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
کفایت تو مقصود مژده داد چنانکه — ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی — وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست — بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد تست — ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بخت سعد فلک بطالع من — نظر کند چه کنم من بطلعت تو نظر

زدیر باز دل من در آرزوی تو بود — چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پس از آن کامروز — که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بپیروز و خستم رخ دولت — ز مدحت تو بپیراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول — ره عراق به پیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو عقدی بدیع پیوستم — که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح — بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور — مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال دولت تو نشان — بغرب باد ز تایید نصرت تو خبر
جدا مباد دو دستت ز تیغ و خنجر مدام — ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
اگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق — ز اقبال زدختر و رهی پرور

قمر شد با سر زلفش مقامر — دل من برده شد کاریست نادر
دلم باید چهار اندر میانه — چو زلفش با قمر باشد مقامر
مجاهر بود حاصل خود نیامد — مرا خصلی از آن خصمان جابر
مرا با ماه و شب کار او فتادست — که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن پیوست با من نور حاصل — وز آن شب نیست با من خواب حاضر
جهی همسایه یاقوت رخشان — شبی مانند هاروت ساحر

دران یاروت پیوسته سلاسل   دران یاقوت دو رسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجس   تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم   که روزان هر دو را دارد باخر
چو روز نیمروزی از بالا بر آید   ز شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او پدید آید ز باطن   نمی ذره نماند نور ظاهر
مه شب را کنون بازار تیز است   که هر یک را جوانی هست زایر
ز عیش جوانی خوشتر آید   مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران   ابو یعقوب یوسف ابن با جر
نگر برایزد و سلطان دستور   دگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی   بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز حد وهم بیرون شد صفاتش   وزین معنی عبارتست قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد   که ناگفته همی داند ضمایر
نبینم همتش را هیچ ثانی   که تاسع چرخ را گشته است عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس   چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلاید   ز رسم او مشاعل در مشاعر
بجای علم و دین خیار عالم   همی مدحش نویسند از محابر

چنان چون

چنان چون نازد از ارواح ابدان   ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت   که او باشد معاشر با معاشر
هر آنکه از کینش اندیشه یکبار   بدنیا و بعقبا هست خاسر
بعقبی در محل و سعیر است   بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون چرخ مرکز آتش اثیر است   شده است آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیان است   بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر   گریزند از نهیب او اکابر
چو پیکان را بمالد روز پیکار   بود پیکان زندانش محاصر
چو شمشیرش تماشا کرد خواهد   بود بستان شمشیرش حناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش   پناه تیر گردد نسر طایر
چه پیدا شد کمند شست بازش   بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز   و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند   مصون و بی زبان از قهر قاهر
چه پیران جهان را بر شمارند   بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریای و دریاهای گیتی   بجنب جود تو هم چون جزایر
بصیر اندر بصیرت است   که خوانند دولتش هذا البصایر
شریعتها بتو گشته است روشن   مگر هستی شرایع را شعایر

روشن شد نام تو در کل عالم ‌‌ ‌ صلات تو چه نام تست سایر
زبان بنده برهانی همیشه ‌ ‌ بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده نیز آن فخر میران ‌ ‌ همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش ‌ ‌ نخواهم گشت از این حضرت مهاجر
ترا تا کعبه جان شناسند ‌ ‌ منم با کعبه جان مجاور
دل تو هست دریای گهربار ‌ ‌ منم بر ساحل دریا چه تاجر
نظامم که هستم خازن شعر ‌ ‌ نباشد هر که نظامست شاعر
مرا مقصود از این خدمت قبول است ‌ ‌ رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چه من بر وزن و از شعر گویم ‌ ‌ ز تو بی وزن خواهم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو ‌ ‌ وزان جمله چهار آید عناصر
بمان در ظل شاهنشاه منصور ‌ ‌ دلیلت دولت و یزدانت ناصر

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار ‌ ‌ بر سر نهاده توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب ‌ ‌ وز آذر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای ششرنگ ‌ ‌ گردون نهفته گشت بسنجاب سیلبار
باد صبا بباغ نسوزد همی بخور ‌ ‌ باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه یافت بپرش بوستان ‌ ‌ باغ سپید داد بتاراج لاله زار

قمری

قمری کنون همی نسراید بگلستان ‌ ‌ بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
از بجای لاله کو هست با فروغ ‌ ‌ از بجای سوسن چو هست آبدار
هست اخگر از رخام اندرون مقام ‌ ‌ هست آفتاب را بکمان اندران قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان ‌ ‌ در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه ‌ ‌ کش زر نخته پود بود سیم خام تار
کهنه شود بهار بیارست روی خویش ‌ ‌ اندر خزان و گرد نهان روی نوبهار
زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین ‌ ‌ گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان خداوند رازیان ‌ ‌ بوسهل ستوده رئیس بزرگوار
کز گاه کودکی پدر از وی کناره شد ‌ ‌ بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار
شد بر کمال دولت آموزگار خلق ‌ ‌ او را همیشه بخت بلند است پیشکار
او روز و شب ز خالق هفت آسمانش بکبر ‌ ‌ دشمنش دام خدمت مخلوق آشکار
ای درگه بلند تو تالیف احتشام ‌ ‌ وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو به نیست حق‌شناس ‌ ‌ در حق گذاردن ز تو به نیست حق‌گذار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون ‌ ‌ روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوار ‌ ‌ بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار تست معجز تقطیع بر علم زحل ‌ ‌ کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند به پیش خویش راه ‌ ‌ بخت تو وهم راند به پیش خویش بار

سرگشته شد زجود تو گردون بزیر عرش   فرسوده شد زحلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین زجاه تو جوینده ایمنی   اعیان ری زرای تو خواهند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم   وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست   با خامه تو هر دو فقیهند سازگار
انشاخی سخا مه که هرگز نشا خشد   موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
تا کی زجود صاحب عباد و همتش   در خدمت تو هست بهت چینه سرار
ای بخت تو فرشته ره آسمان علم   ای نام تو نگاشته بر مشتری نگار
من کامدم از نشابور سوی ری   در بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز   زان شاعر عزیز منزلت یادگار
از شهریار خلعت و منشور یافتم   مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار
دانم که خستیار پدر در خدمت تو بود   من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو   زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
در باب خاطر من و گوهر در او سخن   در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد   باشد یکی طویله پر از در شاهوار
در نقد در شناختن شعرهای خویش   بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست   تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست سرنگون   بادی عزیز و حاسد تو خاک خاکسار

اقبال

اقبال همنشین تو بالصیف والشتا   توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر   سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
صاحبقران عالم و دارنده زمین   امور کار دولت فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن   افراسیاب صورت الب ارسلان گهر
سلطان عادل است جهان جمله آن اوست   و اندر کمال و فضل جهانیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش   فتحست زیر بال و نصرت زیر پر
عالم بدست اوست گمان می برم که هست   یک دست او قضا و دگر دست او قدر
بر شاه و میر لشکر و بس خصم جنگجوی   گر دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مظفر و آن میر شد رهی   آن خصم شد مزور و آنجنگ شد هدر
شاها ز جهد ای هنر داد بخت نیک   زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
هجان ولی بصب نبود هیچکس عزیز   جانت خدمت تو دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم   هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید   دیوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است   این عدل کردن تو و این همت نظر
گر چه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای   میشد حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار   گر سنگ کعبه را هستی جانور

عیدت بفال نیک بشارت دهد همی / کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی خسروی / کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش خداوند شاه باش / عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کن نور و دین فروز و طرب ساز و خصم سوز / از گنج جود پرور و می گیر و نوش خور

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار / مفرش زنگار گون بر داشته شد از مرغزار
باز آمد جوشن رستم روی آبگیر / زال زر باز آمد و بر کشید از کوهسار
تا وشق پوشان باغ از کید بگر گشته دور / در هوا هست از نسیم پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها در اغها / بستر و اسپیت و اشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین ز آسیب او پر آبله / گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر / تا چو تیر و چون ترازو شد درست شد لیل و نهار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه / پس چرا از شبه رست مروارید بار
دانه نار است سرخ و رنگ آبی هست زرد / العجب کو بی عبد اخوت ابی خورد نار
شست پنداری ز رخ آبی آب زعفران / تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
با نهانم همی پر زنگیان پای کوب / چهره اندوده بقیر جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان / سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز اندر دشت لشکرگاه زد / کنج و فروردین همی خواهد ز باغ جویبار

بندگان

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان / تحفه‌ها اندیشند خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست او / رسته لولو فرستند پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون باب ارسلان / هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار
سایه یزدانش خوان او را که گر خوانی سزاست / زانکه هست او سایه یزدان خورشید تبار
کیست او چون گاه بزم افروز جشن خورشید فر / کیست چون او گاه رزم از بسان جمشید وار
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک / اسپ دولت را برزم اندر چنو باید سوار
هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی / یارب اندر سرو جهان را داری اندر زینهار
از نژاد گوهر سلجوقیان پیدا شد است / طلعت او را همی گر دست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان / رست پنداری سعادت بر در بخش درکنار
کار او عدل است آشوب از جهان برداشتن / دین و دولت بایدش همراه تا ملک او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش / دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
علم و فضل از خوی وی خیزد که مردم را همی / زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
هیچ پنداری که تا محشر وفادار تو اند / هفت کوکب در سپهر هفت گردون در مدار
با کمر و شمشیر وازلی با کله کنجیره ی / با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور چشم آهو اندر شهرها / شاعران گویند معنیها چه در شاهوار

زان شرف کز تیر و از تیغت همی یابند خصم	آهوان ز چشم کوران ز بیرون روزگار
مار گرد از دست شمشیرت که زهر جانگزای	در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیرا حکم تو خراسان چون حصاری محکم است	سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو دیوارش از شمشیر تست	اینت دیواری بلند و هست اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پیوسته است	از مؤید شد در نصرت ترا سالی سه چهار
آنچه دیدند از تو شاهان عبرت عالم است	وای بر قومی که بگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون ز نوبت آفرید	چون یکی بس بود عالم را چه معنی در هزار
چون تو بسیاری نوبت آفرید اندر جهان	چون تو بس نبود در جهان از بر یکی کرد اقتصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز	تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بی قیاس	باد چون برگ درختان لشکر تو بی شمار
بسته پیمان تو لشکرکشان نامور	بنده فرمان تو گردنکشان نامدار
تر بهم جشن عرب میمون و هم جشن عجم	فر رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چه غریبان بسفر بار دگر	اینت فرخ شدن اینت بهنگام سفر
بود شایسته و لیکن چه توان کرد چه رفت	سفری را نتوان داشت معین حضر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم	عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر
در غنیمت و سبکباری کهف بمود	زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

ناله عاشق

ناله عاشق بی یار بهانا بشنود	بر دل مطرب بیکار به بخشود مگر
نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد	خشک دارند لب تا شه دارند جگر
آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست	که ازین بیش دمادم نتوان بردن سر
عید بگشاد در ار که به روزه بست	فرخ آنکس که زند دست بران حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت	نوبت مجلس و رزمست و می از شکر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود	رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد	که نه در عهد شامیم نه در بند سحر
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد	خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر
بس زخمه کنون مطرب بگشاید موی	ز بن خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس عناب بفروزد رخ	عاشق از وصل رخ دوست بیفزاید فر
باده چون در قدح باده جهد مژده دهد	صبحدم را بصبوح ملک شیر شکر
شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار	آید از خلد به نظاره او جان پدر
آنجهان دار که دارد حسبی و نسبی	هرچه باید ملکان را ز ره زر کی و هنر
جاودان نام پدر زنده باد خواهد بود	گر بود نام پدر زنده به شایسته پسر
سنی او را چه عجب داند شیعی چه علی	زانکه هم علم علی دارد هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار	کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در این ملک گشاد	هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

تا همه کشورها زیر قدم دولت اوست   گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر هر ماه   نامه طاعت شاهان چه بحر و چه بر
با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس   کاو چو دریاست ملک دیگران هم چو شمر
یکتن از موکب او و ز دگران ده موکب   ده تن از لشکر او و ز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد   آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد   پیش چشم تو ندارند یکی ذره خطر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد   گر نهد بر بن هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که ز رکاب تو تهی گرد ز شور   ای بسا سر که ز نهیب تو تهی گرد ز شر
تا حسود تو کند خاک بسی عبادات   با عدوی تو کند ابر تجلی بمطر
تو آن شاه که بی نام تو بر دین تو   برود فایده و منفعت از سمع بصر
در هران دشت که از رزم تو خیزد محشر   هول المحشر ز اهل نشود تا محشر
هر خدنگی که ز شست تو که جنگ جهد   از اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر
هم بران گونه که در آینه بینند خیال   پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر ترا خلق زمین منقادند   کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است   لاجرم پیش تو از فضل خداست سپر
تن درستی و جوانیست رضای تو گرو   لطف از داخ زیادت شود و حسن بصر
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است   بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر

پایه منبر فراز دو پایه عرش   چون بر نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایه تخت تو ببوسند همی   هم بران گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری هنر اندر تن مرد   هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن نصرت نشان   وز ظفرهای تو پیراهن غربت خطر
بود در روی از شادی امروز ترا   و اندر امروز ز پیروزی فرداست بشر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است   چه ز خیر و چه ز شر چه ز نفع و چه ز ضر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا   باد بر حکم و مراد تو همه ساله قدر
بنده ات ماه درفشان ز گردش سپهت   گردش چرخ درخشیدن خورشید و قمر
یاد فتح تو همه تاجوران خورده بجان   شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش   مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرف است گوئی بشخ بر کوهسار   نیل و زنگار است گوئی بشخ بر جویبار
طبل عطار است گوئی در میان گلستان   تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار
از زمین گوئی بر آورد بدخشی کان   بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست   وز بنفشه باغ مانند زلفین یار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه   وز کلنگان هست در گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند   بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا   که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله سکری دارد پر از لؤلؤ دهان   ور بسبزه میگذری دارد پر از عنبر کنار
گر چه پنهانست در گردون بهشت جاودان   گرد و آن در زمین حرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت   خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست   آفتاب نسل و تاج دوده چغر تبار
خسروی کو را شبیح کرام الکاتبین   حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
شد دولت محکم است از عزم او چون پادشا   چشم ملت روشن است از رای او چون نهار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر سپهر   شد مسخر همتش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب   روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او در بزم   مشتری حاجب سزد بر درگه او در بار
مدح او بر خاک خوانی زر بروید از خاک   نام او بر خار خوانی گل بروید از خار
چون شمشیرش حمله آرد در میان رزمگاه   چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح   موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان زی عراق   تا چنین بگذراند لشکر چون گذار
بد سگالان از نهیب آتش شمشیر او   دیدها شد پر دخان و سینها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او مانند مور   شد نفس در حلق بدخواهان او مانند مار
ای بلند اختر شهنشاهی که جد ملک تست   از جهش تا کاشغر و ز قیروان تا قندهار

صد نشان

صد نشانست از سم شبدیز تو بر روی زمین   صد دلیلست از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر   شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگارت را سزد گر بنده باشد هفت چرخ   تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هفت کار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد   یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است   باد وصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان   باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی شمار
تا چنین اندر صحف مانوی ماند اثر   باد فرخ رزم تو چون صحف مانی پر نگار
شاد برخوردار بادی در بهار و در خزان   تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر   تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار   گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله‌بافان را برون کردند گوئی از چمن   زندخوانان زار زبان بستند گوئی از صفیر
بوستانی کو پر از نگار بود لاجورد   لاجوردش زعفران گشت و نگارش زرزیر
زاغ باز آمد بباغ و جای اندر گرفت   عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقلی دیدی کجا روشن کند خنجر اقرا   باغ و مرغابی بران گونه است بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان که بود شیره ریخت   باسر کهسار گشت از رنگ آن شیره چو شیر
نیست هنگام بهار و نامدست از کوه سیل   پس چرا سیلاب را ماند نجم اندر عصیر

گلبنی بر روید اکنون از میان خارها | بیخ او در سهل و کانون و شاخ اندر اثیر
زاهن بیخش نسب از ظلمت و گوهرش سلب | اصلش از مرجان لعل و فرعش از قطران و در
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده | مرکز او زیر پای شهریار شهرگیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان | شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم تاج و سریر او را همی زیبد که هست | از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گردد او زیر نگین | زانکه پیش همت او کل جهان باشد حقیر
شهریاری بی نظیر است او که از خلق جهان | برگزیده و برکشیده‌ش کردگار بی نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است | مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیر خیر
مهر پیروزی و بهروزی بر چهر او ست | کو به پیروزی بشارت است به بهروزی بشیر
نشود جز راستی گوش کرام الکاتبین | چون بوقت مدح او از نوک کلک آید صریر
از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد | هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است | زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع | نقد دنیا و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او | یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یک تن است لیکن اندر چنبر فرمان او | صد هزاران تن فرو مانند از صغیر و از کبیر
امتی را یکتنی بس ملتی را یک کتاب است | عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف | ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون سلیمانی

چون سلیمانی عزیزی چون خرد بایسته‌ای | چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از روشنائی بهره یافت | چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو چون پیرهن است و تو همچون یوسفی | روزگار مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر غدیر اندر بدیهت طبع من | گوهر آرم هر زمان پیش تو من از بحر غدیر
اینچنین گوهر ترا شاید که از وی ساعتی | عقد سازد گردن ایام را و دست پیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است | اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد در سقف آسمان این سقف گردان دایم | بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان | دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز | تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

نه بود و نه هست و نه باشد دگر | چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک | خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد | شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشت جان رسول | بدو زنده مانده است نام پدر
ملوک زمانه را ایام او | نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان | چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندر است او و جنگ آوران | بغرب اندر از تیغ او بر حذر

بدهر اندران هیچ خسرو نماند — که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب فرّخیش — براهی که آن هست دشوارتر
کنند ایچ صد هزاران سوار — بران راه شاه دو تن آسان گذر
تو گوئی که نصرت بود پیش رو — تو گوئی که دولت بود راهبر
من از رستم چند گویم خبر — من از هفت خوان چند خوانم سمر
که چون رستم صد هزارش غلام — که چون هفت خوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل — کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین — بکاوند مغز سرش تا کمر
فرود آورندش ز کوه بلند — فرود افکنندش ز کوه دگر
بدولت کند شاه گیتی همی — تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت — زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که تخت بلند — همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا — بلندست قدر تو همچون قدر
نهان زیر پیمان تو یک بیک — جهان زیر فرمان تو سر بسر
تواند رهائی ز پیش از جهان — چنان کز صدف پیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه — کسی کو ز دولت ندارد سپر
چه جسمی بود کش نباشد روان — چه چشمی بود کش نباشد بصر

زاقبال

ز اقبال تو بندگان ترا — فزونست هر روز جاه و خطر
ز بیم تو نشستست بدخواه تو — بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زردست هم تنگ رخ — همش مغز خشکست و هم چشم تر
اگر بی رضای تو یکدم نماند — دران دم ز دون عمرش آید بسر
رضای تو گوئی که آب حیوتست — که زو زنده مانی همی جانور
جهان پیشه زیر فرمان تست — چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان شد که باقی ز تست — سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا بهر صلاح و فساد — بود شغل را در ده و دو خطر
همه سال روز و شب خویش را — به نیکی گذار و بشادی شمر
همه ناز جوی و همه کامران — همه بزم ساز و همه نوش خور

همی نازد از تیغ نگین و تاج و سریر — شهنشاه ولایت گشای کشور گیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او — فزود قیمت تیغ و نگین و تاج سریر
ز پادشاهی او روشنست دیده دهر — چنان که از بصر روشنست چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق — بهر چه روی نهد همبرش بود تقدیر
بگرد درگه او آتی نوبت قضا — که روزگار همی لصرش کند تقریر
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را — ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر

گهی زجانب غربی رسد بمجلس رسول
گهی زجانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ
اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد
نه آتشست و چو آتش همی کند تاثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار
که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار
که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ایا شهی که بجود تو دوستی دارد
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
ملوک گنج ببخشند و ارزند شناسند
که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران بپیش تو چه شغال
تو بحری و همه بحرها بپیش تو چه غدیر
غنی شود ز رضا جستن تو طمع بخیل
غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیلیست از ثواب بهشت
عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب
معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک
سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق
خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
دو معجزه که صلاح زمانه را ببستند
حسام در کف تست و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم
ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چه تو نوید ملک در جلالت و تعظیم
چه او نژاد ملک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز
جوان شدست دگرباره این مبارک پیر

وافتاب

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر
بود شگفت بهم آفتاب و بدر منیر
خبیر و وهم شمارا ثنا چه گوید
که برگذشت ثنای شما ز وهم خبیر
اگر بود بمثل رودکی در این ایام
ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر
همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب
تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخچیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده نفر
بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر
چون ملکشاه و محمد پادشاه دادگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک
خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر
آنجهان داری که جاوید است از او دین رسول
وان شهنشاهی که خوشنود است از او جان پدر
شهریار از شرق و تاجدار از غرب
سیرت کردار او تاریخ فتحست و ظفر
او به تخت پادشاهی برنشسته در عجم
در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
او بمشرق شاد و خوشدل با مراد و کام دل
بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
هرچه از اقبال بهر باید از ایزد یافته است
چیست آن کاز ایزد ندادستش ز اقبال و بهر
از شجاعت و ز سخاوت و ز سیاست و ز خرد
از ولایت و ز کفایت و ز هدایت و ز نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ
از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر

از سپاه بی‌قیاس و نعمت بیرون ز حد　　از فتوح بی‌شمار و نصرت بیرون ز مر

از وزیر عادل و از چاکران نامدار　　از ندیم عاقل و از بندگان نامور

هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه　　منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر

هست گویی ثابت آنکه از شمار چیس　　صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر

ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد　　تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر

خسروا شاها خداوندا تو آنی کز عدلت　　هم بمشرق اندر است و هم بمغرب اندر خبر

در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان　　کین جهان همچون صدف گشته است و تو همچون گهر

هر که او را هست از جاه تو در عالم پناه　　هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سپر

هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی‌جان　　هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی‌بصر

هر که او شغلی سگالد بی‌رضا و مهر تو　　عمر او آید بسر زان شغل ناکرده بسر

العجب کوی رضا و مهر تو ب…　　زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور

هر کرا امروز کین تو بجوشد خون دل　　بخت شوم او بسنگ اندر بکوبد پر ز سر

پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر　　روی زرد و پشت سرخ و مغز خشک و چشم تر

پای در گردن فکنده دست بسته بازپس　　حاسدان تو نبینند از تنش از گور ...

این بود داری سزای آنکه از جوش ...　　کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

زین چنین عبرت بر او چون چند شد همی　　دل تهی گردند ز شور و سر تهی گردند ز شر

از حصار شاه آورده را چون بشکند　　پیش از آن باشد که او دار از ادوار ...

اهیرتن.

بهترین و مهترین لشکر او آید زند　　با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

بر خطر آنست کو را دستگیر آورده ...　　باز آنکس کو خود آمد با قبول و با خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر آل سلجوق　　چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

در خرد و جنباشد ملک جستن ...　　گفتن آید پادشاه از نیک زاد و نیک گهر

گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی　　پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر

هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی‌خلاف　　عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر

صد اثر پیدا شدست ای شاه کز مقصود خویش　　صد دلیل و صد نشان بینی بهر بین در هر اثر

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار　　روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون بر گذر باشد جهان　　شاد و خرم باش و مگذر زین جهان بر گذر

در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم کش　　در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که خبر یزدان عالم در بنا شد کردگار　　خبر ملک سلطان گیتی در بنا شد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان　　وز جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست　　خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار

گر نبودی شهریار اندر خور شاه جهان　　ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی　　نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران　　ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان
شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار

از مصاف تیره گردد روی گردون روز جنگ
از سپاهت خسته گردد پشت ماهی روز بار

گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون
ور بخواهی روز جنگ اندر مدر بندی مدار

شیر مردان از اول اندر طاعت آری روز جنگ
نامداران سراسر اندر خدمت آری روز بار

تو چه خورشیدی که عدل تست نور بی‌ستم
تو چه دریائی که موج تست در شاهوار

هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر
هیچکس دیدست دریائی که او باشد سوار

قصه اسفندیار رستم اکنون نهفت است
زانکه بیچانند و تن شان در زمین دارد قرار

پیش ابواب تو هر روزی زمین بوسه دهند
صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار

گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین
هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار

دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ
باره‌اش بنیاد او هرگز نباشد استوار

با قضای بد همی ماند شمشیر تو
چون قضای بد بپا بد سود کی دارد حصار

ای جهان که تا ایزد بنا کرد این جهان
بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار

بر مراد تست کار انکار زار آسوده باش
دولت باقی همی بهر تو شناسد روزگار

تو به تخت پادشاهی بر همی گیری قدح
بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

بندگان زاهد کعبه در که میمون تو
خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بنده مخلص معزی بادیه نگذشته است
بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار

من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن
تا بماند راویان سطر با نزا یادگار

تحسین

بخت من گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا
طبع من بار و گهر چون تو مرا گوئی ببار

تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیردست و مهر بادت زیر مهر
سعد بادت همنشین و بخت باشد پیشکار

از شهنشاهان تو داری نام و کام و ملک و مال
نام جوی و کامیاب و مال بخش و ملک دار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر
سلطان کامکار ملکشاه دادگر

صاحبقران عالم و دارنده زمین
انوار کار دولت فرمانده بشر

هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی
گوهرفشان بهمت الب ارسلان کبر

ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار
از بیم تیغ تو بنود شیر را گذر

تیر ترا بمیزه شوند آهوان دشت
نخچیر را خویش را افکند در بن کمر

باشد بشیر بصورت تیغ تو زان قبل
آهو همی نشاط کند بر لب شمر

چون باز گشاده کند پر و بال خویش
خورشید را نهیب بود ماه را حذر

فردا ز بر سایه طوبی بود چرا
هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر

شاها مرافقند قضا و قدر ترا
هم نایب قضائی و هم نایب قدر

رفتی سوی شکار بشادی و خرمی
باز آمدی بدولت و پیروزی ظفر

هر کس که او شکار تو بیند همی عیان
از خسروان رفته نپرسد همی خبر

در روزگار دولت شاهان پیش رفت
صد گور بود کشته بهرام خیره سر

بهرام اگر بعصر تو باز آید از فلک / حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر

اینست پادشاهی و ملک حقیقی / دیگر همه فسانه و بیهوده سر

دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر / آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر

در پیش تو پدر چو اتابک نکوترست / ور نسل و گوهر تو چه داود به پسر

گوئی هنر بنامه نام تو حاصلست / بی نام و نامه تو نباشد کی هنر

خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم / سعدین سوی بنده معزی کند نظر

شاعر معزی اندر اوی شکر لبان / آرد گهی جواهر آرد گهی شکر

تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع / تا دهر را بود جمع الشمس و القمر

نام تو پادشاهی تیغ تو باد فتح / تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر

دولت بهر مقام ترا باد همنشین / ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب سنت امین پیمبر / فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه / شاهی که بعز زینت تا بود دین پیمبر

فرمانش کشیدست خطی گرد جهان در / دارند همه تاجوران سر ز خط او سر

از نامه و نامش همه اسلام مزین / وز رایت رایش همه آفاق منور

فخر پدر زینت بادو تا که آدم / جد پسر زینت بادو تا که محشر

تا زیدن

تا زید شاهان بود از فر و خاتم / تا زنده شد از سیرت او خاتم و افسر

پیروزی شاهان بود از اختر و دولت / وی دست گهربار تو از جود مصور

رای تو سپهرست و دلت چشمه خورشید / بزم تو بهشتست و کفت چشمه کوثر

خار از نم باران سخای تو شود گل / خاک از تف خورشید قبول تو شود زر

گردد بیک انعام تو مجبور تن انسان / گردد بیک احسان تو درویش توانگر

در ملک نبود هست جهان را چه تو خسرو / در داد نبود هست جهان را چه تو داور

هم در عرب آثار تو گشتست هویدا / هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر

چون مهر که از مشرق گرائی سوی مغرب / چون ماه که از باختر آئی سوی خاور

گه رایت عالی بری از بلخ به بغداد / گاهی گذری از دجله بصف لشکر

رایات تو اندر ری از نام و خطابت / در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر

تاریخ فتوح تو در سنت حقیقت / افسانه شهنامه محالست و مزور

شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب / شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر

هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر / هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر

تا شعله آذر نشود قطره باران / تا قطره باران نشود شعله آذر

ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب / وی دست گهربار تو از جود مصور

با امر تو تقدیر قدر باد موافق / با حکم تو دوران فلک باد برابر

شاهان جهان رای ترا گشته متابع / شیران زیان حکم ترا گشته مسخر

عید تو همایون همه روز تو چون عید / نوروز تو و زعید تو خرم‌تر و خوشتر

این ولی چون پدید آمد ز صنع کردگار / در میان کلک و تیغ افتاد جنگ کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شأن من / کار دمی آمد و انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا آمد اندر شأن من نون والقلم / هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار

تیغ گفتا لون من لون سپهر اندرست / هست ازین معنی مرا بر گردن مردان گذار

کلک گفتا شکل من شکل شهاب اندرست / مردم شیطان پرست از من بیابد زینهار

تیغ گفتا هستم انگار گر نگر من است / کار گیتی مستقیم و بندهای استوار

کلک گفتا هستم از نقاش کز نقش منست / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من / در مصاف جنگ باشد جرم ما مریخ‌وار

کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هستم او را اختیار

تیغ گفتا من درختیم که در باغ ظفر / دارم از سجاده برگ و دارم از یاقوت بار

کلک گفتا من سحابیم که باران منست / عنبر و مشک و منم عنبرفشان مشکبار

تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار

کلک گفتا من یکی مرغم که در سیم سپید / رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار

تیغ گفتا پادشاها را من فخرست از آنک / چندگه بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار

کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست / قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار

هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند / قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار [illegible]

سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامگار

آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم / از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار

اندران وقتی که ایزد شخص آدم آفرید / این جهان فرمان و عدلش را همی کرد انتظار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان جستند ملک / جز برای او نکرد ملک مشرق و مغرب قرار

هست بر دفتر نگارم مدح دیگر خسروان / مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار

دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ / دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار

کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس / پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار

هرکجا مغفر بود شمشیر او مغفرشکاف / هرکجا جوشن بود پیکان او جوشن‌گذار

در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم / در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار

هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال / هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار

هست در چشم عدو دیدار او بی نار نور / هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار

پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشاه / شهریارا از تو عادلتر نباشد شهریار

مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست / جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار

چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست / از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار

نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ / فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار

هرکرا در سر خمارست از شراب کین تو / ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت و بخت تو شاها سازگارست و جوان
دولت و بخت عدو پیر آمده ناسازگار

با چنان بخت و چنین دولت کجا ماند عدو
با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار

تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی
زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار

تیر تو گرد شکار اندر میان دام و دد
کین تو گرد جهان دشمن همی گرد شکار

تا چمن دینارگون گردد بهنگام خزان
تا زمین زنگارگون گردد بهنگام بهار

همچنان بادی که هستی کامکار و کامران
همچنان بادی که هستی شادکام و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد
روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر
پرورده ترا خازن فردوس ببر بر

عناب شکربار تو هر گه که بخندد
شاید که بخندد بعناب و شکر بر

در سیم تو چرخ داری و در ماه چلیپا
ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر

زین روی همی بوسه دهند ای بت مهروی
رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر

در سایه زلف تو سپاه حبش و زنگ
بودند ازان جادوی بابل بحذر بر

کشته هزیمت مگر اکنون که فتادند
مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر

بر لولو خوشاب ز یاقوت زدی قفل
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر

نپسندد که دارند مرا در غم هجران
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر

بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی
پیش از سفرت تست دل من بسفر بر

جسم کمر

جسم بکمر ماند و چشم بدو کوکب
کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر

ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر
وی کاش ترا چشم منستی بکمر بر

تا چند نهم چهره اندر صف عشاق
از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر

گر بخت شود یار نهم در صف احرار
از دولت تاج الامرا تاج بسر بر

خسرو حبشی شمس معالی که ز رحمش
توقیع معالیست بمنشور هنر بر

شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شدستند
چون شیعه و سنّی بعلی و بعمر بر

با دولت عالیش مدارست جهان را
چندانکه مدارست فلک را بمدر بر

ان گوهر خشنده بران پیکر تیغش
باران شبانه است تو گوئی بخضر بر

هر گه که شود سرخ بخون دل اعدا
گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر

گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید
تیرش نه ازان کارگر آید بسپر بر

آن تیغ نه تیر است عقابیست که بسته است
خط اجل و فتح بمنقار و بپر بر

ای قاعده عقل بر آثار رسومت
چون قاعده شرع باخبار و سور بر

هر چند بصر هست بمقدار کم از جان
شکست ز دیدار تو جان را به بصر بر

ارزاق بشر چون بازل در بنوشتند
جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر

نومید نگردد ز نظر هر که نشیند
در سایه عدل تو بامید نظر بر

آن شهر گشائی تو که با شرح فتوحت
شرط است کشیدن خط نسیان بسیر بر

در معرکه گر پیش تو آیند جهانی
با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر

گویند قضا و قدر از چشم نهانست	هست این خبر و تکیه نشاید بخبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر	آنکس که ندیدست قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو میشوم‌تر آمد	از تاختن رستم سگزی به پسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده‌تر آمد	از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی	از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
ور زانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت	مالک نزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست	گر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
شد ابر سخی دست همه لولو خوشاب	از بحر برآورد و پراکند ببر بر
بر نسترن و گل نفیر آمد و بلبل	گز نسترن و گل نفر آمد نفر بر
کبکان و شق بوش ز بس لاله که خوردند	منقار همی گشت عقیقی بکمر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی	گردی مگر از جود موکل بمطر بر
ای بارخدائی که در اوصاف معالیت	تا وان نبود نظم معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزی	چیرست چو نقاش بر اشکال صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز	چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو بر خواست که باشد	آموخته چون آهوی وحشی بشمر بر
لیکن چو همی دزد خر و رخت شناسد	ترسید که در راه نهد رخت بخر بر
تا چرخ ز یاقوت و درر در مه نیسان	هر سال همی مرسله بندد بشجر بر

قدر تو چنان باد که خاک قدمت را	تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا بر امرا باد تقدم	تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی	تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و تو هر شب	نوشیده می لعل مروق بظفر بر
روزت همه نوروز و ز خوبان دلفروز	حوریت ببر بر چو گل تازه بسر بر
شعرت بفرستاد بدینگونه که گفتند	نوروز فراز آمد و عیدش بأثر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار	شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح	ز چنگ نغمهٔ زیر و ز نای نالهٔ زار
دو چیز را بدو هنگام لذت دگرست	سماع را بصبوح و صبوح را بهار
صبوح سازد و گر باره عشرت از سر گیر	که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر	گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بران صحیفه که یکچند زرگران خزان	بچرب دستی بردند زر و سیم بکار
مهندسان بهاری بران صحیفه کنون	همی کشند خط لاجورد بر زنگار
بلاله بنگر و گو را چه مایه بهره رسید	ز باد مشک فشان و ز ابر لولو بار
دعا کنند بشاخ چنار مرغ ترا	تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعاگر گل بر چنار مرغانند	چرا چو دست دعاگر شدست دست چنار

درست گویی دینارهای بی‌سکه است
چو بنگری به گل زرد و سرخ در گلزار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
بنام خسرو دین دار سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور
امین ملت شرع محمد مختار

بزرگ بار خدایی که آفرینش را
شدست واسطه عقد و نقطه پرگار

سخن ز هفت و چهارست فیلسوفان را
که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار

ز نام و کنیت او جوی سر این معنی
که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار

ز همتش فلک المستقیم را حسدست
که هست همتش از وی بلندتر بسیار

چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او
بخواهش از فلک مستقیم خواهد بار

همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح
همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار

گل موافقش غنیمت نسیم
می مخالفش را نیز تهمت خمار

قضا گشاده کند کار او چو بست کمر
قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار

کند مجلس و میدان دو پیشه متضاد
بدست گوهر بار و به تیغ گوهر دار

به تیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد
بدست باز دهد جان رفته عیسی وار

کجا روان شود از دست و شست او دو خدنگ
که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار

چه در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار

ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز
و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار

در خزانهٔ عقلی باتفاق چنانکه
در مدینهٔ علمست حیدر کرار

حصار

حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی
وگر چه حزم تو صحرا حصین کند چو حصار

اگر خدای بدان خواستی که تا باشد
مخالفانت ز تیمار مفلسی بیمار

ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس
ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار

همیشه تا نبود رنگ نار آبی را
چنان کجا نبود آب را حرارت نار

عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد
ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
آنرا خوش است گر بر او دور نیست یار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
از یار خویش دور بود وقت نوبهار

باد صبا نگار گر بوستان شدست
در بوستان چگونه توان بود بی نگار

صد خرمن گلست کنون در میان باغ
آن را بتر که خرمن گل نیست در کنار

وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب
تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار

وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی
تا چون کند ز دیده روان در شاهوار

ای فاخته تو باری عاشق نه چو من
چندین منال بر گل و بر سرو زار زار

ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر
چندین سرشک چه ده از دیدگان مبار

کار منست نالهٔ زار و گریستن
کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار

نه روی آنکه دوست بر من کند گذر
نه راه آنکه من بر او کنم گذار

تدبیر کار خویش ندانیم چون کنیم
کز دست او و دست من اندر گذشت کار

امروز بامداد شدم سوی بوستان   تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبالباس را   در دست یاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی   از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لاله برد هوا باد سرد من   افسرده گشت چون دل من او بلاله زار
نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید   شد چشم او ز عکس رخم شنبلیدوار
گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد   آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از جهة داغ و درد من   جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق وار ز بهر دعای من   برداشتست دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار ثناگر سزد چو من   باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد پر دولت و پیرایهٔ بشر   نور دل سعادت و تاج سر تبار
صدری که نیست جز بمراد و هوای او   نه انجم را مسیر و نه افلاک را مدار
در همتش همی نرسد گردش فلک   گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
یک در شمار اصل هزار است از آنکه او   هست از شمار یکتن و هست از هنر هزار
توقیع او بدیع تر از صورت پریست   از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
دست زمانه سرمه کند چشم خویش را   چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد زرین کند سرشک   ور بحر بهره یابد مشکین کند بخار
ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم   اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار

جان در

جان در تعجبات و خرد در تفکر است   تا خاک را چگونه مسخر شدست نار
گرچه ارم ز نقش بدیعست نامور   ور چه حرم ز امن تمامست نامدار
نقش ارم ز خانهٔ او هست مسترق   امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار
ای همت رفیع تو قانون احتشام   وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
جود ترا لقب نکنم آفتاب و بحر   کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
ماند باتفاق خرد رای روشنت   کاصل همه علوم بدو کرد استوار
در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف   دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک   بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
از قوتی که دست ترا داد آسمان   وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار
وقت ستایش تو گمان آیدم که هست   دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
شکر تو هست دام و دل من شکار تست   آری چو دام شکر بود دل بود شکار
زر سخن بپیش تو پاک آورم همی   زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گردون ز حلقهای دگر نقش بسترد   وین حلقها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر   گویند نکتها که بود شرع را حصار
کلک تو باد در کف راد تو چون صدف   ز آنسان که بود در کف موسی عصا چو مار
از قوت سمائی و الهام ایزدی   بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار
رای شریف تو بهمه خیرها مشیر   شخص کریم تو بهمه فخرها مشار

در روز نامه قدر ود قدر قضا　　عمر تو بر گذشته ز اندازه شمار

کنونکه خور ز تیر از ور رسید و آمد تیر　　شد بدر است شب و روز چون ترازو تیر
مگر که باد خزان صیقل است کز عملش　　چو روی آینه روشن شدست روی غدیر
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن　　که پشتشان چو کمانست و رویشان چو زریر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد　　که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است　　بروغن نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کفیده نار و دراو دانهای سرخ پدید　　چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی مقتدا اتابک شاه　　نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت و امن　　غنی شدست بتدبیر او جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او　　ستاره واسطه گشتست آفتاب سفیر
چو گردش فلک است امر او که عالم را　　دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
چو نام او نبود نا تمام باشد مدح　　که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
زمین ز دولت او دید صد هزار اثر　　بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش　　همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی　　و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین　　شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر

و گر پیام تو در خواب بشنود قیصر　　ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود　　که رای پاک تو در ملک ناقدست و بصیر
همی سبق برد از روزگار مدت تو　　که حق تو طویلست روزگار قصیر
بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز　　برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست　　ز عضوهای دگر برتر او شدست امیر
چنان کجا بشهنشه حسام و تاج و سریر　　شرف گرفته بتو نامه و دوات و قلم
حسام در کف شاه و قلم بدست تو در　　دو معجزند ولایت گشای و کشورگیر
همیشه تا که همی لحظه نیاساید　　هم آسمان ز مدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد　　بر آسمان وزارت چو اختران منیر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر　　که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق　　بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید　　رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود　　روا بود چو همه قیر تو شدست چو شیر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من　　چرا ز زیر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که جان و دولت بدست نشست　　چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کاو را غیاث ملت خوان　　که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر

جوابداد که او را وزیر عادل کوی　　که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست　　بدین دو دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جوابداد که او را نظیر نشناسم　　ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
پیام دادم که قدر او بحکم و قیاس　　چه مایه فرق کنم تا با فتاب منیر
جوابداد که بسیار فرق باید کرد　　که قدر خواجه عظیمست و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم　　که قادرست بتاثیر همچو چرخ اثیر
جوابداد که این دولت جهان آرای　　زیادتست ز چرخ اثیر در تاثیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد　　نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جوابداد که ابر مطیر و باد صبا　　همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کازادکان دنیارا　　بجای روزی توقیع کلک اوست مشیر
جوابداد که هر چه آن مسیح کردی دم　　همی کند که توقیع کلک او بصریر
پیام دادم کافعال بی پرستش او　　بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جوابداد که اشعار بی ستایش او　　بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
جوابدادم کز خدمتش قرار دلست　　همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
جوابداد که تا سعد و نصرت از فلکست　　فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

چه جوهرست که آنرا ز آهنست حصار　　سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار

چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت　　فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
چو شیر غرد و از صولتش بغرد شیر　　چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
کهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان　　کهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
کهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید　　کهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
کهی فشاند بر خاک قطره زرین　　کهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست　　شدست بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرؤسا　　ابو المحاسن احسان نمای نیکوکار
بزرگ بارخدایی که گاه قوت و قهر　　بر آسمان و زحل بخت او زند پرگار
هنر کفایت او را بود ستایشگر　　خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او　　بود مخالف او آهنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر　　شود میانه کان در بنام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید　　ز خاک موج بدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر　　زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
دل تو لولو شهوار و همت تو چو بحر　　که دیده بحر که خیزد ز لولو شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار از کوه　　ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب باران　　بود همیشه بدهر اندرون شکفته بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر　　دهد بباد سر و خاک گیردش بکنار

هرآنگهی که کند کلک مشکبار تو سیر	تراپیام فرستد ستاره سیار
که ای یگانهٔ آفاق باشیم دستور	اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
سپهر بار محن جاودانه برگیرد	ازان کسی که بخدمت بر تو یاد بار
زبس که پیش تو مردم زمین دهد بوسه	بصورت تن مردم شده درو دیوار
بلند قدر اگرچه معزیم لقب است	زتست عز من از مهتران کهتروار
هرآنگهی که من از شکر تو سخن گویم	نماندم سخن و باز مانم از گفتار
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن	فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
بآب همت وجود تو شسته ام سر و تن	تنم زجامه همی نازد و سر از دستار
همیشه تا بنود پستی و بلندی جفت	همیشه تا بنود خواری و عزیزی یار
بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست	عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

مانند بصنوبر قد ان ترک سمنبر	گر سوسن ازاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر	وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
یکروز گذر کرد براو حور بهشتی	یکروز براو کرد نظر ماه منور
ازصورت او حور شد آراسته صورت	وز پیکر او ماه شد افراخته پیکر
تا از بر گلبرگ سمن برگ فلک ست	چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموزد هر روز دل من	باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر

خوبا

تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه	عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که دراو چنگ زند باز	هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ایعاشق آشفته حذر کن زره عشق	گز گنج شدی درویش از رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر بچه کار است	شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
نصر دول و زین ملک میر خراسان	اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
آن بار خدائی که ز تعظیم جلالش	با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت ازل از حشمت جاهش	خورشید شده خاطب و گردون شده منبر
در صنع چه جودش چه نم قطرهٔ باران	در خشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
در وهم ندارد مدد نعمت او حد	در نطق ندارد عدد منت او مر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم	ای کار نحوست شده در کین تو مضمر
عالی بتو نام پدران تا که آدم	باقی بتو جاه پسران تا که محشر
تا گرد قضا صورت ترکیب تو موجود	توفیق مرکب شد و تائید مصور
ور عزم سکندر همه چون عزم تو بودی	پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس	تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر
بادند هوا جوی تو اجرام یکایک	بادند ثنا گوی تو اجسام سراسر

بگوش برمنه ای ترک زلف تافته سر	مکن دلم زده و زلفین خویش تافته تر

که من شوم بسر کوی عشق تافته دل | چو برنهی بسر گوش زلف تافته سر
همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را | بدان دو قفل و دو زنجیر بسته داری در
ز عشق آن لب چون انگبین و شکرت | که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
دلم چو دید که خون جگر همی بارم | در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
بزینهار دو زلف تو شد و گر نشدی | ز دیدگانش بباریدمی چه خون جگر
اگر تو باز فرستی دل گریخته را | بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت | مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان | که افتخار تبارست و اختیار بشر
غیاث دولت ابو الفتح اهل نصرت و فتح | مظفر آنکه بدو روشنست چشم ظفر
سه چیز ازو که توقیع یافتند سه چیز | دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند | نشان حله فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان پرد | که اندرو نرسد وهم اگر برآرد پر
مگو که بهره رسید آب و خاک را از کفش | که آب معدن درگشت و خاک مسکن زر
قیاس جعفر با او مکن که در که جود | به بحر ماند و جویست در لغة جعفر
ز فر دولت او شهریار گیتی را | همی رسد بدو پیکر درفش مه پیکر
پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند | معزّ دین پسرست و نظام ملک پدر
اگر معز و نظام از جهان گسسته شدند | مظفرست پدر بو المظفرست پسر

ز فرخ

ز فر خواجه مظفر ظفر همی یابد | برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده اند که او | همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همیکند اثر و زیرکان چنین گویند | که بودنی همه بتوان شناختن باثر
ایا شکوفه دولت ببوستان خرد | ایا ستاره حشمت بر آسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم | چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر | ز تابش سر منجوق تست رشک قمر
کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل | اگرچه کلک تو از رمح تست کوته تر
یکیست ماری کورا از آتشست زبان | یکیست ابری کورا ز گوهرست مطر
هلاک بستد جان عدوم اندران آتش | نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر
چو آتشست که در وی هلاک شد مدغم | چو گوهرست که در وی نجات شد مضمر
خدایگانا کاری که در خراسان رفت | جهان و خلق و جهان را عجایبست و عبر
عنایت تو دلیل سعادت فلکست | یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه | چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهانیان عرضست | عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
ازان زمین که بروز شکری بود انبوه | نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نشابور لشکریست ترا | که نگسلدش همی ساعتی نفر ز نفر
یکی منم که دعای ترا عشیرت من | چو قل هو الله و الحمد کرده اند از بر

بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام   لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم   چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همیشه تا که بود رفتن جهانداران   که از حضر بسفر گاهی از سفر بحضر
ترا بفر خدای و خدایگان جهان   خجسته باد حضر و خجسته باد سفر
جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع   قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

جهان خواهد شد از خوبی چنان تا هفته دیگر   که گویی جنت الفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن   که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
ز کاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ   ز پیغوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا   نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بدست باغبانان از بنفشه دستها باشد   چو چین قطره کان قرطه دارد رنگ نیلوفر
کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی   ز برجدشان بزیر پای و مروارید شان از بر
یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل   یکی با نعره شان شادی ز وصل سرو سیمین بر
بفزاید بهار نو بگو تا کون نگار نو   نظام مجلس بزم نظام دین پیغمبر
قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین   مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت جوهر
هزاران صورت جانست در او صانع و عظم   هزاران عالم سیرت در اخلاق او مضمر
بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند تیزو   وگر عفوش کند تیزو ببندد آب در آذر

فلک

فلک دریا نه بس باشد کجا رایش بود کشتی   زمین کشتی نه بس باشد کجا حلمش بود لنگر
اگر گوهر بود پیرایهٔ هر شخص در گیتی   تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان   چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملک سنجر
امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا   وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور
بروز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا   بروز رزم در موکب نبودت هیچکس همسر
که از بیم غلامانت تبه شد خانه بر خاقان   که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی   دعا کردند عمر ترا خطیبان بر سر منبر
کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عطلت   که عطلت به ز قال و قیل و عزلت به ز شور و شر
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون   فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید   علاجش کن باندیشه مگر لختی شود بهتر
یکی کاخ همایون را برآوردی بپروردی   همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون در
ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی   که هم عیوق را تختست و هم خورشید را منظر
بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا   بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
مغرق نیم اندر زر سراسر سقف و دیوارش   ز بهر تو مگر یزدان جهانی آفرید از زر
ز بس تمثال نگارنگ و بس تصویر گوناگون   بهشتی راهمی ماند درخشانش همه پیکر
بهشتست این علی التحقیق و حوراند پیکرها   تو رضوانی و جام می بدستت چشمهٔ کوثر
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا   همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر

چو دریا باد پر لولو ز مدحت خامه و خاطر   چو گردون باد پر کوکب ز نامت خامه و دفتر

مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار   از آشیانهٔ شرع محمد مختار
گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب   گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت خلق   شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
که دید در همه عالم بدین صفت بازی   که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پر او بگشایند سی بود بعدد   چو بال او بشمارند سی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم   بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان   چو پر و بال زند بالعشی والابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است   پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد از و شمشیر   امام مدرسه را تیز شد از و بازار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح   ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
مجزست ز انصاف خسرو مشرق   مبشرست باقبال قبلهٔ احرار
قوام ملت عالی نظام دین هدی   که فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف   چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او   که سجود نگفتی خلقتنی من نار
وگر رسند بدریای همتش مه و بدر   شوند هر دو نهان در میان موج بحار

اگر شنا

اگر شنا کنند و بجهد غوطه خورند   نه این بقعر رسند و نه آن بکنار
چنانکه بود بدولت نظام ملک مشیر   کنون شدست باقبال فخر ملک مشار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر   درخت تازه بود تا بجای باشد بار
همان کند دل او با خدم بروز کرم   که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
منقشست سرایش ز گونه گون صورت   چو نقش مانی هر صورتی برنگ نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او   حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
ایا چو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب   و یا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار
خدای عز و جل چون بیافرید ترا   در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
تو نقطه و مدار زمانه پرکار است   بنقطه راست تو انگرد گردش پرکار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد   ملوک را ز حد روم تا در بلغار
چرا همی بسکندر کنم ترا مانند   ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک   که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
وگر بود شب تار عزم رزم ترا   سعادت تو کند روز روشن از شب تار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست   بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
گرفت هر که خمار شراب کینهٔ تو   بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت   همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب و چهار باد سه چیز   تن درست و دل شاد و دولت بیدار

کردی چو ماه روزه به نیک اختری بسر / بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون ز جام رسد بوی او بجان / مردم همه طرب شود از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت / اینک قدح ببین و بقندیل در نگر
سازی که ثابت بعید اندرون بیار / چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای / برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکماه باده در قدح ما همی فکن / سی روزه بوسه بر دو لب ما همی شمر
بودیم در غم سحر و شام مدتی / واکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر
ماه دی است و قوة سرما بغایت / وانگیخته آب زهره جانبی حشر
یکره که شد چو خنجر پولاد آب جوی / باید که پیش باز دو آتش بود سپر
گوئی که زرگریست سیه سار و سرخ پوش / در آهنین دری که همه روزنست و در
کشعلهای زر کند از هر دری برون / که بر هوا فشاند کاو رسهای زر
حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن / قومی مشعبدند علی رغم یکدگر
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان / هر یک بزعفران و بشنگرف کرده تر
هاروت وار شعبده سازند هر زمان / تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
باغیست در گشاده در آن باغ بیعدد / بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر
زین باغ چون بهار نماید بماه دی / بزم ظهیر دولت سلطان دادگر

ای بر

میر اجل مؤید ملک و شهاب الدین / بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر
دارد ز قدر دولت او روزگار نور / دارد ز نور دولت او روزگار فر
از شمع مهر او امل آید همی فروغ / وز ابر کین او اجل آید همی مطر
دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد / کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک / وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو ثواب است از بهشت / دود عداوت تو عذاب است از سقر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور
بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد / هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از فکرت تو عزم معادی شود هبا / وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گوئی که فکرت تو دلیلی است بر قضا / گوئی که قدرت تو وکیلی است از قدر
تا چون خضر بشهر سکندر نشسته / آن شهر همچو جنت ماوا است از خضر
اسکندر ار آن زمان که هری را نهاد پی / کرداشتی ز دولت و اقبال تو خبر
در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر / در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من / نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر
از منت تو پشت و دلم هست بارکش / وز نعمت تو جان و تنم هست بارور
پستاست خاطر من و اقبال تو بلند / زیرست خدمت من و انعام تو زبر
تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان / تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر

در مجلس تو باد همه رامش و طرب   بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام   روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

ای جهان را از قوام الدین مبارک یادگار   روز نوبر تو مبارک باد و جشن نوبهار
در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب   در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
بوستان از ابر لولو بار و باد مشک بیز   کرد پر مشک آستین و کرد پر لولو کنار
تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین   مشک ناب و لولو مکنون بدین مجلس نثار
گر نه بنفشه سوگ خصم تو نخواهد داشتن   از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
او نه آگاهست کز بهر تو گر سازند چتر   ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتردار
گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش   فخر ازو جویند وز هفت آسمان دارند عار
گر نه بر چرخ و هستی بر زمین نشگفت از آنکه   باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق کنیت و نامت ز فتحست و ظفر   لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
گر نظام الملک و فخر الملک خوانندت سزاست   گر هنر هستی نظام الملک را فخر تبار
خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا   از پی این جهان هستند شاهان خواستار
گر ز عدل کار فرمائی جهان را چاره نیست   کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
جغد نتواند نمودن صنعت باز سفید   غرم نتواند گرفتن جای شیر مرغزار
کلی و جزوی همه سرمایه باید چند چیز   تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار

بخت

بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز   جاه باید بی قیاس و مال باید بی شمار
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان   تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه   تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
هست کلی بخت و عقل و هست جزوی مال و جاه   فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار
گر هنرمندان بسی هستند با تدبیر و رای   نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
ور جوانمردان بسی بودند با شمشیر و تیر   لافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
هر که یکجام از شراب کین تو بر کف نهد   زود گردد مست لیکن دیر ماند در خمار
در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد   هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار
تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند   هست گفتی با تو هر یک را مصاف و کارزار
تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد ببر   عمرشان زیر و زبر شد خانمانشان تار و مار
جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند   تو ز گیتی بگذر و گیتی بشادی میگذار
دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی   هر زمان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز   وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
گرد تو باری حصاری ساخته است از حفظ خویش   باره و دیوار آن چون قطب گردون استوار
کس نیارد گشت گرد باره و دیوار آن   هر کجا باری بود بانی چنین باشد حصار
انتظار و مهلت از مقصود تو دورست از آنکه   چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
ای چو نور شمس تابان نور تو قایم بذات   وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار

اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست   زانکه خالق را تولی از خلق گیتی اختیار
تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل   روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو   بخت و عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار

همیشه پر شکن است آن دو زلف حلقه پذیر   شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز تیرگیش همی روشنی دمد برون   بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پرورندهٔ اطفال   شکنج و حلقه او هست پرورنده شیر
ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار   ز قیر بر گل و سوسن همیکند تصویر
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک   بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست   کمند جادو بند است و دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شدست در گرهش   گشاده گردد و خیره شود بمدح امیر
جمال آل حسن فخر گوهر سحتی   که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
مظفر آنکه کفش رایت کفایت را   همی درست کند پیش کافیان تفسیر
هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات   یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر
دل منور او هست عقل را عنصر   ید مؤید او هست جود را اکسیر
اگرچه در همه چیزی مؤثرست فلک   بلند همت او در فلک کند تاثیر
ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت   ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر

اگر خیال

اگر خیال تو بیند بداختر اندر خواب   معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
ایا همیشه دل پاک تو بفخر مشار   و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر
فقیر بود جهان پیش تو از کفایت و فخر   تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر
قضای خالق عرشست وعدهٔ تو مگر   که هر دو را نبود نیم دم فزودن تأخیر
بجای هر نعمتی گر ستایشی گفت   بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
و گر کنم همه عمر شکر نعمت تو   بنعمت تو که از خویشتن کنم تشویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر   همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول   ستاره باد بخیر موافق تو بشیر

باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار   با عصمت و عنایت و تائید کردگار
کرده برای قاعدهٔ عقل را قوی   داده بعقل مملکت شرق را قرار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او   خوشنودی خدای و خداوند روزگار
فخرست ملک را ز چنین حاجبی که هست   هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب   و ز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
باز مراد او چو بپرد ز آشیان   منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
وز طبع او بخار فرستد سوی سپهر   روحانیان شوند معطر بدان بخار
آتش بسنگ در شود از عفو او سرشک   باران بابر در شود از خشم او شرار

در مرغزار صوت تذروان دعای اوست — وز شکر اوست نغرهٔ کبکان کوهسار
گر باز و چرخ در کف عدلش ایمنند — کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
ای آسمان گزیده تبار ترا ز خلق — ای در هنر گزیده ترا خالق اختیار
چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس — وز ماه روزه چون شب قدری تو اختیار
رحمت بران شجر که توی شاخ و بار او — کز نصرتست شاخش و از نصرتست بار
آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی — شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز — کافزون شود محل بزرگان بدین چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر — در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلک تو ساحرست و بیان تو معجزست — با هردو نور و ظلمت سلکی ندیم و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع — ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن — ور حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار
آن گردد از نهیب تو در آب سوخته — وین گردد از خلاف تو در سنگ خاکسار
شد خاندان ملک برای تو مستقیم — شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار
این از شکفتگی چو رزان گشت در خزان — وان از شکفتگی چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان امن و عدل را — آمد برون بعصر تو از بند انتظار
تا از پس هزار مکرر بود عدد — تا در عدد بود هزار بود عشر ده هزار
بادا سنین عمر تو چندانکه عشر آن — از ده هزار بیشتر آید که شمار

تازیاقوت

تا ز یاقوت و زبرجد کیمیاست و سیم و زر — باغ گویی زرگرست و کوه گویی سیمگر
کوه گویی سر همی پنهان کند در زیر سیم — باغ گویی تن همی پنهان کند در زیر زر
باغ را چون بنگری گویی که زرین است تن — کوه را چون بنگری گویی که سیمین است سر
از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا — وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شمر
ابر گویی بر هوا گشتست چون مشکین زره — آب گویی در شمر گشتست چون سیمین سپر
تا که ابر بوستان گردد همی پر برگ و بار — هر شجر گردد همی در گلستان بی برگ و بر
دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن — غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
کز سمن خوشرنگ‌تر رخسار آن زیبا صنم — وز شجر خوشبوی‌تر زلفین آن شیرین پسر
دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم — لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر
که گمان دارد ز خشم من بکافوری قلم — که شکر بارد ز مهر من بمروارید تر
از گمان مالیدنش من چون تباب اندر گمان — وز شکر باریدنش من چون نباب اندر شکر
ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانکه — پیش بخت نصرت‌الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار — میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بخشش همی نازد قضا — وان هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر
آسمان پستست پنداری و بخت او بلند — مشتری زیرست پنداری و قدر او زبر
اندران وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید — نامد اندر آفرینش زو مبارکتر بشر

نصرت الدین است و فخر الملک اندر اصل خویش   هم نظام الملک دارد هم قوام الدین

گر بگرد اندر پدر را از پسر باشد بقا   آن پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر

نقطهٔ پرگار جود است از کریمی و سخا   نکتهٔ الفاظ عقلست از بزرگی و هنر

طبع او بحر است و بحر جاودان با فوج موج   دست او ابر است و ابر جاودان زرین مطر

گر جهان هامون بر خیال حلم او یابد گذار   ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر

شکر او گویند بر هامون عناصر یک بیک   مهر او جویند بر گردون کواکب سربسر

ای یقین در قدرت و گردون بنزد تو گمان   وی عیان در رفعت و کیوان بنزد تو خبر

علم و دینی وز تو هر کس عالمست و دین شناس   عقل و جانی وز تو هر کس عاقلست و جانور

سقف ایوان را عمادی برج فرمان را نجوم   درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر

باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید   جسم دولت را حیاتی چشم دولت را بصر

من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر   تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر

شعر من گشتست در بحر سخن همچون صدف   نکته و معنی درفشان از صدف همچون گهر

گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی   بهتر از تخفیف نشناسم همی عذر دگر

آمدستم تا بحکم بندگی و دوستی   گیرم از روی تو فال و گیرم از روی تو فر

دیده بر پایت بمالم چون که ترسا بر صلیب   بوسه بر دستت دهم چون آنکه حاجی بر حجر

تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع   تا که اندر شر و محنت آدمی را هست ضر

نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر   بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر   گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او   مهست در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن زلف او شدست حجاب   ستاره را گره زلف او شدست سپر

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل   بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

شنیده ام بحکایت که مردم مشک فروش   نهان کند جگر سوخته بمشک اندر

بزلف مشکفروشست دلبرم لیکن   ز من بجای جگر خواسته است خون جگر

از آن قبل همه جایی گهر عزیز بود   که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر

وزان سبب همه کس روی بر حجر مالند   که سختی از دل سنگین او ربود حجر

من آتشین دلم ای ماه روی مشکین بوی   تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر

مرا همی نفس سرد خیزد از آتش   ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

مرا نگویی تا چون همی پدید آید   چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر

دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا   ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

معین ملک شهنشاه و مجد دولت او   ابوالمحاسن خورشید فعل و زهره نظر

سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم   زحل سیاست و مه رای و مشتری اختر

بزرگواری کاندر کفش کونی   قضا مصور گشتست در میان قدر

اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان   خدای بازدهد جان رفته را بصور

درخت طوبی دنیا بآرزو جوید — که تا زبهر دعاگوی او شود منبر
اگر کسی بنویسد برای او جزوی — ستارکانش قلم باید و ورق دفتر
ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را — زجاه تست پناه و زفرّ تست مفر
توانگرست و مظفر کسی که مهر تو جست — که مهر تست طلسم توانگری و ظفر
مگر زمین فلکست و تویی بر او خورشید — مگر جهان عرضست و تویی در آن جوهر
مگر که پیرهن یوسفست همت تو — کزو زمانه چو یعقوب یافتست بصر
چو از مخالف تو کودکی بپیوندد — اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
مخالف تو زشوم اختری همیگوید — چرا نه مادر من بود مادر دختر
تویی که همت فلک پست و همت تو بلند — تویی که همت زحل زیر و دولت تو زبر
زبهر پیکر تست آفتاب آینه گون — زبهر مرکب تو نعل پیکرست قمر
زآب دست تو چو مانند کوثرست لکن — اگر زرحمت صرفست آب در کوثر
اگر زجود تو یابند کوه و دشت نسیم — وگر زدست تو یابند خاک و سنگ مطر
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه — بجای برگ زمرد برون دهد ز شجر
مراهی عجب آید ز کلک فرخ تو — که تیر غالیه بارست و مار غالیه گر
روان ندارد و او را تحرکست و سکون — زبان ندارد و او را حکایتست و سمر
بسان مرغی زرین و پر او سیمین — زسر خویش تبارک همی نگارد پر
چو شد شناخته سرش رسد بهر منزل — چو شد نگاشته برش رسد بهر کشور

[illegible]

اگر زفکرت و از ضمیر آگه نیست — ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر
همیشه بسته میانست آسمان گویی — زبهر خدمت تو بست بر میانش کمر
خدایگانا هستم رهی و بندهٔ تو — که بنده وار خداوندی و رهی پرور
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت — چگونه بود مرا پیش تو امتحان سفر
دراز و تیره رهی بود پیش تو در پیشم — درشت و ناخوش و آشوبناک و پهناور
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی — بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود — نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
زبیم دیو چنان بودم اندران با وی — که عاصیان زنهیب گناه در محشر
همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو — بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر
بجای هر نفس سرد کاین دلم بزدی — زمانه در دل مسکین من زدی آذر
چنان شرار زدی در دل من آتش غم — که تن ریگ شدی تودهای خاکستر
شب دراز و من اندیشه ناک در غم آنکه — مگر خدای شبم را نیافرید سحر
دو دست جوز استم و دو پای پروین لنگ — دو چشم کیوان کور و دو گوش کردون کر
گمان من همه آن بود و فکر من همه آنکه — نفس زود برجایگاه پای تو سر
درسرای تو پیوسته سجده گاه منست — که سجود نهم سر بر آستانه در
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات — اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من — بآفتاب براید زآب نیلوفر

شناسی از دل من کآفرین و خدمت تو | چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من | اگر کسی رگ من فرو برد نشتر
بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم | اگرچه نعمت باقیست شکر باقی تر
همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان | گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر | بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

چون شمردم یازده منزل ز راه رهگذار | منزلی دیدم مبارک در منازل اختیار
منزلی کازاهمه روشن دلان در حیرتند | منزلی کاورا همه اسلامیانند انتظار
منزلی کاورا همه تهلیل باشد بر یمین | منزلی کازاهمه تسبیح باشد بر یسار
منزلی کانجا خرافاتی بود در کماد | منزلی کانجا خراباتی بود در کنار
چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم | گفتمش ربی و ربک دیدمش بر روی یار
سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب | در میان هر برادر زنگئی دیدم سوار
چون یکی زیشان گشادی روی گفتی با ادب | تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته دار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام | نیستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان | بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار
آن خداوندی که گر خواهد بفر بخت خویش | در فلک بندد سکون و در مدر آرد مدار
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق گیر | یک سرشک از جود او ابری بود دنیا ربا

ای کمال

ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی | بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان | یادگار روزگاری تو بنفع از هر چهار
پرورنده چون ترابی ره برنده چون هوا | جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چو نار
ای خداوندی که فرزند تو اندر خورد تست | تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو محمد آفریده ایزد سزای تهنیت | آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن محمد بود یزدان را رسول نیکبخت | وین محمد هست سلطان را ندیمی اختیار
آن ز عبدالله نسب کرد و ز دین آورد سهم | وین ز فضل الله نسب کرد و ز جود آورد کار
آن یکی کردست مرحان ثابت را بزرگ | وین همی دارد معزی را عزیز و نامدار

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر | بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
تا بدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن | پشت بدخواه دگر یا گردن خصمی دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان | تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور | تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادت ترست این خسرو پیروزبخت | لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه | نصرت او را همرهست و دولت او را راهبر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد | یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
نیست پیغمبر ملک سلطان و لیکن روز رزم | معجز او مرغ پیکانست و باد جانور

بود دست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذر   بود دست آن باد را بر فرق گمراهان گذر
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد   نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
تا از ایشان یک ملک بیهوده در پنجاه روز   مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس را از عرب یکبار کی   پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا از ایشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ   با سپاهی بیعدد در روزگاری مختصر
گفت فردوسی بشهنامه درون چندانکه خواست   قصه‌های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرد دست او که رستم گشت در مازندران   کنده پر جادوی و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بجست از ضرب اسفندیار   بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او   روستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که با چندان دروغ   از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام   تا چرا بر من دروغ محض بستی سربسر
گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ   گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ماهی از زنده گو نیم او هسی از مرده گفت   آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
زنده باد اشاه شاهان و خداوند جهان   تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست   فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار   بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
توشه روی زمینی و ز هوا واجب ترست   حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر

اندر

روز و شب تدبیر سازد تست سعد مشتری   دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیر گر
گرچه شیر مرغزاری بود خصمت پیش ازین   پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر
بر سر سنگی کشیده رخت و ماوی ساخته   وز سر شمشیر تو تن بر حذر جان پر خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو   چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
گور گشت آن حصن و بدبختان شده اندر میان   رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور   در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصه بدسگال   وز تو خواهد گشت قصه بدسگال بی‌هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم   همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
گر بیان قلعهٔ خیبر و لج هست استوار   واندرو چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر
تیغ تو چون ذوالفقارست و تو همچون حیدری   پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا گیرد قرار
قوم لوط آنگه که محکم بود شهرستان لوط   سرکشی کردند و ز طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل   گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر
گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون   همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر
در و لج آباد و محکم شد چو شارستان لوط   پر عزرائیل خواهد گردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش   هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار   بشنو آن تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده   آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر

کز شمشیر کبودت خاک هامون لعل گیر 	که به نعل مرکبانت نارک گردون سپر
مال و کام و شادی و نوش از تو دارد دهر کی 	مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار 	فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامگار ملکشاه دادگر 	آن دادگر که نیست چنو هیچ کامگار
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک 	شایسته پادشاه پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون 	در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخ است ملک و طلعت او همچو آفتاب 	باغ است دین و همت او همچو نوبهار
سدیست استوار حسامش که بند ملک 	گشته استوار بدین بند استوار
از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل 	در چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیکنام 	او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را به یمن که هست 	هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یکدم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش 	کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش 	از آنکه داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سربسر 	شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند 	از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور 	کین تو هست در جگر دشمنان چو نار

در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم 	بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا 	از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز غصه دست بشوید چو در نبرد 	از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز تست و تو داری درین جهان 	هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار
شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان 	شاهی تراست عمر بشادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم توران و جهان تو گیر 	تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح 	بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر 	خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف 	جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد 	ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود و نه جهانست و هم نخواهد بود 	خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
همی دهد قلم و تیغ او ببزم و برزم 	نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار گیرد روز 	ببزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون 	هوا مزعفر گردد ز بسکه بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهره خصم 	چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرونست 	قدش ز هیبت شاهست چفته چون چنبر

اگرش بثل سر ببر همه جگرست   سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
وگر همی نشناسد که وهم شاه جهان   مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست   که وهم شاه فرو آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی   بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد   بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده یک سیاست تو   سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی و در مثل است   کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل   که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند   خلاف کین تو زیشان ربود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور   ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته‌اند   ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان   که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شدست خنجر برنده عقلشان در دل   شدست آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در زیستن برین جمله است   چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک   بشرق و غرب تراهست سال و ماه سفر
جهان شدست منور ز فر طلعت تو   ز آفتاب منور شود جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند   بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر

طلبد

حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت   که رسمهای تو پیش از حکایتست و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون   ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی بروز نبرد   ز دجله تا لب جیحون کشیده صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا   بباغ در سمن تازه و بنفشهٔ تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک   یکی چو زلف بتان برشکسته یک بر دگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک   چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتگار   ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر
خجسته عید تو و پیش تو عید و قربان   شب تو از شب و روزت ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر   هر گاه بود بصورت دیگر
که چون زره است و گاه چون چوگان   که چون سپرست و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین   گاه از مه و مشتری کند بستر
که تابد و که شود خم اندر خم   که پیچد و که زند سر اندر سر
که حلقه کند بگل بر از سنبل   که توده نهد به بر از عنبر
هر کس که باو نگه کند بیند   شب در بر آفتاب بازیگر
زلفین ترا همی ستایم من   از بهر تو ای شکرلب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز   نشنید و ندید هیچکس گوهر

لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ   لعلست و سرشته اندرو شکر
هر چون نگرم عقیق را ماند   پروین بعقیق برشده مضمر
هر بوسه کزو بعمر بستانم   چون آب حیاتست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی   در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که هست وصف تو واجب   از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین   سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او   خوشنود شدست جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او   بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله   آغاز سخن شدست و سردفتر
چشم عدوش چو آبگیر آمد   شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه جهان توئی درین گیتی   شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت   با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق   وز باختر آمدی سوی خاور
چون یاجوجند لشکر خصمت   تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بدخواهت   مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعه دشمن   چونانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه   آخر برد از خلاف تو کیفر

گرچه

گرچه رسن ایلک دراز آید   آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشیدست داور گردون   جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم   پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی   روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار   شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند برین سوی   چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش   با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید برو دولت و بگریست برو بخت   شورید برو شغل و تبه گشت برو کار
آن آب که در چشم همی برد گمانی   در چشم همی چند از آن آب بخروار
سرخی زر خویش سپردست بشمشیر   زردی رخ خویش ربودست ز دینار
امروز نه آن گشت که بد روز همی دی   و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ   فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد   کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آنکه بپردازی آن قلعه ز دشمن   چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جاندار عدو کوه بلندست   شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد   آن را که بود کو لی روزی ده جاندار

نزدیک تو آن خیره‌سر از خطری نیست … ور هست وطن‌شان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو مارست و بداندیش تو مورست … بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور … وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه و خسرو ذریهٔ آدم … ای دادده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را … ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دینارفروشی و خری شکر چو تو کیست … هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوانست همی باش جوان‌بخت … تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت … تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح بادهٔ روشن … بدخواه تو در دست اجل کشته گرفتار

فرخنده باد و میمون این مجلس منور … بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی کجا رسیدست از همت بلندش … بخشش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم … اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
ابرست دست رادش بحرست طبع پاکش … زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد … هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از دو برون نبینم شاهان خسروان را … یا سر بنام او بر یا نامهاش بر سر
شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق … مقهور شد مخالف زین شاه ملک و لشکر

میران نامدار

میران نامدار این بندگان سلطان … هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون … یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زیبا در پیش تخت خسرو … بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند … هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد … زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادیست بندگان را … تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع … گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
بخشش قرین شاهی بخشش ندیم شادی … سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور … سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت … از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بر آن دست برد شاه معظم … نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که بر او پای نهد شاه جهاندار … نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان … ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت … یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته … تا کی سخن آراستن و بافتن زور
در لشکر تو بیش هزارند چو کسری … در خدمت تو بیش هزارند چو شاپور

ماهند غلامانت چه در رزم و چه در بزم   حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه   پیوسته همی تخت ترا سجده دهد حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار   ای جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو ز یکجنس دو سرمایهٔ معروف   داری تو ز یک نوع دو پیرایهٔ مشهور
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع   پایندگی دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی   دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
مال تو گذارند همی حاضر و غایب   حمل تو فرستند همه آمر و مأمور
در عهدهٔ پیمان تو آمد دل قیصر   در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
شد وقت طرب کردن و بر دست گرفتن   آن بادهٔ روشن که بود زادهٔ انگور
یکچند بشادی و طرب کام همی ران   وآسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل   مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد سیر   در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
ازآنکه تو مهمان شوی ای شاه جهاندار   گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل خدمت و دیدار تو خواهد   وان نیز بر افشاند گر باشد دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار   گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان   منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

هرکرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار   همچو سلطان معظم خویش گذارد روزگار
خسرو عادل معزالدین ملک سلطان که هست   از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرند   آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازند و زو بالند همی   کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کردست از نیکخواهان را چو نور   هیبتش کردست روز بدسگالان را چو تار
از مصاف وی گردون تیره گردد روز رزم   وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز کار
خلق را آرایش خلد و نهیب محشرست   بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کاو را از سلیمان و علی   یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان   لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی وز موکب او یک غلام   وز مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیرمردان دغا چون بنده‌اند   بنده‌وار آید بدرگاهش که شاها زینهار
گر همی از جانب دیگر بداندیشی دگر   گنج سازد بی نهایت ملک جوید بیشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه   یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر   مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون شبست   شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سپاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد   گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر سر کشد   هیچ دشمن را نیابد آرزوی کارزار

تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکمترست   با چنان سدی چه سازد دشمن یاجوج‌وار

موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد   چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار

گر غبار قهر و جور از دشمنان برخواسته   آفتاب پادشاها را چه باکست از غبار

ملک او حقست و ملک دشمنانش باطل است   باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار

از مخالف کس نپرسد چون پدید آید ملک   از زمستان کس نگوید چون پدید آید بهار

گفت دولت کای ملک سوی خراسان کن شتاب   تا بپروری باری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم   تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست دست تست و دوران ظفر دوران تست   دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار

ملک را از زاینان بستان که ارزانی توئی   تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنین   یاد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار

تا چهار ارکان بپاشند زیر هفت چرخ   باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار

یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب فتاد   یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار

بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر   بر درخت عمرش از تایید دولت باد بار

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر   بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر

چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را   بعالم اندر ازو تازه گرد فتح و ظفر

به بین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب   هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر

بروم و مغرب پرار تیغ اوان کرد   که گر بگفتمش کس نداردم باور

چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم   بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر

بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب   سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست   چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر

چو زاب جیحون بگذشت روزگار نبرد   کشید تا بسمرقند رایت لشکر

گشاده کرد سمرقند را بروز نخست   بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر

کجا خطیب سمرقند خطبه کرد براو   سعادت آمد و بوسید پایه منبر

چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه   گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر

ز شهر او سپهی بر حصار جمع شدند   همه سپهرتن و کوه صبر و خاک جگر

حصار و خانه همه پر سپاه و نعمت کرد   تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر

همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور   همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر

همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک   همه نهاده دل اندر نشانهای خطر

اگرچه پیش سپاه شه اینچنین سپهی   نداشتند همی ذره محل و خطر

خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم   که حزم باید ناچار عزم را رهبر

سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار   روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر

همه زمین معسکر شد آهنین گفتی   ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر

زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال   هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر

زگرد گردان گردون شده بلون زمین ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار ز نیزه گشته زمین همچو مرغ آهن پر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
بنیزه کرده سران چشم خاکساران کور بنعره کرده یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای مبارز افکن و دشمن ربای و شیرشکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش دران صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه فتاده مردم ازو در ضلالت از بن و سر
قیاس خندق و پستیش درگذشته ز حد شمار برج و بلندیش برگذشته ز مر
بران مثال که دارد فلک دوازده برج نهاده بود مهندس درو دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز بران حصار نشد چیره هیچکس بهتر
بیکدو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد که بیننده گوید ای عجبی مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه نفیر خاست از آن بیکرانه خیل و نفر

حصار و خانه

حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند شدند شیفته بر خانیان و خان کمبر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همانکه بود همه شب بران حصار امیر اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه زکرده پشیمان شدند و در مثل است کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
چنین سپاه که داند شکست جز شاهی که شد درست باو رسم دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز ملکی که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا ز باختر خبر فتح تست تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ زمانه و ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک و فر و بزرگی گرفته اند بملک گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخرند حسام ترا زمان و زمین متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر که اختیار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیده اند هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک برشود ز روی زمین ستارگان همه اورا شوند فرمانبر

ز بهر خویش چنان طالعی نَدَند ساخت | که ساختست ز بهر تو ایزد داور
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست | که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود | کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک | چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست | که شعر فتح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان | چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب بادتک و تیغ آبدار تو باد | سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان | چنین کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و لایت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو بند و بزرگی تو جوی و نوش تو خور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت | همی گذار جهان را و از جهان بگذر

برطرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر | هرگز که کشد چنبر بر گرد مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین | دارد گهر و پروین در بسد جان پرور
چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا | چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شیر و شبه درهم دارد زرهی محکم | گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر

ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ | مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آویخته از سوسن | وز بهر بلا سوزن آویخته از عبهر
برخیره میان بستی دلهای تبان خستی | در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم | وز جزع همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت وان غمزهٔ دلگیرت | وآن حلقهٔ زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل تو بپیوندد او صاف تو بپسندد | هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل | از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم | ترسم که چه بخروشم میل تو کند داور
ازا که تو میباید گر جور کشد شاید | جور تو کجا پاید با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت | منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل | در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به هست از همه شاهان آن | او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن | با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون سخت شود خنگش بر بارهٔ شبرنگش | کوپال گران سنگش در هم شکند مغفر
چون گشت بهامون بر قادر بشبیخون بر | مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
انجا که نه بخشاید از آذر آب آید | در خشم بفزاید از آب جهد آذر

چون صید کند بازش با چرخ بود رازش — سیمرغ ز پروازش از هم نگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند — اسبش بصبا ماند هم رهرو هم رهبر
آن اسب که در پیشی بر ماه کند پیشی — با باد کند خویشی با وهم رود همبر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او — تابنده سوار او چونانکه ز گردون خور
ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد — فر تو برون از حد فتح تو فزون از مر
از قدر چو عیوقی از عدل چو فاروقی — وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد — شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
از فخر و از خاتم افروخته عالم — مهر است در این مدغم ماه است در آن مضمر
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق — ای جان تو در مشرق جاه تو بهر کشور
بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان — بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که همعنی پیش تو کند دعوی — از جهل بود فربی وز عقل بود لاغر
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد — آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
آن روز شود صحرا چو شنده تر از دریا — کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آن آهن چون لولو دارد نسب از هندو — رستست بدو آهو از پنجه شیر نر
آهیست که اندر کف چون صاعقه دارد تف — کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان — گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
ور تو ز هنرمندی با غزو به پیوندی — در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر

روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد — آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه بتو سنت احسان تو بی منت — ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر — پر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر
در دهر تویی خسرو پیشک سخنی بشنو — دارد ز تو جان نو مداح سخن گستر
پیش تو بسر پوید چون جاه و خطر جوید — آراسته تر گوید مدح تو یک از دیگر
چون رست ز مهجوری وز آفت رنجوری — امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی — می خواه پی اندر پی بر نغمهٔ رامشگر
از عیش و دلفروزی وز دولت و پیروزی — وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت — آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده — آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون — صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت سوی تو نازان دولت بر تو بازان — وز طلعت تو نازان میران بلند اختر

امسال در آفاق دو عیدست بیکبار — بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید — از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام — در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد — چونانکه سر خیبریان حیدر کرار

شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش   هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او همچو درختیست برومند که هرگز   زایل نشود سایهٔ او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ   از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلدست که بزم   بر درگه او زحمت حشرست که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک   ز آنسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر   از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت   هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
اورا علم خویش فرستاد خلیفه   با یاره و طوق و کمر و جبه و دستار
ای درخور شاهی و تو درخور شاهی   ایزد بسزاوار سپردست سزاوار
تایید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است   بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن بخت جوانست که بر باد روانست   یا شخص همایون تو بر مرکب رهوار
آن چرخ بسیطست که در بحر محیطست   یا تیغ گهردار تو در دست گهربار
آن درّ معالیست که در درج معانیست   یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ   بهتر بود از حملهٔ صد لشکر جرار
کشند گریزنده چو از باز تذروان   از گرز گران سنگ تو خصمان سبکسار
شیران همه گردند ز شمشیر تو پرهیز   شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را   آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار

کز صحت و بیماری شخص تو بدیدم   بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه پدید شد هین طرب را   دوش از فلک آینه گون زرین منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید   کز دآمده سی روزه تذرو غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت   میخواره باندیشه و میخانه بسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش   نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر   کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو و رای دلارای تو باشد   آن شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد   زیر قدم فکرت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد   زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر   سلطان ز تو دلشاد ترا دولت او یار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید   امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیستان کوه زمین پیما و باد راهوار   بارهٔ صحرانورد و مرکبی دریا گذار
هیکلی پولاد سم آهوتکی عنقا دم   پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل   خامهٔ نقاش نگارد نگار
جلوهٔ طاووس دارد گاه جولان در نبرد   بانگ گوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن یازان کند گاه سبق مانند یوز   خویشتن درهم کشد گاه حذر مانند مار

باد صرصر نیست در پیش تک او تیزرو
سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب
در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست
لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار

چون بتازندش بمیدان باد ازو جوید شتاب
چون بخارندش بآخر کوه ازو گیرد قرار

بشکند با کشش دل مردان بروز نام و ننگ
بسپرد نعلش سر گردان بروز گیرودار

از نهیب نعرهٔ او چنگ و ناخن بفکنند
پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردان چون سپهر و آفتاب او کمیت
کوکب او شانزده هست و مه نو دارد چهار

ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او
وآفتاب اوست شاه کامران کامکار

شاه اسبان خوانمش او را تا به پیروزی و فتح
شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست
از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار

دیده گردون ندید از دودهٔ سلجوقیان
زو مبارکتر بایران شاه شهر و شهریار

جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او
گر جوانمردی و مردی آفریدش کردگار

نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم
گر به بینی شکل هفت اقلیم و گیتی آشکار

شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست
حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار

ان کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید
گرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار

گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشک
ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقانان در آوردی ببند
از سر گردان جباران بر آوردی دمار

خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوک
حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار

زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج
زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

انگبین شمشیر او نارست و اعدا را ازوست
روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار

نیزهٔ او بر زمین دوزد یلان را روز رزم
هیبت او در زمین آرد سران را روز بار

پادشاها تو نتابی از هزاران خصم روی
شهریارا تو نداری در هزاران شهر یار

در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز
حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار

حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم
حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار

بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد
کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار

آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان
وانچه بفکندی نیارد بر گرفتن روزگار

تا ز شادی بلبل سرمست دستانها زند
چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار

از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو
مطربان رودساز و ساقیان میگسار

خرم از اقبال تو جان ملوک کامران
روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار

تو خداوند جهان و دشمنان از تو بجان
خواجه از تو شادخوار و حاسدت ناشادخوار

روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جانفشان
روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار

تو سر دشمن بگرز شیر پیکر کوفته
چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروزبخت ای خسرو پیروزگر
ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو معز دین و دنیائی بفزاید همی   از تو عز دین و دنیا کرد کار داد گر
شاد مانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه   شاد جانند از تو در خلد برین جد و پدر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون   هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جمال دودهٔ اسلاف خویشی زانکه هست   گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود   اینهمه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آوردهٔ   هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس   از زمین تا مولتان و از حلب تا کاشغر
گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان   بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت   در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی   سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد   پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان   تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کز تو یابد نامهٔ امن و امان   هر زمینی کز تو یابد سایهٔ عدل و نظر
آبها در رودها و چشمها افزون شود   بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
باز را بینند با دراج در یک آشیان   شیر را بینند با روباه در یک آبخور
چرخ گیرد بی بلائی گرگ را در زیر بال   باشه گیرد بی گزندی صعوه را در زیر پر
بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید   سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور

تازه کرد

تازه کرد دولت پیغمبر تازی بتو   گر پس پیغمبر تازی توئی خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد   ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر
شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار   شاکرست از جود تو بهرامشاه نامور
وانکه خاقانست در توران وزیر دست تست   روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد زبر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا   با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرفت خصم   تا قضای بد برو خندید هنگام حذر
داد جان و سر بباد از بهر تو فرجام کار   زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
بر رهی رفت او که پیدا نیست آن رهرا دلیل   در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
تیغ تو شیریست سرتاسر شکش دندان تیز   خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ نیل و گونهٔ زنگار دارد در نیام   گیرد اندر جنگ رنگ ارغوان و معصفر
تیر تو ناجانور مرغیست کز پرواز او   جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
هست در آماج پروازش برابر با ضمیر   هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب او کوهیست از پیکر که چون جنبان شود   باد پیش جنبش او کرد نتواند گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب   گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش خیره گردد دیدهٔ پیلان مست   وز صهیلش آب گردد زهرهٔ شیران نر
تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت او   در مصاف رزم باشد نعل او اعدا سپر
هست سم مرکب و پای رکابت در عجم   همچنان کاندر عرب رکن و مقامست و حجر

چون معطّل بر جهان و بر فلک انکار کرد　　نگروید از جهل و گمراهی باخبار و سور
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود و گفت　　کان نمودار جنانست این نمودار سقر
خسروا شاها جهاندارا سپهدارا توست　　بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
آن شجر کو را همه ساله ظفر بخت تست　　از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت　　تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو　　وز زبان در بزمگاهت بر ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح　　جان نهد بر دست چون پیش تو بردارد سپر
تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان　　از نبات و از گهر برگشت و کان باشد اثر
باد آثار رسوم کشت نصرت را نبات　　باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چو خورشید و همه خصمان به پیش تو سها　　تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جانگزای دشمنانت جنگیان تیغ زن　　جانفزای دوستانت ساقیان سیمبر
فال نیکت همنشین و بخت نیکت کارساز　　روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر　　وان در آبدار چه چیزست در شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن　　در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک حورپیکر و آن حور ماهروی　　آن ماه سروقامت وان سرو سیمبر
چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه　　چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر

زلفین بر شکسته و رخسار او شکست　　بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
آن حال بهترست که با او بری بکار　　وان عمر بهترست که با او بری بسر
بگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور　　وز سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم　　چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر
ای پیش گل ز مشک سپر کرده روز و شب　　مشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم　　چون من ز دست عشق تو بفکنده ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمترست　　هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
بی آب نرگس تو و پرتاب سنبلت　　پرآب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده‌ای بوصالت مرا شبی　　هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوک وارث سلطان روزگار　　بهرامشاه نایب شاهان نامور
شاهی کزوست دودهٔ محمود را شرف　　شاهی کزوست دودهٔ مسعود را خطر
محمود دیگرست که رادی و کرم　　مسعود دیگرست که مردی و هنر
از جد خویش و از پدر و جد جد خویش　　میراث یافته است بزرگی و ارج و فر
در رحلتی که کرد همه خیر و خیر تست　　هر چند هست در دل او گونه گون فکر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد　　آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام　　آورد دولتش بسفر تا که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت　　موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر

اندر سفر بلند همی گردد آفتاب واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالم مقام او عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجرست شاد مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه اورا بفتح راهنمایست و راه بر
آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش گنج و سپاه و مملکت و خانهٔ پدر
بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
ارجو که همچنین بود و پیش ازین بود تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر
منصور گردد آنکه برو هست مهربان مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
هرچند عرش برزبر آفریدهاست زیرست عرش دولت عالیت برزبر
در بوستان دولت محمودیان تویی فرخ یکی نهال و مبارک یکی شجر
گر حشمت و جلال تراهست بیخ و شاخ وز نصرت و فتوح تراهست برگ و بر
اندر ازل فضایل شخص شریف تو ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش ز پایهٔ تو لاجرم نکرد سجده ز رشک چون تو بشر پیش بوالبشر

گر ابر همچو دست تو بارد گهر بها گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود از قهر خویشتن بگران افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان کز بازیست کوفته بال شکسته پر
شیر سپهر گر ز سنانت حذر کند نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی گامی بخاور و گامی بباختر
در رزم و بزم و حبس تو پیدا شود همی شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح نگسلد ز صور با سخای تو با تیغ تو نیابد ارواح در صور
چون زیر زر شود ز نهیب تو زار زرد گر خصم تو بود مثل پور زال زر
چونانکه برد مید باندیشهٔ خلیل ز آتش بقدر دولت تو برد مد خضر
اندر هوای هاویه مانند زمهریر از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر شکل تیر خواهی و اندازن کمان بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادت طراز سروری و روی سروران بر آستین جامه و بر آستان در

اسب تو عبره کرده ز سیحون و زرّ و زم | وان عبره گاه گشته ز تیغ تو پر عبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار | بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر | وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک | هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان | با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه | بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار
آن ساختی ز هدیه که هرگز نساختند | شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن | دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال | در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است یکفلک | روزی که آفریدت آفریدگار
خیری که تو بمرو و نشابور کرده | خیر است در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چه چرخ بلند است پیکر بلند | بنیاد آن چو کوه گرانست استوار
گشته ز بهر درس امامان در او مقیم | کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بیقیاس | فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند | یک دشمن سبکسر و یک خصم خاکسار
وز سر پاک تست که سلطان دگر | بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار

در فرخ بخت تست

در فرخ بخت تست که اندر ملک | شهزادهٔ بزرگ بفرّ زمین زنهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست | خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم | بر خلق مهربانی و از خلق بردبار
گر در خور تو بخت نثاری فرستدی | گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس | هر دو خدای داد شکرش همی گذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند | روز همه ز خدمت تو هست چون نگار
در بیت تا معزی خدمت گذار تست | او را سزد بخدمت در بیت افتخار
در خورد خلعتست که اقبال شعر او | زان شعر خوشترست که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز سه فرزند خرمی | هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران | بادی تو در سعادت با هر سه کامگار
چون دولت تو یار و نگهدار عالمیست | ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید | طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر | در جهان از روشنائی هست خورشیدی دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او | روشنائی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست | داوری خورشیدرای خسروی جمشیدفر
کهف امت شاه ترک و چین علاء الدین که او | سیرت و رای پیمبر دارد و عدل عمر

کس چو خاقان نیست و نبود در جهان / یکتن از ره شمار صدتن از ره هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست / ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت / رفت بر راه خطا و جان بنهاد اندر خطر
زو خلیفت را امید و زو شریعت را نوید / زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
هست عهد و بیعتش پایدار و استوار / با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره‌مند / لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
حال او از حال خانان دگر نیکوترست / فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکرتست / وهم و فکرت هست زیر دولت او بر زبر
ورچه دنیا از طریق آفرینش کاملست / با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در مشرقست و جاه او در مغربست / جوش او در خاورست و جیش او در باختر
در هر آن بقعه که باد دولت او بگذرد / خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شادتر باشد رعیت چیره‌تر باشد سپاه / بیشتر باشد بهایم زودتر بالد شجر
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان / گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
مرد بازرگان بود ایمن ز دزد و راهزن / گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی / زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او / تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز بساط او نبوسد گرد بان باد صبا / جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر

بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار / وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست مادح را امید او ثوابی از بهشت / هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او / کین او دارد گسسته جانها را از صور
با نبرد و دستبرد و حمله و رایات او / داستان رستم و دستان همی دستان شمر
در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها / در بر دریای اخضر کی پدید آید شمر
تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او / نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر
دیدهٔ مرغی گر از تن خسته گردد پیل مست / وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
بارهٔ او کوه و صحرا را بپیماید چنانک / چرخ گردون را بدان زودی نپیماید قمر
همسری جوید همی گاه دویدن با کمان / همسری جوید همی گاه پریدن با بصر
هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن / یار او فتحست و سعد اندر سفر و اندر حضر
سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام / فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر
چشمها در مشرق از احوال او شد پر عیان / گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر
شهر و بوم کاشغر چون گشت پر آشوب او / شد دل و مغز بداندیشان تهی از شور و شر
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان / گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر
تیغ او بارید در حد بلاساغون بلا / بر سپاه کافران بر تنگ شد از چاره گر
قبضهٔ شمشیر بر دستش گرفت از تلکه بخش / از گلوگاه کافران تیره دل خون جگر
از فم آن غار خون بر کوه و بر صحرا گرفت / سنگ رنگ از ارغوان و خاک رنگ معصفر

از پی نان تیر او شد در مصاف کارزار — پرده‌بان و چشم پشت کافر و روی سپر
حمله و مکار او در رزمگه فرجام کار — گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
ای خداوندی که از شاهان عجم نام تست — بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
تا به نام سه پیمبر شمار اجداد صلبت — وین بشارت جز شما کس را که دیده است از بشر
از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق — اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر
زحمت مردم بود بر درگه تو سال و مه — موسم حج است بر درگاه تو گوئی مگر
که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه — که به درگاه تو از زوار باشد صد نفر
هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین — جنة الفردوس را از بزم تو بگشاد در
طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد — هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر
هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو — از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
خاطر شاعر ز مدح تو عزیز سازد چنانک — از سرشک ابر در دریا صدف سازد گهر
درج گردد پر گهر چون روشنی گیرد سرشک — مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر
بنده گر یکره بدان حضرت تواند رسید — راه آن حضرت قلم کرد ار بپوید بسر
در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویشتن — بندگی و چاکری را شرح داده سربسر
وندران خدمت که از بهر نثار بردست شرف — وندرین خدمت که از بهر نثار بر دست پسر
تا که در گیتی ز باد و خاک و آب و آتش است — هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
کو ز تیغ آبدار آتش‌فشان بر دشمنان — که ز نعل بادپایان خاک پاش از اسپر

ابهم جانی.

بر همه خانان مقدم باش در یک اختری — تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر
عدل ورز و عقل سنج و بنده دار و بدره باز — نام جوی و کامران و شاد باش و نوش خور

پر روح پیکریست که هنگام جان شکار — بی دود آتشیست که در رزم پر شرار
کو پر شرار آتش بی‌دود نادر است — نادرتر است پیکر بی‌روح جان شکار
پیکر بود شگفت ز پاکیزگی چو جان — آتش بود بدیع‌تر ار باشد آبدار
رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود — وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم — دندانهاش تیزتر از شعله‌های نار
گوهری که هست بر سر دندانهای او — زهری که هست در بن دندانهای مار
ابریست لاله بار و درختیست لاله بر — دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای معرکه — بر دادنش همیشه بمیدان کارزار
آبی مروتست فسرده که روز رزم — دشمن در او خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او — خالی شد از خیال و روان شد خیال وار
لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او — از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
با لوح گر قلم به ازل سازگار بود — با این نه دوده لوح کبودست سازگار
کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل — وین لوح ازین همی بپذیرد کنون نگار
بشکست پشت مهره کفار در عرب — تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

آذینه چون خطیب به منبر برآردش تا زن شود به تیزی او دین کردگار
هست او به روز رزم سلیحی که آن سلیح آید که اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ درنگش گسسته شد سنگ درنگ بر در خصمان خاکسار
در سنگ بود عاجز و امروز عاجز است در دست پهلوان خداوند روزگار

والا عماد دولت زیبا جمال دین خوارزمشاه و میر هنرمند کامکار
شاهی که حق و باطل ازو شد بلند و پست میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار
نامش محمد است و به عدلش مخلد است هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آموز شیر شیر خورد در ولایتش و ز بر کند ستایش او طفل شیرخوار
نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان بندد کمر ز قوس قزح ابر نوبهار
کان گل فروز باشد و این هست دلفروز آن قطره بار باشد و این هست بدره بار
بازیست تیر او که شود چون بپرد ز هر گه که خصم را چو کبوتر کند شکار
همرنگ خاک جرم قمر زان سبب بود گز نعل اسب او به قمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان قبل بود گز خون رزم او به زحل بر شود بخار
دارد میان هنر که بکار است خلق را و اندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل در دین بود عقیدت او شرع را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار

وانجاکه را

وانجا که رای باید و تدبیر مملکت پیرایه خرد بود و مایه وقار
گفتار او بود همه چون با مشیر تدبیر او بود همه فخر با مشار
طی صواب او ز بلندی و روشنی از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
هنجار و ند قافله از امن عدل او بی رهنمای و بدرقه در کوه و در هشار
از گرگ و میش یاد نیارد به باده دشت وز باز کبک باک ندارد بکوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت ابری بود که موج زند در دلش بحار
به زان دهد صلت که کند مادح آرزو به زان دهد عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه عفوش چنان بود که رحیمست و بردبار
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنک در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو رحمت او در مناظره از بیگناه چیره تر آید گناهکار
وانجا که رزم باید و پیکار تا حصن بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش ز دور عرضه کند صورت اجل بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند کاندر کفیده نار بود دانهای نار
زیبد گز آن جهان بنظاره این جهان آیند جان رستم و جان سفندیار

تا چون بگیرد او بسنانی هزار صنم
بوسند دست او بزبانی هزار بار

شخصی بدین صفت که شنیده‌ست در جهان
اندر شمار تمکین و اندر هنر هزار

کوهی نگاشته است یکی صورت از هنر
هنگام آفرینش او آفریدگار

ای سور بار تو دل زوار پر نشاط
وی رزم تو سپهر حساد پر خمار

میدان تو مگر عرصات است روز رزم
ایوان تو مگر عرفات است روز بار

زان اختیاری از امرا شاه و خواجه را
کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار

چون هر دو را بدین دو همی تو بود رای
روی از دیار خویش نهادی بدین دیار

مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی
با لشکری چو ریگ بیابان که شمار

از فر پادشاه ترا امن بر یمین
وز دولت وزیر ترا یسر بر یسار

دریای بیکنار وزیر است و پادشاه
عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار

تا تو ز رود بار به پیروزی آمدستی
چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار

کوهی جهان بخواب همی دید از عجب
کوه آمده بجانب دریا ز رود بار

ای حق گذار خواجه خدمتگذار شاه
خدمتگذار چون تو که دیده‌ست و حق گذار

من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی
وان مدح در زمانه ز من ماند یادگار

دانند خدمت من و دانند حرمتم
شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار

کردم ترا پرستش و کردم ستایشت
تا یابم از ستایش تو عز و افتخار

روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا
طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار

بنامیزد

تا با رضای و شکر تقدر علو بوی
بادت مدام ساخته اسباب هر چه کار

راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر
باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار

تا قار قیر باشد در لفظ پارسی
چونانکه در عبارت ترکیست برف قار

بادا چنانکه قار بترکی سپه عدوت
مویت چنانکه در لغت پارسیست قار

تا باشد از دو جامه شب و روز را سلب
کان هر دو از ظلمت و نورست پود و تار

روشن چو روز باد همیشه شب ولیت
چون شب همیشه روز معادیت باد تار

بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
از رزم و کارزار تو همواره کارزار

از تو بساط مملکتش را رسیده زود
یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار

ای امیر مظفر منصور
ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دنیی و دین ز دولت تو
هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بوالفضل کنیت تو بحق
که بفضل و فضایلی مذکور

نصر نام تو نیز هست سزا
که تویی بر مخالفان منصور

رایت پادشه بتیغ تو تیز
هست منصور تا دمیدن صور

گر تو تازی ز نیمروز بچین
بگریزد به نیمشب فغفور

ور نهی روی سوی کشور روم
قیصران را بپا وری مقهور

ور بهندوستان کشی سپهی
کنی از عقل و رای رای نفور

بستانی همه ولایت رای
چون سکندر همی ولایت غور

چون شود تیغ با کفت موصول
تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند
صد سپه را بیک زمان مقهور

نایب است از قضا که در که رزم
خصم مختار را کند مجبور

بر زمین آورد درپی که بود
بحر و کوهش بجای خندق و سور

حکم تو خاتم سلیمان هست
مرکب تست چون صبا و دبور

همچو دیو و پری مطیع تو اند
بر زمین و هوا وحوش و طیور

در پناه تو چیرگی نکنند
باز بر کبک و باشه بر عصفور

پیش لطف تو باد نیست لطیف
پیش صبر تو کوه نیست صبور

زیر قدر تو آفرید خدای
هر بلندی که هست در مقدور

راست گوئی ز مهر و کین تو خاست
نوش و نیش از سر و بن زنبور

فلک رابع است لشکرگاه
خیمهٔ تست خانهٔ معمور

جز بتو مرتبت نگیرد خاک
جز بموسی شرف نگیرد طور

دست تاریخ دولت تو نهاد
افسری بر سر سنین و شهور

تو باصل و بنفس محتشمی
نه بتوقیع و نامه و منشور

از حضور تو فر و زینت یافت
حضرت شاه و مجلس دستور

عالمی خرم از حضور تو اند
اینت فرخنده و خجسته حضور

گر صدورند

گر صدورند در جهان بسیار
جاه تو بیشتر ز جاه صدور

فضل عاشور اگرچه بسیار هست
روز فاضل تر آمد از عاشور

خلق دنیا کنند در عقبی
مکرمات تو نشر روز نشور

هر کجا صدق بخشش تو بود
بخشش ابر و بحر باشد زور

بحر شاید دل ترا شاگرد
ابر زیبد کف ترا مزدور

بوی مهر تو سازگار کند
مشک را با طبیعت محرور

ور ز طبعت برد بخور بخار
بوی خلد آید از بخار بخور

ای بفضل و کرم ز خالق و خلق
همه وقت شاکر و مشکور

در بهشت برین اگر داود
خواندی مدح تو بجای زبور

بر سر او فشاندی رضوان
حلهای بهشت و زیور حور

عاجزم و قاصرم ز خدمت تو
هست بر من نشان عجز و قصور

سرو من شد خمیده چون چنبر
مشک من شد سپید چون کافور

کاشکی نیستی تنم بیمار
کاشکی نیستی دلم رنجور

تا ز دریای طبع هر روزی
باریدمی بر تو لؤلؤ منثور

با چنین حال اگر کنم تقصیر
چشم دارم که داریم معذور

تا سریر و سپهر و جمع بود
در سرائی که جشن باشد و شور

از سرایت جدا مباد سریر
وز سریرت جدا مباد سرور

بخت تو مالک و فلک مملوک … رای تو آمر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز ایوانت … نعره چنگ و ناله طنبور
در دلت نور چشمه خورشید … بر کفت آب خوشه انگور
ساقی تو بتی که سرمه سحر … دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه فسون پرورش … مرد نا باخته شود مقهور
زلف او داده روز روشن را … زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش … چشم او گنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد او چو حور العین … تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم … او بجاه و جلال تو مسرور
همه یکی بعمر تو نزدیک … دست چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار … تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام الملک … سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بو المحاسن عبد رزاق که از رزاق بشر … کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بختیارش کرد گردون در وزارت بی‌گمان … خالقش گرد از خلایق در امامت بختیار
شاه عالم را چو او هرگز کجا باشد وزیر … در امامت بختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو … بخت سلطانی مزین شد بشاه کامگار

منتظر بود این

منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز … یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که میثاق آدم تعبیه … اختران را در مسیر و آسمان را در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران … آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود … عبد رزاق است فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در انجام کار آمد بدید … آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ره نورد زود رو … چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو … چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر
تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را … پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در امامت در لباس احتشام … هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او … چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او … آهوی وحشی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت … باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر روی دین و روی ملک … از نگار کلک او در ملت و دولت نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام … عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری … صافی و خالی نه بینی از غبار و از بخار
با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت … هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او … از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار

اثنای طور سینا موسی عمران سزد
تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار

کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد
تا برآرد کلک چون مارش ز کفرابان دمار

تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم
از یمینش نامور شد از یسارش نامدار

خامه ارزاق را مفتاح دارد در یمین
دفتر آمال را فهرست دارد در یسار

علم و عقلش را مهندس گر شوند اندر قیاس
حلم و جودش را محاسب گر شوند اندر شمار

قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی
یک تن از روی عدد وز روی معنی صد هزار

گر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ
جان و دل بینیم همی در دام شکر او شکار

با نسیم رای او در بوستان مملکت
شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار

جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم
پایه تختش ببوسیدند خانان روز بار

و هم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر
تا ملک بشکست در غزنین مصاف کارزار

کرد رای روشن او بر سبیل تقدمه
بر موالی کار سهل و بر معادی کارزار

گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب
هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

ور کند باز نیرو خاطر وقاد او
بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار

ای خداوند جهان را گشته دستور و مشیر
وی بزرگان جهان را گشته مقصود و مشار

ای همه علم امامان از علومت مقتبس
وی همه اسم وزیران از رسومت مستعار

حق شناسی حق گذاری بنده و آزاد را
شاد باش ای وزیر حق شناس و حق گذار

از جهان و از خداوند جهان برخور که هست
هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار

گرچه آصف را

گرچه آصف را کرامات است در علم و خرد
ور چه احنف را مقامات است در حلم و وقار

با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان
با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار

هست هر حرفی ز توقیع تو گنج بی‌قیاس
هست هر بندی ز انگشت تو بحری بیکنار

مرکب ملک و شریعت را سوار چابکی
از تو چابکتر نباشد این دو مرکب را سوار

با زبان گوهرفشانت چرا باید همی
رنج غواصان گوهرجوی در قعر بحار

گر عیار زر ز صراف و محک پیدا شود
هر کجا بوته است و سکه در بلاد و دیار

آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محک
زر الفاظ و معانی را بدید آمد عیار

روی دولت تا نباشد روی دین آراسته
تا بود کلک مبارک در بنانت مشکبار

باز اقبالت ور بر سیم و سمن هر ساعتی
در بنان فرخ تو بارد از منقار قار

لیکن آن قاری که از منقار او بارد همی
قیمتی‌تر باشد از یاقوت و در شاهوار

سرنگونست او و دارد دوستان را سرفراز
مشکبار است او و دارد دشمنان را خاکسار

تو بخلق مصطفائی و بشکل خیزران
تو بعلم مرتضائی و بفعل ذوالفقار

ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو
طبع من طوبی اثر شد شعر من شعری شعار

نیست پیش تو نثار دیگران زر و گهر
من ز هر دو پیش تو نیکوتر آوردم نثار

کان نثار دیگران گردون ز هم پراکند
وین نثار من بماند تا قیامت یادگار

تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت
تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار

باد بارای شریفت هفت سیاره قرین
باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار

بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد | پاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت | یار انصافی همیشه شهریارت باد یار
ناصحت منصور والا حاسدت مقهور و پست | دوستت شاد و گرامی دشمنت غمخوار و خوار

هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر | از گلستان باغ نخواهد گلی ببر
زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع | اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
چون گل شود شکفته بسوزی و پژمرد | وین گل علی الدوام بود ابدا ر و تر
گل را کنند با شکر آمیخته بقصد | وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خوار و برو بر نهند پای | وین گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود | وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت | پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم ناب پنجش و از عود خام شاخ | از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه لعل در میان | در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب | گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان | عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بالمحاسن کاحسان او شده است | در روضه معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود در همه جهان | کاز از شکر و مدح بود سایه و ثمر

دام ز دور

در شرق و غرب صدر وزارت بدو سپرد | سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
گر حکم او بسان درختی شود بلند | اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب | گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم | وز عدل اگر شده است عمر در جهان سمر
داده است گاه علم خلافت بدو علی | داده است گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک | الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گوئی مگر تصرف او را مسخرند | اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد | وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود | فضل خدای عرش بود پیش او سپر
با عدل او عجب نبود گر بدشت و کوه | آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان | آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نظر سوی درگهش | یکدم زدن همی ز نظر نگسلد نظر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را | از طبع و از دماغ برفتست شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را | در دست و دستگاه فزوده است زور و زر
از بوی دوستیش بنازد همی روان | وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
ناریست کین او که معادیش را همی | دیده پر از دخان کند و دل پر از شرار
بدخواه او سفر به سقر کرد دیر باز | هرگز امید نیست که باز آید از سفر

اورا ستای قصه دور فلک مگوی
اورا پرست غصه کار جهان مخور

کوساکن است اگرچه فلک هست بیقرار
کوکامل است اگرچه جهان هست مختصر

ای زیر کلک تو زحبش تا بقیروان
وی زیر حکم تو زحلب تا بکاشغر

ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست
مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید
دولت نشد مصور در عالم صور

تا کلک تو برنگارید روی زور
اندر جهان نبود شب فتنه را سحر

شاه جهان بملک سلیمان دیگر است
در ملک او بعلم توئی آصف دگر

وهم تو در شکستن خصمان زیادتست
از دست تیر و رستم و افسون زال زر

آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد
وآب از لطافت تو روان گشت از حجر

از مهر تو رسید بسوی جنان نشان
وز کین تو رسید بسوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه
فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

وانکس که شد ز بی خطری بدسگال تو
دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند
بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر

هر کو زفر همی بگشاید ز نقص تو
دست فلک همی کندش خاک در زفر

نام ترا سزد که هنر آفرین کند
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای ترا سزد که ظفر بندگی کند
کز رای تو فراشته شد رایت ظفر

باقی بو

باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
عالی بود بچون تو پسر دولت پدر

فرخنده آن سلف که مر او را توئی خلف
نازنده آن پدر که مر او را توئی پسر

با همت تو چرخ بسیط است چون زمی
با خاطر تو بحر محیط است چون شمر

جود تو چون هواست که شوان از و شکیب
خشم تو چون قضاست که شوان از و حذر

گر حاجب تو پوشد مکار را زن
ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر

آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا
وین رنگ را بتیغ فرو آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیر است از بروج
تا هفت را همیشه مدار است بر مدر

شش چیز باد بهر تو همواره زین دو هفت
اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر

از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز
وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر

دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا
دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر

گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع
چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور
از نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید
وز روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار زبان را بتهنیت
چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

سعد علی عیسی آن صاحبی که هست
بر آسمان سعد و علو شمس افتخار

تا او بفر دولت و تأیید ایزدی   بنشست در وزارت و مشغول شد بکار

اجرام امناع خلقت در سیر   افلاک را در مصالح ملکت در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود   امروز در وزارت او گشت آشکار

بی آنکه خواستار شد این جایگاه را   او را بجان جهان گشت خواستار

تا چشم خلق را بعنایت کند قریر   تا کار ملک را بکفایت دهد قرار

از روزگار آدم تا روزگار شاه   این کار را زمانه همی کرد انتظار

هست اختیار شاه که بخت است یار او   زیبد که اختیار بود مرد بختیار

مجبور از او است دشمن و قهار از او است دوست   در مهر و کین او است مگر جبر و اختیار

چون صدر امت از وزرا بردبار نیست   چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار

کاین هر دو را بطوع پرستش همی کنند   شاهان کامکار و وزیران بردبار

شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه   تا کدخدای اوست بلب [illegible] سوار

صدری است حق پذیر و وزیری است حق پرست   حری است حق شناس و کریمی است حق گذار

در باغ دین و ملک چنو یک درخت نیست   کز دولتست برگش و از نصرتست بار

افروخته بدولت او صحن بوستان   آراسته بحشمت او طرف جویبار

خورشید دانش و خرد او است بی زوال   دریای بخشش و کرم او است بی کنار

رد و قبول او سبب رنج و راحت است   کز هر دو طبع گردد غمگین و شادخوار

دین است و کفر عهد و خلافش بهر نکت   هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار

هرکه از

هر که از یسار و یمین کرد از کرم   آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار

دارد کلید خانه ارزاق در یمین   دارد جواز جنت فردوس در یسار

ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی   ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار

خرم نژاد آنکه توئی مفخر نژاد   فرخ تبار آنکه توئی سید تبار

در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب   بر روی دولت تو ندیدست کس غبار

جرم قمر شدست ز امر تو تیررو   قطب فلک شدست ز عزم تو استوار

گر شعله ز کینه تو برفتد بآب   ور قطره ز خامه تو برکشد بنار

گردد شرار نار ازین قطره چون شکر   گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم   دندان برزند بزمین شیر مرغزار

وندر بر سخاوت تو بر سخای ابر   طنازوار خنده زند کبک کوهسار

گر ابر در بهار چمن را کند جوان   هرگز چو جود او نبود ابر در بهار

کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام   وان قطره بار باشد و این هست بدره بار

بیش از معطیان و کمست از عطای تو   اندیشه محاسب و اندازه شمار

پشت شریعتی و ترا گرد کار پشت   یار حقیقتی و ترا شهریار یار

گر خمر دوستیت خورد مرد متصل   زان خمر در سرش نبود ذره خمار

گردد ز مهر مست و بود هوش او بجان   پیوسته مست باشد و همواره هوشیار

بار آورد بباغ مظالم درخت عدل   چون ننگرد بروی تو مظلوم روزبار

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو — گویی که از بخور بر آید همی بخار
در مدیح را تو گذاری همی بها — زر علوم را تو شناسی همی عیار
باز نیست همت تو که منقار و مخلبش — بیان را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد شعری سبق برد — شعری که یابد از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدیح تو دست طبع من — بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت — در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهرست نثار تو از خادم — نظم سخن بهیبت مداح تو نثار
کان نظم را سپهر ز بهم بگسلد همی — وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز نیک اختریست فخر — تا قسم یک گروه ز بی دولتیست عار
بادند دوستانت بنیک اختری مشتهر — بادند دشمنانت به بی دولتی مشار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان — هر چند هست عمر همه خلق مستعار
تا ایزدی ز نوایب ترا پناه — اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران — از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیباتر و بدیع تر امروز تو ز دی — فرخ تر و خجسته تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار — وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من از تیر تیره بود — امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس

زان پس که بود بر شرف مرگ جان من — رستم بدولت و شرف دین کردگار
تاج الکفات فخر معالی وجیه ملک — زین دول رضی ملوک و سر تبار
بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست — طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار
سعد علی که سعد و علا بهره یافته است — از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را به بحر و بدر صفت کن ز بهر آنک — بحر است روز بخشش و بدر است روز بار
نی نی که بحر دارد از وجود مسترق — نی نی که بدر دارد از و نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش — هرگز چنو کریم نیاید بدین دیار
گردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس — گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام — هم در کرم موافق و هم بر هنر سوار
ارزاق خلق را مروت دهد مدد — زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد گر ارزاق خلق را — گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف — او را همه کواکب علوی بود شرار
ور بخت او بصورت جسمانیان شود — مشرق بود دو عینش و مغرب بود یسار
خالق همیشه هست بهر کار و بار او — زیرا که نیست در کرم او ز خلق بار
هرگز نبود بر کف او جز حسد شراب — هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب اندر خت که گشته سعد و نحس — او را رسید تخت و عدو را رسید دار
بر شد بخار طبع لطیفش بآسمان — تا ساق عرش بوی بخور است از آن بخار

ای افتخار عالم و اقبال و منزلت / وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
نیک اختری فرید ترا عالم آفرین / کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز / همواره زان چهار همی نازد این چهار
عزمت دوام دولت و عدلت بقای تخت / عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
گر صنعت بهار جهان را کند جوان / نادرتر است صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت تو نقشهای خویش / بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست فایدهٔ ملک را دلیل / توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل / گل با عداوت تو شود چون خلیده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه / گر ماه را بر تو فرستد بزینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را / باز شکار گیر نگیرد همی شکار
از حشمت تو داغ ستورانت را همی / در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی ز خشم پدید آید از حجر / لؤلؤ همی ز یخ پدید آید از بخار
سازد ز خشم خصم تو آن سنگ را پناه / گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر منیت چون صدف قلم در فشان شود / از بهر چیست در دهنش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف / جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آنکو همی شناسد ماه و ستاره را / از آدمیت ار نشناسد همی شمار
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را / خورشید روشن است و هوا صافی از غبار

دام فز

در مرتبت مریدی و در مرتبت مراد / در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب / هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عوار
دارد یقین سر براهیم ما وحدت / برد و سلام شد اگر بگذرد ز نار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود / یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار
آن سال اگر گذشت و نظر تو یافتم / در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار ظفر رفت بر تنم / جان از خطر ببود باقبال شهریار
ایزد نخواست از جهت تیر او شود / بر سوک بنده بنده و آزاد سوکوار
بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا / تأیید تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمار من نهان / وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دارم نثار در سخن و در رضای تو / بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر / تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش / چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نکت شده در نامهٔ ازل / کردار تو علم شده بر جامهٔ وقار
مهرت طرب فزای و سپهرت وفانمای / بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطان گیتی شهریارست اختیار / فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین / در خور صاحبقرانی کامران و کامکار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین سپرد — چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد و تایید الهی ره نمود — تا معز الدین معز الدوله را کرد اقتدار
مشرق و مغرب همی باشد چو سلطان جهان — داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در ایوان که از انصاف او — خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست — چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام و رسم او شد کار گیتی بر نظام — وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت — سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان — سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست — شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی — فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر — یافت اندر پروای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت — خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان — آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار
روی هامون را ز بهر جود او زرین کند — چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران — چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
در صدف دریا بنور رای او سازد همی — از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر — بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال — بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار
مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه — کهتران را از نوائب هست درگاهش حصار
چیست آن آبی که زو یابد موافق آبروی — چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار
تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک — هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار
خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او — چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان — مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش حزم و عزم او — روز رستم باطلست و قوه اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او — سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش در کنار — چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان است فرع — فرع باشد منخلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند — گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر — زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از یاد او آتش نشین — وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک — وز سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد کز جاه او یابد کلاه — شعر بر شعری رسد کز نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان — من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام — ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار

رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش ازین هر چه از مکارم بود در گیتی نهان / گردد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
مشک خوار و گوهر افشانست کلک اندر بنانت / چون بود گوهر فشان کلکی که باشد مشکخوار
گاه مهر و گاه کین انگیزد نقش او شوند / دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی پرست و زو نامه همی پرد چو مرغ / مار بی پیچست و زو دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تو می معجز نباشد آن قلم / جز بدست مرتضی معجز نباشد ذو الفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد / ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام / ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است / ایمنست از آفت بی عقلی و رنج خمار
آنکه از اقبال تو امید دارد یک نظر / گردد امیدش روا بی وعده و بی انتظار
هیچکس در شاعری چون تو نگذارد بها / هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را / بر مثال لعبت سیمین بر مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین / ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری آرد از زر گهر / از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری پایدار آورده ام / بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی نیازی و برای خرمی / کیمیای نعمت و شادی عقار ست و عقار
آب دست و خاکپایت باد دایم خلق را / مایه و شادی و نعمت چون عقار و چون عقار

میرستوده

ماهرویان طراز و مشک مویان ختن / پیش تو هنگام خدمت صف کشیده بر قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر / آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشکرنگ / جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار
در مکنون هر یکی را در میان لاله برگ / مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار
روز رزم و روز بزم از بهر وجشن هر یکی / رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار
تا هزار اندر عدد پیش از یکی باشد همی / تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب روان / زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان / هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندر احکام شریعت عصمت یزدانت پشت / و اندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر / میر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
یکروز در صبوحی بنشست خرم و شاد / آزاده وار و زیبا فرزانه وار و در خور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق / با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نوروز فاش در دل مهر سخاش بر کف / جام لقاش بر لب تاج رضاش بر سر
من چون شنودم از در آواز مطربانش / وان شادباش گفتن و نوشش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت / در وقت باز گشتم با آستین پر زر
زری همه مجرد همچون گل مورد / سکه ش چو شکل اختر نقشش چو رنگ اخگر

خالص که نمایشش چون گنجهای قارون   صافی که گذارشش چون ضربهای جعفر
چون گستریدم آن زر بر نطع بر وثاقم   شد نطع چون سپهری کو هر منور
یا همچو بزمگاهی پر شمعهای رخشان   یا همچو لاله زاری پر لالهای احمر
در صره کردم از او انگه بشکر جودش   برداشتم قلم را کردم برشته گوهر
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان جاری   در مدح انکه نامش آمد بنام حیدر
ازاده که طبعش هست از هنر مرکب   شهزاده که ذاتش هست از ظفر مصور
اسلاف را بنامش جاهست تا بآدم   اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
شاخ بلندبختی از دولتش کشد سر   تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی سگالد تا برکف و سر او   از ماه جام سازد از آفتاب افسر
ای بوذ بزم و مجلس با دوستان معاشر   ای بوذ رزم و موکب بر دشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا   بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم   وز تست شاه خرم چون از علی پیمبر
مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی   داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
نه هر ندیم دارد این قدر و جاه و حشمت   هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
کس در سخن نیابد اندازه مدحت   کسرا وقوف نبود بر گنبد مدور
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم   بر من گشاده یزدان از ناز و نیکوئی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بیحد   وز همت تو دیدم انعامهای بی مر

را هنر

شرح فضایلت را کردم طراز دیوان   نقش مدیحت را کردم جمال دفتر
شد گنجهای لفظم در مدح تو چو لؤلؤ   شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعوید وار دارم شکر تو بسته بر دل   تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و باد و آذرست طبع گیتی   تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

حبذا این باغ خرم این همایون روزگار   مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شهریاری جانفزا و روزگاری دلگشا   آنت زیبا شهریار و اینت زیبا روزگار
شاه خورشیدست و تختش چون سپهر هفتمین   شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
جبرئیل از جنت آوردست گوئی این عجب   هر نسیمش را نبات و هر درختش را ثمار
راست گوئی روی حورانست و قد نیکوان   هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چراست   باد او عنبرفشان و شاخ او کافوربار
خرمست آن باغ و سلطان اندرو خرم نشست   یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
همچنانک او اختیارست از ملوک شرق و غرب   روزگار او ز ایام ملوکست اختیار
نوبهار و مهرگان در سال یکبارست و بس   شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بران شاهی که از شمشیر او   بند شاهی محکمست و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب گردون نباشد هر دو را   بی ضیای و مسیر و بیم ادا و مدار
افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین   که ز شرق آرد اسیر و که ز غرب آرد شکار

هرکه با فرمان چمانش نماید سرکشی
بر زمین آرد شرش گر بر فلک دارد حصار

ای جهانداری که هستی قبلهٔ هر تاجور
وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار

در جهانداری تو بی بر هر چه خواهی کامران
در شهنشاهی تو بی بر هر که خواهی کامکار

هیبت تو نام گمراهان دولت کرد ننگ
دولت تو فخر بدخواهان ملت کرد عار

مهر تو گوئی که نیسانست کز ریحان انس
دل کند خوشبوی و بر رخ بشکفاند لاله زار

امر تو گوئی که ایمانست کز ارباب عقل
هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار

خشم تو گوئی که خذلانست کز اعدای ملک
هر کرا دریابد آتش زو دگر گردد خاکسار

تا بود گردون گردان هفت و سیارات هشت
تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار

حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

فر عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر
همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر

جلال دولت نامی شهنشاه رعیت پرور
جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر

چو تو سلطان نبودست و نخواهد بود تا محشر
پناه گوهر آدم معزالدین پیغمبر

ز توران تا در ایران بامر اوست هر لشکر
ز مشرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور

جهان جسمست و ما اعراض و جود شاه چون جوهر
زمین بحرست و ما کشتی و عدل شاه چون لنگر

ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر
که سلطان بندگان دارد چو نوشروان و اسکندر

کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور
که دیدست ای عجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر

رباعی

یکی باعث مهر شاه عمر دوستانش
یکی موجب تیر شاه و مرگ دوستانش

دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر
تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر

بدست ماه کردار و بتیغ آسمان پیکر
همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر

بتیغ و دست خسرو در دو ابرست ای عجب مضمر
یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر

اگر یکنوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر
ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر

چلیپا خانه بردارد بر اندازد بت و بتگر
ز قیصر جان برد رهبان ز رهبان سر برد قیصر

چنین رایی توان رفتن کجا دولت بود رهبر
چنین رائی توان کردن گر ایزد بود یاور

مراد فکر فلک وارست و وصف شاه چون زیور
مرا خاطر صدف وارست و مدح شاه چون گوهر

چو دارد فکر و خاطر ز وصف و مدح او زیور
برآید لؤلؤ از خاطر بتابد گوهر از دفتر

همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر
همیشه تا که از تاثیر گردونست نفع و ضر

بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر
دلش دارنده شادی سرش زیبنده افسر

همیشه دوست او را دو نعمت باد چون پرور
یکی چون روح بایسته یکی چون دیده اندر چهر

یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر
یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

گر نکشی سر ز بزم ای پسر
عمر برم با تو بشادی بسر

ور ببری پای تو از دامنم
دست من و دامن تو ای پسر

بر سمن از مورچه داری نشان
بر قمر از غالیه داری اثر

مورچه را چند نهی بر سمن | غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از زنگ سیاه آورند | سر ببر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهر فسون و فریب | کرده زبان در دهن یکدگر
مردم درویش تو آنگه شود | چون رسدش دست به سیم و به زر
کشت به زرین رخ و سیمین سرشک | عاشق درویش تو درویش تر
ای جگرم خسته به تیر مژه | گرد خم زلف دلم را سپر
گر بندی در خم زلفت دلم | کوفته و خسته شدی چون جگر
من چو بگریم گهر آرم ز چشم | تو چه بخندی ز لب آری شکر
هست ترا گنج شکر از من دریغ | نیست دریغ از تو مرا صد گهر
خون دل از دیده گشادی مرا | تا که به بیداد ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق | جز شرف الملک شه دادگر
خواجه ابوسعد محمد که هست | صدر فلک همت و خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تنش | از کرم و از خرد و از هنر
در همه علمیش نیابی نظیر | گر کنی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او | رشک برد هر نفسی پا بسر
وز قبل دیدن دیدار او | گوش و زبان را حسد است از بصر
ای کرمت بحری زرین بخار | ای قلمت ابری مشکین مطر

لفظ تو در

لفظ تو درست و معانی صدف | رای تو جانست و معانی صور
باغ ادب را سخن تست بار | تخم سخا را کرم تست بر
روشنی از سیر تو دارد ملک | زیرکی از بر تو دارد بشر
هرچه تو پسندی باشد بها | هرچه تو نپسندی باشد هدر
در صفتی تو که همه سروری | پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی که تو همه قعری | پیش تو باشد ز شمار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان | حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز سقر آید سوی جنان | این ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کو گرفت | ملک ز انطاکیه تا کاشغر
گرد بر آورد بدو تا ختن | دولتش از خاور و از باختر
در کف او تیغ کلید قضاست | در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست شگفت و بدیع | از شبه منقارش و از سیم پر
گفتن او مشکل و رفتن نگون | خوردن او عنبر و زادن درر
زرد و بد و روضهٔ اجلال سبز | خشک و از او گلبن اقبال تر
از سخن آگاه و نداند سخن | وز فکر آگاه و نداند فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب | شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میانست ولیکن ز خیر | بر همه آفاق گشاده است در

بار خدایا بره شاعری   هست مرا دولت او راهبر
خاطر من پر سخن مدح تست   نکته برو برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم از بشری   مدح تو بیش است ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آگنده شد   کیسه تهی گشت ز خرج سفر
تا که بگیتی ظفرست از مدد   تا که بخاطر طربست از ظفر
از طربت باد مدد بر مدد   وز ظفرت باد ظفر بر ظفر

دو شب گوئی که یکجا بیست گرد یک بهار اندر   و یا زلفین مشکین است گرد روی یار اندر
از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگارینش   که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قندلب کو را بود در جعد صد چین   چو او یک بت نه پیدا کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بستم چرا بندم از آن خیره   بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو   شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو و دو زلف پرشکن دردا   بود هوشم بدان جادو دو چشم پرخمار اندر
سرشکم در شمار آید مگر با حلقهٔ زلفش   گر آید قطرهٔ باران بتفصیل شمار اندر
نگارینا میان بندد بخدمت زهره پیش من   اگر گیرم ترا روزی باغوش و کنار اندر
اگر ایمن نگردم من بجان خویشتن از تو   بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والاخر و مسندی   که پنهانیست عقل او بچشم روزگار اندر

اگر اسفندیار

اگر اسفندیار آید برجعت باز در عصرش   زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
و گر چون دست او باشد بحار جمله عالم   همه در ثمین باشد بامواج بحار اندر
بجد جش افتخار آرند میران جهان یکسر   مگر جانست مدح او بجسم افتخار اندر
پلنگان نه همین اندر جبال از وی هراسانند   همه شیران نه از بیمش میان مرغزار اندر
زبان مار را ماند بدخواهش تیغ زهرآگین   که از زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار اخلاقت خلایق را   همه پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را   کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر
تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم   که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دو لشکر را   ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر
همی باید دو نحس از چرخ چون بهرام و چون کیوان   ترا هر دو مرکب شد برمح و ذو الفقار اندر
یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر   یکی با دشمنت دایم بجنگ و کارزار اندر
چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم   چهار از بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر
مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اندر   مصور جود و خشم تو ز طبع هر چهار اندر
خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی   منم شیر سخن گستر میان اشکار اندر
هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم   کنم سحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر
ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده   عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
همیشه تا بعز اندر بود هر ملک پاینده   بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

تا که از جمشید یادگار است این همایون روزگار این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار
باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم بر خداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار
سایهٔ یزدان ملک سلطان که از تأیید بخت پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
همتش کرده است نار نیکخواهان را چو نور رفعتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
پادشاهی را کند رای بلندش تربیت پادشاهان را دهد عدل تمامش زینهار
گر نه خورشید است و رضوان است در شاهی چرا زو زمین گردون نهاد است و جهان فردوس وار
خلق را آسایش خلد و نهیب محشر است بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
تیغ گوهردار او از آسمان آمد مگر زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار
دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
قاف تا قاف جهان را داور است و پادشاه شرق تا غرب زمین را خسرو است و شهریار
زان همایون‌تر نباشد ملک را صاحبقران زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار
شهریارا بر خور و شادی کن و رامش فزای زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار
عالم از عدل تو همچون نوبهاری شکفته روزگار تو همه خرم و سبز چون نوبهار
وقت آن آمد که فرمایی کشیدن بامداد تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله‌زار
چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان قامت دلبر شماری سرو را در جویبار
بر شکوفه باده نوشی گو بود چون روی دوست وز بنفشه شاد باشی گو بود چون زلف یار

روز نوروز است هر بنده نثار آرد همی بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار
تا شمار است و قیاس از آسمان و آفتاب ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌شمار
با نشاط و رامش و پیروزی و نیک‌اختری همچنین نوروز و صد نوروز دیگر بر گذار
شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست شاد باش و شاه باش و کام جوی و می گسار

هر جهانداری که باشد رای او سوی شکار دوربین و نیک‌دان باشد چو پیش آید شکار
هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن هم به بزم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه هم تواند داشت دشمن را که در کارزار
هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده دشت گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
گاه عزم از تیغ او گیرد نهار اندر پناه گاه رنگ از تیر او سازد پلنگ اندر حصار
زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بحار
در شکارستان ز بس پیدا و خداوند جهان زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک شد به دو دین محمد تا قیامت پایدار
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین چشم گیتی زو مبارکتر نبیند شهریار

چون بکار مهر دینار و درم شد نام او / گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار
ملک را عدلش بساطی ساخته است از ایمنی / گستریده است آن بساط از قیروان تا قندهار
حزم او از استواری کرد گردون را حرم / بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
چرخ شو از گشادن جز بشکر او زبان / تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس / فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار
کی شناسد آنچه او با خلق کرد از نیکوئی / کی شمارند آنچه ز احسان کرد با او کردگار
خسروا هر چه اختیار تست بر روی زمین / هست بر گردون گردان اختر از او اختیار
نامدار از آنجاک درگه تست احتشام / تاجدار از نعل مرکب تست افتخار
دیده بهم گیرد سر از پیش تو هنگام رسم / پشت خم گیرد بلا از پیش تو هنگام بار
تو به بغدادی و در روم از نجوم لشکرت / هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
کوس پندارند چون آید ز دریا بانگ رعد / تا ختن دانند چون برخیزد از صحرا غبار
زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق / تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار
آنکه میگوید بلندم کرد از گرز تو پست / وانکه میگوید عزیزم کرد از تیغ تو خوار
تا جهان از خاک و باد و آتش و آبست طبع / تا فساد و کون باشد در جهان زین هر چهار
تو بنعل بادپایان خاک بر دشمن فشان / و آتش اندر جان اعدا زن ز تیغ آبدار
رایت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم / دولتت پیروز و بختت نیک و طبعت شادخوار
در مسلمانی باقبال خلیفه را ثبات / در جهانبانی بانصاف شریعت را شعار

[illegible]

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر / رنگ من بر دو بر شکم سیم کرد و روی زر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک / او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر
گر ندیدستی ز لؤلؤ قفل بر یاقوت سرخ / ور ندیدی شب شده زنجیر بر طرف قمر
نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم / نیز بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
ز آتش و مشک و شکر منی رخ و زلف و لبش / رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل و جان کارگر
گر نسوزد زلف و نگدازد لبش در خشم شگفت / زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من / پیچ بر رفته است گوئی هر دو را با یکدگر
چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان / زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه تر
زلف او شمشاد تر بیرون کشیده است از سمن / چشم من ز آتش بر آورده است مروارید تر ۲
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش / باز گرداند همی ارواح را سوی صور
هر که چندی روز بخشیدن مبارک دست او / بحر زرین موج پیش اندر یاقوتی مطر
از طواف و بوسه نام آوران روزگار / درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر
هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای / ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد / ای گرانمایه چو نیکی ای گرامی چون هنر
ای فلک وار از فتوحت دفتر ما پر نجوم / ای صدف وار از مدیحت خاطر ما پر درر
آسمانت بنده باد و آفتابت زیر دست / روزگارت رام باد و کردگارت راهبر

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر   کز مهر او شبانم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار   برهم شکست خرد سر زلف آن پسر
هرگز ندیده‌اند و نبینند در جهان   از قد و زلف و چشم و لب او بدیع‌تر
دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش مشک   بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی   بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هرچند پرده بر قمر از ابر دیده‌ام   نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن   کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم   تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا تراست   بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد   هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر
تا در دل تو آتش بیداد برفروخت   از تف او شده است مرا تافته جگر
بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر   از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین الملوک صدر وزیران قوام دین   بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب   بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن   ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقالات او روان   باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

در شیب تازیانه

در شیب تازیانه و در نوک کلک او   هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو تا ببند   از ذوالفقار حیدر و از دره عمر
ماند با من و عافیت اخلاص و مهر او   زیرا که زین دو چیز مهیاست خواب و خور
ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش   کاندر میان هر دو مهیاست کام و کر
گر کار هاروان بقضا و قدر بود   دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
گر خصم او ز حذر نشوند شگفت نیست   بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند مهتر بود آزاده و کریم   با او بمهتری نتوانند کشید سر
هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب   سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل   وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق   هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان   هرچند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند   آن شهریار خاور و آن شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند   آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد و بود و مهد   محمود شاه از شهنشاه داد گر
امروز عهد و مهد بجهد تو حاصلست   چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر
زین عهد محکمست بهر کشوری نشان   زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر
این عهد و مهد را بسعادت بود نثار   از چرخ با ستاره و از بحر با گهر

تا کار مهد و شغل ولیعهد پادشاه　　از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

نام آورا بدرگهت از بهر تهنیت　　دایم همی رسند نفر از پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل　　بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر

از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب　　وز خامه تو خیرسران را بود خطر

بسیار دل بامن تو صافی شود ز شور　　بسیار سر بامر تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت　　کشت امید را بود احسان تو مطر

در نامها نوشته شود آیت فتوح　　در شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان　　ای کرده مدح تو همه آزادگان زبر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاشنیست　　چونانکه دیده را بود چاش از بصر

در روح من ز دوستی تست تازگی　　چونانکه تازگی بود از روح در صور

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا　　گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

ور در عنایت تو بود غایت کمال　　کامل بود عطا و سخن گشت مختصر

تا درج را غرر بود از نکتهای خوب　　تا درج را ز قطره باران بود درر

در درج مدحت درر از سیرت تو باد　　در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر

فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد　　طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار　　شاکر ز نیک عهدی تو عهد نامور

آن شمع

آن شمع چه شمعست که بر نامه و دفتر　　دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر

آن ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین　　بارد همه یاقوت فشاند همه عنبر

وان باز چه بازست که باشد گه پرواز　　گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر

وان شاخ چه شاخ است که در باغ کفایت　　توفیق بود برگش و توفیر بود بر

وان تیر چه تیر است که بالای عدو را　　دارد چو کمان چشمه پیکان مقعر

وان مار چه مارست که چون معجز موسی　　ناچیز کند تنبل خصمان فسونگر

وان مارهٔ زر چیست که مردان جهان را　　بر فضل هنرمندی بر سنگ زنند زر

وان ماهی بر خشک چه چیزست که دریا　　هر دم ز دن از قیر کند تارک او تر

گویی که شها پست مقارن شده با ما　　وندر کف خورشید ز شب ساخته چنبر

یا طرفه چراغیست که از نور درخشش　　ایام مزین شد و اسلام منور

تا هست بخوارزم ز تقدیر وکیلی　　تا فخر معالی کند ارزاق مقدر

صدری ز محل زین ملوک همه گیتی　　بدری ز شرف شمس کفات همه کشور

آن خواجه که سعدست و مکین است و خطیرست　　در دولت ملک و ملک و دین پیمبر

بو سعد که تا طلعت او گشت پدیدار　　مسعود شد از طلعت او طالع و اختر

خوبست همه سیرت او در خور صورت　　زیباست همه مخبر او در خور منظر

آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت　　آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر

آن روز که ایام ندا کرد که هرگز　　کس را نشود چنبر افلاک مسخر

پروزی او دست برآورد و برآورد ناگاه سر افسر افلاک بچنبر
با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل خیرات و صلاتش طرف و نکته و دفتر
گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد آن دفتر کامل شود اجزای ابتر
در ملک عجم کار دگر کارگذاران اندوختن نعمت و مالست سراسر
از کارگذاریست که کارش ز کریمی پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر
خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز از خار بدان بوی برآید گل احمر
وز همت او سایه برافتد بدرختان گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد آهوبره از ناخن و دندان غضنفر
ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای بار خدائی که همی شکر تو گویند شاهنشه و خوارزمشه و خواجه و لشکر
این شهر عقیم است گر از خاستهٔ تو زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست برجیس بماهی و عطارد بدو پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل عزم تو که عدل ستم را بکند در

ای کلک

ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم وی عزم تو در قدرت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد کو هست بهیات چو دوات تو مدور
زانست که آفت نرسد قطب سما را کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهرگستر تو خلق جهان را شکر است چنان کز نی خوزستان شکر
مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برینست جیحون روانست در آن چشمهٔ کوثر
گر کوثر و فردوس برین نسیه و نقدست این هر دو ز عدل و نظرت نقد شده اند
اقبال سپهر است در الفاظ تو مدغم ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
درویش که بیند شب اقبال تو در خواب او را کند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخن گوی در خطبهٔ تحمید خطیبان سخن ور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
کز کنگرهٔ خلد همی حور بهشتی مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثناخوان توئی از اهل معانی و از اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی مداح ثناگر به و ممدوح ثناخر
تا اختر سیار بدین گنبد دوار هر شب کند از باختر آهنگ بخاور

در خاور و در باختر اقبال و قبولت — تابنده و پاینده همی باد چو اختر
تازنده همی باد بتو دین محمد — تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ‌تر و فرخنده‌تر امروز تو از دی — و امسال تو از پار همایون‌تر و خوشتر

ای ز روی تو جهان از همه فیروزی و فر — ای ز رای تو شها از همه تأیید و ظفر
همه عالم بدو دست تو سپرده است خدای — که بیک دست قضا و بدگر دست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش — راست گوئی که جهان چون صدفست و تو گهر
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام — از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر همت تو دولت و دین را مدد است — که توئی شاه نکوهمت فرخنده نظر
نیست شهری و شهی کز نظر همت تو — نرسیده است بدان شهر و بدان شاه خبر
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است — کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو — همه کردند شها نامه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا — به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو ز بیم تو اندر همه سال — ملک و دین را دو قباله است بفیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند — ملکان پایه تخت تو چو حجاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت جدا — لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ — هرکه یکروز بدرگاه تو کرده است گذر

بندگان

بندگان تو خداوندان هنرمندانند — پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز بقای تو شده شسته همه روز افزون — ز لقای تو شده شسته همه نیک اختر
ور حضور تو باین باغ گرفتست امروز — شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
میزبانی است که از دل رهی و چاکر تست — اینت زیبا رهی و اینت بآیین چاکر
هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد جان — هر زمانی ز قبول تو بیفرازد سر
گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کند — بهتر از جان و دل ای شاه چه چیز است دگر
تا که در اول هر ماه بود همچو کمان — تا که در نیمه هر ماه شود همچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد — بر همه مملکت روی زمین سرتاسر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش — ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر — حلقهای آن زرهها سر زده در یکدگر
ای عجب آن حلقها کز بهر آشوب و بلا — گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاهست و هر روزی بقصد — از سر شب لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا — زلف او دل دزد شد پس چرا نش ببرید سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم — ور نخواهد برد هوش عاشق این شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر — مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا دردی بود در دل ز رنج عاشقی — بشود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر

گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل — اینک آن رخسار و آن لب هم گلست و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان — هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالمست — وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آنخداوندی که هست — شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریده است از کرم — دولت برنا تنش را پروریده است از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار — تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یکسکت — هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشته است با فرمان او گوئی قضا — متصل گشته است با پیمان او گوئی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است — نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان — ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در
هر که برگردد ز عهد تو قل این المجار — و آنکه بگریزد ز حکم تو قل این المفر
روزگار ازا همی گوید که حاشا لا — آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر — با تو بادا این شانزده هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و عمر و تیغ و جام — عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر — باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند — آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر

با فتح نامها و ظفر نامهای تو — مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش آید از شمار فتوح گذشتگان — هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بیند همی خرد — ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو بهتر ز جیحون سعی فرات — یک همت تو بهتر ز خاور و باختر
پست است دهر و همت عالیت سرفراز — زیر است چرخ و دولت باقیت بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی — فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت — در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزه اند — در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد — پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد — وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست — اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شدند — صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز — سرخست خاک همچو طبرخون و معصفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک — وز آب دیده گونه بدگوی تست تر
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد — هم آب دیده باید و هم آتش جگر
ای دادگر شهی که ترا خاندن رواست : — سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید از اختران — مشهوری از خلایق و مختاری از بشر

از بهر خدمت تو بنزد کرخدای عرش ‌‌ ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند تست بدور اندرون سپهر ‌‌ نعل سمند تست بسیر اندرون قمر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست ‌‌ دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود ‌‌ باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
یکچند در سفر ظفر انگیختی بتیغ ‌‌ اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او ‌‌ که پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
که جعد او بقصد خم اندر شود بخم ‌‌ گه زلف او بطبع سر اندر زند بسر
نوشست در لب وی و نوش است در قدح ‌‌ بستان قدح بر آن لب چون نوش نوش خور
نیکی تراست عمر بنیکی همی گذار ‌‌ شادی تراست روز بشادی همی شمر

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار ‌‌ سر پر خمار دارم از آن چشم پر خمار
داند نگار من که چنین است حال من ‌‌ زان چشم پر خمار و از آن زلف بیقرار
ابرست تیره زلفش و سبزه است خط او ‌‌ خرم رخش چو تازه بهارست غمگسار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند ‌‌ گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
گوئی مهندسیست خم جعد آن صنم ‌‌ گوئی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کاز غالیه کشیده یکی بر سهیل خط ‌‌ وز مور چند نهاده یکی بر عقیق تار
ای گشته ارغوان تو شمشاد در وطن ‌‌ وی گشته پرنیان تو پولاد در حصار

گوئی ز بهر فتنه عشاق گشته اند ‌‌ پولاد تو نهفته و شمشادت آشکار
در بیست آبدار ترا زیر لاله برگ ‌‌ مشکی است تابدار ترا گرد لاله زار
تا بیست در دل من و آبیست در دو چشم ‌‌ زان مشک تابدار و از آن در آبدار
در خدمتت روشنی ماه آسمان ‌‌ در قدّتست راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسروست ‌‌ سروی و جویبار تو میدان شهریار
والاجلال دولت زیبا معز دین ‌‌ شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهی که هست سیرت کردار های او ‌‌ فهرست پادشاهی و قانون افتخار
در بخت او همی نرسد گردش فلک ‌‌ گوئی فلک پیاده شد و بخت او سوار
سدیست استوار حسامش که بر فلک ‌‌ گشته است استوار بدان سد استوار
گر مهر و بیم خواهی او را ببین که هست ‌‌ هم مهر با نعیمش و هم بیم با بوار
شاهی بزرگوار و ستوده است همچو او ‌‌ کردار او ستوده و رسمش بزرگوار
ای یادگار جمله شاهان باستان ‌‌ هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان عادلند همی اختیار دهر ‌‌ وز روز اختیار ترا کرد اختیار
دیدار جان فزای تو بی نار هست نور ‌‌ شمشیر جانگزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم ‌‌ بر در که تو زحمت حشر است روز بار
از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان ‌‌ وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست ‌‌ دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

ای انتظار خلق جهان سوی درگهت		دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
رفتی ز دار مملکت خویش ناگهان		باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال نیمه‌ای ز شمردیم فتح تو		از جو که بشمریم دگر سال ده هزار
فردا هنوز نامد و خرم گذشت دی		امروز روز تست بشادی همی گذار
بحکم تو مباد سکون و مدار ملک		تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

تهنیت گویند شاهان را بجشن نامور		جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین		شهریار شرق و غرب پادشاه بحر و بر
آن شهنشاهی که ملت زو بیفزوده است فخر		آن جهانداری که دولت زو پذیرفتست فر
آنکه شیران ژیان در دام او دارند پای		وانکه شاهان جهان بر خط او دارند سر
یکتن است او و هزاران تن فزون دارد خرد		یک شهست او و هزاران شه فزون دارد هنر
چون بخوانی نامه‌اش در جسم بفزاید روان		چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هر چه بنگاری همه پست است و قدر او بلند		هر چه بشناسی همه زیر است و تخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا		با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد دهان تا پیش او بوسد زمین		وان دگر خواهد میان تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان		وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب		ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر

ار ضاهر

ای خداوندی که بحکم تو بر روی زمین		دم نیارد زد هر آنکو عاقلست و جانور
همچو خورشید از کواکب نامداری از ملوک		همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل بی کردار تو ننمود و ننماید شرف		ملک بی شمشیر تو ننمود و ننماید خطر
مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار		کین تو ماند بنجمی کش نحوست هست بر
هر که بشنید او بدی نام تو خواهد چشم و گوش		کینه ور گردند چشم و گوش او بر یکدگر
گوش او خواهد که گردد چشم او فی الحال کور		چشم او خواهد که گردد گوش او در وقت کر
فتحهائی کز تو اندر یک سفر حاصل شده است		از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروا از گر ز وصف و شرح آن باید نشان		وصف آن در خاور است و شرح آن در باختر
گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان		شور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبار است هر ساعت نفیر		دوستانت را ز اقبال است هر لحظه ظفر
هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک		هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر
گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی		پس تو داری عمر جاویدان سخن شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب		گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر
ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زر و سیم		اشک و روی دشمنانت باد همچون سیم و زر
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و فر مهرگان		روزهای دیگرت فرخ‌تر و فرخنده‌تر

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور		روزی حرکت کرد سوی شهر نشابور

فرمان تو مالک شد و شاهان همه مملوک / شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور
لفظ است شهنشاهی و فرمان تو برکار / گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخچیر / بازی تو و خصمان تو در پیش تو عصفور
ای جسم هنر را شده بهروزی تو جان / وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
جیش تو ببلخست و تو در مرز خراسان / جوش تو بهندست و تو در شهر نشابور
سهم تو نهادست قدم بر سر جیپا / عزم تو فکنده است فزع در دل فغفور
چیره است سر تیغ تو بر تارک اعدا / چونانکه بر اکناف عرب خنجر شاپور
توران ز نیاکان تو میراث رسیده است / در جستن میراث بود تیغ تو معذور
زودا که شود زر مکهت همچو قیامت / کوس تو و کرنای تو چون دمزدن صور
زودا که غبار سم اسبان تو گردد / ملکی که از و مشک همی خیزد و کافور
هستند بفر تو غلامان تو پیروز / هستند بفتح تو سواران تو منصور
شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه / دیوند گه جنگ و گه صلح همه حور
بر درگهت از بس که طواف ملکانست / شد درگه معمور تو چون خانه معمور
گیتی همه شهر است و بهر شهر تو داری / شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
این چاکر مخلص که تراست درین شهر / هست از شرف خدمت تو مقبل و منصور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین باغ و درین بزم و درین سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا / بنگر که شجر هست پر از لولو منثور

اندر دمن

اندر دمن قمریکان ساخته بربط / واندر کلوی فاختگان ساخته طنبور
خوش بوی بنفشه است بباغ اندر و نرگس / چون زلف بهم برشده و دیده مخمور
هر چند ترا روی سوی رزم و نبرد است / اکثر هنر از بزم و دل و طبع تو مسرور
آراسته بزم تو پر از بچه حور است / از بچه حور البستان بچه انگور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور
شاهی تو بنازنده و تو شاد بشاهی / دستور بتو خرم و تو شاد بدستور

چه گویی اندرین چرخ مدور / کزو تابد همی مهر منور
وزو هر شب درفشانند تا روز / هزاران جرم نورانی مدور
چه گویی اندرین اجناس مردم / بتصویری دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل / یکی را از سعادت تاج بر سر
چه گویی اندرین دو مرغ پران / همه ساله گریزان یک بدیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال / یکی را از سپیدی سیمگون پر
چه گویی اندرین سرگشته پیلان / معلق در هوا با کوس و تندر
گهی پاشنده بر کهسار کافور / گهی بارنده در گلزار گوهر
چه گویی اندرین محراب موبد / که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله او شد / گل و لاله برابراهیم آذر

چه گوئی اندرین سیماب روشن　　فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی:　　یکی دیوار شد پر روزن و در
چه گوئی اندرین پیک دونده　　ز حد باختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال　　بایام سلیمان پیمبر
چه گوئی اندرین تاریک مرکز　　کزو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را:　　بدرد و داغ در آغوش و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب:　　بوصف اندر یک از دیگر عجب‌تر
شود بی صانعی هرگز مهیا:　　بود بی قادری هرگز مقدر
کرا باشد چنین اندیشه ممکن:　　کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم　　نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن　　خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگه دار　　خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث:　　نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تألیف و ترکیب:　　نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او باشد معطل　　نه هرگز حکم او باشد مزور
ازو هر امتی را امر معروف:　　وزو هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه زندان:　　یکی از فضل او بر تخت و منبر

ورای از صح

ورای از صحبت میثاق آدم　　برو تا نوبت میعاد محشر
بپیش تأثیر او در شرق و در غرب　　بپیش آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان و امنیت　　بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر و نیت:　　بگیتی ذره از خیر و از شر
ازو دور سپهر چنبری را　　همی گوئی که گیتی شد مسخر
درآرد قهر او روز قیامت　　سپهر چنبری را سر بچنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد　　تجلی باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز　　که آن روزت همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتأیید الهی　　مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او را احمد و آب　　بود تأیید او را شکر در خور
که از توفیق و تأیید پیاپی است　　معین الملک ملک شاه سنجر
حامی دین یزدان را مؤید:　　مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی　　که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خشنود صدر الدین محمد　　وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض　　همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا مد کلک او چنانست　　که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان　　اگر در عصر او بودی سکندر

اگر یاقوت احمر خاست در کان / ز تأثیر مه و چرخ اخضر
مه و چرخ اخضر گشت کلکش / گر او خیزد همی یاقوت احمر
نیفتد گرچه بسیاری بکوشد / فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او / بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت / نه بیند چشم گیتی چون تو سرور
تو آن آزاده کآزادگان را / ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان / معزی را تو کردی شکر گستر
به نثر و نظم پیش خالق و خلق / ترا هر سو ثناگوی و دعاگر
اگر با تو گرانی کرد چندی / ز فضل تو بزرگی دید بی مر
گرانی دور خواهد داشت یکچند / که سوی خانه خواهد رفت ازین در
بوقت خویش باز آید بخدمت / که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام و نامهٔ تو گرد خواهد / مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد / جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت / ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو باد مقبول / همه نوروز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی تو جان پدر شاد / درین گیتی تو خرم برادر

تا باد خزان

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار / ابر آمد و بپچید قصب بر سر کهسار
تاریخته شد پخته زرین ز چناران / در هر شجری جام بلور است بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف / وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ / زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی / بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر ریخته از شاخ برو برگ / گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
رو راز در رز مست و شراب اندر خوبان / هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق / خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهد اکنون بطلب دوست / بس یار که اندر خزد اکنون بر یار
خرگاه به اکنون می و روشن و آتش / ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زیر سر زخمهٔ مطرب / زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده درفشان / بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی / چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملکشاه که شرفهاست / از دولت او مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر / بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق / او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار
آورد دل خلق برغبت نه باکراه / در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار

گر هیبت او از در و دیوار بخواهی ... با هیبت او در سخن آید در و دیوار

هر سال زیادت بود این دولت و این ملک ... و امسال دلیلست بر از پار و پیرار

معلوم شده است این خبر از دفتر احکام ... مفهوم شده است این سخن از نامهٔ اسرار

دیریست که چرخ همین تعبیه سازند ... هفت اختر سیّار درین شغل و درین کار

این دولت و این ملک به بازی نتوان یافت ... بازی نبود تعبیهٔ اختر سیّار

ای بار خدائی که همه بار خدایان ... دادند به پیروزی اقبال تو اقرار

کردار تو در شرح ز گفتار فزونست ... هر چند که گفتار فزونست ز کردار

احرار جهان روی به درگاه تو دارند ... درگاه تو گشته است مگر قبلهٔ احرار

تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ ... پاکست و عزیز است و شریفست و بمقدار

لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن ... بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار

مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل ... دارد اجل بدکنشان در سر منقار

پیکانش ببندد زره و پشت زره ور ... هر گه که بجهد بیرون از شست تو سوفار

شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی ... از دشمن بیدادگر (?) و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر ... بار گهر و زر به بیابان کند انبار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک ... آهنگ بدان مرد کند دست بدان بار

در صحبت شخص تو صلاحست جهان را ... این روز مبادا که شود شخص تو بیمار

در عافیت تست صلاح همه عالم ... شکر است بدین عافیت از خالق جبّار

رخسار تو

رخسار تو افروخته باید ز می لعل ... میران همه پیش تو زمین رفته برخسار

هر روز یکی سیر دگر در مه آذر ... آراسته بزمی چو چمن در مه آذار

زانسان که بیارست کنون میر قراطی (?) ... آن میر خردمند نکوخواه و وفادار

در عهد تو چون تیر دلی دارد و لیکن ... در خدمت تو قامت او هست کمان وار

تا ملک بیفزاید و آراسته گردد ... چون دولت بیدار بود با دل هشیار

افزایش و آرایش این ملک مهنا ... بادا ز دل هشیارت و از دولت بیدار

در مشرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر ... و اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهانداری و شاهی ... در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ ... امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهانداری همایون شهریار ... ای شاهی از ملک سلطان جهان را یادگار

دور گردون از تو فرخ‌تر ندیده پادشا ... چشم گیتی از تو عادلتر ندیده شهریار

رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب ... کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار

ارسلان سلطانت جد است و ملک سلطانت پدر ... هر دو سلطانزاده سلطانی تو ای فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست ... هر کرا تاجیست پر یاقوت و در شاهوار

مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست ... هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار

افتخار خدمت تو مایهٔ نیک اختریست ... زانکه هستی تو همه نیک اختران را افتخار

نام تو بر نامهٔ شاهی نوشت آنکه گفت / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

عالم علوی و سفلی گیتی و نام ترا / کرده‌اند از بهر احتشام و افتخار

گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان / برکیارق خوان شود آن در مسیر این در مدار

ور ز سنگ و آب پرسی گیتی صاحبقران / بو المظفر آید آواز از جبال و از بحار

ور ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن / طالبان افسر و از سر فرو کرده فسار

آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق / روز اول برد کیفر در مصاف کارزار

وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج / وهم تو لی کارزاری کرد با وی کارزار

دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر / رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملت ز عار

از وفات شاه ماضی در خراسان چندگاه / گوشمالی داد کلی بندگان را کردگار

خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر / خفتی از خیر و خیره مستی دور از خمار

چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب / معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار

خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن / وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

آنکه شد هشیار گفت استغاث المستغاث / وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار

مالش آنقوم را گوئی خدای دادگر / کرد چندینی حوادث در خراسان آشکار

تا بماند بنده در روزگار ایمنی / تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار

پادشاه روزگار امروز در گیتی توئی / دولتت آموزگار است و خرد پروردگار

دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

حور در

حور در جنت ز لف اندر دهد مشک و عبیر / هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار

باد خازن آتش دوزخ بیامیزد بهم / هر کجا از شست تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور / خشک و ویران شد زمین عمر ما سالی چهار

تو یکی ابری که سوی ما فرستاد خدای / مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

خلق را داری همی در زینهار عدل خویش / لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

تا توانا کرده امروز آنکه عاجز بود دی / تا توانگر کرده امسال آنکه مفلس بود پار

این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود / عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار

فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان / جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار

لاله کرد از ابر آذاری پر از گوهر دهان / سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط / در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

خسروا دانند معروفان این دولت که من / بوده‌ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام / وآفرینها گفته او را در خزان و در بهار

گرچه رفت او زین جهان ایزد برو رحمت کناد / باد شمشیر شجاعت خواه او زور شمار

از تو در فردوس اعلا جان او خوشنود باد / ور تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار

باغ ملکت را ز نیروزی و دولت باد بر / شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب / همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی
آن زلف چون شب است و آن روی چون بهار

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود
آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار

لختی از آن دو سنبل مشکین بکاسته شد
تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار

آن زلف گر درازی با دوش بود جفت
کوته شد از بریدن با گوش گشت یار

گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش
با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر
دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
گفتا برو دل از چه من بی رسن بر آر

در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت از حجاب سر زلف تابدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
در جشن سال گردش سلطان روزگار

فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین
شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنکه
بی رای او همی نکند آسمان مدار

تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک
هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار

شمشیر او مبشر فتح است روز رزم
توقیع او مفسر عدلست روز بار

در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست
اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار

بر خار و خاره گر بنویسند نام او
از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار

سرویست او ز باغ ظفر سر فراشته
او را سرای پرده چمن تخت جویبار

از جانب

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب
از جانب دگر گهرش صافی از عوار

چون از دو جانب است بسلجوق نسبتش
فهرست بیخ و شاخش و فتحست برگ و بار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف
شاه جهان در او چو یکی در شاهوار

این در صدف ز پدر یادگار ماند
با زینهار او نتوان خورد زینهار

چون از تبار خویش ملکشاه دور ماند
گشتند ملک جوی گروهی هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد
بر جهل از آن گروه کسی را باختیار

یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر
جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار

بر دشمنان دولت سلطان شنیده‌ای
گر کارزار سلطان چون گشت کارزار

گوئی زمین ز رنگ کشش مرغزار بود
میران لشکرش همه شیران مرغزار

روی زمین برنگ فلک گشت از بلیج
روی فلک برنگ زمین گشت از غبار

از آب چشم خسته بماهی رسید نم
در خون جسم کشته بمه بر شده بخار

همچون کفیده نار دهان مخالفان
دندانهای پر خون چون دانهای نار

چون چشمهای مور شده حلقهای درع
پیکانهای تیر چو دندانهای مار

این حال اگر بشرح بگویند سر بسر
بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت
فهرست دولت آمد و قانون افتخار

ماند بمعجزات همه کارهای شاه
گوئی بشاه وحی فرستاد کردگار

ای انتظار خلق جهان سوی درگهت
دادت خدای هر چه همی کردی انتظار

میراث داری از پدران ملک را که هست / یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
بما تش را کشور ایران متابعند / شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران سپرند / خانان کامران و تکینان کامکار
ربو کسی زند ز مصاف تو تکین غلام / بر لشکری زند ز سپاه تو یکسوار
یکتن ز نوک تو و از دیگران دویست / ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی پیل / تا در مصاف حمله برند روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او / بر قبضهٔ کمانت کمانگر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کینه ورز / گر خصم تو شوند و کنند آسمان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند / این هر دو نحس را کند از آسمان نگار
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار
دولت همی بتهنیت آید که کرده‌ای / جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
در آستین سزد که بود جان بندگان / تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا باد و آب و آتش و خاکست در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از اسب بادپایت و از تیغ آب رنگ / آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
هرگز بلند کردهٔ بخت مباد پست / هرگز عزیز کردهٔ جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین / بادت بهر چه روی نهی یسر بر یسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار

فرخنده باد و بزم تو فی الصیف و الشتا / پدرام باد عیش تو فی اللیل و النهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آیین و رسم پیمبر
بهفتاد در تاختن نعل اسپش / پدید آمد از روی چرخ مدور
گر عید فرخنده از خاور آمد / که تابد همی نعل اسپش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادمانی برافشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در مکنون / پراکنده بر روی دریای اخضر
اگرچند شبهای خوش دیده‌ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم / بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روزه روزه / برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس / مؤذن بقوال مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین / قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نخیرم / من و باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق / مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را / از ایزد گذشته چو او نیست داور
سر آمد اسلاف او تا با دم / شهانند اعقاب او تا بمحشر

فزون آمد اندر جهان فرّ و فتحش — ز فرّ فریدون و فتح سکندر
حوادث چو باد است و گیتی چو دریا — خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را — چو گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سرا زهر آن جای دارد — که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را — که پیدا است بر روی او ایزدی فر
ببین صورت و چشم او گر ندیدی — شجاعت مجسّم سعادت مصوّر
ایا فیلسوفی که هرچند گاهی — ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع از اقبال سلطان طلب کن — مبر رنج در کیمیای مزوّر
که از کیمیا خوار و درویش گردی — وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بستست گردون — ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا — که اصل تو هست از نجیب مطهّر
جهان را تو از خسروان یادگاری — که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی — لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی — همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بیک اندر سفر سرفرازی — چو جغرل بیک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان بر عدو کامگاری — چو سلطان ملک بر جهان عدل گستر
سرای تو کعبه است و شاهان و میران — چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در

نگاریده عهد

نگاریده عهد تو بر جان و بر دل — چو ضرّاب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مصنّا — کجا عفو و خشم تو گردد مقدّر
ز سندان کند موم و از موم سندان — ز آذر کند آب و از آب آذر
هوایی کجا بوی خلق تو یابد — نسیمش بود تا قیامت معطّر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند — نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی — دو نامه بدست دو پیک معکر
فرستند هر ساله حمل و خراجت — ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر — از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از خمر کین تو گردند مستی — خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بپیچند لیکن — رسن وار شان سر در آمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان — تهی شد ز اقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هرچه بنمود گردون — همه عبرتست و شگفتی سراسر
چگویم که این حال روشن تر آمد — ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها — یکی داستان نیست در هیچ دفتر
وگر داستانی بر اینگونه بودی — نکردی کس او را ز گوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی — که دارد زمین و زمان را مسخّر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن — که هست او ترا در همه کار یاور

بر تیغ سیاست سر خصم بدرو / بر چشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت این جهانی تو داری / بر اوی همی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت / چنین عید صد عید بگذار و بگذر

هرگز نشنیدست چنین بزم و چنین سور / بارید بر او رحمت و افشانده بر او نور
زیبست که زین بزم همی فخر کند ماه / سور است که زین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم / وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد / یارب تو کن چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست و می الحق و عادل / می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان توئی و بزم ترا سایه طوبی / موسی توئی و تخت ترا پایه که طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گوئی / پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه / شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر / گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد / هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد / وز قهر اجل گشته بد اندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ / وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل بر و برگ شاخ و بار
ز قندهار سایه او تا بقیروان / ز قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت این درخت دین خدا و پیمبرست / من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در جهان ز فضل بپیرایم این درخت / چون زاد سرو مرو کش درز در بهار
گفتم که تا بسعی تو آراسته است دین / دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین هست کار من / در روزگار ناصر الدین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در این حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون / آنرا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آن که نه آب و نه آتشست / چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر هلال / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست باد پای / برقیست ابر گردش و ابریست برق بار
هامون همی گذارد و گردد از او خجل / صحرا همی نوردد و دریا برد سوار
اندر رصد بدیده شیران که بنگرد / اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست
لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا برآورد
ناکه مدار او ز سر دشمنان مدار

گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید
گاهی چو لون مینا گاهی زبان مار

زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش
شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار

آید دلاوران عجم را ازو عجب
چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار

گفت که هیچ چیز ندانم بدین صفت
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار

گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست
چون مرغ ازین دیار رسد بر دیار

از چوب و آهنست چو از دست شد رها
بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار

شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیر مردان هر ساعتی بپای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار

پرواز او به رزم یکی سازد از دو تن
آهنگ او بجنگ دو تن سازد از چهار

چون پای را بچرم گوزن اندر آورد
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار

گفتا برین مثال مگر تیر خسروست
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرزانهٔ زمانه ملک سنجر آنکه او
ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا
هست اختیار او ز ملوک است اختیار

دارد هزار بنده که هر بنده را ز هیبت
صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار

دل بر نشاط او دست یلان ز ابر رزم
سر بر بساط او دست شهان ز ابر زبار

گردون

گردون بلند کرده او را اگرچه پست
دوران عزیز کرده او را اگرچه خوار

در صید و در مصاف ز پیکان تیغ او
نخچیر و خصم هر دو نیابند زینهار

تا گلبن و نگار گر روی دولتست
بر روی دولتست ز توقیع او نگار

دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز
بینند بر آسمان بشب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب
خورشید بامداد کند بر سرش نثار

ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر
ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار

از بهر آنکه تشنه بود روز سخی بود
از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار

چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتد
گر دشمنت کند ز که بیستون حصار

ز فر دولت تو باطراف مملکت
شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار

قومی شدند کشته بشمشیر لشکرت
قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار

انان که زنده اند ندانم بسی چرا
از حال آن گروه نگیرند اعتبار

در مغزشان خمار شراب ضلالت است
شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار

گردون غلام تست و زمانه بکام تو
دشمن بدام تست و بداندیش خاکسار

در دست دوستان تو چون زر شد خاک
در باغ بندگان چون گل شد است خار

چون بنده انتظار کند قوت خویش را
او را بیک نظر برهانی ز انتظار

دریای بیکرانی و از بهر گوهرست
بازرگان بساحل دریای بی کنار

تا خاک را غبار بود باد را نسیم
تا آب را سرشک بود نار را شرار

باشند

باد بند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد / باد بند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بی‌قیاس / ملک تو بی‌کرانه و فتح تو بی‌شمار
امروز بر تو خوشتر و پدرام‌تر ز دی / وامسال بر تو بهتر و فرخنده‌تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر / ناصر دین و خداییت همه کار نصیر
ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی / شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار / که ترا چون قمر از شرق بغرب است مسیر
بی صطرلاب و بتقویم ترا حاجت غیب / که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بوده است بایام جهانداران را / همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
تو بهی آن شاه که در دست دبیران جهان / قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا / آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چه بیعقوب رسید / دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل / ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد / که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو / آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز برضای تو نفس / هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب / زانکه قدر تو عظیم است و فلک است حقیر

دل گردون

دل گردون اثیر ار بی آن گرم شدست / که حسد کرد اثر بر دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند / هند را زان رخ از آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو / رای هند از فزع یک نفر آید بنفیر
ور بکشمیر رود حاجب تو تا شحنی / او فتد زلزله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی / تا که از بتکده روم برآید تکبیر
ور خیال تو ببیند ملک روم بخواب / جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن رای که جا رای تو تعجیل کند / نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و پیوسته ترا بخت بلند / کی روا دارد در کار تو ایزد تأخیر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای / هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یک چند / زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری / تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه رزم تو بدید و هول قیامت بنمود / مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید / گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت / سوره بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
گر بنرمی چو حریر است حسامت عجبست / که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
این عجبتر که کند روز ملاقات و نبرد / روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
سحر چو شان شود آنکه که شود بر تن تو / عیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر

کس ندیدست در آفاق و نداد ست نشان | تقدیر اندر پوشیده شده بحر غدیر
هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار | اندر آن وقت که ناگه جهد از شست تو تیر
سر و گوش و سم نخچیر بهم بر دوزی | گر بسم گوش و سر خویش بخاره نخچیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد | ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان | گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب | کادمی وار به بزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه بر روی کشندی گلگون | خاک پایت همه در زلف دمندی چو عبیر
آصف و نعمان باید که کنون زنده شوند | تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستور تو بر نیست درین ملک جوان | نه چو تو نیز جوانیست درین عالم پیر
بود دستور و وزیر پدرت خواجه نظام | فخر ملک است کنون پیش تو دستور وزیر
این چنین به که وزیر است پسر پیش پسر | هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو به دیوان وزارت بنشست | هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست | آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
که بشارت رسد از غور که تو لک بگشاد | آنکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر
گر ز چیپاد گرانی که در آتش کاهند | نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی | لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دست | شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر

[illegible]

گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند | هم نگویند ز اوصاف تو ده عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین شماست | تا تو خورشید درافشانی و او بدر منیر
تا خبر داد ز اسرار دل عالمیان | آفریننده عالم که علیمست و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی | چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست | شادی از زهره و مهر است و مه و از برجیس
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب | باز از این پنج ترا باد همه شادی تیر
یار در ملت پیغمبر و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار | دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون تو بر | در پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

بر آورد دولت جهانی دگر | تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید | گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی | ز شاه نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط | ز دیدار گیتی ستانی دگر
کی الپ ارسلان و ملکشاه را | قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک | ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای | ز طغرل شه الپ ارسلانی دگر

ملک سنجر امروز بر تخت ملک ** ز عدلست نوشیروانی دگر
و بهر عدل او هر زمان خلق را ** ز جور زمانی امانی دگر
نیارد به صد دور گردون پیر ** جوانمردتر زو جوانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو ** نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز رزاق ارزاق خلق ** کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخاگستری دیگرست ** نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او ** ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را ** به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد ** بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش بر آرد فغان ** ز تیرش بر آرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد به تیغ ** ببندد به تیر استخوانی دگر
چو مرغست تیرش که بر خشم خصم ** نجوید به رزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او ** کمانگر نسازد کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد ** کند اسب را زو عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان ** ترا تخت و زین آسمانی دگر
به از دودمان تو هرگز که یافت ** بهر ایزد ارزن خاندانی دگر
به رخشان نشان تو هرگز که دید ** بملک ایزد ارزن دودمانی دگر

اگرچه ز

اگرچه زرفت از ره هفت خوان ** بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگرست ** ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
همه ماوراءالنهر شد سر بسر ** ز نهضت تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی در آمد بپای ** ز دست تو بنشست خانی دگر
تویی کامرانی بوصف کمال ** که هرگز نگردی بسانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار ** قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو جان ** ازو جان نراند سنانی دگر
که در رزم جز تیغ تیز تو نیست ** دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست ** زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت که هر ساعتی ** در او بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولتست ** که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست ** چو دستور تو کاردانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه ** بعالم چو تو مهربانی دگر
توان شهریاری که در رزم تو ** نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آرم ز کان خاطرم ** که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر زر فشانم روان ** ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر ** بسود و زیان کاردانی دگر

ترا باد سودی دگر هر زمان | ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته | نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته | ز مرزی دگر مرزبانی دگر

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار | زین همایونتر بسال اندر نباشد اختیار
ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید گرفت | زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق | اختران گرد از بروج چرخ پنداری نثار
بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان | بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
تا در ایوان نو آیین پیش خسرو صف زنند | لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از گوهر و زر هرچه پنهان کرده بود | در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور | در عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر | در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده‌ام در دولت و ملک ملک سلطان بسی | بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور | وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصر دین شهریار است و نظام دین وزیر | وز معز الدین و از خواجه جهان آباد کار
خواجه آن باشد که هم باشد ز خواجه گوهرش | شهریار آن به که باشد اصل آن از شهریار
میزبانا دیده‌ای آنکه اندر شرق و غرب | میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار

هم بجان

هم بکف نعمت فشان و هم بدل منت پذیر | هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار
ور گدا این خاطری آید چنین تهذیب عذر | ازگدا این همتی گنجد چنین ترغیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران | کامرانست او بقرب پادشاه کامکار
آن جهانداری که تا او بست بر شاهی کمر | بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار
آنکه در شاهی و در مردی باو میراث ماند | از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت جست تا شد یار او شد بادپای | آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار
هر که با او بادساری کرد در روی زمین | گشت در زیر زمین زان خاکساری خاکسار
روز رزمش دست زد گفتی زمین را آسمان | یا زمین را آسمان در بر گرفت از بس غبار
چون میان مار سوزان دم زند اعدای او | زهر از سر بیرون آید از اجزای مار
جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم | سر بنازد در زمین بارگاهش روز بار
پیش او رفتن پیاده حشمتی داند بزرگ | هر هنرمندی که در اسب هنر گردد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان | چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین | دست میکائیل دارد در یمین و در یسار
مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل | تا نه بس مدت دهد عدلش امان و زینهار
ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد | شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار
نعل اسب او هلالست و ستامش کوکبه | آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید | کافتاب او یکی باشد هلال او چهار

ای ز فرّ تو برادر خرّم اندر دار ملک ... وی ز عدل تو پدر خشنود در دار القرار

آنکه هست از تو بلند او را که یارد کرد پست ... وانکه هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار

تیغ برّان تو چون در کارزار آید پدید ... شیر غرّان خویشتن پنهان کند در مرغزار

گر تو خواهی ز جهان سازی حصاری از هنر ... گر تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار

شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در خبر ... شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار

گرچه آتش را به طبع اندر شرارت و دخان ... آتشی از قنّینه بیند خان و بی شرار

نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد ... بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار

کرده از طبعش دل غمناک بی سودا و غم ... کرده از فعلش سر مخمور بی رنج و خمار

جام ازین آتش بگیر و زین آتش گیتی فروز ... تا شود رایت نشاط افزای و طبعت شاد خوار

دست دست تست گیتی را بفیروزی نشان ... روز روز تست عالم را به بهروزی گذار

تا بفرّ دولت تو در پناه بخت تو ... کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان ... تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار

آفتابت بنده باد و آسمانت باد رام ... روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی ... بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز ... ور نشیب آمد خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی این جشن رسول عربی ... جشن شاهان عجم نیک رسیدست فراز

خرّم این

خرّم این جشن که بر نامه شرع است نگار ... خرّم این جشن که بر جامه لهو است طراز

این همی سرخ کند خاک ز خون قربان ... وان همی لعل کند جام ز رنگ بگماز

این جهان را کند از بوی چو طبل عطّار ... وان زمین را کند از رنگ چو تخت بزّاز

باغ را موسم آن سوی بهار است نوید ... خلق را موکب این سوی بهشت است جواز

این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم ... آمده‌ستند بر ما ز رهی دور و دراز

حق این هر دو سزد گر بگذاریم تمام ... که ازین هر دو همی کار طرب گیرد ساز

ای نگاری که تو همی لعبت آراسته‌ای ... مجلس آراسته کن چون ز نماز آیی باز

بنماز آر سر بلبله در پیش قدح ... چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز

ساز با ده بکف رود زنان تا به نشاط ... بنوازند در ایوان شه بنده نواز

شاه اسلام معزّ الدین سلطان سنجر ... آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز

پادشاهی که گرفتست به شمشیر و به عدل ... هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز

بر هنرمندان از عجز کشیدست رقم ... هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز

هرچه فرموده او نیست فسانست و فسون ... هرچه بخشیده او نیست محالست و مجاز

که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب ... که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز

آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق ... هست در شعر طراز سخن شعر طراز

روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر ... پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز

روز میدان که برد دست بچوگان گوی ... دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز

تیر گردافکن او سفته کند کام نهنگ   گرز شیراوژن او پاره کند سنگ گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل   چون گشاید کف زرپار ببندد در آز
ای درختان سخا را ز عطای تو ثمر   وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند   سایه عدل مثال تو شبانست و نهاز
برق با جود تو را بر اگر طیره کند   که بروخندد و هر دم زندی چون طناز
رعد ازان معنی تسبیح ملک دارد نام   که با براندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقبست   که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب فیروزیست   که همی گوید با دولت فیروز تو راز
تویی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان   در اندوه فرازست در شادی باز
گور زیر و کند از فر تو بر پنجه شیر   کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب   در هوا ذره ببیند ز چه سیصد باز
چون کند باره بور تو بصحرا آهنگ و پوی   باز مانند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو   که بارزیز و بپولاد کند آتش و گاز
حاش لله که کم از خشم تو کمینه تست   گاز پولاد بر او آتش ارزیز گداز
چون زدی رایت تو روی سوی شاه نهاد   بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد   باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام   یافتند از لطف تو همه میران اعزاز

فخر کن

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر   ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و جنگی بجزام   گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز
تا چو آغاز کند روز و بینجامد شب   و آن سپیدی بود از فر سیاهی پرداز
جان حساد تو بشمشیر عدو سوز بسوز   کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش   وی در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بفلسطین که رساند   جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد   از کین تو جستند بکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند   تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین   چون خواستی ادراره فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به پسر و   در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند   پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی   فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد   تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون   سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند   شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز خویش سعادت نکند دور   از آنکه تو یکبار بخوانی ببر خویش

ز تخت شاهنشاهی جاوید همی ساز　　کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته ز تیر حوادث　　تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش　　ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای　　باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی　　گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گوییت که مفلس و درویش گشته‌ام　　تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دلست و جان　　وین هر دو را من از تو دانم نه آن خویش
گر اشک من نخواهی همرنگ ارغوان　　سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
ور شخص من نخواهی چون تار ریسمان　　آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش
چون دشمنان نیابی از تو گوشمال　　گر گوش کرده‌ای سخن دوستان خویش
در بند دوستان عجب از داستان من　　گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
والا قوام دولت و دنیا نظام دین　　فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
گر در جهان همی ز نکارم خبر دهند　　او بر خبر همی بفزاید عیان خویش
ای صاحبی که بارگه تو جهان تست　　تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش
گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب　　پایی ترا زمین کند از آسمان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم　　از وحش و انس طایفه میهمان خویش

زین رو که هر کجا دد و دامست و مردمست　　خوانند تیغ و جود ترا میزبان خویش
بشکست بند جور چو پیوسته کرد شاه　　با خامهٔ تو خنجر کشورستان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد　　همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز　　جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
در سود خویش جست زیان تو از نخست　　فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود　　خاکستری شد از شرر و از دخان خویش
در هم چو نیزه بند و گره بود سر بسر　　آخر بجست دید خویش از سنان خویش
این گوشمال در خور آنکس بود که او　　کاری کند نه در خور قدر و توان خویش
این بحر بیکرانه که از هیچ جانبی　　هرگز ندیده و نه بینی کران خویش
ما کرده بر مدیح تو از خاطر امتحان　　گر دست و هر امینم از امتحان خویش
گر قول مصطفاست که سحر از بیان بود　　من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت　　ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
گر بشنود لطافت شعر روان من　　نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش
بر وی گمان نیک من بنده بیش از این　　از بنده بر مگرد دیگر دان گمان خویش
دارم امید آنکه نگهداری از کرم　　بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر　　بر خور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان　　در خرمی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار خویش بدیدم زیار خویش   عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بیدل و بی یار مانده‌ام   دوری گرفته دل ز من و من زیار خویش
دیوانه وار باک ندارد دلم ز کس   من باک دارم از دل بیگانه وار خویش
تا از کنار دیده من دور شد بتم   دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هر چند کانتظار ندارم بوصل او   دارم امید از او سر انتظار خویش
شایسته بو المحاسن محسن معین ملک   فخرش ز آدم و تاج تبار خویش
صدری که سال و ماه مرادش طلب کند   مهر از ضمیر خویش و سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار   در فضل شد نواخته کردگار خویش
گر روزگار بخت ترا امر کی شود   سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
ور بگذرد ز ساحل دریا سخای تو   دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
تا از کمال عقل توی رازدار شاه   دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش
کلکی که چون به پنجه سیمین کند گذر   بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
زین کلک نازش تو بود پیش شهریار   چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
زان بادپای است تو آمد مرا عجب   کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش
اندیشه رو بدست و زمانه گذر به پو   صورتگر زمین بتن راهوار خویش
هر که نهاد گام زند نعل بر زمین   بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش

هر آن

چون بر سمن ز غالیه پیدا کند نگار   نقاش چین فسوس کند بر نگار خویش
گر شیر شرزه نعره او بشنود یکی   از بیم او برون شود از مرغزار خویش
همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار   تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز خوب شعار خجسته بخت   بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
گر دیر گشت باز خدایا رسید نم   بیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
بر همت و عنایت تو کردم اختصار   شایسته‌تر بود سخن از اختصار خویش
هستم یکی درخت تو پرورده مرا   و آورده‌ام ز معجزه شعر بار خویش
از شاعران دهر مرا کردی اختیار   من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
فرمای خواجگان و ندیمان خویش را   تا مسکنی دهند مرا در جوار خویش
ایمن شود ز فتنه و آشوب روزگار   هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه که قاعده باشد قبول تو   باقی بود ز قاعده استوار خویش
تا ابر تند بار بگرید بنو بهار   خندد زمانه کهن از نوبهار خویش
در سایه سعادت سلطان کامکار   برخور ز دولت و ز دل کامکار خویش
عمر تو بی‌نهایت و جاه تو جاودان   شاد از تو شهریار و تو از شهریار خویش

روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف   دیدم یکی غزال خرامان میان صف
با همرهان خویش بنخاس خانه رفت   نخاس باز کرد یکایک در غرف

شاعر میان معبر و طرفه نبرفه بر
او تا قفه زخوبی و من تا قفه زتف
او در میان حق و من در میان خاک
من بر گرفته دفتر او بر گرفته دف
قالت اذا اجبت و انصرت فاصرف
من لم یکن لشمنی مر و انصرف
یکساعت ایستادم و کردم براو نگاه
فالجسم قد رحل و القلب قد وقف
چون وصف آن وصیت زبان کاشتم
لم یبق فی القطیعة وصف الذی وصف
باز آمدم بخانه شتم گشته چون کمان
تیر فراق را شده جان و دلم هدف
یعقوب گفت یا اسفی از غم فراق
من نیز در فراق همی گفتم الاسف
تا کی من از بلا و خراسان بلا کشم
این آمد از بلا و خراسان مرا بکف
در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق
یا سید العراقین الیک را شرف
یا مفخر الکفات ابا سعد الذی
مدح الموحدین له لیس بخلف
آمد عبید شاه جهان جوهر عبید
آمد خلف بمنبر با جوهر خلف
تا محشر از تو تازه بود جاه هر عقب
تا آدم از تو شاد بود جان هر سلف
رایت همه کرامت و رایت همه کرم
وصلت همه لطافت و وصفت همه لطف
گیرند عالمان ز مقامات تو سبق
خوانند فاضلان ز مقالات تو تتف
از جود تست نامه ارزاق را نکت
وز خلق تست دفتر اخلاق را طرف
صافی بود طریق عدل تو از فساد
خالی بود حقیقت جاه تو از صلف
ای معتری که از رخ زنگی شب سیاه
نوک سنان تو برباید همی کلف

جان

جان عدو تو بسم برون آوری ز تن
چون بیضه کز و بچه آرد برون کشف
جان شرف بخدمت تو گوید ز علو
گر یاد همت تو جهد بر تن خلف
غواص دولتست و سعادت چو گوهرست
دست تو بحر و ماهی زرین در و صدف
سوگند مرد چون بهمه مملکت بود
آن مرد با مدح تو واجب کند حلف
دریا که موج و کف زند اندر جهان تو لی
رادیست همت موج و سر گنبست این کف
آنجا که جود تست چه باشد سخای بحر
فرقی بود ز رفرف فردوس با زرف
با رای تو ستاره و با تخت تو سپهر
چون لعل با شبه است و چو پیروزه با خزف
هر چند ز آسمان شرف عرش برترست
بگذشته رای و همت و بخت تو زان شرف
هر چند نیست طبع تو زر خلق مستخف
شد دهر مستخف حسود تو مستخف
غزل عدوت دایم و نغز و لی مدام
آن دیده حال خوف و این دیده حال خسف
در نامه عدوت نشستند لن تنال
بر جانم و لیست نشستند لا تخف
کفران نعمت تو خداوندگار لیست
نعمت حرام تر ز ربا گردد و سلف
من شکر نعمت تو کنم با وحید عصر
تا نعمتم مصون بود و جاه مشترف
بر نامه از شمار خدم بود پیش تو
مشهور بود نام و نشانش بهر طرف
او غایب است نایب فرزند او منم
و آورده ام ز خاطر خویش احسن الطرف
و انظر فه هم بدولت و اقبال و جاه تست
بالبدر یهتدی و من البحر یغترف
و الخدمت التی قصدت فی زمانها
قد قصر العبید و بالذنب اعترف

عذرم قبول کن که دل و جان من بعمد — هست از مدیح و شکر و ثنای تو متوقف

باید مرا قبول تو تا محتشم شوم — خواهم ز تو لطف که نیم طالب علف

تا جسم را ز روح بود طبع معتدل — تا ماه را ز مهر بود نور مختلف

هرگز مباد مادح تو جز که در نجات — هرگز مباد حاسد تو جز که در تلف

فضل خدا و رحمت او داشته ترا — معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

نشاط باد همه روزگار فخر الملک — بهار باد همه روزگار فخر الملک

جهان چنانکه ز خورشید کسب کرد لقب — ز فر طلعت خورشیدوار فخر الملک

ز چرخ تا که نبرد شمار رسته سپهان — ز بخت و عمر نبرد شمار فخر الملک

گر آنجهان همه ایزد ببرده بنشاید — که هست برتن از آن انتظار فخر الملک

بسان ذره نماید بوقت قدرت قدر — سپهر پیش دل کامکار فخر الملک

رخ مخالف دولت برنگ دینار است — ز غیرت کف دینار بار فخر الملک

بمهر و کین و رضی و مشتری همی سازد — برزم و بزم همه اقتدار فخر الملک

چو مشتری بشرف خانه در رسد خواهم — که سعد باشد در کار و بار فخر الملک

ز حال کجا بهبوط اندرون بود خواهم — که او فتد ز فلک بر کنار فخر الملک

چنانکه طبع بشر هست خوش سپار بوی — همیشه هست ظفر در حصار فخر الملک

چنانکه هست بسر حصار دولت او دنیا — شده است دولت و دین در حصار فخر الملک

امید خلق جهان هست در بزرگی جاه — بقدر و مرتبت افتخار فخر الملک

خدای جل جلاله نهاد بنده اری — قرار خلق جهان در قرار فخر الملک

ضمیر خلق همی داند ای عجب گویی — نهان غیب شده است آشکار فخر الملک

ز نیک و بد خدای اندرون بود شب و روز — کسی که باشد در زینهار فخر الملک

شعار دانش و معنی درست کرد کسی — که خواند شعر من اندر شعار فخر الملک

بحکم بندگی از روی باز هست دلم — مدام شکر و ثنا در شکار فخر الملک

بحکم دوستی امروز اگر پسند کند — رضا دهم که کنم جان نثار فخر الملک

همیشه تا که جهان یادگار آدمیست — حسب و ملک جهان یادگار فخر الملک

عنایت ازلی باد جفت تاج الملک — سعادت ازلی باد یار فخر الملک

هزار سال بمانا د و سعد و فرخ باد — بشادمانی عید و بهار فخر الملک

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل — بجام داد فلک روشنائی از قندیل

چو روشنائی قندیل باز گشت بجام — سزد که من بغزل باز گردم از تهلیل

غزل ز بهر غزالی غیر الرخ گویم — که کرد خسته دلم را اسیر خد اسیل

چو عشق چشم کحیلش فتاد در دل من — بخیل کرد مرا ز آن چشم چشم کحیل

بحسن یوسف مصر است و دیدم از غم اوست — برنگ نیل و دو چشم ز اشک هست چو نیل

غلام سید بجانم ز عشق آن صنمی — که هم گزیده حبیب است و هم ستوده خلیل

مرکبست ز بخل و ز جود چشم و لبش / که این بغمزه جواد است و این بلب بخیل
ز بخل ناب لب آن صنم دلیل بس است / ز جود صرف تمام است دست خواجه دلیل
صفی حضرت شاه جهان ابوطاهر / جمال جملهٔ اعیان حضرت اسمعیل
یگانه بار خدایی که از فضایل او / همی نهند زمین را بر آسمان تفضیل
مدیحش از دل مداح تیرگی ببرد / چو بوی جامهٔ یوسف ز چشم اسرائیل
کشاده روی و کشاده دل و کشاده کفش / ز مال و جاه در ارزانیان کشاده سبیل
دقایق هنر است اندک و بسیار / شرایط کرم است جمله و تفصیل
اگر بدادن روزی کفیل خواهد دهر / کفش بدادن روزی کفایتست کفیل
وگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کنند / تهی شود همه عالم ز فتنه تعطیل
چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرد / بلفظ جزل دهد مرد را عطای جزیل
مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی / که گفت باد خفیف آمده است خاک ثقیل
ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا / بجان آنکه دلی داشت از نیاز علیل
چو رایت ادب کش تو داده نصرت / چو تهمت خرد کش تو کرده تادیل
اگر کثیر نیابد جهان ترا نه عجب / که هست نعمت او پیش همت تو قلیل
رسد چو نعره زند مرکب بشارت فتح / مگر مبشر فتح است مرکب بصهیل
سزاوار از آنکه ز غیری جلالتست ترا / بنفس خویش تمامی بذات خویش جلیل
سخن بجان شنوند از تو ناقدان سخن / چنانکه وحی شنیده پیمبر از جبریل

بدست تست همه ساله نسخت ارزاق / چنانکه نسخت باران بدست میکائیل
ز بهر آنکه همی جان ز فتنه باز آرد / صریر کلک تو ماند بصور اسرافیل
خیال کین تو بر هر تنی که سایه فکند / فکند سایه بر آن تن خیال عزرائیل
ستاره وار ثنای تو بر شده است بچرخ / همی ز چرخ کند سوی خاطرم تحویل
ز حرص آنکه بیابد قبول مجلس تو / ز خاطرم بقلم هر زمان کند تعجیل
همیشه تا که بعز و بذل آدمیان / مدار چرخ ز تقدیر نایبست و وکیل
بنعمت اندر باشند دوستانت عزیز / بمحنت اندر باشند دشمنانت ذلیل
خجسته عید و بحران هر دو مژده داد ترا / یکی بجاه و عریض و یکی بعمر طویل

عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال / فتنهٔ سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
کیست چون من در جهان کز هجر سرو و عشق بدر / شخص دارد چون خلال و جسم دارد چون هلال
مینی اندر لب که دارد شکل و قامت همچو مد / ور دو حرف مد او گردیده پیدا میم و دال
مد اگر میمیست و دال هنک دهان و زلف او / آن یکی مانند میم و اندگر مانند دال
ساعتی عاشق فریبد خال او در زیر زلف / ساعتی حیلت سگالد زلف او در روی خال
جز بران روی جهان آرای هرگز دیده / غمز عاشق فریب و طرهٔ حیلت سگال
صبرم از دل دور گشت و خوابم از دیده جدا / من چنین با صبر و خواب اندر دو رفته جدال
گر مرا دل صبر زاید من کجا یابم مراد / ور خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال

خواستم کاول ز وصل او بگوش آید مرا — گوش من ز وصل بود از هجر دیدم گوشمال

هجر او گر نیست دردی و بیری پس چرا — جان شیرین بر من از هجرش همی گردد وبال

خیز بفرمان شریعت در حلال و در حرام — نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مجال

عشق نشناسد شریعت پس چرا گردد عجب — وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال

آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه بود — هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال

صاحب امر ار سلطان سید احرار دهر — آنکه او هم ملک را تاجست و هم دین را جمال

بو الغنایم مرزبان کز خدمتش هر مرزبان — بر فلک دارد کشیده رایت عز و جلال

شعرگویان را کمال معنی اندر لفظ اوست — تا نگویی مدح او معنی نگیرد کمال

در دل پیدا ز طبع روشن او حاصل است — هر چه از فرهنگ باید در دل و طبع رجال

کار او در ملک سلطان بخشش و بخشایش است — نه ز بخشش کم و او را نه ز بخشایش ملال

جان مهیا کن بمهرش تا نمانی در بدی — دل مصفا کن ز کینش تا نمانی در ضلال

پهلوانان در رکاب او همی بوسه دهند — تا بسعی او بیابند از شهنشه جاه و مال

پور زال اکنون ز عقبی گر بدنیا آمدی — همچو ایشان بر رکابش بوسه دادی پور زال

خواستی گردون که بودی یک هلالی از جها — تا ز نهر دست و پای مرکبش گردی نعال

خواستی پروین که بودی جرم او شکل دراز — تا میانش را کمر بودی رکابش را دوال

تاج زران وارش لقب سلطان که دارد از قدم — گوهری کش نیست همتا در بحار و در جبال

گر نزد پادشاهان عز تاج از گوهر است — عز این گوهر ز تاج است این نه نامی بیهمال

گوهر نیز

گوهر تاج شهان در پیش این گوهر بود — پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال

ای ز نعمای تو شاکر لشکر دنیا و دین — ای ز آلای تو خوشنود احمد مختار و آل

روبهی گر نیم جان هرگز نگردد گرد شیر — گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال

باز اگر بر پای کبکان بسته بیند خط تو — بر سر کبکان بسجدت گسترانند پر و بال

حل و عقد ملک و دخل و خرج نعمتهای خویش — زیر اقلام تو دارد خسرو نیکوخصال

تا گرفتی ملک هفت اقلیم در زیر قلم — دولت عالیت را شد هفت اختر عمال

چون قلم بگرفته بر منشور شه طغرا کشی — شاخ طوبی را بود با نقش مانی اتصال

طوبی آنکس را که در دیوان همی بیند ترا — شاخ طوبی در یمین و نقش مانی در شمال

بر زمین هرکس که با حکم تو باشد در جدل — آسمان با حکم او همواره باشد در جدال

ره نیابد روح او در عالم کبری بجهد — تا نگردد جسم او در عالم صغری نکال

قطب گردون بشکند خشم تو وقت انتقام — پشت ماهی بسپرد حلم تو وقت احتمال

کر بمادر زاد باشد هرکه بدگوید ترا — چون بود در آفرینش کر ز مادر زاد لال

بخشش هرکس بود با قیل و قال اندر جهان — در جهان بخشنده مطلق تویی بی قیل و قال

با سؤال آید با فکرت بر تو زایران — بر تو یابند پیش از فکرت و پیش از سؤال

شکر بوبکر قهستانی بگوید چند جای — فرخی در شعرهای خوشتر از آب زلال

من نخواهم خویشتن را فرخی لیکن ترا — صد چو بوبکر قهستانی شناسم در نوال

خویشتن را زان نخواهم فرخی کز روی عقل — در مدیح تو هم از من مدح من نبود محال

تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا / هست در میدان مدح تو همه جای مجال
خاصه وقتی کز نسیم باد فروردین بباغ / حله دارد هر چمن پیرایه دارد هر نهال
دشت را از سبزه زنگاری همی بیند گوزن / کوه را از لاله شنگرفی همی بیند غزال
گلبنان در گلستان با پاره و ضحاک و عقد / راست پنداری عروسانند با غنج و دلال
قمریان چون عاشقان از عشقشان رفته بهوش / بلبلان چون بیدلان از مهرشان رفته بحال
لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان / گر نه آهنگ خصومت دارد و عزم قتال
پس چرا در بوستان از شاخ بید و برگ بید / گرد شد گون نهال و کرد عنیا گون نصال
گر بباغ از زعفران و لاله و نسرین و گل / حلهای گونه گون بافد همی باد شمال
حلهای کلک تو زان حلها نیکوتر است / کز خرد دارد طراز و از ادب دارد وصال
تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه / تا ز معشوقان زیبا عاشقان گیرند فال
عمر تو ممدوح باد و مادحانش روز و شب / بخت تو معشوق باد و عاشقانش ماه و سال
خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان / قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کوتوال
شیر مردان را ز تشریفات تو عز و شرف / راد مردان را ز توقیعات تو رزق و منال
رو بهمون اعتدال روز و شب از عدل تو / شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

عزیز کرد مرا باز در محل قبول / ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار / شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول

چو در ستایش او لفظ من مکرر شد / لطف تو ز تکرار من نگشت ملول
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن / بود ز خاطر او نظم را فروع و اصول
ایا ستوده کریمی که شعر گویان را / ز شکر مکرمت تست گشته نای فضول
اگر هزار زبانم بود بجای یکی / سزد که رای شریفت دهد نشان قبول
تو پشت آل بتولی دست نایب من
بمجلس تو ضیا او ز شمع آل بتول

ای یافته اسلام باقبال تو رونق / اعدای تو بر باطل و احباب تو بر حق
سعد فلک محمدت خلق ز غیبت / از کنیت تو منشعب از نام تو مشتق
ای تو که هر چند بجویند نیابند / مانند تو اندر همه آفاق موفق
تا حشر باقبال تو هستند موثر / هفت اختر سیاره برین گنبد ازرق
ز چنبر فرمان تو بیرون نبرد سر / جز خیره سر و ابله و دیوانه و احمق
دانی تو خداوند که ده یازده سال است / تا نزد بزرگان سخنم هست محقق
زان قوم نیم من که برند از پی دینار / اشعار مرا و در بر ممدوح مطلق
در حضرت اگر دورم هستم تو نزدیک / زیبد که دهی کار مرا حشمت و رونق
چون جان مرا هست بمدح تو تعلق / مپسند مرا از غم مرسوم معلق
در روی زمین معتبر مطلق تویی امروز / مرسوم من مطلق کن ای معتبر مطلق
عاجز شدم از شکر تو هرچند که در شعر / بالفظ جریرم من و با طبع فرزدق

عز تو و ایام تو جاوید همی باد — در فایده مستغرق و در جود مغرق
لرزنده چو زیبق دل اعدای تو از بیم — از گریه دو چشمش همه چون چشمهٔ زیبق

خدایگان وزیران و مهتر آفاق — که با تو دولت و بخشد در وفا و وفاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق — کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
درخت طوبی در خلد آرزو دارد — که بهر تخت تو روی آرد و بسوی وثاق
اگر نبودی مدح تو کس ندانستی — که چیست نکته و معنی نطق و استنطاق
ثناگران جهان را که نوایب د هر — بس است مدح تو تعویذ خستهٔ الاملاق
خدایگانا بشنو دمی ز فضل و کرم — ز من رهی سخنی راست بی دروغ و نفاق
ز شاعری دل من سیر گشت و این عجب — که هست خالی بازار شاعران ز نفاق
چو نیست بهرهٔ من قطره‌ای ز آب کرم — مرا چه سود ز آب کرم و کاس و دهاق
مگر رها کنم آرایش دقایق شعر — روم براه تصوف چو بوعلی دقاق
سفر چگونه کنم با وثاق و رخت خلق — رسمی خلق و ز مهر سوم بی نصیب خلاق
امیر اهل سخن را اگر نکو نبود — که غازیانه بود رخت و حاجیانه وثاق
اگر ز بیتش شه منتی مرا استعداد — دگر ستایش تو منتهی مرا استیاق
ز دست خویش بمجلس قدح فرو نهی — نجات نه گر نهی شعرهای خویش بطاق
بطاق بر منه ام نهاد دفتر شعر — ز بهر آنکه توئی از همه کریمان طاق

ای

گر نیست مرا ز مدیح چون تو وزیر — که چون مدیح تو گویم بود باستحقاق
بخواه بچه معلاق ز زیب دی آنکه — ز نسبتست همه ساله گلشن معلاق
بتی که بر لب شیرین او و بر کف او — طرب فزای رباده است هر دو خوش مذاق
بکیمیست بر لب او درد عشق را دارو — بکیمیست بر کف او زهر هجر را تریاق
چنو نزاد کس اندر قبیلهٔ خلخ — چنو ندید کس اندر ولایت قبچاق
بزخم و رزم زند دوست را و دشمن را — ز خشم بر دل و از دست بر جگر مزراق
چنانکه کبک و کبوتر شکار باز شوند — شود شکار سر زلف او دل عشاق
همیشه تا که بر اوراق و رنگ نقش کنند — فروغ چشمهٔ خورشید و خامهٔ اوراق
خجسته باد اوراق خامه سیرت — فزون از آنچه بود مرد رخت را اوراق
وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو — مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق
بر آسمان وزارت همیشه خالی باد — ستاره‌ای همه عمرت ز احتراق محاق
برای همت تو آفتاب دولت شاه — ز شرق و غرب جهان باد دایم الاشراق
خجسته بر رخ اعدای شاه دست اجل — بخط نیزهٔ خطی و ما لهم من واق

ای روزگار حرزه گم روزگار گیر — پیغوله را ز تیر حوادث حصار گیر
یکره که در سرای سپنجی نشسته‌ای — اندیشه کن ز راه و شدن را شمار گیر
اکنون که کارهای جهان با تو گفته‌ست — بگریز ز میان و خصومت کنار گیر

پیشی مجوی بر کس و بیشی طلب مکن ‌ ‌ ‌ در کنج خانه بقناعت قرار گیر
غره مشو بنعمت و دل در جهان مبند
ز فخر ملک و نعمت او اعتبار گیر

از غم عشقت نگارا دیده پرخون کرده‌ام ‌ ‌ ‌ تا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
ای لب شهبا که من از آرزوی روی تو ‌ ‌ ‌ از سرشک دیده کویت را چو جیحون کرده‌ام
خون من خواهی که ریزی بیگناه از هر زمان ‌ ‌ ‌ تو چه پنداری که من در عاشقی چون کرده‌ام
دوش وقت نیم شب پیش خدای از جور تو ‌ ‌ ‌ صد هزاران ناله و فریاد افزون کرده‌ام
تا غم عشق تو اندر طبع من محکم شده است ‌ ‌ ‌ مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده‌ام

بیار فاخته مهرا شراب غالیه بوی ‌ ‌ ‌ که خاک غالیه رنگ است روز غالیه گون
تو با کرشمه طاوس پیش من بخرام ‌ ‌ ‌ اگر ز سرما طاوس شد ز باغ برون
کنون که باز نشیمن گرفت بر سر کوه ‌ ‌ ‌ بکبر بازی کز حلق او تراود خون
از آن کفی که چو موی حواصلست بزم ‌ ‌ ‌ قدح بده که جهان پر حواصلست کنون
اگر نباشد در بزم لاله نعمان ‌ ‌ ‌ بجای لاله برافروز شعله کانون
برفت بلبل و ما را ز رفتنش چه زیان
که مدحت غزل گوی شاه روز افزون

چرا همی نگزینی تو بر وصال فراق ‌ ‌ ‌ چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا ‌ ‌ ‌ دل مرا تو آزمون کنی بفراق
ترا که گفت که بگسل ز عهد و پیمان ‌ ‌ ‌ ترا که گفت که بگذر ز عهد و میثاق
همی کنی تن من چون تنور در زین ‌ ‌ ‌ همی نهی دل من در شکنجه وراق
مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق ‌ ‌ ‌ و گر گشاده شود سیل در رسد تا ساق
اگر زمانه چون برق بگذرد برفق ‌ ‌ ‌ ترا دو دیده برفتار رخش کام براق
تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب ‌ ‌ ‌ من از خروش دوان هر زمان بگردون تاق
کهی بصحبت تو حرف جویم از تقویم ‌ ‌ ‌ کهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان ‌ ‌ ‌ زبان نشسته بهر حال قصه عشاق
بعشق چون من و چون خویشتن نمیگویی ‌ ‌ ‌ شنیده پدر مهربان و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بست با جانم ‌ ‌ ‌ فراق تو ز چه معنیست در میانه صداق
اگر چه هست صداقم فراق چهره تو ‌ ‌ ‌ ز جان پاک مر آن عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو بر جان من مقیم شده است ‌ ‌ ‌ چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند و سید الوزرا ‌ ‌ ‌ ابو علی حسن ابن علی ابن اسحاق
ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد ‌ ‌ ‌ و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق

تراست از همه گیتی محامد الآثار   تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
کفایت همه گیتی تولی علی التحقیق   سعادت همه عالم تولی علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق   کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بدست تو نقاش فکرت کلی   کرم ز دست تو قسام نعمت رزاق
نهاد فضل تو بر گردن معادی طوق   کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
فزود رای تو بر نور آفتاب شرف   گرفت امر تو بر دور روزگار سباق
ز خامهٔ تو عطارد همی سپر فرزد   چنان کجا عرب از زنج و دیلم از زراق
گر آفتاب بپیچد عنان ز کلک ترا   ز رشک کلک تو آید بر آفتاب محاق
وگر برون حسامت برون شود ز نیام   جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
زمانه پای تو کی دیده بود بی لعبت   ز روزگار خلق خلق را نبود خلاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام   کنون بعدل تو بازار دین گرفت وفاق
باحتراق رسیده است کوکب حساد   بافراق رسیده است کوکب فساق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم   شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
قیاس خشم تو در حاسدان تیره خرد   قیاس صرصر و شیشه است و آتش و حراق
رسیده کار حسودان دولت تو بجان   همی بگوید هر یک به یکدیگر من واق
همه اسیر علیم است و ما لهم من وال   همه ندیم ندامت و ما لهم من واق
ز خاک درگه تو کافران همی نازند   چو مومنان بهشت اندرون بکاس دهاق

سرای بخت ترا گر ز کار عود حبق   برابر فلک المستقیم گرد رواق
از آن قبل که بدرگاه تو قدم پوید   درست گشت که اقدام بهتر از احداق
زبان برآرد و در وقت منطق گردد   اگر جدا ز جود تو یابد استنطاق
بدان خدای که او در بقای لم یزلیست   که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق
بوصف سیرت تو از حقایق معنی   عزیز گشت سخن بوصف استحقاق
ز فر مدح تو پیش رهی خداوندا   سخنوران جهانند خاضع الاعناق
ز کام بنده شود گر دهی نوائی کم   گر آب جود تو من بنده را رسد بمذاق
اگر قبول تو یکره بمن نه پیوندد   ز من گسسته شود او ز خشیة الاملاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم   از این سپهر بلند و زمانهٔ زراق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف   موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدو والاصال   قدر متابع تو بالعشی والاشراق
و روزگی که ز جد و پدر رسید بتو   مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ   بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم   نه هزبر و هزبری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فرگنه بر درخت صندل و عود   از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ گیر گنه سال و ماه بر دد و دام   از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ

حسام تو ز تن دشمنان رباید جان … پیام تو ز دل دوستان رباید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی … اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا … تویی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت باغ تو کرد میان مجلس تو … چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون … بعجب رخانهٔ چین است و صورت ارژنگ
بدین درخت بدین باغ شادمانی کن … همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدا از فلک همی گویند … خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور و بزم شتاب … همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال … جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ … که ابر فاخته گون هست و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب … نصیب گوش خروش رباب و نالهٔ چنگ
نصیب دیده و دل چهر و مهر یار کنم … که او بچهره چو مهر است و در بتان سرهنگ
رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند … برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی برد دل سنگینش از بر من سیم … گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز سحر دیدهٔ او کوی من شود بابل … ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارتنگ
چو من شمن نبود در بهارخانهٔ چین … چو تو صنم نبود در نگارخانهٔ گنگ

زباده چون

ز باده چون بفروزد رخان نازک و خوب … بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانهٔ خویش … شکر برند بخروار و گل برند بتنگ
چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم … ز من کرانه کند وز میان برآرد جنگ
چو آینه است رخ او مگر همی ترسد … که گیرد از نفس من گران آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز … همی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ
مگر چو پرده شرم از میانه بردارد … مرا از آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کان جهان‌فروز بود … نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایل شادی … چنانکه طبع امیر است مایل فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء الدین که رسید … ز بس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال میران اخستر که چون بدر دارد … جلال و مرتبه و ارج و فره و اورنگ
ماد ر رسیده سپهر از سه پادشه میراث … سموّ ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود … هلال باید زین و مجرّه باید تنگ
صدور زیم چو خرچنگ باز پس گردد … چو سر کشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
کجا بقصد تماشا و رزی شکار … بدشت کوه رود با سگان و تیر خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین گوران گور … کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلوی رنگ
ابا شره و سواری که پیش حملهٔ تو … شود دهباد در روز شیر و گبر پلنگ
اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا … بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

کلنگ وار تبر سعد در آشیان سیمرغ | چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب سهم ترا در جهان اثر است | که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری | شرنگ را شهد شود در زمان و شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد و اسب تو نشگفت | که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
برآید از دل اعدای دولت تو تراک | چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو چون طاهر | کنون بیایند از سیستان و زر توشنگ
تو از نشست همه روز فخر داری عار | تو از نبرد همه روز نام داری ننگ
اگر بعصر تو از رشک دیو باز آید | بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
اگر پشنگ درین روزگار زنده شود | چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که تویی در شجاعت مردیها | اگر پدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ
صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب | تن فرنگان از دارها کنی آونگ
کشی ز ردم بخوارزم بت پرستارا | فسار بر سر و بر دست بسته پالاهنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را | ز پشت و روی برون برده گوژی و آژنگ
خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه | که در مکان نهنگ است و تو خزینه هنگ
شود به دولت تو در کفم چو باده زر | اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ
وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم | زر رخشنی چو مه و مشتری شود نارنگ
اگر قیاس کنی شعر شاعران دگر | بود چو قافیه و شعر من چو پیش آهنگ

بتاب

بتاب ماند شعرم اگرچه آتش وار | همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب | ز من محال بود در ستایش تو درنگ
که تو درنگ نکردی و آمدی بشتاب | ز بهر پرسش من بی نهیب زنگیر سنگ
سزد که بقعت خوارزم را بهم تفضیل | چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
که آبروی من آمد ز جانب خوارزم | جواب مرد که آید ز جانب کیرنگ
همیشه تا که ز نیرنگ خامهٔ نقاش | رباب نقش نشیند بچاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد | قضا بخانهٔ نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهره نکوخواه تو فلاح و فرح | ز چرخ بر رخ بد اندیش تو غریو و غرنگ
که صبوح تو رامشگران مجلس تو | کشیده تا بشاهنگ چنگ را آهنگ
ترا ز آینهٔ عمر چرخ آینه گون | زدوده زنگ و بکف بر ترا نبید چو زنگ

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ | زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون رویم بدید | چنگ را بر لاله زد لؤلؤ برهم سود چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ هست | لیک اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد ورد او بر سرو باغ | سیم اگر در سنگ باشد ورد او بر سیم سنگ
چون تنم بیقوت و جان و دلم بیقوت دید | داد قوت دو تنم زان شکر یاقوت رنگ
تنگ تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین برفشاند | مشک و عنبر برگرفتند در سرای من تبنگ

گفتمش گر زمن چه خواهی یادگار   تا جهان بر من نسازی چون دهان خویش تنگ

گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او   اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ

ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب   آفتاب عقل و علم و مایهٔ فرهنگ و هنگ

آن خداوندی که گردون بخت او را مرکبست   مرکبی کش ماه نو زین است و جوزا پالهنگ

چون نهادند اختران از قوت تاثیر خویش   هم بنا را اندر شتاب و هم ثبات اندر درنگ

باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف   خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ

تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز   راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ

در زمستان فرش او را از پلنگ آرند پوست   بر سباع کوه و صحرا گر ززان در دو پلنگ

از دم خصمش بآتش در بسمند ز عنبر د   از تف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ

پیش او خلق از مروت لاف نتوانند زدن   پیش رهواران برهواری نداند رفت لنگ

گر ز قهر او فتد یکذره در دریای چین   ور ز جود او چکد یکقطره در دریای زنگ

نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین   نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ

تا که سیسنبر نماند در رنگ و بوی شنبلید   تا که آذرگون نماند در بوی و رنگ با درنگ

خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن   شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال   شهی که ملت تازی بدو فزود جمال

خجسته ملت تازی چنو جمال ندید   چنانکه دولت باقی چنو ندید جلال

خوشتر نیست مگر طلعت مبارک او   که خلق را نظر او مبارکست بفال

بسان آینه روشنست خاطر او   ضمیر دشمن همه هست اندرو چو خیال

همای همت او فرخ و همایونست   بشرق دارد پر و بغرب دارد بال

اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو   اسیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال

ز مهر خدمت او بندگان شوند عزیز   که او شدست عزیز مهیمن متعال

مگر که بخشش آمال در پرستش اوست   که بر موافق بخشش همی کند آمال

مگر که قسمت آجال در عداوت اوست   که بر مخالف قسمت همی کند آجال

فتوح و نصرت او سر بسر همه عجبست   عجب تر از همه آن فتحها که کرد امسال

بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم   بگشت دین هدی و بکشت شمع ضلال

بشام والی بگماشت تا فرستد حمل   بروم عامل بنشاند تا گذارد مال

و زین خجسته سفر روم خواست از قیصر   وگر سفر کند هند خواهد از جیپال

اگر زجر نکند خصم عیب بر خویش   خدنگ وهم توان عیب را کند غربال

ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد   لگام اسب ترا از ستاره طرف و دوال

وگر تو رای کنی از بروج بفرستد   باستران تو نعل و باشتران خلخال

بیافرید ز بهر چهار چیز ترا   مقدری که بقدرت هدی دهد و ضلال

ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق   ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام   یکی بروز مظالم یکی بروز نوال

وبال دوزر بدان کار خویش را و بران که نیست مصلحت کار خلق وزر و وبال
صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال
خلاف نیست که زایل شده است نتیجه زداین مصیبت هایل که او فتاد امسال
کریمه که بدو خانهٔ تو بود بپای اگر ز پای بیفتاد و برد او اجال
بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای که هست دست تو بر حلقهٔ در آمال
چو غمگسار ترا روزگار گفت برو سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که روح لطیف او بهشت بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال
تو از رجالی و اجرام چرخ را رسمست که کارهای عظیم آورد به پیش رجال
خبر بگوی که دی حالها چگونه گذشت نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال
چو کارهای تو بر استقامت امروز مبند بیهده دل در تغیر احوال
بزرگوارا دانی که در صناعت شعر مرا بلفظ و معانی توسعت و مجال
مدایح تو چنان گفته ام که تا محشر زمانه بر سر هر یک همی نویسد قال
رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم بحضرت ملک ملک بخش اعدامال
ز شکر و مدح تو خالی نخواهم داشت زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من که بمدح تو چنان بستنبد که در ترازوی از ز مشتری بود مثقال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال

همیشه

همیشه تا که بنوروز شمس را بر چرخ بود ز برج شرف مهد و از سحاب جلال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند جلال او ز معالی و مهد او ز جلال
زمانه کرده بتو جاودانه هنر معلم ستاره کرده بتو نامهٔ ظفر ایصال
جهان متابع تو بالعشی و الابکار فلک مسخر تو بالغدو و الاصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال هر دو را او در زد اهل دولت و ملت بفال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما فرخ است مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال
عید آیینی گزیدی هست ملت را شرف مهرگان رسمیست گزیدی هست دولت را جمال
آن یکی وارد بدین اندر ز پیغمبر نشان وین دگر وارد و بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور ز شاه و شرعی آورده اند پیش تخت خسرو نیک اختر و نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آن جهانداری که کین نیست اندر شرق و غرب پادشاهی یا بدولت یا بملک او را همال
باز عدلش گرچه اکنون شرق وارد زیر پر چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
در خلاف او قدم برداشتن باشد حرام گر بدیدن ملک جهان وارد و میراث حلال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لا یزال
هر که بیرون شد ز عدلش از جهان بیرون نشد تا ابد از دولت او دست برد گوشمال

تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن   تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ را   قیل و قالست این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت   کاندرو باشد عجایب وان عجایب حسب حال
حسب حال با عجایب فتح شاه شرق هست   وان شجاعتها که رو بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال نتواند نمودن هیچ شاه   او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
هیبت او دست سگالان محتالان ببست   کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست   قصه تیر دو شاخ و قصه چاه و جوال
هر که با تیر جهانگیرش نماید سرکشی   کی بماند زنده جان و تن بر او باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست   سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن   وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام   مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آبخورده در بحار   نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم آهخته گردن خرد گوش   سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال
نه ز سیر او را قرار و نه ز دور او را شکیب   نه ز رم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
در دو پای او تو پنداری دبورست و صبا   در دو دست او تو پنداری جنوبست و شمال
این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا بر او   گه سوی صید تازد و گه بجنگ بدسگال
ای ز قصد گردون قوی‌تر تیغ تو روز نبرد   وی ز قصد دریا سخی‌تر دست تو روز نوال

از تو هنگام

از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک   همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
قلعه بخت ترا از گنبد فیروزه رنگ   ماه زیبد پاسبان و مهر زیبد کوتوال
خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر   از جهان یکبارگی برداشتی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سربسر   جود تو گویی معیل است و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان   دیبه زربفت پوشیده‌ست پنداری نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست   ور شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او   بلبل رامشگر اندر بوستان ماندست لال
نار شد با زر کان و لعل دامن کرده پر   سیب دلبر گشت وز شنگرف رو در بردی خال
آب گویی در شمر چراقه چینی شده است   کاندرو چشم جهان بین از صفا بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست   گوهری کو را وطن در آبگین است و سفال
هست فرزند رزان لیکن ز عکس روشنی   آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی   خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری   مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین   در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین   بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد با تیغ تو نصرت را به رزم اندر قران   باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال
چشم بر ریزی همیشه بر سر منجوق تو   چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

نگاوری که تو بینی ز رخش رستم زال / بحمله همچو هژبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب / بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
که در دویدن نتوان شناخت از سبکی / شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نسب ز یمین و شمال نیست چراست / بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
باب و آتش گستاخ در رود گویی / سمندرست در آتش در آب ماهی وال
جهد بگام فروغ از زبر در خانهٔ ریگ / بگام تنگ رود راست بر دو پاره خلال
ز نعل خویش بناوردگاه بی مسطر / ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
بدشت و کوه درون ساق و سمش از سختی / ز تنگ پیل و ز پشت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک / دو دست بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیههٔ او / فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید / شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال
بابر ماند در موکب و شگفت ابری / که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانمش که در شکارگه است / قوائمش همه پر و چو در رخش همه بال
بطیر ماندکش تنگ در کشد رایض / بطور ماند کش نعل بر زنند نعال
اگرچه پشت و سمش هست کشتی و لنگر / بموج دریا ماند چو بر فرازد بال
بگردش اندر ماند بچنبر فلکست / بر او چو پروین طرفست و چون مجره دوال

بچهار نعل

چهار نعلش محکم ز زر زده سیخ / چو زیرش از زده نجم اندرون چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن / نوشته صورت او نیست رخش را تمثال
هزار رخش بنرزد در نبرد چاکر او / بنرزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم است و خسرو دهر / خدایگان ولایت گشای اعدا مال
شهی که مت ز دولت ز بس جلالت او / یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست / بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
فدای در تن او هرچه آن نه بر بالیست / بیافرید و مر او را نیافرید همال
ایا فتوح تو تالیف نکتهای ظفر / دیار رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید / بساط هفت زمینش ز بس بود بکمال
وگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش ز بس بود مثقال
تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر / بنا و عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی / طلایه هیبت بود و دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان / ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی بیلیست آهنین دندان / زمین تو گفتی شیریست آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو / تو چون هژبر شدی و مخالفان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه / نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال

رهی ستود بوصف خسروی که تازه شده است   بعزّ و دولت تو ملّت محمد را ال
نه غافل است ز شکر تو هیچ شکرگذار   نه فارغ است ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد   نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من رهی از مدح تو براند نشید   کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر ز شکر سجده کند   چو دست بدیع تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف   دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون نکو نگفت است   ز بیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
ز روی خجسته تر و خوبتر باد امروز   ز پار خوشتر و فرخنده باد   باد بهال
بملک در زر و چیز تو دور باد دو چیز   ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال   اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
تا یب نتوان بود که بیکار نمانند   ساقی و می و مطرب و قوال ز شوال
گردند شب عید همه نور ز قندیل   تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال
سیجوزه بدل یافت می و نغمهٔ مطرب   ز آب سحرگاهی و ز غلغل طبال
پر شد قدح و طبله ز خون قنینه   بگشاد تو گویی ز گلو اکحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر   در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان   گر عیش حذر دارند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر   دانای خرد پرور و دارای عدو مال
انشاه که از قدر و شرف ماهه و ماهش   بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال
ز نعت خدا هست سرشته گهر او   گرچه گهر آدمیان هست ز صلصال
گر بیت حرم شد بعرب قبلهٔ اسلام   لشکرگه او شد بعجم قبلهٔ اقبال
بر پای هیونی که کشد پایهٔ تختش   ز ر یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهیست کمیتش که ز یال و کفل او   شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
مرغیست خدنگش که همی از فزع او   سیمرغ نیارد که زند باز کند بال
انقوم که آرند سوی طاعت او روی   توفیق با نقوم نماید ره آمال
وان قوم که از طاعت او روی بتابند   تقدیر بر انقوم گشاید در آجال
زانروز که راند سخن از بیم ملاقات   بس قد الف وار که از بیم کند دال
گم گردد و افزون شود از آمش و رامش   انزا که دهد مالش و انزا که دهد مال
ای شهر گشایی که بهر شهر و بهر مرز   از در که دیوانت سزد شحنه و عمال
در چون تو ملک هست تفاخر و ملک را   کان هر دو نویسند همی نامهٔ اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی   سفتن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران زیان را   تیزی نشود تا که زد دندان و چنگال
هر جا که یکی درع بپوشد تن کرداق   هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر ان درع به پیکان   چون جام کنی صورت آن خود بکوپال

با تیغ تو دگر تو ناچیز شمارند — تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن — هرگز نبود بر تو روا حیلهٔ محتال
کان چاره چو سنبیدن کوهست بسوزن — وان حیله چو پیمودن آبست بغربال
آنجا که شود عزم تو در رزم حقیقت — باطل شود افسانه و اندیشه محال
چون تند شود باد ندارد خطری کاه — چون تیز شود نار نماند اثر نال
مهدی چو بیاید بشود آفت یأجوج — عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال
تا مرد سخنگوی بنگارد بسخن موی — در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو با وان گهر و شره که گوی — زرد است صد و مهر یکی خشم یکی خال
تا پیکر تنین فلک راز دو جانب — نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری ز فلک ملک همی تاب — سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع مسعود قران کرده شب و روز — با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال
زد خسرو فرخنده تو فال زده عید — در عید زده اختر فرخندهٔ تو فال

چند خوانم مدح مخلوقات بهر جاه و مال — چند گویم وصف معشوقان و نعت لعل و خال
گاه آن آمد که گویم مدح حق را بهر دین — آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن — کردگار لم یزل پروردگار لایزال
عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام — زندهٔ بیچون که او را نیست نقصان در کمال

در ذات

در ذات بی شبیه و در صفات بی شریک — در رحابت بی نظیر و در عنایت بی همال
زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید — زو فقیران را نوال و زو یتیمان را نوال
نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف — نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
نیست چون ما جوهری صورت پذیر و جایگیر — تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
هر کرا همتاست او را گر مثال آری رواست — آنکه بی همتاست او را کی روا باشد مثال
تا نپنداری که صانع در خیال آید ترا — زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او را روا باشد فنا — مالک الملک است هستی بی فنا و بی زوال
آن جهانداری که با زور قدرتش دارد همی — این جهان در زیر پرده آسمان بی پر و بال
آنکه سیمین ترک زرین نعل سازد هر مهی — بر سپهر لاجورد از زر پیکر بدر و هلال
آنکه پوشاند ز مهر جنبش و آرام خلق — جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل — در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال
که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب — که بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال
گه کند در دامن گلزارها زر درست — گه نهد بر دامن گلزارها سیم حلال
گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان — گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش — تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال
گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد — تا کند شیطان ز مهر گندم او را در وبال
گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند — از عصا ی اژدهایی تا بیوبارد حبال

که ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند / مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال
که جهودان بعیسی برگمارد تا کنند / با حدیث او فسون و با گروه او قتال
که محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد / در محل قاب و قوسین افسر عز و جلال
که ز نعلین گسسته پای او عریان کند / تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف / یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال
بنده درویش با ذل سؤال از بهر قوت / بنده زر مال قارون گشته ناکرده سؤال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل / عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد / مؤمنان از شربت توفیق او در حب وصال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش / آنهمه طاعت بیک ذلت برو گردد زوال
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت / حق تعالی پاک اندر کوشش او گوید تعال
کار او را نیست علت هرچه خواهد آن کند / چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست / مرد مؤمن کی بود بر حکم او تهمت سگال
او خداوندست خلق عالمند او را رهی / بر خداوندان رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل / بنده نتواند تصرف کردن اندر یک خلال
ور ز لطف او برآید بنده را کاری جلیل / چند بخت بنده را از فرخی باشد جلال
احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست / چند گوئی راز یزدان را بسنجید و احتیال
حیلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی که / تا ز اصحاب الیمنی یا ز اصحاب الشمال

کرای

گر سرای دوزخی بر خویشتن خندی مناز / ور سرای جنتی بر خویشتن خندی مبال
چو سرین و چشم تو فرسوده خواهد گشت و گرد گور / دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
پور تو فردا اگر بید بر سر گور تو زار / گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال
معصیت چون باد شدست و تو چون نال ضعیف / بر بده خرمن بباد و بر بزن آتش بنال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن / گر دوری در ضمیر اندیشه توفیر مال
گر برزق و اشتغال اسباب دنیی مشتغی / راه عقبی را اندر او سود رزق و اشتغال
چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع / چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهوست و باشد کار کودکان / رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی در ره کوی فراق / گر نجوئی آشنائی بر سر کوی وصال
بانئی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب / ور حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
محنت آن دارد که دور از فرقت حق اوفتاد / دولت آن دارد که او را با وصالست اتصال
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد / از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود / حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست / نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر بطال
تازه و سیراب کردند هزاران تشنه را / کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام / ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال
هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر / هر که بی یادش سخن گوید زبانش باد لال

ای معزی تا کی از عصیان بپالایی دلت ... گاه آن آمد که از طاعت بپالایی خصال
دل ز کژی چون نگه کردی به فرمان شدی ... لاجرم یزدان ز خشم تیره دارد گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گویی حرام ... کرده ور ز توحید گفتی شعر تو سحر حلال
آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو هست ... سین و نون و جیم و ری و میم حا و میم دال

بدر و مشک نزد ابر بهار و باد شمال ... موشح است زمین و معطر است جبال
بجویبار بر افکند و شد حلی و حلل ... بکوهسار زر افشند و گشت بدر و هلال
همیشه تا بزیم در دل و زبان منست ... وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول ... خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
ابوالفضل و هنر گوی برده از اقران ... و با لقدر شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد آنکس که یافت از تو قبول ... بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال
خرد بنامهٔ رسم تو بر نهاد سخن ... لقا بخانهٔ عمر تو برکشید قفال
ز عقد جوز سزد در جنیبت تو لگام ... ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان ... وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم ... یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال
تو در سلالهٔ آدم ستاره بودی ... هنوز بنگر آدم سلالهٔ صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت ... همی کند تو هر سال از آن یکی در سال

بنو گردی

مصرع مسعود

به پروری و بمالی کسی بجود و بخشم ... تویی موافق پرور تویی مخالف مال
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد کر ... چو وقت مکر درآید برو بگردد حال
نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجبی ... بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال
ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن ... مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم ... که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
ترازوی که بشاهین همت آویزی ... خزینهٔ همه شاهان در او سزد مثقال
ز برج شیر درآید ترا ستاره سعد ... سزد که خصم تو با بانگ فرو شود بجوال
سپهر تشنه شده در آرزوی خدمت تو ... چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
ز جانبی که کسی دشمنان زند آسیب ... نهیب بود همه خلق را بجان و وبال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر ... عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و فر ایزدی داری ... دو نعمت است بزرگ این دو چتر فرخ فال
که پای دارد در فر ایزدی به نبرد ... که دست دارد با بخت سرمدی بجدال
همیشه تا که بود موی و مویه در اوهام ... همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال
کسی که نقض تو خواهد ز مویه باد چو موی ... کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال ... خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا ... بروز بیم فراق و بشب امید وصال

امید هست ولیکن وفا همی نشود | که هست باغ وصال تو بی درخت و نهال
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ | مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال
وصال آب زلال است پس چراست حرام | فراق باده تلخ است پس چراست حلال
مگر ز حضرت دهر گزاف کار شد است | حلال باده تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز | کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک | ز دیده خالی و از آب دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه هست کاه صفت | قد چو نار من از سرو هست نال مثال
که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه | که دید هرگز ناری ز سرو گشته چو نال
بر آن مقام که با من وفا و صحبت را | بجد صدق رسانید و بر مقام تعال
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام | مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف | زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید با زوال کسوف | کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهای دین هدی | که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
ولی دولت عالی ابو علی حبشی | که هست شمس معالی بر آسمان جمال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط | نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

عشر

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم | دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین | وآن شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش | بندگان دارد چه افریدون و چه ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر | قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش بسیار کانست آفتاب | نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود | افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف | عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
حاجب پیغمبران و حجت پیغمبری | گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجب پیغمبران دارد نشان | دین او از حجت پیغمبری دارد رقم
تا به بس مدت بدولت کرد خواهد شهرها | رومیان را همچو حاج و روم را همچون حرم
از شجاعت وز سخا تا زنده میران عرب | وز فتوت وز کرم شاهان عجم
گو بیایند و بیاموزید ازین فرخنده شاه | هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور | تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست با شه باد و غم با دشمنان | جفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم

ملک چون افزون بود بدخواه کم باشد همی
ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهان کم

موسم عید و لب دجله بغداد و حرم | بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم

همه جمعند و بیک جای مهیا شده اند
از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام ملکشاه شهی
که امام ملکان است و خداوند امم

اندران وقت که بر لوح و قلم رفت همی
فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم

علمش در فر اشکال اقالیم شده است
زانکه صد باره به پیمود جهان زیر علم

لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب
سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم

از حد شرق و چین تا بحد مغرب و روم
عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم

هر هنرمند که از خدمت او جوید نام
شجر دولتش از دولت او یابد نم

خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه
صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم

در میان خرد و حکمت اگر حکم کنند
بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم

بخشش ابر بر بخشش او باشد خورد
دانش چرخ بر دانش او باشد کم

آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ
وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم

ای فلک را عملهای رفیع تو شرف
وی ملک را نقدهای عزیز تو قسم

جز برای عدوی تو ننهد گردون دام
جز بکام ولی تو نزند گیتی دم

خالق عرش سه چیز به پیمبر تو داد
معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم

کنیت و نام و خطاب تو در اسلام شرفست
تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

نیمی از بتکده هند برانداخت شرر
وان دگر نیمه بشمشیر براندازی هم

مرکبان تو بسم خورد نخواهند شکست
هرچه در خانه کفار صلیب است و صنم

هر که از چشمه

هر که از چشمه مهر تو کشد آب حیات
بارد از ابر سخای تو بر او قطره نعم

وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم
نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم

بس امیرا که مر او را حشم بود و خیل
گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم

بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست همی
چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم

هر گنه کار چو قادر شوی از کرده او
کم نیاید و کنی عفو همین است کرم

یکدل اندر همه گیتی نشناسم که بر او
نیست از نیت تو داغ و ز شکر تو رقم

تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است
باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم

تو جهانبخش و جهانگیر نشسته شب و روز
نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم

دل دین داران در عهد تو چون تیر تو راست
پشت بدخواهان مانند کمان تو بخم

بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت
عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم
با نصرت پیوسته و با فتح دمادم

این نصرت و این فتح تمام است ز دولت
احسنت زهی دولت سلطان معظم

ای شاه چه نام تو شنیدند ز اخبار
شاهان قوی دولت و پیران مقدم

دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی
رفتند سپردند بتو افسر و خاتم

تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در
تا دین پیمبر به پراکند بعالم

مانند تو یک شاه نبوده است و نباشد
از امت پیغمبر و از گوهر آدم

جم کرد بانگشتری خویش جهان رام | هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند | ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی | آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که براید ببرد جان | مرگ است مگر بر سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد | با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخواست قیامت | تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد | کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد | خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه | ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر | مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم | با راستی تیر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی | شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام | وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان مفخره که مداح تو شد بنده معزی | نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذوالحجه بود موسم حجاج | تا نوبت عاشوره بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش | مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
افاق تو با امن و اسلام تو شاد | دولت تو پاینده و گیتی تو خرم

فرخنده

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم | سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت | دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان | داراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی | فرمان دهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او موخر | در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعه های محکم دشمن بسی چه نازد | مرگ است تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین | فغفور چین بچین در برساخته است ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان | بهتان بسی نگوید بر عیسی ابن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر | در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه | تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به | شادی و خرمی کن کآمد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بنازد | می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون | هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم

شاعر ترا معزی راوی ترا لشکرب
دولت ترا دمادم نصرت ترا ملازم

شهی که هست علمش بزیر علم | عزیز گشت باد تخت و تاج و تیغ و قلم

عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد   که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش جهان آفرید اختر او   که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد   چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او ز برستان همی بروید گل   ز فر او بجزیران همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار   دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید   بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان شرق و غرب   باصل پاک تو ای سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو از قدیم الدهر   به تخت بر ننهادست هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل   شمیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز   بهیبت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش   ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
مدار کفر درون هیبت سیاست تست   نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند   که بهتر است محمد ز عیسی مریم
کشند ز اقبال اگر کشند ز مهر تو سر   زنند باد بار اگر زنند بکین تو دم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا   مگر نعم را اعشاج کرده ز نعم
خدایگانا اقبال تو بود در عجب   که در گشته رقمی کرد عرصهٔ عالم
بکام دل بستان زان سپس که پنداری   ز نعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم

ز دست

ز دست آنکه شود هر زمان ز تاب دگر   چو حلقه های زره زلف او خم اندر خم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین   گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته به نیک اختری ندیم طرب   مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام   ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی کمال تو کجاست   و ندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیرمردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون   تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهان داری میراث حلال   در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست   عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام
هست روشن حجت و اقبال بود در شرق و غرب   هست فرخ سایهٔ اقبال تو بر خاص و عام
گر بری برهان و حجت باید اقبال ترا   بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح   تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت کز وی [illegible]   خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام و هر که خواهد کو بپا   دست را بر نه بر سر و پای را بر نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول   شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی و ز موکب تو یک سوار   از معادی لشکری و ز لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر رفت   جام باید بر کف و شمشیر باید در نیام

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد اکنون جام تو باید مدتی پر خمر خام
جام پر خمر های از آن باده که چون گیری بدست دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
خادمان تو همه خوردند میها بر معین تو چو رضوانی و دار الملک دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان چاکران زیبد که بر یاد تو بفرازند جام
مال و حال و سال و فال و اصل و نسل تو خجسته بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب
هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو و بر فلک فرشتگان زبان گشای بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
توان خجسته وزیری که تا که محشر چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عمر ترا بروزگار تو از فخر سر فرازد عجم

زمان

زمان بامن تو خالی شود ز تیغ بلا جهان بعهد تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو نهفته گردد نور ستارگان از هم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو چه بر ملوک و صدور و چه بر عبید و خدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را شود سعادت پیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چو از ری برای وتد پرت کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای خوش کشید طایر میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عتاب و شتاب زبانه زد ز نیام آتش نقار و نقم
ز بسکه خواست ز خرطوم زنده پیلان گرد ز بسکه رفت ز حلقوم بدسگالان دم
سیاه گشت همی چرخ خضر و ازرق کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
خرد شمرد نیاری همی در آن هنگام نبرد کردن اسفندیار با رستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کننده باواز کوس و ناله نای چو باده خوار بر آوای زیر و نغمه بم
چو تیغهای ز بهر آبداده بدرخشید چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان بران صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
از آن سپس که سپردند خویش را عنان شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر خشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم

اگر نبودی سعی تو در میانه کار / وگر نکردی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی به برج ماهی تف / ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم
بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا / وجود بیهده کاران بدل شدی بعدم
وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان / بتافتی دل گردنکشان بداغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون / بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدست کردان تیغ چو نیل بر لب نیل / نهنگ رنگ کشیدی نهنگ وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم / خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق / گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ / بفضل کوشش برآوردی از میانه ستم
همان گروه که جستند از ان مصاف چو تیر / بماندند کمان وار پشت کرده بخم
بنامه که نوشتی تو از عجم بعرب / شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
بنام سلطان زینت گرفت در بغداد / لوا و خطبه و منشور و مهر و زر و درم
نگر نشان کرامات واصل معجزه بود / فنون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون / جم است شاه و بدستش حسام چون خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است / زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده ارواح / که خستگان قضا را تو کرده مرهم
چه کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق / سعادت دو جهان کرد قسمت تو رقم

موفقند

موافقند بهم ملک و دولت و ملت / که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که کاه قوت و قوی / دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
سده است سیرت پاک تو افتخار سیر / شده است شیمت خوب تو افتخار شیم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه / کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود بود باصریر کلک تو یار / وز آنکه در نغم تو بود امید نغم
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر / بشارت است ز لفظ تو استماع نغم
کف تو چو چشمه زمزم مبارکست بفال / عطای تست فراوان چو آب وادی زم
ز راست هر دو بهم گرچه هست راه دراز / ز آب وادی زم تا بچشمه زمزم
طراز جامه دولت نگار خانه تست / رسیده از در قنوج تا به بیت حرم
اگر نه خانه تو گردش سپهر شده است / بروز روز شب تیره چون کشید رقم
زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد / مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیر است اگر چه هست اکمه / بگاه نطق فصیح است اگر چه هست ابکم
مصوریست که ده ساحر است با او یار / مشعبدیست که صد ساحر است با او ضم
چراغ خانه شرع است و تیر جعبه عقل / نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب / قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدای عرش بد و نیکوی و نیکی خواست / که او نشاند بصدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف زبون بود چیره / بر آن سگال که ضد دژم بود خرم

تو باش چیره و اعدای تو همه زبون / تو باش خرّم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط / ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
برزم موکب منصور تو چه چرخ زبون / ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین و مخالفان ترا / ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم

قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق
فزوده شادی تو خاقنی تو صف قدم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم / کرمسی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین دولت صدری بنوازش نشست / که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام / سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی / که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آنکه هست از شرف صدر معالی عالی / و آنکه گشت از بخشش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم / همت او ز بلندی ببرد آب حشم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق / بگشاید در شادی و ببندد در غم
کشف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش / هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو / زانکه مخدوم شود هر که مر او را زخدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان / گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر / زفضار خرد و بخشش بشدست رقم

رای او کرده میان فلک و دهر عبیر / حکم او کرده میان خرد و بخت حکم
ای ز تو شاکر و از سیرت و همت خشنود / شاه آفاق و امیران و حواشی و خدم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش / شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست / کارهایی که ز کژی چو کمان بود بخم
هرکجا مرد ستم کرد بر آرد ز جهان / آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم
هرکجا ایمنی عدل تو باشد نشگفت / گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو / سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباهات کند / که تو پیش آیی و در قدر کم آید عالم
خجل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود / تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
با موالیت شب و روز حریفست فرح / با معادیت مه و سال ندیم است ندم
سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم / نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
عایابانی که ببینند نگار قلمت / بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب / همه محتاج بگفتار تو چون کشته بنم
شاه اسلام که یک نیمه ز ترسی بگشاد / آن دگر نیمه بتدبیر تو بگشاید هم
سال دیگر نهد از رای صواب تو بروم / منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
کشور روم همه رام کند زیر رکاب / سر کفار همه پست کند زیر قدم
ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط / وی بنام تو همه ناموران خورده قسم

بر بنی آدم چون خلد شده است از تو جهان   نه عجب گر تو در خلد بنازد آدم
تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا   دیدم از طبع رهی پرور تو گاه نعم
آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام   وان کرامت که ندیدم نه ز خال و نه عم
سعی فرمایی و افضال کنی در حق من   سعی و افضال بیکبار که دیدست بهم
گرچه افزون بود اندیشه نطق از همه چیز   نطق و اندیشه من نیست ز کردار تو کم
جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم   که مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان   زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
تا همه ناز و طرب باشد و تفریح صبا   تا همه رنج و عنا باشد و مضمون ظلم
خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات   درگه تو حجر الاسود و دستت زمزم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی   روضه دولت تو تازه و سبز و خرم
در مدیح تو همیشه شعرا و حکما   شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم   ور قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار   بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان   بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
باروی او بهشت بدنیا شد آشکار   وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همی نهفته نیابد ز چشم من   گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم

از خفتگی

از خفتگی چو چنگ شدم در فراق او   از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج   گر با منم از لبش شکر و ناردان بهم
هستند روز وصل چو رخ بر رخم نهد   بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست است   در عشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش   برداشته است شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان جهان کز فتوح او   گشته است پر عجایب و پر داستان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل   صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست   در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سدیست در زمانه و سعدیست در جهان   اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار   گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم
گرگست دهر و ما غنم و عدل او شبان   از گرگ بیم نه بود با شبان غنم
شد کار خان خوزر با قبال او بزرگ   چون گشت در مصالح احوال خان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی   چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست   بودی ز رنج تا بدر بولستان حشم
کمچند کرد بر لب جیحون شکار شیر   برداشت شاه هوار ز شیر ژیان اجم
تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل   چیپال را ز بیشه هندوستان عدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین   گشته بداستان تو همه داستان امم

چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند — کیخسرو و سکندر و نوشیروان و جم
کاو هنر نبود ملوک گذشته را — چون شیمهٔ حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار — چون مملکت رسید ز الب ارسلان بعم
بهروزی تو کرد و به پیروزی تو خورد — گردون سپهر همت و بخت جوان قسم
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن — از قافله عوارض و از کاروان رقم
وندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو — دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی — کز جود داری آن کف گوهرفشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار — چون ابر نوبهاری و بر بوستان نم
سم با محبت تو شود در گلو چو نوش — نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هر چیز را که آن بکم ارزد بها بود — ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد — یابد خبر ز ناله و بیند نشان ز دم
قومی که از هوای تو برتافتند سر — گشته شدند سربسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را — پر گوشت هست ژاغر و پر استخوان شکم
ای خسروی که با کف راد تو گاه مدح — هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم
بی آفرین و شکر تو هرگز بنظم دهر — مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چو تیر داشت — از زخم تیر نرسیدش بجان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی — گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم

فر تو دغ

فر تو دغ کرد قبول تو سهل کرد — از مستمند محنت و بر ناتوان سقم
خواند همی ملک ملک مهربان ترا — نشگفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود همه فروردین شباب — تا راغ را بود به مهرگان هم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست — دار السلام جنت و دار الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز — بر تخت پادشاهی تا جاودان چو جم
در بخت نیکخواه تو و بدسگال تو — چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته — کیوان سپهر توشه زان دودمان نقم
بوسیده بخت پایهٔ تخت تو بر زمین — اقبال تو فراخته بر آسمان علم

جاوید زیاد خسرو عالم — سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی — شاهی که صبوح و بزم او خرم
شاهی که ز خسران سلطان — تا زنده باوست گوهر آدم
ای خسرو نیک بخت نیک اختر — سلطان جهان و داور عالم
عز ولی تو هر زمانی بیش — عمر عدو تو هر زمانی کم
آفاق مسخر است حکمت را — گویی که بدست تست جام جم
ز تخت نهد موافق تو رخت — در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی — تو شاد و مخالف تو جفت غم

در خانهٔ دوستان تو شادی   در خانهٔ دشمنان تو ماتم

آن چنبر پرحلقه و آن سنبل پرخم   دامست و کمندست بر آن عارض و رخم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است   چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه   گه روز کنم شادی و گه ماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل   گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان   چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش همه آتش و آبست که دارم   همواره از او در دل و در دیده تف و نم
هرچند که در دیدهٔ من نم شود افزون   یکذره همی از دل من تف نشود کم
بزمی که در او صورت زیبای تو باشد   شادیش دمادم بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزمست   در سیرت صدرالدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد   چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار   یکذره نماید همه ذریت آدم
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش   بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال   بختیست مصور ز بر باد مجسم
هر چشمه ز زمزم کف او را شرف آمد   هرچند که آن چشمه عزیز است و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار   هر سال بود رحمت زوار ز زمزم

تضمین کنم

تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت   معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
تا درگه او یابی مگذر بدر کس   زیرا که حرام است تیمم لب یم
ای بار خدائی که تو صدر وزارت   میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق   آفاق تو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیمت محمود تو بشگفت   خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند   عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی   محتاج نگشتی که زدی دست برستم
ور آصف دستور تدبیر تو بودی   قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف   بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب   با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر   با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
مهر تو شرابیست کوارنده تر از نوش   کین تو سمومیست گدازنده تر از سم
گوئی اثر مهر تو و کین تو دارند   رضوان بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار   مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر   ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو هرگز که شنیدست و که دیده   بیننده اعمی و سراینده ابکم
پستست و بد و فرع معالی شده عالی   سستست و بد و اصل معانی شده محکم

شمع است و باجزای دخانست مشقش
زر دست و بدیهای سیاهست معلم

هنگام رضاهست صدف وار ولیکن
هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم

سیاره چرخست که در سیر و مدارش
بست است قضا نیک و بد خلق دمادم

از جنبش او بهر ولی رامش و سورست
وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم

استاد طبیب است که تاثیر صریرش
در دست تو از چشم کفایت ببرد نم

گویی کف تو هست ید موسی عمران
وان در کف تو هست دم عیسی مریم

ای آنکه نظام ابن نظام ابن نظامی
زیبد که شود کار رهی از تو منظم

خسته است دل نازک او ضربت ایام
بر خسته او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم
ای فایده خلق در احسان تو مدغم

پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو
فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم

چون نور تو از جوهر آدم بنمودند
ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم

تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم

آصف صفتی در هنر خویش ولیکن
کردند در انگشت تو انگشتری جم

جود تو چو روزیست در آفاق مقرر
رای تو چو عقل است بر افلاک مقدم

انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ
انواع سخاوت ز یمین تو برد یم

آثار خرد بی تو بود مهمل و موقوف
اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم

گو خسروی من

گو خسروی من چشم تو آنکس که ندیدست
اقبال مصور شده و بخت مجسم

از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه
وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم

دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام
وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم

ای بار خدایی که همه بار خدایان
در صف نعالند و ترا صدر مسلم

همچون صدف و نافه پر از گوهر و مشک است
وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم

وصفم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی
چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم

گر گل سپرم بی تو بود تیزتر از خار
ور نوش خورم بی تو بود تلختر از سم

بی خدمت تو تیره شود طبع من از تف
بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم

تا از حرکات فلک و سیر کواکب
گه شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم

بادند رفیقان تو در شادی و در سور
بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام
صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام

صنع یزدان همچنان کایوب و ابراهیم را
خواجه را دادست صبری کامل و حلمی تمام

تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید
تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام

کارهای ملک و دین در دست دستوری سزاست
کو وزیر ابن الوزیرست و همام ابن الهمام

دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر
ملک را فخر جهان و صدر و دولت را قوام

محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش
ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام

چون فلک پرگار زد بر دوش دولت زر نخست　　دولت او دست زد در دامن روز قیام

هر که بشناسد که یزدانست حی لایموت　　او یقین داند که بخشش هست حی لاینام

لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب　　امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام

بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بحار　　در هوا باران نبخشد گر کفش باشد غمام

صاحبی در شرق و مغرب همال او کجاست　　خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام

ای هلال رایت تو آفتاب افتخار　　ای زمین حضرت تو آسمان احتشام

ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق　　وی باستحقاق مخدوم و خداوند کرام

گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری　　جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام

چون قلم در دست تو پیش از حسام آمد بقهر　　از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام

بر جهانداران باقبالت شود سهل العنا　　هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام

شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط　　چرخ معظم را مساحت کی توان کردن بگام

چون بخواهی شاه مغرب پای گرداند رکاب　　گرد اسب عزم تو بر اسب کام او لگام

فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد　　هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام

از گهرهای مدیح تو قلم در دست من　　گردن ایام را عقدی همی سازد مدام

کلک گوهربار تو پر گوهرم کرد است طبع　　لفظ شکربار تو پر شکرم کرد است کام

تا که بر دست وزارت چون تو دستوری بود　　پای خسرو در رکاب و فتح باشد بر دوام

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام　　کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام

کی توان گفتن که شد صدر زمان اندر زمین　　کی توان گفتن که شد بدر زمان اندر غمام

قهر یزدان رزم گردا زاکه بودش شیر رزم　　چرخ گردان رام گردا زاکه بودش بخت رام

عالمی در یک زمان معدوم شد در یک مکان　　امتی در یک نفس مدروس شد در یک مقام

شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار　　شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام

بر ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد　　بس شگرف و محتشم صیدی درافتادش بدام

آنکه بودی روزگارش با صیام و با صلوة　　روزگارش منقطع شد در صلوة و در صیام

آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم　　خون همی گرید قلم در فرقت او چون حسام

آنکه خصمان از پیام او همی عاجز شدند　　گشت عاجز چون بجان او ز مرگ آمد پیام

ای جهان بو فارغ بصر کردی حلال　　تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام

آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش　　تیغ کین اندر هلاکش برکشیدی از نیام

آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال　　در ملام از عمر او گشتی سزاوار ملام

در حیاتش جان خاص و عام شوریده بخت　　وز وفاتش سخت شوریده است شغل خاص و عام

بود حلمش خاک و جودش آب و دست اندر غمش　　خاک بر فرق کفایت و آب در چشم کرام

راست پنداری خلایق در نیابند از قیاس　　در شگفتیها همی بینند گویی در نیام

ای وزیر شاه عالم بردی از عالم علم　　وی قوام دین شدی در پرده تا روز قیام

ای با مروتی کرده بر سر گیتی فسار　　کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام
شد وزارت بر تو گریان بر بساط عز تو　　شد کفایت چون تو عریان از لباس احتشام
نه ببالد چو تو در باغ ظفر سروی بلند　　نه بتابد چون تو از چرخ هنر ماهی تمام
مرگ تو پرگار شیون گرد ملک اندر کشید　　هم امامت اندرین پرگار و هم شاه انام
آنکه پیوسته بمدح تو زبان بر داشتی　　خشک دارد در مصیبت ز آتش هجر تو کام
با دریغ حسرت تو در عزا بو افتاده اند　　بی نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام
زعفران و نیل سود ار شد کنون از ضعف　　رویهاشان زعفران گونست و لبها نیلفام
گر بود اندازه عمرت مدام اندر جهان　　شکر و آثار تو خواهد بود تا محشر مدام
باد شخصت را نثار از حامل عرش مجید　　باد روحت را سلام از خازن دار السلام
دست حسرت دامن صبر بعزی چاک کرد　　تا جهانی را عزا کرد حی لا ینام

دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم　　ای خوش آن عیشی که با سیمین صنوبر داشتم
در بر من بود تا روز آن نگار نوش لب　　داد خود تا روز از آن نوشین لبان بر داشتم
زیبد ار با ماه تابان بر زنم زیرا که دوش　　ماه و مشک و سرو سیمین سر بسر در بر داشتم
این تن مسکین ز حال خویشتن بر داشت دل　　چون من اندر بر چنان مه روی دلبر داشتم
یار گفتا داشتی جز من نگاری گفتمش　　کافرم گر من بجز تو یار دیگر داشتم
صابری فرمودم آن دلدار و اندر عشق او　　صابری بر باد دادم سر بسر گر داشتم

چون ز عنبر

چون ز عنبر چنبری دیدم بگرد آفتاب　　تا سحر در گردنش دو دست چنبر داشتم
نرگس و گلنار و سرو و ماه و یار سیم گون　　تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم
گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بناز　　دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
شکرش راحت فزود و گوهرش خوابی نمود　　کردم از گوهر کله کز شکرش شکر داشتم
ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان　　من بیکجا هر دو اندر زیر چادر داشتم
گاه بنشستی و دادی ساغر و گه نوش من　　گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
هیچکس در حوض کوثر شکر و پروین نداشت　　شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
بر بر من بر نهاد آن لعبت شیرین زبان　　من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
گه نگار بر وار بوسه گاه بوس و گه کنار　　گه بدو آهنگ ازین معنی نگار بر داشتم
ماه پیکر سیم ساقی بود ساقی دوش من　　چشم سوی سیم ساق و ماه پیکر داشتم
هر زمان آن ماه چندان چون مرا دادی شراب　　پیکر از شادیش گفتی پر دو پیکر داشتم
گفتم ای مه در بر من تا بامداد آرام گیر　　گوش سوی پاسخ یار ستمگر داشتم
گفت مستم تا که تا الله اکبر در برت　　کردم انکار و چنان کردار منکر داشتم
چون مؤذن بر کشید الله اکبر ناگهان　　دست بر گردون از آن الله اکبر داشتم
چون شنید آهنگ رفتن کرد از کف جام　　من نصیبی ز الله اکبر مرگ خوشتر داشتم
ناگهان برجست و معجر بست ماه دلبرم　　ماه بر گردون بود من زیر معجر داشتم
شوخ و اران کافر از چشم برون شد گفتمش　　شوخ چشمی و ز آن چشم آن تو کافر داشتم

سر بگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد / پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
گفتم ای دلبر چه بودم زر بگردی با من این / ای دریغا کار چون زر بود و چون زر داشتم
اندر آنجا داشتم من زر ز بهر روی تو / گرچه آنجا شغل شاه دادگستر داشتم

ای به توفیق و هدایت ملک یزدان را قوام / وی به تدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
بخت تو عالی و مقدار تو عالی همچو بخت / نام تو نیکو و کردار تو نیکو همچو نام
بر زمین آزادگان در خدمت تو بی ملال / بر فلک سیارگان در بیعت تو بی ملام
فکرت تو دست بدکاران در آورده به بند / قدرت تو پای جباران در آورده به دام
آن وزیری تو که هست اندر صلاح مملکت / چرخ سرکش با تو نرم و دهر توسن با تو رام
همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر / همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
گردش دوران تو سرمه است در چشم کفاف / نعل استوران تو تاجست بر فرق کرام
صاحب صدر شکر است از حضرت تو [illegible] / نایب صدر جهان است از مجلس تو یک پیام
باد تو نوشد نسیمی گردون که گشتش روز و شب / فیض یزدانی شراب و چشمهٔ خورشید جام
بخت بیدار ترا گر صورتی پیدا شود / نقش آن صورت بود تفسیر حی لاینام
اندر آن جایی که بود دست جواد تو جواب / ملحدانی را کجا گویند من یحیی العظام
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط / تا قیامت زو همی زرین مطر خیزد غمام
ار قلم در دست تو فعل حسام آید همی / دید کس مصری قلم را قدرت هندی حسام

تا روان باشد

تا روان باشد قلمهای تو با فتح و ظفر / تیغهای جنگیان آسوده باشد در نیام
رایت عالی به ترکستان کشیدی از عراق / تا مکینان را رهی کردی و خانان را غلام
تا هوا چون بوستان کردی ز گوناگون علم / تا زمین چون آسمان کردی ز گوناگون حسام
تا گشادی قلعه‌هایی را که بر پی قلعه را / پشت ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام
چون کشیدی زیر فرمان از قرب تا کاشغر / مصلحت جستی و در یک جای فرمودی مقام
گرنه باد رحمت تو آب بر آتش زدی / خاک ترکستان ز تیغ شاه گشتی لعل فام
حاسدان را از شکم بر پشت بگذشتی سلاح / دشمنان را از قفا بر حلق بگذشتی سهام
از شرار تیغ بودی پادشاهان را شراب / وز طعان رمح بودی خاک   زا طعام
پنجهٔ شیران بخستی گردن و پشت گوزن / چنگل بازان بکندی سینه و چشم حمام
اینت عفو بی نهایت و اینت علم بیکران / اینت فضل رب تو را اینت شکر دوام
ای خداوندی که اندر ملک توران کرده / هم بدینسان کرده در ملک روم و ملک شام
خشم تو شامیست از محنت که از وی نیست صبح / عفو تو صبحیست از نعمت که از وی نیست شام
گر نبودی شکر تو پیوند جان اندر بدن / خلق عالم را به شکر تو رقی از انام
هر که بیند مر ترا داند که صدر عالمی / جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام
وهم تو نیز گر نه محتالان بیو   باد همی / همچنان چون آتش سوزان تو بارد لغام
مهر فیروزی نگارد بر نگین عمر خویش / هر که نقش صورت مهر تو بیند در منام
تو همامی و قلم در دست تو همچون همای / هست روز ما همایون از همای و از همام

تا همی بارد قلم در دست تو سحر حلال
بر خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام

تا بجاه تو همه اسلامیان را حاجت است
بر سلامت حجتی باشد ترا کردن سلام

هر که او از چنبر حکم تو سر بیرون کشید
از شریف و دون و از نیک و بد و از خاص و عام

گرد کارش گرد مخذول و تو مستغنی ز جنگ
روزگارش کرد مقهور و تو فارغ از ملام

وانکه او جان و دل اندر عهده عهد تو بست
یافت از یزدان و از سلطان قبول و احتشام

کردی اندر پیش یزدان کار او را تربیت
داشتی در پیش سلطان شغل او را اهتمام

رای پاک و رسم خوب تست در دنیا و دین
نیکبختی را ثواب و رادمردی را قوام

ای ثناهای تو چون تعویذ کرده هر حکیم
ای دعاهای تو چون تسبیح کرده هر امام

تا بمیدان سخن بر مدح تو گشتم سوار
مرکب شعر من از شعری همی خواهد لگام

از گهرهای مدیح تو قلم در دست من
گردن ایام را عقدی همی سازد مدام

کلک گوهربار تو پر گوهرم کرد است طبع
لفظ شکربار تو پر شکرم کرد است کام

تا فنا دو کون ماند فلسفی را در مثال
تا ظلام و نور باشد مانوی را در کلام

در جلالت باد کون دولت تو بی فنا
در وزارت باد نور حشمت تو بی ظلام

تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بشکر
تو بکام از شهریار و شهریار از تو بکام

سرو عمر تو همیشه خرم و سبز و بلند
ماه بخت تو همیشه روشن و گرد و تمام

از تو اندر ملک سلطان هم صلاح و هم ثواب
وز تو اندر دین یزدان هم صلوة و هم صیام

منت خدایرا

منت خدایرا که برون آمد از غمام
بدری که هست پیش رو دوده نظام

صدری که هست خادم بابش سر کفات
میری که هست عاشق دستش لب کرام

دستورزاده‌ای که باقبال و حرمت است
چون واسطه ز عقد همی تابد از انام

شایسته زین ملت و بایسته فخر ملک
فرخنده نصر دولت ابوالفتح بن قوام

ظاهرتر است از آنکه کسی گویدش کجاست
پیداتر است از آنکه کسی گویدش کدام

دل در ستایش هنرش هست بی ملال
جان در ستایش خردش هست بی ملام

بر سر غیب خاطر او هست مطلع
بی آنکه جبرئیل گذارد بدو پیام

او را سلام کن که سلامت بود ترا
او را بود سلامت کو را کند سلام

با مهر و ماه دولت او متصل شدست
وین اتصال خواهد بودن علی الدوام

گویی نهاد دولت او را خدای عرش
بر سر ز مهر افسر و بر کف ز مهر جام

ای سیرت بدیع تو فهرست افتخار
ای همت رفیع تو قانون احتشام

گر نام گیرد از ظفر و فتح هر امیر
اینک ترا ز فتح و ظفر کنیت و نام

گرچه تراست عالم روحانیان وطن
رای تراست عالم روحانیان مقام

همچون پدر بجود بشر را تویی بشیر
همچون پدر بعدل امم را تویی امام

گر جان خلق خازن مهر تو نیستی
حقا که آمدی همه مهر از تو مسام

دلهای خاص و عام بمهر تو شد درست
زان بس که بود کوفته دلهای خاص و عام

تا شد نسیم وصل تو بر جسم ما حلال
شد آتش فراق تو بر جان ما حرام

رفتست سید الوزرا و تو ماندی   از رفته‌ام غمگین و زمانه د شادکام
آمد بسی بدام اجل صید گونه گون   صیدی چو سید الوزرا نایدش بکام
اندر جهان نظام ز عمر نظام بود   رفت از جهان نظام ببرد از جهان نظام
کار حسام کرد همی در کفش قلم   و اکنون شدست بی قلمش ملک بی حسام
تا مست کرد خمره فاتش زمانه را   گویی زمانه هیچ هیونیست بی زمام
چرخ از نیام فتنه یکی تیغ برکشید   با صد هزار تیغ برون آید از نیام
تا شیب تازیانه رائض گسسته گشت   آشفته گشت و تند جهانی که بود رام
شیری شد آنکه بود گریزنده چون گوزن   بازی شد آنکه بود هراسنده چون حمام
شد تیره فام روز گروهی گز ابتدا   خنجر بخون ناحق کردند لعل فام
از دست روزگار نبردند مدتی   دیدند دست برده مکافات و شهام
از وصف این عجایب و از شرح این عبر   عاجز بود عبارت و قاصر شود کلام
این حالها که رفت به بیداری عجب   گویی خیالهای محالست در منام
ای نیکخواه بهتر و نیکو سخن کریم   فرخ لقا امیر و همایون نسب تمام
در عصمت خدای بدین جانب آمدی   تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام
تا شرع را کنی بهدی صافی از ضلال   تا ملک را کنی بضیا خالی از ظلام
تا همت تو خوب کند فعلهای زشت   تا دولت تو پخته کند کارهای خام
گیرد بدولت تو همه شغلها نسق   گردد بهمت تو همه کارها تمام

ارجو که سخن

ارجو که سخن بود و پیش ازین بود   تا دوستت رهی شود و دشمنت غلام
من بنده گرچه هول قیامت کشیده‌ام   پیوسته کرده‌ام ثناهای تو قیام
که خوانده‌ام مدیح تو از شام تا صبح   که گفته‌ام ثنای تو از صبح تا بشام
بوده است یاد کردن تو و آفرین تو   تکبیر در صلاتم و تسبیح در صیام
تا طبع آب تر بود و طبع خاک خشک   واندر جهان مزاج بود سرد ورا دوام
از آب خاک باد همه دشمنان تو   تری نصیب دیده و خشکی نصیب کام
آنجا که هست تخت تو دولت کشیده رخش   وانجا که هست کام تو نصرت نهاده کام
از شاعران ثنا و ز تو بر و مکرمت   از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام
تا مدتی قریب نهاده شعر ملوک   در دست تو زمانه آشفته را لگام

آدینه و حج و عید قربان   فرخنده کناد بر سه یزدان
بر ناصر دین و تاج ملت   شاه عجم و پناه ایران
سنجر که نهیب خنجر او   در کاشغر است و زاولستان
شیری که بنوک نیزه خارد   پیشانی شیر در بیابان
شاهی که به ورسید میراث   شاهی و ولایت از سه سلطان
با دولت او زمانه کرده است   در فتح و ظفر درست پیمان
هرگه که شود بطلعت او   آراسته بارگاه و ایوان

گوید ملک از فلک که یارب   چشم بد ازین ملک بگردان
باریدن ابر در دو فصل است   در فصل بهار و در زمستان
ابر است سخای او که بر خلق   بارد به بهار و فصل باران
هر کس که بجود او بنالد   از رنج عنا و درد حرمان
آن رنج بدل شود براحت   وآن درد بدل شود بدرمان
زانسان که خدای کالبد را   زندان دارد بقهر بر جان
دارد سر تیغ او جهان را   بر کالبد عدو چو زندان
هر خصم که خواست تا نماند   با دولت او فریب و دستان
شد کشته بدست بندگانش   چون پور بدست پور دستان
قومی که عنان اسب طاعت   تابند همی براه عصیان
از خنجر سنجر ملکشاه   بی قدر شوند چون قدرخان
هرگز نبود چنین جهاندار   هرگز نبود چنین جهانبان
گر بعد چهار سال تازه است   آثار مصاف او بتوران
از کفر نشست عالم آنگاه   کامد بدعای نوح طوفان
نگذاشت بشرق و غرب دیار   از اهل ضلال و اهل خذلان
طوفان که ز تیغ شاه بارید   از شر و بلا نشست کیهان
بر روی زمین ز دشمنانش   دیار رها نکرد دیان

چون کوی

چون گوی زند ملک بصحرا   خورشید شود بگرد پنهان
ترسد که ملک بگیرد او را   گردان کندش بگرد چوگان
یک قطره ز جرعهٔ شرابش   گر بر چکد از قدح بسندان
سندان بمثال چشمهٔ خضر   زان قطره شود بر آب حیوان
ای شاه ز بهر نصرت دین   گر روی نهی بکافرستان
گردد بسعادت تو پیدا   از ظلمت کفر نور ایمان
قیصر بدل بت و چلیپا   سی پاره دهد بدست رهبان
در خدمت تو بجای زنار   بندد کمر و شود مسلمان
ور تاختنی کنی ملک وار   تا گرگان شود از حدود جرجان
از جنگ به آشتی گراید   گرگ و بره بر زمین گرگان
مرغیست خدنگ تو که آشیا   با دست سمند تو بمیدان
چون معجزه تو مرغ و باد است   گویم که مگر توئی سلیمان
بر ملک همه جهان بعدلت   بفزود مفاخر خراسان
کز عدل تو دارد این ولایت   آرایش روضهای رضوان
کیوان چو بطالع تو آمد   دارندهٔ عرش داد فرمان
تا آمد مشتری بخدمت   از خانهٔ خویش پیش کیوان
چون بحر شده است جای گوهر   در مدح تو خاطر ثناخوان

در مجلس تو زبان کلکش   زآنست چو ابر گوهرافشان
تا باشد بر سپهر هر ماه   نقصان و محاق ماه یکسان
ماه ظفرت مباد هرگز   در دایره محاق و نقصان
نام و لقب تو باد جاوید   بر نامهٔ ملک و دین عنوان
روزت همه عید باد و نوروز   ماهت همه فرودین و نیسان
قربان شده همچو اشتر و گاو   پیش تو عدو چو عید قربان

سمن بری که دلم تنگ کرد چون دهان   صنوبری که تنم موی کرد چون میان
ز لاغری و ز تنگی همی ندانم باز   تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
بت منست نگاری که قامت و دل او   ز راستی و زناراستی چو تیر و کمان
اگر میان کمان آشکار باشد تیر   زنار درست کمان در میان تیر نهان
از آنکه هست بهم خوش بنفشه و سوسن   همی ز سوسن او برد بنفشه ستان
از آنکه هم خوب گهر باد عقیق   شده است چشم مرا از گهر با عقیق افشان
اگر نه خشم من و چشم یار کردستند   ز مهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این   چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن
اگر نه زلفش چوگان شد و زنخدان گوی   دلم چو گوی چرا گشت و پشت چون چوگان
وگرنه بر لب و دندان او مرا شکست   چرا همی لب من خسته دارد از دندان

گشاده

گشاده زلف دل بردی و تویی دلبر   شکسته جعد جان بردی و تویی جانان
نهفته گشت مرا در شکسته زلف تو دل   شکسته گشت مرا با شکسته جعد تو جان
لبت نشانهٔ نوشست و خط نشان جمال   امید من ز نشانه است و بیم من ز نشان
نه هر لبی چو لب تست و هر خطی چو خطت   نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
معین مملکت شهریار هفت اقلیم   که نازد از قلمش هفت گنبد گردان
ابوالمحاسن کافی محمد بن کمال   سر کفایت و چشم محامد و احسان
شده است عنوان زین پیش نامهٔ دولت   همی کند قلمش را کنون بر او عنوان
ز بس بلندی بیرون شود ز چنبر چرخ   اگر بهمت میمون او رسد کیوان
ایا ز غیب ستوده دل ترا دولت   و یا ز فخر سرشته تن ترا یزدان
ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون   ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان
باتصال تو دولت همی کند شادی   باتفاق تو گردون همی کند دوران
بطبع بادی اگر باد را نهند سبک   بحلم خاکی اگر خاک را نهند گران
تویی چو حجت و برهان ملک چون دعوی   بود درستی دعوی ز حجت و برهان
که گرد جز تو باقبال و دادن روزی   ز روزگار قبول و ز کردگار ضمان
جهان و هرچه درو هست دون همت تست   عیال همت تو هست صد هزار جهان
اگر نداری توفیق عیسی مریم   وگر نداری تأیید موسی عمران
سپاه خصم چرا از تو یافتست شکست   سخای مرده چرا از تو یافتست روان

ز مهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست … بود نتیجهٔ کفر و عقیدهٔ ایمان
بر آن زمین که قرار است دشمنان ترا … نوشته دست اجل کل من علیها فان
اگر ز طبع معنصری شده است طبع صدف … وگر نه هست مدیح تو قطرهٔ باران
چرا مدیح تو در طبع او شود لولو … چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
خدایگانا در جنب این چند اودی … چه گویم و چه کنم تا زیم با من و امان
ز شکر تو شوان گفت کمترین جزوی … بصد هزار زبان و بصد هزار بیان
مرا ز خدمت تو نام و نان بدست آمد … که اصل دولت و اقبال نام باشد و نان
فروختم همه عالم خریدم این خدمت … که هم مبارک و هم درخور است هم ارزان
بهشت وار بیاراستی سرای مرا … همی سراید وصف سرای من رضوان
هم از تو یافتم این پایگاه و این حشمت … که خواستم که مرا چون توئی بود مهمان
مدیح گوی تو اند لاجرم عشیرت من … همی مدیح تو از بر کنند پیر و جوان
من و عشیرت من گر رضا دهی امروز … همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
همیشه تا که قرین حوادث است زمین … همیشه تا که ندیم نوایب است زمان
عدوت را ز نوایب همیشه باد نهیب … ولیت را ز حوادث همیشه باد امان
بدانچه هست ترا قصد قصد خویشتن … برانکه هست ترا کام کام خویش بران

ز شادمانی کس یاد و شادمانه زی
ز جاودانی زن فال و جاودانه بمان

ایا عنصری برهانی این جهان یمین … که با ولایت صاحبقران شده است قرین
کنونکه گشت بیاض زمان چو ساحت علیین … کنونکه گشت سواد زمان چو چرخ برین
سواد فایده خاطر ار بیار بیاض … در این بیاض زمان و در این سواد زمین
خیال غیر عمادیست در زمین و زمان … شعاع نور عمادیست بر مکان و مکین
گر از بزرگی و مقدار او سوال کنی … جهان چو حلقهٔ انگشتریست و او چو نگین
وگر ز نصرت و آثار او حساب کنی … فذلکش شوان یافت از شهور و سنین
وگر نشان دهی از معجزات دولت او … بود طراز کرامات اولیا بیقین
وگر خبر دهی از خلقت و جبلت او … بخوان چهارم آیت ز سورهٔ والتین
وگر تعرف دینش کنی بحمد الله … کمال دارد و نقصان بر او نکرد کمین
وگر سخن ز سخاوت بود بداوست تمام … عروس حرص و امل را ز سخای او کابین
وگر بمصلحت خلق و منفعت گوئی … نصیب یافت از او از حجاز تا حد چین
وگر مخاطبه گوئی چهار پیش روست … چنانکه طبع چهار است و چیست معنی آن
بهر مکان اثری دارد آن چهار تمام … بهر زبان خطری دارد این چهار گزین
ستوده سیف سلیمانی و امیر عراق … عماد دولت و صاحب قران و قطب الدین
زمانه همچو یکی نامه بود بی عنوان … فلک نوشت بر آن نامه نام سادگین
ز فر دولت او و ز کمال همت او … زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین
همی بنالد آهو ز پنجهٔ ضیغم … همی بترسد تیهو ز چنگل شاهین

هزار میر بدرگاه تو شده است رهی   هزار شاه بفرمان او شده است رهین
ایا مثال تو پرگار عقل را نقطه   و یا نوال تو میزان جود را شاهین
بجای گرز تو تقریب کند شه توران   بنامه تو تفاخر کند شه غزنین
حسام تست چو بحری که زهر دارد موج   خدنگ تست چو ابری که مرگ دارد حین
مخالف تو بسر بر لگام دارد از آن   که بخت تو بفلک بر نهاده دارد زین
کسی که بر تن و بر جان تو سگالد بد   سپهر بر تن و بر جان او کند نفرین
ز خشم و تیغ تو زیر زمین نهفته شود   هر آنکه او بدل اندر نهفته دارد کین
مکان مادح تو هست بقعه رفعت   سرای حاسد تو هست مسکن مسکین
بتست شیرین عیش هزار خسرو میر   چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین
یکی درخت نشاندی بباغ ملک اندر   که آن درخت همی سر کشد بعلیین
خدای را دو بهشت آفرید در دو جهان   یکیست خلد و دگر ملک پادشاه زمین
در آن بهشت درختیست نام او طوبی   درین بهشت درختیست اصل او زرین
بر آن درخت ز یاقوت لاله و گلنار   برین درخت ز کافور سوسن و نسرین
همی حسد برد از شاخهای آن جوزا   همی خجل شود از برگهای این پروین
بر آن درخت همه شاخهای در افشان   برین درخت همه شاخهای مشک آگین
بزیر سایه آن ایمنند لشکر شاه   بزیر سایه آن ساکنند حور العین
همی بنازد رضوان در آن بهشت بدان   همی بنازد سلطان درین بهشت بدین

خدایگانا

خدایگانا یکچند در فراق پدر   زمانه تاری دیدم بچشم روئین تن
مرا بخدمت درگاه خواست پورپشتن   اجل ز کالبدش جان گسست در فروردین
ملک بشهر نشابور شاه را فرمود   قبول و حشمت و منشور و خلعت و تمکین
منم که پیش شهنشاه نایب پدرم   بمرغزار علوم اندرون چو شیر عرین
پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت   برین بساط ز خاطر فشانده در ثمین
بجود و جاه و قبول تو آرزومندم   چنانکه تشنه بکاس دهاق ماء معین
همیشه تا که بهار است موسم نیسان   همیشه تا که خزان است موسم تشرین
بقات باد بشادی و عز و پیروزی   قرین یسر یسارت ندیم یمن یمین
مساعد تو سعادت دلیل تو دولت   موافقت شده توفیق و مستعانت معین

دوش رفتم بخیمه جانان   تازه کردم بوصل جانان جان
آفتاب است زیر شب گفتی   پس چرا شد بشب رخش رخشان
که بروز آفتاب رخشان است   زیر زلف اندرون رخ جانان
جعد او بر شکوفه عنبر بار   زلف او بر ستاره مشک افشان
جان من زیر جعد او پیدا   دل من زیر زلف او پنهان
بود چوگان دو زلف و گوی زنخ   گوی و چوگانش را ز گل میدان
گوی سیمین شود بهر جائی   هر کجا عنبری بود چوگان

زیر دو لب نهفته دندانش | همچو لؤلؤ نهفته در مرجان
من بدندان گرفتم انگشتم | در غم عشق آن لب و دندان
گفتم ای دلفریب سیمین بر | ماه گویا توئی و سرو روان
از کنارم ترا نسزد گردون | وز وثاقم نسزد ترا بستان
گرچه با تو مرا خوش است وصال | ور چه دیدار تست قوت روان
از وصال تو خوشتر است مرا | خدمت نور دولت سلطان
آفتاب تبار قتلغ پیک | میر گیتی کشای ملک ستان
آنکه همنام شیر یزدان است | هست برهان قدرت یزدان
وانکه سلطان برادرش خواند | همچو سلطان بداد و بخت جوان
چاکر جاه و قدر اوست زمین | بنده رای و عقل اوست زمان
کرد با رای او قضا بیعت | کرد با قدر او قدر پیمان
مهر او با موافقان رحمت | کین او با مخالفان طوفان
دل صافیش چشمه خورشید | کف کافیش چشمه حیوان
کوه با حلم او چو باد سبک | باد با طبع او چو کوه گران
چون برزم اندرون گشاده کمین | چون بجنگ اندرون کشیده کمان
بفکند شیر شرزه را چنگال | بشکند پیل مست را دندان
برجبین مخالفانش نوشت | مهر او هل اتی علی الانسان

برزمین

برزمین مخالفانش نوشت | کین او کل من علیها فان
ای امیری که زیر همت تست | برج خورشید و خانه کیوان
پدرت را ولایت است و ترا | جای بهرام و جاه نوشروان
بارگاه ترا ز قدر و شرف | زیبد از روی حور شادروان
خدمت شاه و طاعت پدر است | سیرت تو در آشکار و نهان
مقبلی لاجرم ز خدمت این | خرمی لاجرم ز طاعت آن
شاعر شاه و مادح دولت | آفرین گوی تست و مدحت خوان
چون بیامد بمجلس تو شتاف | دید از حال اسب خویش نشان
داشت اسبی که گاه گام زدن | بود با باد تیز رو یکسان
بحر جوشنده بود در رفتار | چرخ کوشنده بود در جولان
چون برو بودمی بیاسودی | پای و دست من از رکاب و عنان
بی سبب ناگهان بخفت و بمرد | مرگ هم بود و هم بر تاوان
ای دریغا که ناگهان آورد | ملک الموت اسب من بزیان
بی زیان کن مرا خداوندا | تا نباشم پیاده و حیران
گر من از تو ستوری خواهم | عذر من ظاهر است حال عیان
هر ستوری که تو مرا بخشی | شکر گویم به پیش شاه جهان
تا پدید آید از خزان و بهار | که زمستان و گاه تابستان

بر تو فرخنده باد فصل بهار — بر تو فرخنده باد جشن خزان
تا بپاید فلک تو نیز بپای — تا بماند جهان تو نیز بمان

چون نماز شام پروین نور زد بر آسمان — ساربان از بهر رفتن بانگ زد بر کاروان
نقطهٔ خاکی گرفته دست موسی در کنار — در کشیده سامری پرگار گرد آسمان
اختران و ماه پیدا گشته بر چرخ بلند — آفتاب روشنی گستر بخاک اندر نهان
ماه با ستارگان رایت برآورده ز کوه — گفتی آمد خسرو چین با سپاه بیکران
تا پدید آید ز دریا گوهر آگین یک صدف — گشت بر دریای جوشان آن صدف گوهرفشان
تا همی زد در شب تاری نگهبان فلک — سیمگون مسمارها بر آبگون برگستوان
روی هامون گلستان از قطره‌های سپر — در شعاع شعره‌های روی گردون گلستان
وان مجره بر کنار آسمان خیمه زده — همچو مروارید ریزه ریخته بر پرنیان
وان بنات النعش چون تخت فریدون روز رزم — وان شباهنگ درافشان چون درفش کاویان
چون برآمد صبح دیدم ز آهن و دیبا ز دور — آسمان را رازدار و مشتری را ترجمان
از بزرگی آسمان در زیر دست کوتوال — وز بلندی مشتری در زیر پای پاسبان
در کتاب مرد دانش زان بزرگی سرگذشت — در حدیث اهل خدمت زان بلندی داستان
قلعهٔ محکم که دیوارش پر از گرد دلیر — روضهٔ خرم که بنیادش پر از شیر ژیان
اندران روضه نبات ملت صاحب کتاب — وندران قلعه کلید نعمت صاحب قران

همچو فرخار

همچو فرخارست لیکن نقش او شمع و شهر — همچو گردونست لیکن نجم او تیر و کمان
قطب آن گردون سعادت باشد و فتح و ظفر — تا امین ملک شاهنشه بود خورشید آن
مهتر کافی امین نامور عبدالرحیم — مفخر دنیا ابوسهل افتخار دودمان
مشتری رایست و کیوان همت و خورشید قدر — صاعقه تیغست و صرصر تیر و سیاره سنان
برمکی جودست نعمان نعمت و آصف حشمت — اصمعی نطق است و صاحب فکرت و صابی بیان
تیغ کوبردار او در سر رود همچون خرد — تیر جان اوبار او در دل رود همچون گمان
آن یکی شیریست کاندر مغز دارد مرغزار — وان دگر مرغیست کاندر هوش دارد آشیان
جرم گیتی زین اندر نوردد نامه وار — هرکجا راند همایون مرکب اندر زیر ران
با درنگ او نه پیوندد کس درنگ اندر زمین — با شتاب او نیابد کس شتاب اندر زمان
بشکند کوه گران را چون گران دارد رکاب — بشکند باد سبک را چون سبک دارد عنان
ای بارنج و کامکاری نایب اسفندیار — ای بعدل و نامداری نایب نوشیروان
اختیار ایزدی تا عقل داری هشیار — قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
در سخا بدخواه مالی در دعا بدخواه مال — در شتاب آتش‌فشانی در درنگ آتش‌نشان
راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر — مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان
شد غریق بر تو هر مهتر و هر محتشم — شد رهین شکر تو هر سرور و هر پهلوان
نیست از مهر تو در آفاق خالی یک ضمیر — نیست از مدح تو در اسلام فارغ یک زبان
از حکیمان تو در هر شهر منیم قافله — وز ندیمان تو در هر دشت منیم کاروان

پیشه گیرد خدمت تو هر که خواهد جاه و آب — توشه سازد مدحت تو هر که جوید نام و نان

تربت ری همچو خلد است و تویی رضوان صفت — قلعه ری همچو طور است و تویی موسی نشان

شهر را زینت مثبت و قلعه را حشمت مثبت — درج را قیمت بگوهر باشد و تن را بجان

بدسگال تو همی سوزد بر آذر جان و دل — تا ترا خواند برادر خسرو گیتی ستان

مهترا گر فش برهانی معزی نایب است — هم ز بلبل بچه بلبل به اندر بوستان

چون نمودم در خراسان پیش سلطان شاعری — بنده را منشور و خلعت داد سلطان جهان

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم — همچو برهانی بفر پادشاه الب ارسلان

آمدم تا پیش تو خلعت نمایم چند روز — وافرین گویم بلفظی معجز و طبعی روان

طبع را کردم بشعر پر معانی اقتراح — عقل را کردم بوزن خوش قوافی امتحان

در چنین لفظ و معانی کس نه بیند مستعار — در چنین وزن و قوافی کس نبیند شایگان

چون بشرط دوستی خدمتگذارم پیش تو — پیش گیرم خدمت درگاه و راه اصفهان

تا که باشد سوگواری از سپهر زود گرد — تا که باشد شادمانی از خدای غیب دان

باد بدخواهت ز تاثیر سپهر سوگوار — باد مداحت ز تقدیر خدای شادمان

کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان — ور ندارد چون همی زرین کند برگ رزان

اصل رنگ آمیختن دارد مگر فصل خریف — ور ندارد چون همی سازد ز نسرین زعفران

آمد آن فصلی که خضرانی سلب گرد هوا — تا کند باغ بهشتی را یهودی طیلسان

از طمع

از طمع صدره برسازد صنوبر پیرهن — ور نقش حله برسازد مرغزار پرنیان

آب گردد در شمر ماننده سیمین سپر — چون شود شاخ شجر ماننده زرین کمان

توده پر چو صلصل بر زمین آید بدید — چون فلک در زیر پر فاخته گردد نهان

ارغوان و شنبلید از باغ اگر بیرون شتفت — حاش لله گر ز رفتن شان مرا دارد زیان

باغ حسن است آن نگاری که اندر عشق اوست — روی من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان

تا بدیدم روی خوب و قامت زیبای او — ماه گویا را بدیدم بر سر سرو روان

تا من و او در جهان پیدا گشتیم ای عجب — عشق را و حسن را پیدا نیامد داستان

بر رخ او آتش است و در دل من آتش است — مایه عشق است این و مایه حسن است آن

دیده من ست زین آتش پر از سیمین شرار — چهره او ست زان آتش پر از مشکین دخان

تا میان لاغر و چشم سیاهش دیده ام — روز من چون زلف کرده ست و دل همچون دهان

چند خواهد بودن اندر عشق آن بدر منیر — چهره من بر زمین و دستها بر آسمان

عشق و مدح اندر هم آمیزم که خوب آمدی — عشق بر بدر زمین و مدح بر صدر زمان

تاج ملک و راه آفاق و جمال دین حق — عمده فتح و غنایم بوالغنایم مرزبان

آنکه بفروزد همی از سیرت و آثار او — ملت صاحب کتاب و دولت صاحبقران

خاک و باد از حلم و طبع او مرکب شد مگر — کاین چو طبع او سبک شد وان چو حلم او گران

در قیاس عقل او اندر حساب فضل او — فلسفی و هندسی را گم همی گردد گمان

لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عدم — گر کنی در روشنائی رای او را امتحان

رای او چرخ است اگر کوکب همی تابد ز چرخ / طبع او کانست اگر گوهر همی خیزد ز کان
صورت دولت بعینه صورت میمون اوست / هر که او را دید داد از صورت دولت نشان
چشم بیند طلعت او و زبان گوید سپاس / لاجرم ز اعضای دیگر به بود چشم و زبان
هر زمان در خدمت سلطان فزاید فعل او / لاجرم سلطان در آفاقش فزاید هر زمان
یافت از یزدان بطاعت نصرتی تا روز حشر / یافت از سلطان بخدمت حشمتی تا جاودان
آنچنین نصرت ز یزدان کس نیابد از گزاف / وانچنین حشمت ز سلطان کس نیابد رایگان
ای کریمان مستجیر و دولت تو مستجار / ای حکیمان مستعین و همت تو مستعان
شکر انعامت رسیدست از ختن تا قندهار / نقش اقبالت رسیدست از حبش تا قیروان
زر بچشم همت تو خاک را ماند بسی / زین قبل دارند شاهان زر بخاک اندر نهان
خود نپرد ور بپرد بر سر خصمت همای / زان قبل پرد که باز و طعمه سازد استخوان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت / فال کم رفتی فریدون را ز درفش کاویان
در دل نوشیروان بودی گر آثار تو گرم / مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشیروان
چون زبان بگشاد و چون قلم بگرفت / گر بنای بخت هر کس بر بنانست و بیان
هم بنانت ساحر است و هم بیانت معجز است / سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان
چون صدف گشتست و چون نافه ز شکر مدح تو / هم ضمیر شکر گوی و هم دهان مدح خوان
آن یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر / وین دگر گوئی که مشک ناب دارد در دهان
شکر تو جانست گوئی کاندر آویزد بعقل / مدح تو عقلست گوئی کاندر آویزد بجان

ما حکمت

تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار / هر که در وصف تو روز طبع را کرد امتحان
وانکه گرد اگرد درگاه تو منزلگاه ساخت / چرخ گرد اگرد او از نایبات آرد امان
مهترا بر پایه قدر تو نتوانم رسید / گر بسی حیلت کنم و ز وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرهای تو نتوانم شمرد / قطره باران نوروزی شمردن کی توان
تا دلم باشد بمهرت بسته بند هوا / جان من هرگز نباشد خسته تیر هوان
گر رساند دست اقبالت بفرق فرقدین / دست شعری مرکب شعر مرا گیرد عنان
در دل خورشید وارث مشتری باشد مرا / مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
ور ببینم مجلس عالیت را کشب بخواب / جنة الاعلی به بیداری ببینم رایگان
تا براید بهرمان از شاخ گل وقت بهار / تا بروید کهربا از برگ رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا / باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا نماید اختران بر چرخ پیش ماه نو / همچو سیمین گوی‌ها در پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد / کرده اقبال تو دولت را بپیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دیباه از قصب / کبک را باشد ز زرین طیلسان طی لسان
عالمان بادند با طی لسان در مجلست / وز عطای تو برافکنده ردا و طیلسان
عاشق نام تواند از مکرمت هر نامدار / طالب کام تواند از مملکت هر کامران

قلعه بخت ترا خورشید تابان کوتوال
خانه عمر ترا گردون گردان پاسبان

یکی جادو دست صورتگر که کلکش کند گردون | که اندر جادوئی دارد نهفته گوهر مخزون
ازو در ملک آفاق است گوهرهای بی‌قیمت | وزو در دین اسلام است صورتهای گوناگون
هنر را صنع او برهان خرد را حکم او حجت | قضا را نقش او عنصر قدر را نقش او قانون
خداوندان بدو دارند روز دوستان فرخ | جهانداران بدو دارند بخت دشمنان وارون
چو کارای محدث وار بر خواند هزار افسان | چو سربانگ شعبده وار بنماید هزار افسون
گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی | خمیده قامتی دارد بزردی چون رخ مجنون
چراغی را همی ماند که انفاسش بود روغن | شهابی را همی ماند که قرطاسش بود گردون
یکی تیر است و پیکانش نسیم جام زر معجر | یکی مرغ است و شعارش مشک ناب و در معجون
بطغرا برکشد صورت بسان نقش جلستان | بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون
شود سیاره سعد افشان بران کلک سخن گستر | چو اندر دست مولا افشاند لولو مکنون
کمال دولت عالی ستوده بو رضا کورا | نبود اندر هنر همتا ز آدم باز تا اکنون
خداوندی که با تیغش نماند شیر چون روبه | عدو بندی که با سهمش نماید کوه چون هامون
شد از کردار او منسوخ نام و عدل نوشروان | شد از گفتار او مدروس و هم فهم افلاطون
نهد فرمان او دایم قدم بر تارک کیوان | زند تدبیر او دایم علم بر طالع میمون
همیشه خازن خلد است بر درگاه او عاشق | همیشه حامل عرش است بر ایوان او مفتون
رضای او موافق را بتن در بشکفاند جان | خلاف او مخالف را بدل در بفسراند خون
که کوشش بدشمن بر نباشد تیغ او عاجز | که بخشش نزاید بر نباشد اجر او ممنون

کند با دشمن

کند با دشمن آن کز رشک شمعون کرد با یوسف | کند با زایران کز حلم یوسف کرد با شمعون
گر از خورشید و از گردون برافروزد همی عالم | کجا دست و دلش باشد بود خورشید و گردون
خدای ما بقرآن در مبارک خواند زیتون را | ز جود او نشان آمد یکی پروانه زیتون
مگر نه راسی ماند که نعل مرکبش باشد | که نزد دانشش در آیت گشتی عاد کالعرجون
ایا در ملک شاهنشه سیادت سند اسکندر | و یا در دین پیغمبر رسوت فر افریدون
تو آن مردی که عمر تو ز نکر دهر شد ایمن | تو آن خلقی که وصف تو ز وهم خلق شد بیرون
ز اقلام تو هر سطری بهار چرخ است و از انجم | ز انگشت تو هر بندی مه از نیل است و از جیحون
تن از شکر تو آراید چنان چون دیده از لعبت | دل از مهر تو افروزد چنان چون جامه از صابون
ز عدل خویش نپسندی بحیلتی در یکی تن را | که از رنجی بود رنجور و از غبنی بود مغبون
ترا اندر خداوندی جمالی هست دیگرسان | ترا اندر هنرمندی کمالی هست دیگرگون
خداوندا تو لی چون بجود و همت و احسان | منم چون پشه حیران دوان بر ساحل جیحون
من این خدمت برین درگاه میراث از پدر دارم | درین نعمت منم شاکر بدین منت منم مرهون
پسر بهتر بدین خدمت که بر جای پدر باشد | معزی چون تبر باسه چو بربانی بود مقرون
تو به دانی ز هر نقاد و هر صراف در عالم | که شغل شاعری چونست و کار شعر گفتن چون
نشاید تاج و افسر را کجا سنگی بود روشن | نشاید درج و دفتر را کجا شعری بود موزون
ترا شاعر چو من باید و بیضا برآورده | منظم کرده هر شعری ز گوهر خانهٔ قارون
الا تا در مه نیسان بهار آید همی بستان | ضمیر بر سکالانت چو کانون باد در کانون

شهنشه کرده جاهت را تحیت هر زمان ز آن … سعادت کرده عمرت را بدولت هر زمان افزون

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین … بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین

همه جهان پر حور عین شد ای عجبی … بیامدند مگر بر پی تو حور العین

شنیده تو بفردوس نغمهٔ داود … همی کنی همه شب عندلیب را تلقین

طلایه حشم تست نرگس و سوسن … کتابه علم تست لاله و نسرین

زمین شد از نفست پر بخار مشک بخور … هوا شد از نفست پر سرشک ماء معین

دو چشم ابر ز عشق تو گشت در افشان … کنار باغ ز بوی تو گشت مشک آگین

ز کوهسار تو کردی نگارخانه هند … ز جویبار تو کردی بهار خانه چین

شد روزار ز استبرق تو باقی بستر … گوزن را ز شقایق تو ساختی بالین

بدین صفت که تو ای خوانمت نسیم بهشت … وگرچه هست ترا نام باد فروردین

مسافری تو وگرد مسافران داری … همی شوی و جهان را همی تو دی تزئین

اگر بدان صنم ماه روی برگذری … یکی ز حضرت من آگهش بصوت حزین

دران دو زلف دل آویز او بجوی دلم … چنانکه گم نشوی در میان حلقه و چین

وگر ترا سوی فردوس بازگشت بود … درود من برسان سوی جبرئیل امین

وز او سؤال کن آنگاه تا که بود بحق … امام پیشین بعد از رسول بازپسین

[illegible]

دگر شوی

وگر شوی بزیارت سوی مدینه علم … خیال جان مرا بر در مدینه ببین

بگو که بوسه بران خاک ده که هست درو … جمال سید سادات عترت یاسین

وصی خاتم پیغمبران شیر خدا … نبرده عرب و مرد خندق و صفین

نه دل بکفر بیالوده و نه لب بشراب … نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین

در مناقب علمست در مناقب او … در خزینهٔ عقل است رای شمس الدین

اجل رشید دولت ستوده مجد الملک … بشیر خلق زمان و شیر شاه زمین

سر فضایل ابوالفضل کاختران سپهر … بصد هزار قرانش نیاورند قرین

نجابتش همه ازادگان شدند رهی … بمنتش همه شهزادگان شدند رهین

بخاک درگه او کافیان همی نازند … چو موبدان قدیمی به آذر و برزین

ز حادثات فلک درگه مبارک او … جهان و خلق جهان را بس است حصن حصین

چو قدر اوست بنزدیک کردگار عظیم … چو ذات اوست بنزدیک پادشاه مکین

عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم … مکین شناس کسی را که او کند تمکین

بنوک کلک همی هر زمان بپیوندد … هزار عقد ز یاقوت سرخ و در ثمین

ز بهر مرتبت آن عقدها همی بندد … سپهر گردان بر گردن شهور و سنین

اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش … ز ناز و فخر و تکبر نکردی آن مسکین

سجود کردی هرگز نگفتی آدم را … من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین

ایا متابع رای تو مهر روشن تاب … ایا موافق عزم تو عقل روشن بین

اگر ز عقل بپرسی که کیست سید عصر — ز اهل ملت و دولت ترا کنند تعیین
وگر زمین بپرسی که مسکن تو کجاست — دهد جواب که ستان در آن خجسته زمین
وگر فلک ز کفایت ترا زونی سازد — زبان کلک تو باشد زبانه شاهین
وگر ز چشمه عدلت خورند کبکان آب — کنند رخنه بمنقار و مخلب شاهین
وگر به آهوی وحشی عنایت تو رسد — مکابره بکند با خیال شیر عرین
نگین تویی و چه انگشتریست ملک جهان — بها و قیمت انگشتری بود ز نگین
مرکبی تو با اقبال تا بدرگه تو — زمانه مرکب اقبال کرده دارد زین
بباطن اندر سریست با خدای ترا — که نور او بدرخشد ترا همی ز جبین
کسیکه کاهش جاه ترا نهد سر وی — بر او شود بن هر موی چون سر زوبین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی — شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
هنوز کین عدو را بروزگار بسیار — که روزگار بتعجیل از و بتوزد کین
بوقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان — که داد خنجر تو بند فتنه را تسکین
چه گشت رای تو پیوند رایت سلطان — کشید رایت عالیش سر بعلیین
همه عراق و خراسان بجمله خالی گشت — ز ظالمان بلاجوی و مفسدان زمین
بساط مملکتش را اگر به پیمایند — سری بکاشغر است و سری بقسطنطین
جهانیان همه گشتند متفق که تو راست — ضمیر روشن و عزم درست و رای متین
چه رای و عزم و ضمیر تو است حاجت نیست — خدایگان جهان را بکار روز ار و کمین

شده است

شده است شاه بسند پرورای تو چو پدر — ستوده سیرت و نیکو خصال و خوب آئین
همی دهند رسولان ز رای و تدبیرت — خبر بحضرت کرمان و حضرت غزنین
سخن که بود که آکنده چون بنات النعش — ز بهر مدح تو مجموع گشت چون پروین
چه من مدیح تو گویم نبایدم حاجت — که در مدیح تو مدحی دگر کنم تضمین
عروس شعر مرا همت تو داماد است — شاطه بخت و قبول است قباله کابین
بمجلس تو نثار من از دعا و ثناست — که راغبند قضا و قدر بدان و بدین
چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت — چو من دعای تو گویم قدر کند آمین
همیشه تا که شود شاد از آفرین دل مرد — چنان کجا که ز نفرین شود دلش غمگین
دل تو شاد همی باد از آفرین و ثنا — دل حسود تو غمگین ز گریه و نفرین
نگاهدار و معین تو خالق دو جهان — تو خلق را بعنایت نگاهدار و معین
شمار ملک بدست تو تا بروز شمار — جمال دین به بقای تو تا بیوم الدین

خط است گرد عارض آن ترک دلستان — یا سنبل است ریخته بر طرف گلستان
یا عنبر است حل شده بر برگ نسترن — یا مورچه است صف زده بر گرد ارغوان
از کوچکی که هست مر آن ماه را دهن — وز لاغری که هست مر آن سرو را میان
چون در میان و در دهن او نگه کنی — گویی میان او کمر است و کمر میان
در پرنیانش آهن و در مشک آتش است — وین هر چهار هست بعیبت و دستان

هرگز بدین صفت نشنیدم شعبده‌ای   کاتش بسنگ پوشد و آهن به پرنیان
من دارم از عقیق بجزع اندرون اثر   او دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
جزع دیدهٔ من و لب او در جهان که دید   جزع عقیق بار و عقیق شکرفشان
تا دور گشت قامت چون تیر او ز من   پشتم شده است در طلبش حلقه چون کمان
هرگز کمان روان ز پس تیر کس ندید   چون شد کمان من ز پس تیر او روان
هر شب که دست در علم وصل او زنم   خورشید بر کشد علم صبح در زمان
وان شب که قصه‌های فراقش کنم بشعر   گمره شوند فرقد و شعری بر آسمان
تا کی نهم بدل بر از اندوه عشق داغ   تا کی کنم ز هجر بتان ناله و فغان
جان پرورم بدوستی و مدح صاحبی   کو هست پرورندهٔ ملک خدایگان
فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین   تاج تبار و واسطهٔ عقد دودمان
بوالفضل کز بزرگی و اقبال نام او   منسوخ کرد نام بزرگان باستان
بدری که شد بطلعتش افروخته زمین   صدری که شد بهمتش آراسته زمان
جانست شکر او که بود آشنای عقل   عقلست مهر او که بود روشنای جان
کوی کفایت و هنرش هم ترازویست   کان هست بی نهایت و این هست بیکران
گویی مناقبش صفت ذات صانعست   کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
نجمی شناس خدمت او در زمین بخش   کان نجم برده به همه وقت نام و نان
سود و زیان و سعد و نحوست بهم دهند   افلاک در تحرک و اجرام در قران

آهنگ سوی خدمت او کن که خدمتش   سعدیست بی نحوست و سودیست بی زیان
دارد بزیر کلک در از عقل و از هنر   گنج و سپاه و مملکت صاحب القران
بی عقل کامل و هنر وافر ای عجب   بر کام خویشتن نتوان گشت کامران
نه شغل روزگار توان ساخت بر گزاف   نه ملک شهریار توان داشت رایگان
ای گوش غایبان ز کمال تو پر خبر   ای چشم حاضران ز جمال تو پر عیان
امر تو چون قضاست رسیده بهر زمین   نام تو چون هواست رسیده بهر مکان
کوه گران ز عزم تو گاهی شود سبک   کاه سبک ز حزم تو کوهی شود گران
فضل کفات را بقلم نقد کرده   وارزاق خلق را بقلم کرده ضمان
کمتر که دید ناقد خلق همه کفات   یکدل که دید ضامن رزق همه جهان
از قوت عبارت و تهذیب لفظ تست   اندر لغت فصاحت و اندر نکت بیان
اعجاز سحر وصف بنان و بیان تست   هم معجز البنانی و هم ساحر البیان
کلک شعبده تو چراغیست نور بخش   از کاشغر زبانه زده تا بقیروان
ملک از دخان او همه ساله شگفته است   وا او خود شگفته است همه ساله از دخان
ماند بخیزران و بقدرت چو خنجر است   هرگز که دید قدرت خنجر ز خیزران
بینای گنگ هست و سخن گوی ابکم است   دانای بی دلست و توانای ناتوان
مرغیست او که در دو شبه در کشد بهم   چون سوی صحن نامه گراید ز آشیان
در زیر هر صفیرش دریست شاهوار   در زیر هر صریرش گنجیست شایگان

اوهست در کف تو و تأثیر نقش اوست / در قصرهای قیصر و در خانهای خان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار / دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
دست ترا ابر که داند قیاس کرد / تا بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
در حشر اگر بدست تو باشد شمار خلق / بر هیچ خلق بسته نماند در جنان
هرچند پادشاه تن آدمی دل است / از بهر آفرین تو شد بنده زبان
گویی که مدح تو سبب عز و شادی است / زیرا که مادح تو عزیز است و شادمان
گر گنجهای مدح تو مخزون کند قضا / گردونش قلعه باید و خورشید پاسبان
رستست از امتحان فلک طبع من بری / تا کرده ام بطبع مدیح تو امتحان
خواهم همی ز بهر بقا و ثنای تو / در دیده روشنایی و در کالبد روان
در مدح تو بوصف کمال است شعر من / خاصه برسم تهنیت جشن مهرگان
جشنی عجب که در چمن و بوستان همی / بر لشکر بهار زند لشکر خزان
گویی همی درخت یکی مرد زاهد است / بر دوش او فکنده جهود از طیلسان
زنگار گون لباس درختان جویبار / گویی فرو زدند بزر آب و زعفران
بیمار نیست و عشق رخ زرد را سبب / بیمار عاشقند مگر باغ و بوستان
گر طبع دهر شد کهن و پیر باک نیست / طبع تو تازه باد و تن بخت تو جوان
تا در میان دشمن و اندر میان دوست / از کین بود حکایت و از مهر داستان
بر دشمنانت نحس زحل باد کینه ور / بر دوستانت سعد فلک باد مهربان

گنج طرب

گنج طرب همیشه ترا باد زیر دست / اسب ظفر همیشه ترا باد زیر ران
روشن بطلعت شه آفاق چشم تو / روشن بنور دولت تو چشم خاندان
جاه و قبول و حشمت تو هر سه پایدار / عز و بقا و دولت تو هر سه جاودان

نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین / رقم کشید ز قدرت بر آسمان و زمین
کشیدن رقم قدرتش پدید آورد / هزار گونه عجایب در آسمان و زمین
چو یافتند علو و سکون ز قدرت او / چه در سرشت و چه در جوهر آسمان و زمین
همه علو و سکون سر بسر رها کردند / بکدخدای ملک سنجر آسمان و زمین
نظام دین که همی بر سرش کنند نثار / همه نجوم و همه گوهر آسمان و زمین
مظفر آنکه چو مهر و وفاق او بینند / خلاف کین بنهند از سر آسمان و زمین
ز نیکبختی او ملک و دین همی نازد / چو از نبوت پیغمبر آسمان و زمین
ز بهر زینت ایوان و بزم او شده اند / مکان اختر و کان زر آسمان و زمین
ز فر طلعت میمون سعد طالع او / شوند حاسد یکدیگر آسمان و زمین
بفال سعد نیاید بهیچ مخلوقی / ز مشتری و از او بهتر آسمان و زمین
پرورند بعدلش همی درختانرا / ز مهر چون پدر و مادر آسمان و زمین
ز بهر عشرت او باغ را بیارایند / بگونه گونه سلب زیور آسمان و زمین
وگر ز همت او دهر چنبری سازد / برون شوند بدان چنبر آسمان و زمین

ایا فرشتگان کاتب مدایح تو — ستارگان قلم و دفتر آسمان و زمین
کسی که گوید با قدر و حلم تو ز قیاس — بوند همسر و همبر بر آسمان و زمین
محال بیند چون ژرف بنگرد کو به — بقدر و حلم تو در همبر آسمان و زمین
چو در وفای تو تا حشر دهر محضر تست — گوا شوند بران محضر آسمان و زمین
بروزگار تو از خلق باز داشته‌اند — بلای صاعقه و صرصر آسمان و زمین
ز دولت تو به آذار و فرودین شده‌اند — سرشک بار شجر پرور آسمان و زمین
کجا بسوزد خشم تو بدسگالان را — شوند پر شرر و اخگر آسمان و زمین
نقاب کحلی وادکن بروی بر بندد — ز دود تیره خاکستر آسمان و زمین
شکافتست و گسسته سرای و کاخ عدوت — بران صفت که بمحشر آسمان و زمین
چو سوگواران هر شب بسوگ دشمن تو — شوند در شبه گون چادر آسمان و زمین
فرشته هست و لشکر تو روز مصاف — مددکننده آن لشکر آسمان و زمین
بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب — چو مهره باز و چو بازیگر آسمان و زمین
چه مهره بود و چه لعبت که داشتند از وی — گرفته در دهن و در بر آسمان و زمین
گر آسمان برزند مخالف تو — زنند بر سر او خنجر آسمان و زمین
همیشه خنجر کین تو نیلگون دارد — چو لون خویش و نیلوفر آسمان و زمین
همیشه تا که ز نور و ظلم زنند علم — بجد باختر و خاور آسمان و زمین
همیشه تا که نمایند از فراز و نشیب — چو بحر اخضر و چون لنگر آسمان و زمین

همیشه

همیشه تا که بشب تیره و بفصل بهار — شوند پر گل و عنبر آسمان و زمین
تو باش صدر خداوند و جاه و قدر ترا — مطیع چون رهی و چاکر آسمان و زمین
بر آسمان و زمین رای و رایت تو بلند — ترا مسخر فرمان بر آسمان و زمین

ای شاه تاجداران ای تاج شهریاران — گردون کامگاری خورشید کامگاران
گر عید روزه داران بر خلق هست فرخ — دیدار تست فرخ بر عید روزه داران
جز تو جلال و دولت نامد ز پادشاهان — جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران
انکو ترا بپسند باشد ز نیک بختان — وانکو ترا ستاید باشد ز بختیاران
تا دین مصطفی را یاری و حق شناسی — دولت تو نیارد چون مصطفی و یاران
بشکفت روی گیتی از فر دولت تو — چون باغ و بوستان در فصل نوبهاران
ابریست دست رادت بخشنده بر خلایق — این بدره‌های گوهر وان قطره‌های باران
منسوخ گشت شاها با حلم و سیرت تو — هم سیرت بزرگان هم حلم بردباران
هر روز بر رعیت رحمت همی فزایی — اینست پادشاهی رسم بزرگواران
ای آتش حسامت آب حسود برده — وز باد دست حسودت مانند خاکساران
چرخ است مرکب تو ماه تمام زینش — مهر است طلعت تو ستارگان سواران
گیتی همی نیارد با مرکبت جهیدن — یا سنگ سخت خارا چون گشت خارخاران
امسال روم و چین را هست از تو استواری — سالی دگر نشانی در مصر استواران

گر زه دهی بخدمت پشت میان ببندد — فغفور چون غلامان کسری چو پرده داران

آنجا که بر بکاری لشکر بدشمنان بر — گرید مخالف تو دولت شود بکاران

آنجا که صید جوئی از خون گور آهو — کهسار و دشت و وادی گردد چو لاله زاران

از بهر آنکه باشد نخجیر خنجر تو — آید همی بصحرا آهو ز کوهساران

شاها خدایگانا چون شعر من شنیدی — خوانند تا قیامت شعرم نکو شعاران

گر پیش خویش داری من بنده را بغزنی — بر درگه تو باشد بنجم ز خواستاران

بسیار راهواران هستند حاسد من — لنگی همی نماید در پیش راهواران

تا هست جای بلبل تا هست جای قمری — که در میان بسیار که بر سر غباران

بنشان غبار روزه بنشین بشادکامی — بگذر تو از زمانه گیتی همی گذاران

با دولت و سعادت با خرمی و شادی — چون عید روزه داران بگذار صد هزاران

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن — ماه غزل سرای من ای سرو سیم تن

در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب — در سحر چشم تست هزاران هزار فن

کژی شده است با خم زلف تو متفق — خوبی شده است با رخ خوب تو مقترن

در بسدین دو شکر تو مضمر است سحر — در نرگسین دو چشم تو ملتبس اهرمن

از تست سال و ماه جهان را ده و دو جشن — در هجر و وصل تست مرا شادی و حزن

شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمن — شمشاد و مشک و نوش و گل و نار و نارون

ای آنکه

ای آنکه چون تو بت نگارند در بهار — ای آنکه چون تو سرو نبالیده در چمن

زین پیش جان من بفراق اندرون بسوخت — زین پیش وصل من بفراق اندرون نزن

صبرم رسیده کرده از چشم پرخمار — پشتم شکسته کرده از زلف پرشکن

جان من از فراق رخ تو پر آتش است — گرچه ز اشک دایم دریاست گرد من

گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را — کاکنون بباغ چون گل نو بشکفد سمن

هر غنچه را تو گوئی لعلی است در غلاف — هر لاله را تو گوئی لؤلوست در دهن

یاقوت زرد آرد گلزار گوشوار — دیبای سرخ پوشد بادام بر چمن

اکنون سحرگهان بوزد باد مشکبوی — گوئی بخلق خواجه سرشته است خویشتن

کافی نظام ملکت و وافی قوام دین — شمس الکفات شیخ اجل بوعلی حسن

فرخ رضی آل نبی آنکه ملک را — رخشان تر از سهیل یمانی است در یمن

چرخ و زمان بدولت او گشته متفق — وندر مشاورت نه چنو هیچ موتمن

ای سیدی که زنده شد از سیرت تو دین — زانسان که خاک تیره ز آب و ز جان بدن

از رای تست کلک نگارنده بر زمین — وز روی تست ماه درخشنده بر زمن

پیداتر است خلق تو از ماه در شرف — بویاتر است خلق تو از نافه در ختن

گوئی بجای صرف کشیدی تو در بصر — گوئی سخای ناب مزیدی تو با لبن

زین خدمت تو رهی را نیز معتقست — در روی دعا فریضه و در روی ثنا سنن

از آرزوی مجلس و دیدار حضرتت — حیران شدم چو مرغ بر اطراف بازن

چون بنده در خراسان دایم بروز و شب   خواهان بقای دولت تو گشته مرد و زن
تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس   تا بوقبیس را نزند هیچکس بمن
چون آب بحر بادا بر کهترانت جود   چون بوقبیس بادا بر مهترانت من
گردون همیشه رهبر و دولت همیشه دوست   یار تو روزگار و معین تو ذوالمنن

همی فرازد دولت همی فزاید دین   قوام دین هدی قوام ملک زمین
سزد که ملک زمین گسترد نظام الملک   سزد که دین هدی پرورد نظام الدین
خدایگان صفی کش خدای داد بهم   سه چیز روح فزا و سه چیز عقل گزین
ید مؤید و عقل تمام و بخت بلند   دل منور و عزم درست و رای متین
ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم   چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین
سعادت از قلم و دست او شناس که هست   عصای موسی آن و دعای عیسی این
مزاج را دل او راستی کند تعلیم   طباع را کف او نیکویی دهد تلقین
بنور صرف همی ماند و عجب دارم   که نور صرف بود من سلالة من طین
گرفته رایت و رایش ز روم تا حد هند   رسیده نامه و نامش ز مصر تا حد چین
بچشم دشمن او در زحل کشید کمان   بجان حاسد او در اجل کشاد کمین
توانگر آمد مسکین مخالفش لیکن   ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین
برو ببوس یمینش گرت گهر باید   که صد هزار یمین است آن خجسته یمین

میان او

میان او کمری دارد از سعادت و فر   بشکل و طرف کمر زان قبل بود پروین
از آن خمیده شود مه دو بار در یک مه   که تا ز بهر ستورانش نعل باشد و زین
ایا یمین تو تصریف جود را مصدر   ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهین
شود چو آهو شیر عرین ز هیبت تو   ز فر بخت تو آهو شود چو شیر عرین
تویی که عمر ترا هر شبی و هر روزی   فلک دعا کند و اختران کنند آمین
پس از پیمبر ما وحی اگر روا بودی   گذاردی بر تو وحی جبرئیل امین
اگر چه هست بعصر اندرون ترا تاخیر   تویی مقدم آزادگان بداد و بدین
بلی مقدم پیغمبران محمد بود   اگر چه بود محمد رسول بازپسین
تو آدمی و همه خلق چون فرشتهٔ کان   مخالف تو چو ابلیس خاکسار و لعین
اگر ز بهر تو ابلیس یک سجود نکرد   سزای لعنت گشته است تا بیوم الدین
همی بنام تو از کوه بردمد سوسن   همی بمدح تو از سنگ بردمد نسرین
ز دست و طبع تو پیتم حیات و شادی خلق   که آن چو چشمهٔ خضر است و این چو ماء معین
بروزگار تو گر باز جانور گردند   مقدمان جهان سر بسر کهین و مهین
بدولت تو همه بر فلک نهند قدم   بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
هواست نعمت و منت ترا که خالی نیست   ز نعمت تو مکان و ز منت تو زمین
کسی که پای تو بالین او بود در بند   که پای او سر عیوق را بود بالین
یقین شده است که صاحبقران شهنشاهست   چنان کجا که تویی صاحب اجل یقین

همی کنند قران بر فلک ز رشک آن — که بخت صاحب و صاحبقران شدند قرین
اگر خبر شود از رزم تو به چرخ بلند — اگر نشان رسد از بزم تو به خلد برین
به رزمگاه تو یاری کنند سیارات — به بزمگاه تو شادی کنند حور العین
کسی که سر ننهد بر خط محبت تو — کند عداوت تو مغز در سرش رویین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی — شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین
ز نقش کلک شگفت تو ملک شاه شگفت — چو بوستان و گلستان و باد فروردین
صدف شناسم کلک ترا که از دهنش — به شرق و غرب پراکنده گشت در ثمین
خرد ندارد و پیوسته هست مغز چوبی — بصر ندارد و همواره هست گیتی بین
کجا بدست تو باشد کمان برم که مگر — شهاب ابر پی است و شمع ماه نشین
سکان قوس شکست و سیم زان بشکست — به فرق سیم نگار و بخلق مشک آگین
مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب — ز هر یکی اثری تازه کن علی التعیین
به روز رزم بیفشان بباد خرمن خصم — به روز بزم کن اجزای خاک را زرین
به آب مهر همه کار دوستانت بساز — بسوز جان همه دشمنان به آتش کین
ایا ستوده و نعمتی که از کرمت — شده است خاطر من تیز و عیش من شیرین
به دولت تو همی برکشم علم به فلک — به خدمت تو همی سر کشم ز علیین
کجا مدیح تو خوانم ز زندگی خواهم — که جان و دل به حروف اندرون کنم تضمین
اگر نشاه و ز تو بگذرم بگفتن شعر — کند زمانه بهر دم ز دون دلم غمگین

اگر نه نام

اگر نه نام تو و نام شه کنم مخلص — مدیح بر من و بر خویشتن کند نفرین
همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی — همیشه تا بود آیین خوب حصن حصین
هزار سال بمان نیک بخت و نیک آثار — هزار سال بزی خوب رسم و خوب آیین
موافقانت رسیده ز گرد بر گردون — مخالفانت فتاده ز چین بر جبین

چو بهشت است این همایون بزم سلطان جهان — حبذا بزم همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر — خازنانش با آتش ناوک آهن کمان
چون لب یاقوت خوبان آب او یاقوت رنگ — چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار — بوستان است این نهاده در میان بوستان
در چنین خرم بهشتی شاه را [illegible] سه چیز — طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت — تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایه یزدان معز الدین والدنیا که او — تیغ کشورگیر دارد بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب — وانکه بخشش را همی خدمت گذارد آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر — تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نینداز دسبک — حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران
آفرین شاه افزاید همی دین و خرد — فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهد — وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان

معجز عیسی و موسی گر عصا بود و دعا ... دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
گو فریدون گو بیا تیغ ملکشاهی ببین ... تا به پیچی خورده الماس را در پرنیان
مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش ... همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا ... بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز حشر الب ارسلان را فخر باشد بر ملوک ... زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز ... بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر ... ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تو چو خورشیدی و یاقوت روان از بزم تست ... دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی بفرازند سر ... خسروان اکنون ازین شادی بفروزند جان
کردی دستوری و فرمان سپاه خویش را ... هر یک از شادی درین مجلس برافشاند روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار ... تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست ... وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس و بزم ترا ... بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

باد میمون و مبارک بر شه روی زمین ... عید و دیدار امام الحق امیر المؤمنین
در شریعت راستی افزود ازین معنی که بود ... با امام راستین دیدار شاه راستین
اتفاق هردو عالی کرد قدر تاج و تخت ... اتصال هردو روشن کرد چشم ملک و دین

زین مبارک

زین مبارک اتفاق و زین همایون اتصال ... شاد روح الب ارسلان شاد در خلد برین
از شهنشه ملک باقی ویژه شد تا روز حشر ... وز خلیفه دین تازی تازه شد تا یوم دین
ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت ... دین و دنیا را بهر دو کرد باید آفرین
تا جهان باقی بود پاینده و عالی بود ... دوده عباس ازان و گوهر سلجوق ازین
ای شهنشاهی که رای و رایت و روی ترا ... آفرین و رحمت از ایزد جهان آفرین
ملک عالم را تو داری یک بیک زیر علم ... گنج گیتی را تو داری سر بسر زیر نگین
شکر کردی گر بهنگام تو بودی معتصم ... فخر کردی گر بهنگام تو بودی مستعین
تا بشرع اندر یمین المقتدی ما به توئی ... یسر داری بر یسار و یمن داری بر یمین
دولت عباسیان بردی بهفتم آسمان ... تخت و بخت رومیان بردی فرو هفتم زمین
لاجرم در دین پیغمبر ترا حاصل شده است ... آنچه گفت ایزد تعالی نعم اجر العاملین
تو شریعت را پناهی و ترا دولت پناه ... تو خلیفت را معینی و ترا ایزد معین
با شجاعت هم نژادی با سخاوت هم نسب ... با جلالت هم تباری با سعادت هم نشین
از هنرهای تو تاریخ فتوح و نصرتست ... هم بروم و هم بمصر و هم بهند و هم بچین
تا بود گیتی بعدل تو سریر ملک را ... تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که زرین تخت شاهی در جهان آمد پدید ... هیچکس ننشست و چون تو بر تخت زرین
تا نجوم اندر بروجست و بروج اندر فلک ... تا فصول اندر شهورست و شهور اندر سنین
هر مکان و هر مکین در خط فرمان تو باد ... تو همیشه در مکان شاهی و شادی در مکین

روشن از رای تو گیتی همچو چرخ از آفتاب — خرم از عدل تو عالم همچو باغ از فرودین

در فضل و کفایت زهمه پیشکر سلطان — کمخواجه که دیده است چو جعفر عیلان
آن یار خدائی که زتیر قلم او — آرام گرفته است همه کشور ایران
فرمان بر سر قلمش گنبد گردون — خدمتگر خاک قدمش اختر رخشان
گردون چو تو نادیده ندیده است و نبیند — داناتر از تو هیچکس از گوهر انسان
ای خوب خصالی که توئی قبلهٔ اقبال — ای پاک ضمیری که توئی مفخر اعیان
ارباب کفایت همه هستند محقق — زیرا که بتحقیق توئی مهتر ایشان
نور رخ زواری و انس دل احرار — جان و تن احبابی و تاج سر اخوان
در چنبر فرمان تو آورد فلکی — تا حشر سر شر است در آن چنبر فرمان
هر خاک که زیر قدم خویش سپردی — هر ذره از آن خاک سزد افسر کیوان
هر کو بخلاف تو زند خیمهٔ نصرت — گردون زند در دل او نشتر خذلان
شد پیکر بدخواه ز پیکان تو باریک — پیکان تو داده است بدو پیکر شیطان
گر هیچکس از دفتر احسان تو نویسد — نام تو کند فاتحهٔ دفتر احسان
آرایش دیوان ز مدیح تو فزاید — زیرا که مدیح تو بود زیور دیوان
از مدح تو فخر آیدم و از مهر تو نام — هر چند منم شاعر و خدمتگر سلطان
بی مدح تو هرگز نزدم دم — کان حجت خرد رام شد این همه ایمان

تا آب کوارنده

تا آب کوارنده نباشد بر مالک — تا آذر سوزنده نباشد بر رضوان
فرمانت روان باد چه در ملک چه در دین — و اقبال بهر وقت ترا چاکر فرمان
خرم شده از مجلس تو چشم احرار — روشن شده از طلعت تو مفخر فتیان

انچه من بر چهره دارم یار دارد بر میان — وانچه من در دیده دارم دوست دارد در دهان
چهرهٔ من با میانش گشت پنداری قرین — دیدهٔ من با دهانش کرد پنداری قران
گر ترا باور نیاید کو دهان دارد چنین — ور ترا صورت نبندد کو میان دارد چنان
بنگر آنگه تا ببینی در پاکش درد من — بنگر آنگه تا ببینی زر زنانش بر میان
مینی انقد بلندش همچو سرو از راستی — وان دل نامهرش از ناراستی همچون کمان
از دل من در قد او هست پنداری اثر — ور قد من هست اندر دلش پنداری نشان
قصد او آنست کز من دل رباید بر گزاف — رای او آنست کز من جان ستاند رایگان
با چنان دلبر بسی کرد نتوانم بدل — با چنان جانان بخیلی کرد نتوانم بجان
در غم عشقش بزرین چهره و سیمین سرشک — بر امید سود گنجندی شدم بازارگان
سود کردم عشق لیکن با زیان گشتم بصیر — او فتد بازارگان را گاه سود و گه زیان
شادمانی چون کنم کز صبر مفلس گشته ام — کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان
گر ز صبر مفلسی از زر کند قارون مرا — ناصح ملک و صفی حضرت شاه جهان
پشت دین بوطاهر اسمعیل کاورا آفرید — همچو اسمعیل طاهر کردگار غیب دان

در سپاهان چشمهٔ نعمت گشاد از دست این / گر بمکه چشمهٔ زمزم گشاد از پای آن
روز و شب دارد زمانه سخرهٔ میعاد خویش / داد در دستش زمام خویش پنداری زمان
زان سپس کو در خرد کافی تر است از هر کهین / همت او در خرد عالی تر است از هر مکان
هست آرام روان را مهر او گویی سبب / زانکه پیوسته همی بر من نیارامد روان
زانکه بینم چشم و بستاند روان او را همی / گاه جان بر چشم رشک آرد گهی دل بر زبان
جاه هر مهتر گمان گشته است و جاه او یقین / جود هر صاحب خبر گشته است و جود او عیان
تا عیان باشد نباید دل نهادن بر خبر / تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان
ای هنرمندی که پیش خاطرت هست آشکار / هر چه اندر پرده دارد گنبد گردون نهان
گر چه هست اندر سمر فرزانگان را سرگذشت / ور چه هست اندر کتب آزادگان را داستان
هیچ فرزانه نبوده است از تو به در روزگار / هیچ آزاده نبوده است از تو به در باستان
هست بازار تو در پیش معز الدین روا / هست فرمان تو در پیش قوام الدین روان
از سر اعلام تو گردد زبون مرد دلیر / از سر اقلام تو گردد سبک شغل گران
در کف او خنجر آتش فشان بینم همی / باز بینم در کف تو خامهٔ آتش نشان
خامهٔ آتش نشان اندر کف تو معجز است / همچنان کاندر کف او خنجر آتش فشان
چون ز هم بگشایی اوراق جراید روز عرض / وان همایون کلک گوهربار گیری در بنان
خاطر بیننده پندارد که بگذاری همی / جوشن سیمین به نوک نیزهٔ مشکین سنان
کان یاقوت و زبرجد گر چه نشناسد کسی / هست یاقوت و زبرجد را سر کلک تو کان

آن چراغ

آن چراغ است او که شد ملک از درخشش پرنگار / در بنی پیکرش را پرنگار است از دخان
در عرب مشتاق تصنیفات او خورد و بزرگ / در عجم محتاج توقیعات او پیر و جوان
دست تو بحر است او چون خیزران آید صدف / لاشک اندر بحر باشد هم صدف هم خیزران
ای به آیین مهتری کاندر کمال مهتری / از تو آموزد همی هر مهتری آیین و سان
گر چه من کمتر نبودم مدتی در مجلست / کهتری بودم به واجب شکر گوی مدح خوان
از طراز شکر تو غایب نبودم یک نفس / ور نگار مدح تو فارغ نبودم یک زمان
بعد از این غایب نگردم تا نگردد طبع من / بسته بند هوا و خسته تیر هوان
با تو باشم تا ز فر صحبت تو باشد مرا / گنج حکمت زیر دست و اسب دانش زیر ران
تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار / تا که از باد خزانی تیره گردد گلستان
باد طبع مادحت چون لاله زار اندر بهار / باد روی حاسدت چون گلستان اندر خزان
بزم تو چون باغ و در وی شکرد و چون عندلیب / ساقیان چون لاله و نسرین و می چون ارغوان
بر سپهر نیکنامی شمس عقلت بی زوال / بر زمین رادمردی بحر جودت بیکران

جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان / به تازگی و جوانی چو بخت شاه جوان
چه باک از آنکه جهان گه جوان و گه پیر است / همیشه شاه جوان است و بخت شاه جوان
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی / که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او به دل اندر فسرده گردد خون / ز مهر او به تن اندر شکفته گردد جان

ثنا و خدمت او واجبست زین معنی / قضاش شاده بیانست بخت شسته بیان
چنانچه بسته بیانست بخت در حد شش / همیشه هست قضا بر ثناش شاده زبان
مبارزان عرب چون عجم شده اسال / رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوشش است و زر بخشش / ز سروران عرب طاعت است و [illegible]
دو گوشه دارد گیهان ز شرق و از مغرب / نبرد هیچکس از روزگار نیست نهان
ز ملک روم نبرد یک مردمان عجم / نشسته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه / بروم ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفته قیصر روم و سپاه را از بیم / ره گریز و هزیمت به آشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک / همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار / ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر / کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسید رایت میمون او بجانب شرق / ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان
بترک تارک فغفور گشت خاک آلود / بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و غلغله درافتاده است / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او این چنین بود تا شرق / شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن بیعت / محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت / بشرق و غرب رسیده است گرد کیوان

سپهر ز خطر از تیر تست در صحرا / ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند / تویی بدولت و تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ تو برابر خصم / فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که شیر توی / ز بیم تو بجهان اندرون شده است جهان
ز هیچ سود بجز راه سرکشی نسپرد / کم از سود بر آن سرکشی و گرد زیان
زیاد نیست بملک اندرون همی نشست / به آرزوی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است / مثل زنند که خوی بدست بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش / بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شادمانه زی / ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

ای ملک دولت و شاهی سزای آفرین / وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین
گرچه بستند آسمان را اختران نور بخش / رشک باشد زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی / راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسختی از لوح محفوظ است گویی خاطرت / کاندرو چیزی ندانی بود پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان / شهریار زیرکان و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل / گر بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من / ز آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین

بسته کرد قصد جباران چو بغرازی کمان   بسته کرد دست مکاران چو بگشائی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها   شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز نور پیکانت همی روز شکار   زخم باید آهوان بر چشم و گوران بر سرین
با تن کوه است چون باد است فرخ مرکبت   کوه کم دیدی که باشد باد تن در زیر زین
فعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه   زان نیارد دید آتش دیده شیر عرین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته   شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین
از پدر بگذشته در ملک و گیتی داشتن   حجت این بست نزدیک خردمندان متین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تهنیت گوید همی از عدل تو بغداد را   جان عباس و بنی عباس در خلد برین
آرزو آید همی بغداد را با چون تو شاه   روزگار معتصم با روزگار مستعین
غزاییان در بقای تست و عز مؤمنان   زان لوای تو فرستاده امیر المؤمنین
زان قبل نام خطابت بر لوا نمود نقش   تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
تا بیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ   از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بهر جائی قرار   بلبلان با صلصلان گردند هر جائی قرین
باد تخت تو سپهر و تو برو شمس منیر   باد بزم تو بهشت و می درو ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو کوکب بلند   در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

خدای هاست خداوند آسمان و زمین   منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که برو نیر و سپهر و نجوم   مصوری که برو گنبد و شهور و سنین
مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او   محل روح شود نطفه در قرار مکین
وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهانست   بود تقویت او حیات و قوت جنین
بلند کوه بتقدیر وضع او هر روز   ز آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و مخنقه سازد بامر او هر شب   سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند   جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار   ز خلد رضوان پیرایهای حور العین
ز خاک تیره پدید آورد ز رو گوهر   ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن   خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده بفضلش ز گرد بر گردون   یکی فتاده بعدلش ز سجن بر سجین
هر آنکه علم یقین از کلام تو بشنید   یقین بدان که ببیند همه بعین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان   عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
شگفت نیست بجان ز غیبت و ز مرگ حذر   که مرگ ناخوش و تلخ است و جان خوش شیرین
اگر مهین خلایق توی بدان منکر   بدان مگر که توی قطره ز ماء مهین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشائی   چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار   اگر تو خاره بخاری بنیزه و زوبین

اگر بسنت آتش برون جهد ز کمان   اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین

نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد   اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین

حوادث از فلک روزگار نیست عجب   فلک همیشه چنین است و روزگار چنین

غرض چه بود فلک را که باز ده پار د   ز درج عزت و شرف گوهری عزیز و ثمین

سرای شادی شه بر مثال خاتم بود   چه بود یا رب کز او چو فتاد نگین

مگر که گنج گران بود شخص نازک او   که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری   جهان ز فخر نبی باد همچو خلد برین

وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف   بصبر باد علی را مدد ز روح الامین

وگر بنای حیات زبیده گشت خراب   حصار دولت هرون بلند باد و حصین

اگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان   بکام شاه زمان باد ملک روی زمین

ز باغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی   شکفته باد گل دولت معز الدین

اگر گسسته شد از روزگار دولت آن   مباد منقطع از روزگار دولت این

مباد نیز درین دوده دیده گریان   مباد نیز درین خاندان دلی غمگین

عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت   شفیع شاه جهان بود تا بیوم الدین

ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان   همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین

بقای شاه جهان تاج دین و دنیا را   همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین

بروز خلق ثنا باد و از فلک احسنت   بروز بخت دعا باد و از ملک آمین

عید ما گو که خوش درآمد بجهان   ور جهان با سپه خوش برون شد رمضان

نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید   نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران

کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید   شکدل بودن و بیکار نشستن نتوان

نتوان کرد از این بیش ز بت رویان صبر   نتوان بود از این بیش ز می خشک دهان

گاه آنست که مطرب بزند راه سبک   روز آنست که ساقی بدهد رطل گران

بفرازند حریفان ز پی شادی جام   بفروزند بپیمان ز می صافی جان

جام می پر ستانند و تهی باز دهند   پیش تخت ملک مال ده ملک ستان

ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک   شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

پادشاهی که خداوند جهانست بحق   تا جهانست بماناد خداوند جهان

پر فرهنگ جوانی و جوانبخت شهی   که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان

هم خدایست از و راضی و هم پیغمبر   هم خلیفه است از و شاد دل و هم سلطان

رنج در خدمت او بر که بر و سود کنی   چون بر و سود کنی رنج نیاید بزبان

اوست شاهی که چو در رزم کمان بندد زه   خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان

آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر   آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان

گر شود شاخ گل افسرده چه از ابر بهار   ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان

جود او ابر بهار است و ولی شاخ گل است   خصم او باد خزانست و عدو برگ رزان

ای بفرّ تو جهان یافته از فتنه نجات / وی بعدل تو زمان یافته از جور امان

میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد / جای آنست که خوانند ترا نوشروان

حاش لله که اگر نوشروان زنده شود / پیش تو سجده برد بر طرف شادروان

اندران روز که تو اسب دوانی بر دشت / وندران روز که تو گوی زنی در میدان

ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب / زهره خواهد که ترا گوی شود چوگان

چون کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه حصار / شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان

نیست جز تیغ تو گر هست قضا را چنگال / نیست جز تیر تو گر هست اجل را دندان

تو بمردی و ز عدل تو بمصر است اثر / تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان

در بساطت پسر پادشه غزنین است / در رکابت پسر پادشه ترکستان

تو باقبال همی بگذری از جدّ و پدر / سخن بنده یقین است و درین نیست گمان

دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک / پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان

از تو شد مقبل و از فرّ تو بفزود امید / ور تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان

آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی / وان سعادت که از دولت تو کرد ضمان

که شناسد بدرستی همه نعمت این / یا که داند بتمامی عدد قیمت آن

او بدنیا ز تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان

گر پدر باز بنزدیک پدر مهمان شد / پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان

گر برو یافتن ملک پدر دشوار است / چون تو نصرت کنی آنرا بکف آرد آسان

تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که توئی در همه عالم ملک شاه نشان

نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه / وان کجا هست هم از دست تو در توران خان

این بنام تو همی سکه نهد در غزنین / وان بنام تو همی خطبه کند در توران

کارهائی که در بسته تقدیر بود / چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان

فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب / بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان

ملک چرخ است و تو خورشیدی و دستور تو ماه / لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان

بر همه جانوران گر بیکی مهر نگین / بود یکچند سلیمان نبی را فرمان

بر همه جانوران هست به پیروزی بخت / همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان

تا که سازند قران مشتری و زهره بهم / تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان

باد بر برج سرطان رایت اقبال ترا / کرده در طالع تو مشتری و زهره قران

پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ / مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان

عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد / عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می درخشنده چو یاقوت روان بر کف تو / شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان / گسترده روشنائی او بر همه جهان

مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او / طغرل شه است مشتری حضرت آسمان

روزی مبارکست که بر آسمان ملک / هست آفتاب و مشتری و ماه را قران

اقبال بخت رهبر و همراه رکن دین   تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابت زیادتست   کامد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک بسی میهمان شدند   زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند باهنر   بخت شما جوان و شما همچو او جوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار   زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین   برگزیدهٔ خدای و جهان را خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بیقیاس   شاهیست او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم   اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود   سلطان ملک پرور و شاه ملکنشان
مانند او ز تخمهٔ داودیان که داد   داد او هنر بدولت و تیغ جهانستان
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد   آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز   بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس رویهای زرد   گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار   زیرا که پیش ذکر بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند   و ز خلخ و چگل ز خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده اند   در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور   شیران کامکار و دلیران کامران

اکنون

اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک   اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که نهد پای در رکاب   پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام   ای همت ترا ز علا برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر   بر خاکپای همت تو کی رسد گمان
چون آنکه فخر گوهر عدنان محمد است   سلجوق را توی ز همه فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو   چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست   و اندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت   وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب   هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات   عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن   از تو زنند کریم و سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن   ابری کزو رود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند   تا خیره تر بود ز تیغ او سنان
چون محشر است درگه تو روز بار و عرض   چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود   میخواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند   آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر توشهٔ رمضان برفراز جام   و ز بهر دیدن همگان برفروز جان

بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام ‌‌ پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز ‌‌ بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر ‌‌ هر سال بر دوام و بنوروز و مهرگان
از عهد تو خزان و سلب باد چون بهار ‌‌ در کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار ‌‌ وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول ‌‌ افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام ‌‌ پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

شده است روز همه خلق فرخ و میمون ‌‌ بروزگار شه نیک بخت روز افزون
شه زمانه ملکشاه کافرید خدای ‌‌ همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منور است زمین ‌‌ چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس گردون با همتش که داند کرد ‌‌ که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا ‌‌ همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
بفتح رایت او را صفت کنند همی ‌‌ چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون
قضای کن فیکون بر مراد او برود ‌‌ که هست جفت مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند ‌‌ قیاس دانش او را کسی نداند چون
چنانکه طاعت او مایهٔ خردمندیست ‌‌ خلاف طاعت او هست بی خلاف جنون

عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من ‌‌ اگرچه در مثل آمد که الجنون فنون
بشیر پیکر گرزش نگه کن و بشناس ‌‌ که گاو پیکر بودست گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوتست چنانکه ‌‌ میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر شهی شده مشغول ‌‌ ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو تن اندر شکفته گردد جان ‌‌ ز کین تو دل اندر فسرده گردد خون
بعدل و فتح ستاینده روزگار ترا ‌‌ که عدل را تاریخ است و فتح را قانون
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا ‌‌ سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
خدای دارد هر بنده که بندهٔ تست ‌‌ ز نایبات معاف و ز حادثات مصون
ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش ‌‌ که پای او ز خط زندگان بود بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود ‌‌ بخون بدسگالان خاک او شود معجون
ز آب دیدهٔ خصم تو زعفران روید ‌‌ کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست ‌‌ ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بنخره کردن آشفته لشکر سرکش ‌‌ بزنده کردن در سینه مردهٔ مدفون
بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان ‌‌ بس است جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند ‌‌ پر از درخت و پر از سبزه و گل گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی ‌‌ بباغ خویش تماشا همی کنی ایدون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون بار ‌‌ رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون

زند به پرده سرای تو بر لب دجله / هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون

درین خجسته سفر ظفر بس است ترا / خدای عز و جل یار و بخت راهنمون

همی دلیل کند خسروا که زود ز بر / کند سیاست تو تخت بدسگال نگون

به نیزه سر بربائی ز حاسد مکار / به تیغ جان بستانی ز دشمن ملعون

کلید نعمت قارون ترا بدست آید / فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا / شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون

هوا گسسته کند رشته‌های مروارید / زمین نهفته کند وشیهای بوقلمون

تو باش خسرو اقران و پادشاه قران / تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز / رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان / هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان

کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه / کس ندیده است این بخواب و کس نخوانده از زمان

هر خبر کان از عجب خلق را باور نبود / گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان

پیش ازین ما را حدیث هفت خوان آمد عجب / زانکه در تاریخ شاهان نامدست آن داستان

آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان نادرترست / زین سپس ما را عجب نامد حدیث هفتخوان

رفت سوی شام و صافی کرد ملک بعلبک / رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران

نه بشام اندر ز دولت بود غایب یکنفس / نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان

آنچه اندر شام میران مقدم داشتند / دارد اکنون از سپاه پادشاه پهلوان

ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن / ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان

کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین / کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان

کانچه ایشان را به سالی اندرون حاصل شدی / در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش ازین

شام را بگرفت و بگشاد و روم را یکسر گرفت / اینت شاه کامکار و شهریار کامران

اینت زیبا خسروی لشکرکش لشکرشکن / اینت دانا داوری کشورده کشورستان

خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین / هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان

هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو سیر / سیر را نسبت بر زمین و سیر مه بر آسمان

تا فلک پیروزه گون باشد توئی پیروزبخت / تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران

زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار / زین سفر کامسال دیدی شد موافق شادمان

شام بگشادی بیک تهدید بی جنگ و نبرد / روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان

بیدرنگی کردی از بیم نکوخواهان امید / بیتقاضی کردی از سود بداندیشان زیان

آنچنان بر آتش دوزخ فکندی خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان

بر چنین فتحی سزد گر جام می گیری بکف / زان میی کش بوی مشکست و رنگ زعفران

خنجر آتش نشانت آب خواهان ببرد / آب آتش رنگ بر نه بر کف گوهرفشان

شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تست / شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک / تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بسان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان — حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان

ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر — خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان

نوبهار است این شکفته در میان نوبهار — بوستان است این نهاده در میان بوستان

چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ — چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان

در چنین خرم بهشتی شاه را هستند سه چیز — طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت — تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

سایه یزدان معز الدین والدنیا که او — تیغ کشوردار دارد بازوی کشورستان

آنکه رایش را همی طاعت گر آید آفتاب — وانکه بخشش را همی خدمت گر آید آسمان

رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر — تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان

طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبک — حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران

آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد — فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان

سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد — وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان

معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا — دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان

گو فریدون کو بیا تیغ ملکشاهی ببین — تا ببیند گرزهٔ الماس را بر پرنیان

مارکرداری که چون دشمن ببیند پیکرش — همچو زهر مار گردد مغز نشس اندر استخوان

ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا — بندگی کردی اگر بازآمدی نوشیروان

روز فخر الب ارسلان افتخار شد بر ملوک — زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان

بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز — بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون ترا داداست یزدان هم بزرگی هم هنر — ملک و دولت را خداوندی تو و صاحبقران

شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم — شد جهانی بر سر زرین نثار کامی شادمان

تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست — دیده کس خورشید را بر دست یاقوت روان

سروران اکنون ازین شادی سپهرافراز سر — خسروان اکنون ازین رامش سپهرافروز جان

کردی دستوری و فرمان سپاه خویش را — هر یک از شادی در این مجلس برافروزد روان

تا نخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار — تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان

ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست — وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران

تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا — بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

جهان را باد کار راست از سلاطین — شه ایران و توران ناصر الدین

ملک سنجر ولیعهد ملکشاه — خداوند ملوک شرق و چین

فروزان آفتاب عالم افروز — که او را آسمان تخت است بالین

رکاب او ببوسد شاه جان باد — نهیب او بترکستان و غزنین

دلیران زیر حکم او زبونند — چو زیر بند طهمورث شیاطین

ببرد از پشت حلت تیغ او خم — ببرد از روی ملت رای او چین

چو جیش او بجوشد در خراسان — بجوشش آید از توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف — بخار خون رسد بر گاو و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست — شود روی زمین سیمین و زرین
نهادا اندازه عالم مهندس — ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد — اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت — ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
تو فخر است امیرالمؤمنین را — ز تو شاد است سلطان سلاطین
بآثار تو مشهور شد است آن — باخبار تو مشتهر شد است این
ترازوی معالی و شرف را — کف و بازوی تو گشت و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد — کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ — بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد — شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم آن بهر هلاک دشمن تست — کجا اژدر است دندان تنین
چو گردان قصه گویند ترا آن — چو ترکان ترا گویند قدر هین
ز گیتی دشمنانش را برانند — چنان کز کوه رانند سنگ آهن
ز کین تو برزم اندر عدو را — سکون دل بدل گردد بتسکین
کسی کو مهر تو بر جان ندارد — بتو زد روزگار از جان او کین

ز بیم تو چنان خفته است دشمن — که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد — سپهر او را نیارد کرد غمگین
در آن مسکن که اقبال تو تابد — در آن مسکن عجب دارند مسکین
کمینه پهلوانت زر نشر زن — کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی — نوشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ — بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که باشی شاه شاهان — که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز — خرامیدی بدین جشن بآیین
زمین را از نسیجان کله بستند — فلک را از اختران بستند آذین
شده از فخر حور العین و رضوان — درین مجلس کهی بار و شکر چین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد — بروید در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز — چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهره تو آفرین باد — ز گردون قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را — دعا از بندگان و از بخت آمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین — خطا کشید بنسرین بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد — اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش گلست و لبش از لطافت و نزهت   خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل   بگرد لاله و گل سازد انگهی پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش   کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
زمین بهار نباشد خروش و آه دل   که رعد و برق بهم چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد   شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد   جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان قصه ما   سمر شدست چو خبر خسرو و شیرین
وگرچه بر رخ شیرین و در دل خسرو   نبشتن بهم چنان عشق بهم چنین
در آن غزال غزل گفتم لطیف آمد   که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر نگاه غزل شعر از لطافت یاب   بگاه مدح علو یابد از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشاه گوهر   ستوده تاج سلاطین جمال شرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال   محمد آیت احسان و مایه تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او   کشید محمدت و فتح سر بعلیین
نگاه دولت افراسیاب و جد او   امیر و شاه و ملک بهر اندو خان و تکین
بزرگواری چون خاتمست گوهر او   نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان ز فر او امروز   چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او   شدست روی زمین همچو آسمان برین

محل و پایه او

محل و پایه او از زمین رسانیدست   بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او   که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم   شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته سنگ پیل دمان   بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز هیبت است کند چون نسیم در رز و مهر   ز همت نیست کند چون برزم توز کین
اگر شکار ز شاهین او کند دولت   کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد   شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب زباره شبرنگ او که گر خواهد   نسیم شب ز فلسطین برد بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر   چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بحمله جان برد از جادوان چو گوی بهان   بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون با قرار باشد و جل   بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب بنزی تیغش که چون برهنه شود   بود چو لؤلؤ پیروزه رنگ در آهین
ز بهر آنکه بشکل زبان سوسن است   بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم باید و گرچه خصم بزرگ   بود بشوخی گرگ و بچاره گرگین
چو لعلفام شود همچو ... دندان   رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخن با کف تو کرده قرار   دیار رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان   که دست ابر بغضه بر دهانش در ثمین

مگر بسجود بر و طین وقار و حلم ترا
که دست باد کند پر شکوفه دامن طین

اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار
چهار فصل بود همچو ماه فروردین

ز بس مدایح نیکو که در مدایح تست
همه ز حسن صفات تو در خور تحسین

جهان نیاز نباشد بمدح گوی ترا
که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین

ز حاجیان تو بر در که تو خواهد بار
چو اعتصام بود بنده را بحبل متین

ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می
چو اشتیاق بود بنده را بجام معین

خدای عرش ام از فرشتگان قریب
بنزد بنده نشانه است از یسار و یمین

اگر ثنای تو گوید یکی ز بنده احسنت
و گر دعای تو گوید یکی کند آمین

همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف
همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین

ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر
مدد کننده روح تو باد روح امین

اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور
قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین

بروز عید همایون و روزگار بهار
مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

شد خراسان بسان خلد برین
در رحمت گشاد روح امین

تا رسید از عراق خرم و شاد
سیف دولت امیر شمس الدین

آن امیری که رای روشن او
خاتم ملک را شدست نگین

اجل آنجاست کو کشید کمان
نصرت آنجاست کو گشاد کمین

مدح سلطان

پیش سلطان که بود چو او
بقبول و بحشمت و تمکین

در عزیزی چو او کرا دو در
بر کیارق که هست شاه زمین

گر بگردی ز روم تا حد هند
ور بپویی ز مصر تا در چین

تازه تر ز و نیابی اندر صدر
چیره تر ز و نیابی اندر زین

دو سپه را سپاه سالار است
که روانها بمهر اوست رهین

ظفر و فتح را بروز نبرد
علم او علامتیست مبین

ای امیری که از تو آموزند
امرا رسم و سیرت و آیین

همه عقل است با دل تو ندیم
همه جود است با کف تو قرین

هست در رزم تیغ تو ابری
که از و خون صرف خیزد همین

روی لشکر تویی بصلح و بجنگ
پشت لشکر تویی بمهر و بکین

بروز نبردها چو کوئی ! ن
بمجلسها چو کوئی هیین

تا برآورد رایت عالیت
از ثنا بور سر نعلین

زنده گشتند امتی بجان
شاد گشتند لشکری غمگین

آمدی تا تو سلامت یافت
پای گوران ز دست شیر عرین

هر کجا عزم همت تو بود
چرخ یار تو باد و بخت معین

ور تو خشنود باد تا محشر
جان سلطان ملک بخلد برین

کرده اقبال و فر این سلطان
بر تو فرخنده جشن فروردین

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان / نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او / موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست / وندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان
ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ / لجه او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه در پیش او آتش به از آب حیات / اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است / بنگر اکنون چشمه کش ظلمت است اندر میان
گر یکی جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد / ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
چشمه بهتر که باقی گشته اندر آب او / صد هزاران خلق چون خضر پیمبر جاودان
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی / ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
زان عجب‌تر پیکری در آفرینش کس ندید / بی بصر بسیار بین و بیخبر بسیار دان
عاشقان را ماند و مانند مرغی طرفه است / که حریر ساده پوشد که منقش پرنیان
شمع کردار است و آتش از دخانش روشن است / طرفه‌تر شمعی که دارد روشنایی در دخان
مرغ زرین است و از منقار او بارد همی / گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او هست پولاد و بروزی چند بار / سر دهد بر باد و با دشمن شود در الحیان
زایران را مانع است اندر ضمیرش چاه آب / سائلان را مضمر است اندر ضمیرش آب و نان
بر زمین از نقش او گه بیم باشد گه امید / در زمان از نفس او گه سود باشد گه زیان
واجب است از قول ایزد نقش او اندر زمین / سایر است از دست صاحب نقش او اندر زمان

طبراز

صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفات / نام دین و کدخدای خسرو گیتی ستان
سید تاج وزیران مکرم آنکه هست / منعم فی کل حال و مقبل فی کل شان
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین / از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر نوروزی شبان روزی چهارده سرشک / بر امید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان
تا که بشنیدند وصف جود آن یاقوت و لعل / هر دو هر سالی کنند اظهار جود او بکان
مهرگان از باد بیرون آورد یاقوت را / لعل را نوروز بر بندد بشاخ ارغوان
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه / طشت زر بر سر همی شبها رود بازارگان
نیزه او چوب موسی را همی ماند که زو / دیده اعمی بصیر یابد تن مرده روان
آتش غم جان درویشی عالم سوختی / گر نه رشک نعمت او نیستی آتش‌فشان
گوش او گویی بگرمان بشنود بی‌واسطه / هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
او بگرمانست و از جودش بهر اقلیم هست / ثمی بر هر یکین و نعمتی در هر مکان
کاروانست از ثناگویان او بر هر زمین / ور عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی / زانکه هست از بیشتیش بر پشتشان بار گران
بس که از بهر خدمت پیش او آید چو تیر / زیر بار منت او باز گردد چون کمان
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن / قصه بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
خالد و یحیی و برمک گر بدندی جانور / ور سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر که گفتندی که شاگردیم و صاحب آستان / هر که گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان

نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود   از مناقب داستان شد در ری و در اصفهان
نام این صاحب که دستور است ایرانشاه را   از فضایل هست در ایران و توران داستان
گفت آن صاحب یک زلت خلود اندر سقر   گوید این صاحب یک طاعت خلود اندر جنان
آن فساد شرع را در خاندان کردی غلو   وین صلاح خلق را جوید علو خاندان
آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای   وین همی داند بد و نیک از خدای غیب‌دان
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد باخبر   اینک از بخشیدن این چشمها شد پر عیان
ور چه توقیعات آن را در رسایل نسخه است   پیش توقیعات آن حشو است توقیعات ان
ای جوانمردی که هست احسان تو پیش از سؤال   وی سخی دستی که هست انعام تو پیش از گمان
رنجش همت تو خاک را ماند همی   زین قبل در زر شاهانش بخاک اندر نهان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت   فال کرفتی فریدون از درفش کاویان
در دل نوشین روان گشتی کفایات تو گرم   مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشین روان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت   معجز است اندر بنانت ساحر است اندر بیان
هم بنانت ساحر است و هم بیانت معجز است   سحر داری در بیان اعجاز داری در بنان
هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوا   جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو گویی که جانست او ندارد زوال   مدح تو عقلست گویی کامد او نیز بجان
چون صدف گشتست و چون نافه مدیح و شکر تو   هم ضمیر شکر گوی هم زبان مدح خوان

در زلف

تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار   هر که در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
مهتران را پایه قدر تو نتوانم رسانید   گر بسی حیله کنم ور وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرهای تو نتوانم شمرد   قطره باران نوروزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالت بفرق فرقدین   دست شعری مرکب شعر مرا گیرد عنان
در نظر خورشید در رتبت مشتری باشد مرا   مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
ور به پنجم مجلس عالیت را کسب ثواب   جنت الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
تا برآید بهرمان از شاخ گل وقت بهار   تا برآید کهربا از تاک رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا   باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشد اختران بر چرخ پیش ماه نو   همچو سیمین گویها در پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد   کرده اقبال تو دولت را به پیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دی ماه قصب   کیل را باشد بزیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار   طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعه بخت ترا خورشید رخشان کوتوال   خانه عمر ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته   راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف تو گویی که فکندست آن صنم چین   چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
آن سوسن مشکین که بپوشید بسنبل   وان پسته نوشین که افکند بپروین

خواهی که به پستی گل و نسرین شگفته
روانه بر دارو رخ خویش بسی مین

گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران
نی نی که ز نعیمانی و پرورده مشکین

با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی
نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین

تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند
بستند زبان از سخن خسرو شیرین

گویی بنشانی ز دلم آتش عشقت
آخر نفسی با من دلسوخته بنشین

بگشای در وصلت و دربند در هجر
کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین

بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت
روزی که مرا پیش تو نبود بستر و بالین

گویی که چه فخر است مرا عاشق چون تو
طعنه مزن ای ترک و مکن مشغله چندین

این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم
در بزم که شمس ملوکان عضد الدین

شهزاده آزاده علی ابن فرامرز
پشت سپه و مونس سلطان سلاطین

جد و پدرش را عضد الشمس لقب بود
وین سرو لقب یافت از او رونق و تزیین

صافی دل او باشد آفاق چنین بود
با صاحب معراج دل صاحب صفین

ایزد دو علی را بگزید از همه عالم
هر دو سپه آرای و هنرمند بآیین

آن یار پیمبر که به صلح و که به جنگ
این یار شهنشه که به مهر و که به کین

آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم
وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین

آن سید یاران چه به قدرت چه به کافات
وین سید میران چه به حکمت چه به تمکین

ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر
وی شاکر جود تو همه عترت یاسین

میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام
گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین

اصل ملکی را برسوم تو شناسند
چون اصل خراج ملکان را بقوانین

هر جا که بنام امرا دایره سازند
زان دایره نام تو شمارند نخستین

گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم
ابلیس بگفتی که به از نار بود طین

در روشنی رای تو پرویز بدیدی
هرگز نشدی شیفته آذر برزین

گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی
سیاره و افلاک بسنجد کفه و شاهین

در مخلب شاهین شرف دست تو یابد
خورشید رباید ز فلک مخلب شاهین

هرچند که غزنین و سمرقند شهرند
سازی تو ز سمرقند و ز غزنین

هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد
از تخت به سجن افتد و از سجن به سجین

وانکس که به عصیان تو ناپاک کند دل
مالک دهد اندر سقرش غسل به غسلین

در معرکه چون کوشش سواران مبارز
گاهی ز اجل نالان شوند و ز ظفر هین

در خنجر تو قبضه شود قبضه خورشید
بر نیزه تو عقد شود عقده پروین

امروز در این دولت و این ملک همانا
هر قوم که آیینه کین آخته سگین

از هیبت نام تو همی زود گریزند
گر گفتن لاحول گریزند شیاطین

جمشید دلیرانی و خورشید امیران
امید ضعیفانی و فریاد مساکین

کردار تو بر چرخ هنر هست کواکب
گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین

گر دست دل شاه و دل لشکریان قید
لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین

رای تو مشاطه است عروسان سخن را   جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین
هرگز نرسد در صفت جود تو وهم   گر خاطر من اسب بود فکرت تو زین
تا باشد شطرنج که تعبیه بر نطع   باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین
احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان   اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین
از تاجوران بر تو ثنا و ز فلک احسنت   وز ناموران بر تو دعا و ز ملک آمین

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان   چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد   بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
در هوا و در زمین پوشیده سنجاب و نسیج   کوه و صحرا پوشش را داد از شجر طیلسان
شنبلیدی گشت از شورش ثیاب مرغزار   زعفرانی گشت از نیشش درخت بوستان
باد را آشوب او بنهفت گویی شنبلید   ابر را آسیب او بسرشت گویی زعفران
گر نگشت از زر پالوده چمن سرمایه دار   ور نگشت از در ناسفته هوا بار ارکان
از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار   ور چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤفشان
سرو پژمرده شده است اکنون چمن طبع پیر   چند گه گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک   تا جوان و تازه باشد دولت شاه جوان
شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان [illegible]   طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار   شهریاری کز جمالش هست دولت جاودان

زین بعدل

زین بعدل و جود او تازه است همچون دل بدین   جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان
گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر   ور بمشرق بنگری از جود او یابی نشان
یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن   یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجب است   خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
شهریارا بر فلک تا جرم زحل در برج قوس   لرزه گیرد چون بکف بیند ترا تیر و کمان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر   همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
همچنان کز چشمه خورشید عالم روشن است   روشن است از دولت تو گوهر آل ارسلان
گر زبخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم   بخت با تو یکدلست و چرخ با تو یکزبان
آن یکی گوید زهی خورشید ناپیدا زوال   وین دگر گوید زهی دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر در عدل تو از روی اقتراح   ور کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز   بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر   ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نقشی زند تیر هنر باشد عزیز   تا که هر حسی ز تاثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو باشد همه ساله خرد   در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار   دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار   بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان
زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان

چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت
رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان

چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا
زان ردا پیدا شود بر کوه خضری طیلسان

ز آسمان گوئی فرود آید حواصل بر زمین
وز زمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان

چون شود آب شمر مانند سیمین سپر
شاخ هر گلبن شود مانند زرین کمان

گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را
بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران

عندلیب آید برون از گلستان و لاله‌زار
زاغ گیرد مسکن اندر لاله‌زار و گلستان

گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید
برگ رز باشد چنین و آب رز باشد چنان

باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست
رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان

ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام
سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان

تا من و او در جهان پیدا گشتیم ای عجب
عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان

زلف او مشکست و کافوراست روشن عارضش
پس آن کافور گو از مشک دارد سایبان

سینهٔ او پرنیانست و دلش چون آهن است
دیده آهن که معدن دارد اندر پرنیان

لعل من پنهان شود چون در او آید پدید
در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان

زیر لعلش در خوشابست و باشد گاه گاه
چشم من پر لعل و درش لعل بار و درفشان

حلقه‌های زلف مشکینش که بگشایم ز هم
بندد از شادی دلم در پیش عشق او میان

گر میان بندد دلم در عشق عشق او رواست
من بمدح سید ابرار بگشایم زبان

آن خداوندی که هست انگشت فی نامش بهم
محمدت را با سعادت اتصال و اقتران

ملک سلطان پیشکی افزون بود هر ساعتی
تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان

سوی عالی حضرت او از سعادتهای چرخ
تکمله تا روز محشر کاروان از کاروان

پس او پشت جوانمردان دوتا گردد همی
زانکه هست از بخشش بر پشتشان بار گران

سیم و زر از دست او ایمن نباشد ای شگفت
آنکه پیوند دست او یابد ز درویشی امان

امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست
همت او بر گذشت از اقتراح و امتحان

گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین
همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان

مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا
زانکه بی آب و هوا هرگز نیاراید روان

سیرت او و خردمندی بدان جائی رسید
کاندران سیرت همی عیب خرد گردد عیان

جود او بازارگانی پیشه دارد سال و ماه
شکر بستاند و دهد نعمت زهی بازارگان

مهر و کینش جنتست و دشمنش جانست و سقر
گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان

بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او
هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان

او همی بیند یقین در روزگار خویشتن
هرچه از اقبال آید آدمی را در گمان

جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر
لفظ او بشنو گر از گوهر همی جوئی نشان

نعمت از عالم پدید آید ولی گوهر ز بحر
هر دو را بشناس و اصل گوهر و نعمت بدان

گر نبخشست و خرد تعیین هر یک اختری
هست کلک اندر کفش بخت و خرد را ترجمان

وین بهاری تازه باشد تا که هست او مؤتمن
ملک باقی و بره باشد تا که هست او قهرمان

دهر را ماند گرو که هم باشد که امید … چرخ را ماند گرو که سهو باشد که زیان
منفعت را واجبست و مصلحت را درخورست … نفس او اندر زمین و همت او در زمان
چون این حضرت صاحبقران دارد بدست … مشتری را با عطارد هست پنداری قران
آن خداوندی که اندر آتش تمییز و عقل … یادگار عالمی از مهتران باستان
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند … هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو … لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان
دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر … وز تو کرد ایزد مگر اقبال و پیروزی ضمان
از صدف و ز نافه باشد نیستهای مدح تو … در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان
آن یکی گوئی که دُرّ پاک دارد در ضمیر … وان یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد را فلک در پیش من … چون بمدحت سجده فرماید قلم را در بنان
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل … از ثنا و مدح او خالی ندارم عقل و جان
از هوا هر کس هوان بپسندد که از حد بگذرد … وز هوای خدمت تو من ندیدستم هوان
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا … لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان
تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من … کی زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان
مهرگان بر تو همایون باد و از تأیید بخت … سال سرتاسر همه ایام تو چون مهرگان

[illegible]

خیمها چون زده بصحرا بر … چون سماری بروی دریا بر

انوری

زرد گل چون دمیده بر سبزه … راست چون کهربا بمینا بر
لاله چون بر سمن فتاده چنانکه … اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه چون که تفضیل است … بوی او را بمشک سارا بر
نسترن چون فکنده باد از شاخ … چون ستاره بسبز و پیابر
مهر را چون مظهر فصل بهار … از شب آمده بالا بر
خلق را چون ز نهر نصرت و فتح … علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت … همچو موسی بطور سینا بر

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان … خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبود است و هم نخواهد بود … ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت تازی … معز دین رسولی و سایه یزدان
همی درود فرستد ترا ز پشت بهشت … روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند … نهاد ثابت و سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض چنانست ملک دولت تو … که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
توانی شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب … چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شدست ز محمود شاه نامه شکر … بر آن صفت که ز بهرامشاه و از خاقان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو … بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف ترمد و غزنین و ساوه معلوم است   جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو بر شکستن هر سه درست کردی عزم   شکست دولت تیغ هر یکی بنیم زمان
بفر دولت و تایید بخت تو امسال   گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند برآورده هر دری که بجهد   بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف   زهی مؤید کشورگشای قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش   نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی   غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا   بچهره چهره زدی نقشهای شادروان
رسول گفت باخر زمان شهی باشد   که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ   ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند   همه چو چرخ بلند همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید   هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسیده باد و از تو صد هزار درود   که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصه قیصر   بگنج و ملک در آفاق سایر است و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش   هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا   وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خرار   شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان

چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو   سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی   ترا ستاره شود گوی و زخم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد   روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرق تا سوفار   دل عدو بتحیر شود ز فرق پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد   شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم   ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز بس گهر او گوهرش چنان تابد   که از سپهر بتابد ستاره رخشان
بر آینه است پراکنده خرد مروارید   و یا بسبزه برافتاده قطره باران
سر کسی دهد بخلاف روز مصاف   که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است   خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود   ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر ز مهر تو خواهد بدشت پیل دژم   وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار   شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی   وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا   زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی   مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو و ز پی ستودن تو   شریفتر ز همه عضوهاست چشم و زبان

چه چیز بود مراد تو از زمان و زمین   که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا   که از بقای تو باقیست ملکت و ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش   اگر بمدح نیامد بفصل تابستان
زبهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز   بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نگرد بدرگاه خدمت تو بتن   بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
وگر نبود ضمیرش بمدح گوهربار   شدست طبع و زبانش بمدح درافشان
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو   بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت   که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگرگون   که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بپاشید برگ چون خنجر   چو روی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
اگر درخت نشد چون مقامر مقمور   چرا بروی درم گشت و از سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شدست باغ تهی   ز راح ساز ببزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور   بیا بخانه بجای بلور نه ریحان
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا   چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت پوش   بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن برای صید رکاب   گهی بغرب سبک کن برای غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش   هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان

عید قربان و ماه فروردین   هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند   شد گلستان ازین چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون   وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد   باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و منبر است زینت آن   نرگس و سوسن است تحفه این
جشن آن هست در عرب سنت   جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند   عز و پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین امام   آنکه یزدانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او   بشکند پشت و یال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند   آنچه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است   گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزابل کرد   مرتضی کرد در مصاف صفین
در دل سرکشان کشید کمان   بر صف دشمنان گشاد کمین
خصم را کرد خسته پیکان   پیل را کرد کشته زوبین
پار اگر فتح زابلستان کرد   کند امسال فتح قسطنطین
ببرد خواب قیصر و فغفور   هیبت تیغ او بروم و بچین
در ببیند نشان او در خواب   روی فغفور چین شود پرچین

خشم او آتش زبانه زنان   بفروزد همی زمانه معین
باد عفوش همی گشاده کند   آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوهست اسب او لیکن   باد گردد چو برنهندش زین
شاه بر باد چون سوار شود   آتش فتنه را دهد تسکین
آن زمان در زمانه خوانندش   شاه آتش نشان باد نشین
تا تمکین کرد کار جهان   باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف کمین گردد   هر گرا رای او کند تمکین
صلتش در ترازوی گردون   گر بسنجد بشکند شاهین
در دل اختران زند منقار   گر بپرد ز دست او شاهین
صدف و نافه از مدایح او   گوهر آگین شدند و مشک آگین
زین قبل طبع و کلک مادح او   هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر بسلطانی   از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان   دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی کشد ز نشاط   بخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل   از دلش روزگار توزد کین
وانکه از تیغ تو شود در خواب   نیز سر برندارد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تست   علم جامه شهور و سنین

خاتم دولت تراز سپهر   آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل   فر تو هست پر روح امین
سخنانش بوحی ماند راست   که خدایت همی کند تلقین
چون نبرد و بزم گیری تو   جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا   آفرین بر عدو شود نفرین
نامه تو چو نعل زرین است   شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب سپرت   باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد   همه سالت چو ماه فروردین
بهره دشمنانش باد و جای   زین جهان سجن و زان جهان سجین
از خلایق ترا دعای بخیر   وان دعا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو نشان   معجزات فتح را بنمود در مشرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او   گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی   زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصل است   بر زمین از فتح این بر آسمان از سعدان
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل ترست   از ملکشاه سلطان و از جغری بیگ و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین رمزی نبود اندر ضمیر   وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان

داستان فتح غزنین را بجان باید شنید   زانکه در گیتی نباشد زین عجب تر داستان
بود غزنین دلیری های شاه روزگار   کرد منسوخ آنچه رستم کرد در مازندران
خصم ملک از کری صد لشکر آورده بهم   از صف کالنجر و فتوح سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شگفت   پیش صد دریای جوشان هست صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بد   اندران اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
زان سپاه هندو کرد و عرب گفتی مگر   جادواند از قیاس و اهرمنشان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزانید دل   حملهٔ ایشان بسی در تن برنجانید جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوان باشد زمین   پیش کبر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی   اسبشان را در هزیمت پا ردم کرد از عنان
شد بقهر او گشاده کشوری در یک نفس   شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
از خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد   بر یلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان
یکنفر بسته شده در بستگی زنهار خواه   یکنفر خسته شده در خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده در راه گریغ   پشت کرده چون کمان در بازو افکنده کمان
شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی و فتح   بر سریر درگاه محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب   تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنک   گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او بسلطنت در رسولان شد بر درگاه او   ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان

شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد   عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند خان
وانکه در غزنین همی بر رد بجنگش آستین   بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چنو سلطان کجا باشد دگر   با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و حق گذاری طبع او باد سبک   گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سر بسر   دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفر بخت خویش   آنچه نگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین   شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب   باغ در باغست و ملک و بوستان در بوستان
بوستان سبز و برومندست و باغ آراسته   زانکه فرت بوستان بانست و عدلت باغبان
گرچه از گرمی هوای باغ همچون آتشست   آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت افزایی که زو راحت فزاید روح را   ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا   چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
از عمل آب حیات و از صفت آب زلال   از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان
زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم   چون بود بر دست تو ای بهترین صاحبقران
تا گشتی تو معز دین و دنیا چون پدر   شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب   وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن   در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

کای بنای نسل آدم تا فلک پاید بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان / ای آتشی که هست ترا آب در میان
فردست گوهر تو چو ذره در آفتاب / پاکست گوهر تو چو کوکب بر آسمان
آن آتشی که در شررت مضمرست آب / آن پیکری که در بدنش مبهم است جان
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار / نجمی و هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جوئی از دماغ / چون هوش قوت خویش همی سازی از روان
اندر زبان ملت تازی ترا سخن / وندر دهان دولت باقی ترا زبان
در کشور از حصول جز ایزد دهی خبر / بر منبر از فتوح مداین دهی نشان
نرمی چو پرنیان و کبودی چو لاجورد / داراسته بلؤلؤ و پروین ترا میان
لؤلؤ که دید پخته بر روی لاجورد / پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
آنی که روز حرب سر افرازی از زمین / دانی که گاه ضرب نسب داری از زمان
در باغ کارزار درخت ظفر تونی / دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان
کار تو در خزانه کان بر نظام بود / از بحر دست میر برون آمدی ز کان
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید / در دست میر معجز ملک خدایگان
میر اجل علی فرامرز خسروی / رستم رسوم و معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار / اسفندیار دهر و منوچهر دودمان

وهو المؤید الملک العادل الذی / من جده و دولته ما راد کان
گشت از مناقب علی بخت من بلند / شد بر مدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاددل / جعفری پیک ستوده برین هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کامکار / وین هست بر مخالف اسلام کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارساز / وین هست پادشا را در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و ترا جود اختیار / ای قهرمان ملک و ترا بخت قهرمان
از تیر و سیرت تو همی برخورد خرد / در قدر و قدرت تو همی گم شود گمان
انجا که تو کمان کشی ای میر شیرگیر / بس میر کو خجل شود و بشکند کمان
وانجا که تیر خویش سوی دشمن افکنی / گردد کمان دشمن تو تیر خیزران
وانجا که تو عنان نهنگان کنی سبک / در پیش پادشا شکنی لشکری گران
کاریست کار تو همه جامع بر آمده / شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
واجب شدست مدح تو بر خورد و بر بزرگ / لازم شدست شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه های دین ترا عقل کوتوال / ای خانه های ملک ترا شرع پاسبان
دانم شنیده تو خداوند حال من / کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگان تباه / بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین / بر آسمان کشیدمرا خسرو زمان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من / چون دید در مدیح زبانم گهر فشان

میرانم بخدمت تو ناپ پدر   الحل فی الشمایل والحل فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست   بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان
فرخنده بود بر متنبی بساط سیف   چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم   از تو سعادت و سر و عمر جاودان
گر پیش شهریار مرا حشمتی دهی   حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار   تا بر زیان و سود بود دور آسمان
بادا مخالفان ترا بیم بی امید   بادا موافقان ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی   چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران   در باغ بساط دی بربود چو عیاران
بشکفت بهار نو شرط است شکار نو   با می یار نو بر دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم   دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا   بر هر دو لب زیبا میخوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل   گلزار ز بوی گل چون کلبه عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده   وز ابر پراگنده لؤلؤ بدل باران
خوبان بدل باران از خوبی خود نازان   با غمزه چو غمازان با طره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن   با برگ گل و بر سوسن تکیه زده با یاران

اقبال ندیم

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما   بدخواه ز بیم ما دل خسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه ادی   ور بخت بآزادی خورشید جهان داران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور   شاهی که شکسته کبر جباری جباران

ای ملک و دولت شاهی سزای آفرین   از هنرهای تو خوشنود ایزد جهان آفرین
گر چه هست اسمان ز اختران نوربخش   رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی   راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسختی از لوح محفوظ است گوئی خاطرت   کاندرو چیزی و دانی بود نهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان   شهریار نیکدان و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل   ور بر آن نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من   آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
در جهانداری تو داری یار و همره تیغ تیز   گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار همسر تیغ باید در جهانداری نه مهر   خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پست گردد قد جباران چو بفرازی کمان   سست گردد قد مکاران چو بگشائی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها   شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار   زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
با تن کوه است و چون باد است فرخ مرکبت   کوه تن دیدی که باشد باد تک در زیر زین

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه — زان بسا رود دیدن آتش دیده شیر عرین
شکر گوی عفو و روزی خواه جود تو اند — هرچه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین
هر که را دیده بود چون بندگان و چاکران — پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته — شرح آن تا حشر تاریخ شهورست و سنین
از پدر بگذشته در ملک و گیتی داشتن — مجتبان هست نزدیک خردمندان چنین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو باید همی بغداد را با چون تو شاه — روزگار معتصم با روزگار مستعین
عز ایمان در بقای تست و عز مؤمنان — زان لوای تو فرستاد و امیرالمؤمنین
زان لوا نام و خطابت بر لوا فرمود نقش — تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
او ترا دارد یمین و یمن باشد جاودان — بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد امین
تا بیاراید بفروردین فسیح باغ و راغ — از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بهر جائی قرار — بلبلان با صلصلان کردند هر جائی قرین
باد تخت تو سپهر و تو بر و شمس منیر — باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند — در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی — پیش یزدان شکر با گفته کرام الکاتبین

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون — وزین شاه مبارک رای ملک آرای روز افزون

شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهان آری — به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر ماهی که نو گردد نصیب او ز هفت اختر — یکی ملکست و دیگر سال یکی فتحست دیگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر — شگفتیها زیادت گشت ازین معنی که رفت اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری — بقهر و غارت گردنکشان مفسد و ملعون
سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران — ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چه نیلوفر — شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند سجاده — هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو بانگ نعرهٔ ایشان بسوی رشه از ماهی — تبه شد بدسگالان را طلسم و حیل و افسون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی — یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در خنجر رقم گشت چون حنظل — یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد لطیف اندر ز فکرت شادمانی غم — یکی را شد بچشم اندر ز حیرت روشنائی خون
برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران — بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز حیرت در ایشان طعنه زد گیتی — چنان جستند کز محنت بر ایشان طعنه زد گردون
زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران — مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را اگر دارند بنهان خسته جان و تن — امیران را اگر دار اسیران کرده خوار و دون
سپاهش در خراسانست و جیشش بر لب دجله — رکابش در نشابورست و جیشش بر لب جیحون
تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان — لسان دعوت مرسی است بر هامان و بر قارون

یکی را تیغ او در آب با امان کنده هر سر / یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنان خواهم / سعادت راشده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش ناصر و در مهر سپهرش بنده و چاکر / حسودش هر زمان کمتر و قومش هر زمان افزون
ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ / عدو در بند زندانش ذلیل از اختر وارون

ماه روی یار روی در اقبال دارد بوستان / هر که را اقبال باید می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل / خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی / تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن / جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
برگ گل بر شاخ گل گویی برون آورد بار / گو هر کوه بخشش از گوهر کوه نشان
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی / دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان / هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را کرد اندر سه ماه / کس ندیدست این شتاب و کس نداد از ایرانیان
هر خبرگان از تعجب خلق را باور نبود / گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین ما را حدیث هفتخوان آمد عجب / زانکه در تاریخ شاهان نادرست این داستان
آنچه کرد امسال شاه از هفتخوان نادرتر است / زین سپس ما را عجب باید حدیث هفتخوان
رفت سوی شام و صافی کرد ملک بیقیاس / رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران

نه زشام

نه ز شام اندر ز دولت بود خالی یک نفس / نه ز روم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
آنچه اندر شام صد میر مقدم داشتند / دارد اکنون از سپاه پادشاه یک پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن / ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین / کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
کانچه ایشان را به ده سال اندران حاصل نشد / در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن
شام را آنکس گشاد و روم را آنکس گرفت / آنست شاهی کامکار و اینست شاهی کامران
آنست زیبا خسروی لشکرکش و لشکرشکن / آنست دانا داوری کشورده و کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین / هر ظفر کز صد سفر آید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو سیر / سیر اسبت بر زمین و سیر مه در آسمان
تا فلک پیروزه گون باشد توی پیروز بخت / تا کواکب را قران باشد توی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار / زین ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگشادی به یک تهدید بی جنگ و نبرد / روم بگرفتی به یک پیغام بی تیغ و سنان
نی درنگی کردی از بیم نکوخواهان امید / نی مقامی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر چنین فتحی سزد کز جام می بر کف نهی / زان می‌ای کش بوی مشک است و رنگ ارغوان
خنجر آتش فشانت آب بدخواهان ببرد / آب آتش رنگ بر نه بر کف گوهرفشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو / شاد باش از بخت خویش و نوش خور جاودان

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک   تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بسان

بشکفت و تازه گشت دگرباره اصفهان   از دولت و سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق اوست   صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین   شاهی که شد بدولتش افراخته زمان
اباد کرده نظر و عدل او شده ست   هر جا خراب کرده شاهان باستان
با داستان نصرت او ز اشهده ست   دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
کم شد بهمان خلق در اوصاف دولتش   هرگز مکان حصر ده و نیست در مکان
گوئی که هست دولت او قدرت خدای   کاندر چگونگیش همی کم شود عیان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک   ایزد اگر به تیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر   عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
انجا که شد ز نعره شبدیز او خبر   و انجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته   خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
که خشم او ز روم برآرد همی نفیر   که سهم او ز ترک برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای او پدید   بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار   بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
شادی همی کنند ز دیدار حضرتت   در دیده روشنائی و در کالبد روان

از بس که در نبرد گران کرده رکاب   وز بس که بر فتوح سبک کرده عنان
در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک   بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که از خلاف تو داد است سر باد   بس کس که بر خلاف تو کردست جان زیان
ابله کسی بود که مخالف شود ترا   کش هم نهیب سر بود و هم هلاک جان
از اختر تو قسم کواکب همی رسد   که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو در جهان   هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید   ملک جهان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن   دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چه سپهری پر انجم   تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته گلی بوستان شده است   با دوستان نشاط همی کن ببوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش   ساغر همی ستان زکف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار   ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چندانکه رای تست بدهر اندرون بزی   چندانکه کام تست بملک اندرون بمان

از دورهای گردون و ز صنعهای یزدان   زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از ذرهاست خورشید از طبعهاست آتش   از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماهاست روزه از روزهاست جمعه   از خانهاست کعبه وز نامهاست فرقان

از افعاست احمد وز خسروان ملکشه   زاقلیمهاست رابع وز شهرها صفهان
زین پیشتر نشناسم لیکن در آن کردد   که جمله برشمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم   شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خویش رونق فزود ملت   وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابریست گوهر افشان دستش بروز بخشش   تیغش بروز کوشش سریست آتش افشان
در شرع هست حکمش کافی چه علم در دل   در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نگارد هر کو بود موحد   وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش   مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او کر یافتی سکندر   هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان

ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم   وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن   عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک   دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
از هیبت و سیاست برخاست بانگ و غلغل   از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب   هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از خویش تست قوت وز دوش تست قدرت   از حزم تست حجت وز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت   اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
کو هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد   جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان

تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را   چاره همی نباشد چون کشت را ز باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد   از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان
عمر تو پادشاها با عمر نوح هم سنگ   وز تیغ تو بر اعدا بارنده باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنین همیشه   بر تخت شاد و خسرو از بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت   یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهر سزاوار مجلس و میدان   که فخر مجلس و میدان بود باین و بان
یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک   یکی بآتش تیز آمده برون از کان
یکی ز عقل و همه میل او بود سوی عقل   یکی ز جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر   یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقلست و کیمیای نشاط   یکی طلایه مرگست و اژدهای دمان
یکی دهد بکه رامش از صبوح خبر   یکی دهد بکه کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور   چه آتشیست باب اندران گرفته مکان
یکی ز گوهر رخشان و لون پیکر خویش   چو آتشیست باب اندران گرفته مکان
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح   چنان کجا ز نسترن برگ لاله نعمان
یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش   چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
بروز بزم یکی مایه کیسه واز ناهید   بروز رزم یکی توشه خواه از کیوان

سزد گر این دو گهر بزم و رزم فخر کنند / که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او / شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شدست همه خلق را بشرق و بغرب / که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او / ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد / همه زیادت آنکس کند خدا نقصان
زمانه رای بد و قوت همی بگرداند / بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
صف سپاه و تف خنجرش پدید آرد / بزمهریر دی اندر سموم تابستان
چه در حضر بود او بر طرب بود گیتی / چه در سفر بود او بر ظفر بود گیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت / حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
بیمن رکاب و عنانش چو عزم سفر / اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای دارد با او چو پای زد برکاب / که دست ساید با او چو دست زد بعنان

سزد گر سر فرازد ملک و شاید گر بنازد دین / که گیتی در همه آمد گرفت آیین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر / که آمد شاه ملک افروز و جهان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان / کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستور است هم تمکین و هم دولت / زه ای سلطان با دولت زه ای دستور با تمکین
چه جویم فر افریدون چه جویم عدل نوشروان / چه رانم قصهٔ شیرین چه خوانم نامهٔ گرگین

سخن گویم ز سلطانی که با عدلش بیاساید / گوزن از پنجهٔ ضیغم تذرو از چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت / کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین
جهانداری چنین کو را که ایزد داد دولت / شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین
ببخش ای شاه دریادل بکوش ای خسرو عادل / بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین
تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد / نگین و تاج و تیغ و تخت و کلک و ملک و اسب زرین
بتوران و بغزنین در ترا هست فرمان بر / یکی دارندهٔ توران دگر فرمان ده غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها / کنی همچون بنات النعش اگر هست چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یک شب / ز خاک او را سزد بستر ز سنگ او را سزد بالین
هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر / بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
تو جاوید پاینده است هم شادی و هم شاهی / بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین
دعاگوی تو دولت باد هر جائی که بنشینی / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصلی که از خرم شود روی زمین / بوستان از فر او گردد چه فردوس برین
نافه‌های مشک بگشاده چو عطاران هوا / رزمهای حله بگشاده چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان / لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها کرده قرین / جام مل با شاخ گل در باغها کرده قرین
قمریان بر سرو بن گوینده گل را تهنیت / بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین

سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان   خسرو پیروزگر صاحبقران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی همی   هم بداند هم ببیند بودنیها بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان   شهریار غیب دان و پادشاه دوربین
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل   ور بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من   زاتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جان فزاید روز مهر   خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین
نیست در ایران و توران پهلوی رزم آزمای   کو نمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر از سر تیغت همی ناقص شود   وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو   خاصه بر بغدادیان و بر امیر المؤمنین
تا بود جای سپهر و تا بود باقی بهشت   از قضای ایزد روزی ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو برو مهر منیر   باد بزم تو بهشت و می درو ماء معین
وز نشاط آوازه داده سوی تو بخت بلند   در ظفر پروار کرده گرد تو روح الامین
ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد   فر تو در دین مبارک همچو جشن فرودین

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر یزدان   کا نهاد جهاندار بشمشیر و بفرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد   بر گوهر سنجری بیک و بر خانهٔ خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت   شاه همه ایران و پناه همه توران

در مشرق

در مشرق و در مغرب بپیغمبر نبوت   صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیک ماه که آورد   از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملکشاه   سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فرازد علم نصرت و آیت   در مدت یکماه بدو گوشهٔ کیهان
شاهی که بشد پشت همه لشکر خصمش   چون لشکر شیطان بدل آشفته خذلان
هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض   تا حمله برد بر تیغ لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب   بر چرخ همی تیره کند دیدهٔ کیوان
در خیمه و خرگاه تو گویی سپهر است   پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
از نعمت بسیار تو گویی که بهشت است   آراسته و ساخته لشکرگه سلطان
شاها ز نهیب تو همه چارهٔ دشمن   مانند سپندان شد و عزم تو چه سندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره   سفته نشود بیهده سندان بسندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت   گفتند که بردیم خراسان بکف آسان
حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب   بر دست گرفت آنکه کمر بست بعصیان
بیهوده بر دن برد سر از چنبر طاعت   بر خیره جدا کرد دل از عهد و ز پیمان
چون رایت پیروز تو آمد بدر ری   آن حال دگرگون شد و آن کار دگرسان
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت   از کرده پشیمانم و بر گفته پشیمان
حقا که بفرمان تو بر باد دهم سر   هر گونه بفرمان تو بر دست نهم جان

گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون | هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو چون ید بیضاست | شمشیر جگردار تو مانند ثعبان
ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری | چه بیم و چه باکست ز فرعون و ز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت | عالم همه گوئیست ترا در خم چوگان
گوئیست که جاوید همی روی زمین را | بخشیدن نور است ز خورشید درفشان
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید | نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند | بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان
لعل است فرو ریخته بر دامن کهسار | در است در آویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه کهسار | میناو عقیق است پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور | وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در عقل اگر بنده وجود تو شده است این | در صنع اگر چاکر طبع تو شدست آن
تا باغ چو دینار شود در مه آذر | تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد | عالم همه آراسته چون روضه رضوان
بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت | جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخاپروری و جفت تو دولت | زیار بخت فرخی و یار تو یزدان
تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ | بادی ز بر تخت درفشان و درفشان

فزود قیمت دینار و قدر دانش و دین | بشهریاران و پادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی | که روزگارش بنده است و کردگار معین
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر | بصد هزار زبانش ثنا ورند آفرین
نه از ستایش او خالیست هیچ مکان | نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت | هم از شجاعت او هست زین مرکب و زین
بروزگارش اگر باز جانور گردند | مبارزان هنرمند و خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم | همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد | شدست رای تو میزان عقل را شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو | ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن | ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی | شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
بامن عدل تو شاهین شود مسخر کبک | بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سر و تن | برو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گوئی فلک شدست و صدف | که نور پاک در آنست و در پاک درین
چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند | گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگر چه هست بعصر اندرون ترا آخر | مقدم همه شاهان توئی بداد و بدین
مقدم همه پیغمبران محمد بود | اگر چه بود بظاهر رسول بازپسین

همانکه باز زعدلت بروم رفت زشام — رود زرای تو سال دگر بهند و چین
فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت — سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند — وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو بازی کنند سیارات — ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخرند ترا باد و آب و آتش و خاک — زهی کمی اثری تا سکنی علی التعیین
بروز رزم برافشان بباد خرمن خصم — بروز رزم کن اجزای خاک را از زمین
باب مهر همه کار دوستانت بساز — بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم — کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند نثار استارکان جنت — همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی — همیشه تا بود آیین خوب قطب متین
هزار سال بزی نیک بخت و نیک آثار — هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین
وجود همت وجود تو تا بیوم الحشر — بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
موافقانت رسیده ز گرد بر گردون — مخالفانت خزیده ز سجن در سجین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین — سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین
آنکه دولت را جلال است آنکه ملت را جمال — آنکه امت را معین است آنکه سنت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای — خسروی کو رکن اسلام است و رکن المسلمین

دولت

دولت او را سازگار و نصرت او را [illegible] — مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین
[illegible]
تا که او باشد جهان از اولی و صاحبقران — فتح و نصرت با چو او صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب — ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو — کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را اصل از آب و خاک و باد و آتش است — جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش — خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
هر کرا کین باشد اندر تن ز جور شهریار — تن بپردازد ز جان چون دل بپردازد ز کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در — همچو ارانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بندهٔ تو آستین پر زر کند — بدسگال تو بپوشد جامهٔ بی آستین
تو بتخت پادشاهی رسم سازی طرب — بخت را دشمن همی سازد ز شبخون و کمین
روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام — عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از بن دندان پذیرفتند بر سالی خراج — قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند — کاین اثر باقی بود در ملک دین تا یوم دین
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو — تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین
در خور حشمت و زه باشد ثنا و مدح تو — تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان — شهریار غرب بادا تا شهور است و سنین
هر کجا سایی رکاب و هر کجا سازی وطن — فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین

کاردین داران بسازو جان مدخواه بسوز | بگنج نهروزی بیابد و روز پیروزی ببین

مرا درست شد از آفرید کار جهان | که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ترکان همی نهند جبه | همه کمال ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر | کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بدو رخ سمن دلگشای در مجلس | بناوک سمن جان ربای در میدان
یکی بغمزه جادو همی رباید دل | یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست | چو مهر در حمل و مشتری در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر | همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکنند | که فرش تکانند لشکر توران
کمر بر آن کند و موی همچو کمر | دهان بر آن خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را | خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بلی ز دولت ترکان بقای اسلام است | بقای دولت ترکان بدولت سلطان
بمهر خدمت ترکان سپرد باید دل | چو کرد کار بترکان سپرد ملک جهان
جلال دولت باقی جمال ملت حق | که شهرها ز زمین است و پادشاه زمان
سنجر دین و سرافراز دوده سلجوق | پناه خلق خداوند خانه خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند | که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان

برای پاک همی بحث را کند عالی | بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
چو تیغ او بکشد شیر شرزه را چنگال | چو تیر او فکند پیل مست را دندان
ز بندگان همه کوشش بود ز او بخشش | ز خسروان همه طاعت بود ز او فرمان
قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر | قدر بیاید و بر تیغ او شود پیکان،
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | زمانه از تو پزیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو از تست و دولت تو | در سرای فرو گسترید شادروان
حسود تو چه چراغ است و تو چو خورشیدی | بدین حدیث دلیل است و حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی | چراغ زود فرو میرود شود پنهان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و بخار | در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
دو گوهر است ترا در میان جام و حسام | نشاط پرور و دشمن بکش بدین و بدان
جهان نشانه و ز آفتاب خالی نیست | تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش | ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش | مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان جهان شکر کن خدای جهان | همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار | قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود ز آمدنش | ز بازگشتن او خلق راست شادی جان

چرا خورد غم آنکه راه دشوار است / که بخت او همه دشوار ها کند آسان
چرا ز لشکر رای دبی هراس کند / که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی / که آفتاب فلک گشت و سایه یزدان
اگر ز شوره بی آب بر دمد چشمه / وگر ز آتش سوزان برون دهد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد / که دور به بود از چشم شهریار بدان
بهند داور هند و بروم قیصر روم / ز بیم خسرو کیهان همی کنند فغان
بجای عقل بگیر انبغر در شیشه / بجای خواب بگیرد بچشم در پیکان
چنانکه بعد سکندر بمال و ملک و سپاه / عماد دولت و سلطان عالمست خان
کسی که حضرت سلطان سکندر وار / سزد که زنده بود خضر وار جاوید آن
چو بر زبان همه خلق شاه آفاق است / بحر دولت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی / که بر زبان همه خلق باشدش مهان
سپاهدار شهنشه چنان کند خدمت / که تا بشرق و بغرب از او دهند نشان
چنین و بهتر از این صد هزار خواهد شد / عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / چو آفتاب توی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ز آن آن قبل همی خوانم / که شرق و غرب جهان از تو گشته آبادان
بزرگ چون تو خداوند و هم نخواهد بود / ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
توی زمین و زمان را بزرگوار ملک / بماد چیره ملک زمین و ملک زمان

باد جش

مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس / مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
بشادکامی و پیروزی و خداوندی / چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

جشنیست بس مبارک عیدیست بس همایون / بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز به که الآن / عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
انجا که هست کامش با کام او است دولت / وانجا که هست رایش با رای او است گردون
تا آخته است خنجر بر داخته است گیتی / از دشمنان بخنده وز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان / هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که گرد لشکر او چیره در آب دجله / که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزود دانش او بر دانش سکندر / بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و اوش / با تیغ او نپاید بند و طلسم و افسون
با دولتش چه گویم کز وصف هست برتر / در همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج او زر / ابریست تیغ بر کش ابری که قطر او خون
ای خسروی که دادی بر دوستت عاشق / ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملکت بتست قایم همچون عرض بجوهر / دولت بتست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون فرو شد دشمنانش / بشکفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه دی مقابل / در زیر گاه عالی باید دو اتش اکنون

شها بمان و بنازی بعز و شادکامی / وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب / دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن دین سعادت چون جشن این مبارک / بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

بنا فزود خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب که هر دو منورند بدین
یکی آفتاب درفشان شده ز روی سپهر / یکی آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع / همی فزاید از این آفتاب قوت دین
سران بطاعت آن بر زمین نهاده رخان / شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله ستارگان مسخر آن / زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم از آن آفتاب مستترست / که جای خویش بهر ساله بخش دارد در این
خدایگانی کز رای و همت نظرش / عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او روش / که هست خسرو فرخنده رسم خوب آیین
اگر بجهد بکوشند حاسدان فلک / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
وگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال / فذلکش توان یافت از شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف / رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق / کمان خویش باقبال خویش کرده یقین
حسود بیهده گردار پیش او ز سهم / چنان بود که روباه پیش شیر عرین

مخالفان

مخالفان را اقبال او و دولت او / چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
کشید بار بهین وقت لشکری سوی شام / بتوخت از دل اعدا بتیغ بران کین
شهیست او که بیکسال در دو فتح کند / بتخت شام چنان تخت بلخ چنین
سریر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد / گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین
توئی که عدل تو رضوان شده است در عالم / شگفت عالم از او سر بسر چو خلد برین
توئی که تیغ و کف تو خبر دهند همی / ز صورت ملک الموت و جبرائیل امین
تو شاه بازپسینی در این جهان ملکا / چنان که بود محمد رسول بازپسین
همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان / همیشه تا که ز نیسان کند خزان تشرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند / ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین
تو در مراد دل خویش جام باده بدست / ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان / تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
هرچه در دهر زبان هست مرا بایستی / تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او / ملکان حمل ز بندند شهان بسته میان
شهریاری که بروزی بهمه کس ز خدای / خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان
ایزد اندر دل او فر قدر نهاد / هرچه خواهد بود از رهش تقدیر جهان

در جهانداری و سلطانی از او گشت یقین   آن هنرها که نبردست کس از خلق گمان
کس ندیدست چنین تخت و چنین گاه و کلاه   کس ندادست چنین بخت و چنین شاه نشان
هرکجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه   از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مغرب و در مشرق از او بود خروش   هست در شرق و در مغرب از او هست فغان
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح   شرق تا غرب زمین از کران تا بکران
راه شاهنشه یکباره ز شاهان که گذاشت   با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام   صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین تخت و از این گاه بر افراخته سر   همه زین بخت و از این شاه بر افروخته جان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ   چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرتشان و عیان نیست و گر هست خبر   از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
اندر آفاق که را بود ز شاهان قدیم   اینچنین دولت پرور و چنین بخت جوان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین   دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
هرکه او با طمع سود کند با تو خلاف   آخر الامر کند جان و تن خویش زیان
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد   قد چون تیرش از بیم تو گشتست کمان
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش   نشنیدست که خوی بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و تو ای چون موسی   رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه از خصم تو ماننده ثعبان گشتست   چو خطر باشد آن را که بود در زندان

گر بداندیش تو بیند نیش و پی سنگ و درنگ   دست در سنگ زند و روی ز تو گرد نهان
حکم و فرمان تو همانند قضا و قدرست   ز قضا و قدر ار روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی   و آن یکی نیز چنان و آن که شود چون دگران
ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون   یکی از بزم تو آن هست و یکی رزم تو آن
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو   هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بدسگالان را کین تو چو زهر و محنت   نیکخواهان را مهر تو چو آب حیوان
داشت نوشروان بر درگه خود سلسله   تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل   هست تحکم تو صد سلسله نوشروان
تا شود راغ چو زنگار به هنگام بهار   تا شود باغ چو دینار به هنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند   باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کار همه کس حکم ازل   همچنین نوش خور و کام دل خویش بران
در دلفروزی و در شادی و جان افروزی   در جهانداری و در شادی جاوید بمان

بر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان   نشاید کو نه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوندد و بندد   تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی یک خسروی جویند از این حضرت   چه در شرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
چنین سلطان نبودست و نخواهد بود در عالم   جمال دوده جغری پناه خانه خاقان

همی فرمان برند او را دو فرمان ده بد و کشور — یکی فرماندهٔ غزنین یکی فرماندهٔ توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت — یکی را بر وفای او دل اندر عهدهٔ پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده است در عالم — چنین دولت ز جباران کرا بوده است در کیهان
هر آنکس کو از این فرمان و این دولت خبر دارد — تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد جان یکسر — کجا مهرش رسد دشوار گردد کارها آسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو او گردد — همه تیمارها شادی همه دشخوارها آسان
همه بیگانگان را عفو و احسان هست از این حضرت — برادر باشد اولی‌تر بدین عفو و بدین احسان
چو راضی گشت از او سلطان و راضی شد از او حضرت — سلامت یافت با مجد و سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین میری — نماید مدتی شاهی و باشد مدتی مهمان
چه خوشتر زانکه از یک اصل باشد تازه و خرم — دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان آن حضرت همی بوی بهشت آید — کسی باید نشیند بر فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی — که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفته است پیغمبر که دیدار شه عادل — بود طاعت وزان طاعت قوت ایمان
بلی اندر چنین باید شه عادل که از عدلش — همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشوری دیگر — نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان
در این معنی که من گفتم چو خورشید است پنداری — که بخشد نور و هرگز ناید اندر نور او نقصان
دو ابرند ای عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش — یکی در بزم زرافشان یکی در رزم خون افشان

یکی اندر سبب

یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم — یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
شهنشاها جهاندارا بدان فرخ اختر — تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
بر آن خیری که از اقبال بر جود است در عالم — بعینی چون یکی نامه است و نام تو بر او عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر — همین باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را با رضای تو همی بادا ساعتی تسکین — فلک را با مراد تو همی بادا لحظه دوران
نظام دین تازی را همه عزم تو حجت — صلاح ملک باقی را همه تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان — باد صبا ز خاک برآورد ریحان
سر گنج برگشاد و سر نافه برگشاد — یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
ابریشم خام و لعل بدخشی نثار کرد — بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
بر دشت راز سبزه بپوشید پیرهن — بر کوه راز لاله بر افکند طیلسان
بیرون کشید قافلهٔ زاغ را ز باغ — در بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی دهد از عشق خود خبر — طوطی کنون همی دهد از یار بد نشان
آواز خوش ساخته مانند زیر و بم — بلبل بناله زار و چکاوک بگلستان
گیتی جوان شده است بنوروز جوانه‌ای — باید می جوانه چو گیتی بود جوان
رو در افشان گل و لاله را بهم — گاه است باده خوردن و گاهست گلفشان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای — تا گلفشان کنند ببزم خدایگان

زیبای ملک شاهی شاه ملک نژاد   سلطان کامکار ملکشاه کامران
شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد   افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
شاهی که جز برای فرمان و طاعتش   گردون یکی دقیقه نگردد بر آسمان
جودش قضا شدست و رسیده بهر کهن   عدلش هوا شدست و رسیده بهر مکان
او را پرست تا بود تا زی بی نیاز   او را ستای تا بود سود بی زیان
گوید کسی خدای که خوشنودم از ملک   گو داد مرد پدر رد خشنودی روان
امروز شاه هفت زمین کردش چنین   فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست   فرمانده زمینی و دارنده زمان
تا داد خلق دادی و برداشتی ستم   بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
گوئی اجل گشاده کند دیدگان خویش   هر جایگه که تیر نهادی تو در کمان
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ   مغز سرش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و قدر جهانداری از هنر   پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و نگین و فر و تیغ و کلاه و تخت   ارزانیش خدای کرد ز تو جاودان ضمان
هر کس که دشمن است و دشمن خدای را   داند یقین که مملکت تست جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند   و ز نشاط دهانی تو تا شادمان
می گوهر روان و تو با هنر آفتاب   بر دست آفتاب بنزد گوهر روان
هرچند طبع می برد آوردن نشاط   بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان

دست تو

دست تو سنگ کان و تو خورشید و می گهر   خورشید رنگ و گونه گوهر دهد بکان
تا عالم است خسرو عالم تو باشیا   ملک تو بی نهایت و عمر تو بی کران
رای تو شهریار و مراد تو دلگشای   جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی و فنا نیاب   در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لاله ستانی همچشم نکهت عارض جانان   بنفشستان همی چشم دیده گرد لاله ستان
بنفشه ست از زلفین و لاله هست از رخسار   یکی نور است و ظلمت یکی کفرست و ایمان
نه خطاست اگر دو دست گلبرگ اندر انگشتر   نه زلفستان اگر ابرست خورشید اندرو پنهان
عجب دودی که او باشد همی در جانها آتش   عجب ابری که او بارد همی از چشمها باران
بسان گوی کردم دل که دیدم از چشم دراز   ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود در جز   کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
رخ و زلفین او گوئی ز کافور است و از عنبر   لب و دندان او گوئی ز یاقوتست و از مرجان
غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید   ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا   دلی دارد چو سنگ سخت زیر زنخدان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چو موئی گشته ام لاغر   ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام پیچان
ز بهروزی و بهروزی بود همواره بی روزی   کسی کو جان و دل بندد بزرق و غشوه خوبان
هر آنکس کو خرد دارد عملی الحق بشناسد   که بهروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز الدین سنجر ملکشاه بلند اختر / خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش / نه پیچد کس سر از طاعت نشاید کس دل از پیمان
بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا / که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان
ز خشم او اعادی را همه رنج است پر حسرت / ز کین او مخالف را همه درد است بی درمان
جهان او را همی گوید ز بخشش زین گرانی کش / سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد سنجر که مولودش / پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
کنون این شکر یزدان را بود بر همتش واجب / که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد در کیهان
ز عدلش در جهان نعمت ز خوفش در شهان آتش / ز جودش بر ولی نعمت ز تیغش بر عدو طوفان
خداوندا جهاندارا به زیر سایهٔ عدلت / جهان آباد و خرم گشت همچون روضهٔ رضوان
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت / سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی گمرهان بودند پار آن وقت بدگوی / گسسته رشتهٔ طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و شورش گشته بیدل و دانش / همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان
خردمندان و هشیاران در آن معنی سخن گفته / که دشوار است در قدرت بجنگ آوردن ایشان
چنان قدرت نمودی تو اندر مدت اندک / شدند آن جمله باطل شد آن دشوارها آسان
فلک بر تو تهنیت داد و بر گمرهان محنت / قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنان خذلان
شدند آن بار تا امسال گر نیکو ببیند شه / همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان
سر جبل فرو برده به بنای حق برآورده / حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان

تو بوده ز سعد

تو بوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت / مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان
خلاف کین تو شاها شکار اند هر وقتی / شکاری کز شگفتیها در او … مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا به هر جایی شکار این / بود جان و تن اعدا به هر سالی شکار آن
همه تا جهان باشد تو بادی اندر و خسرو / دلت شاد و مقر ساکن به تخت و لقب خاقان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم / خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
به هر رایی که بخرامی دلیل و همرهت دولت / به هر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان / گوهر طغرل بک و جغری بک و الب ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایدار / تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را کسی فریادرس / نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان گر یک شرف دارد ز پاکی بر زمین / از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد / نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروزبخت / ای شهنشاه نوازنده ای داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین / تا که از رای تو آرایش همی یابد زمان
عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار / دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار / وین خبر هرگز که داد از سروران باستان
چند گویم قصهٔ افراسیاب کامکار / تا جهان داری بسی عادل تر از نوشروان

چاوشان داری بسی غالب تر از فرّ سحاب
حاجبان داری بسی عالی تر از نوشیروان

ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو
بر میان دارد کمر یا چون کمر دارد میان

بر مثال قلعه هم جهان را سر به
و اندر و بر شهر تو چون کوتوال پاسبان

زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
شد بباید هر ملک را تا بدان گیرد جهان

زهر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو
شد تو شمشیر تست و زان همی گیری جهان

چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند
چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان

بس کمان افراز و تیرانداز کاندر پیش تو
سر نهد بر خاک و از بازو بیندازد کمان

تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب
آتش اندر جوشن است و باد اندر گستوان

آتش فرزند آذر گر همی نرگس برست
زآتش هیبت تیغ تو روز جنگ روید ارغوان

ور همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت
تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران

آفرین تو بدریای خرد در گوهر است
بنده مخلص معزی پیش تو گوهر فشان

گر بکارش نامدی در خدمت تو جان و دل
بر فشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان

تا که زیر گنبد گردون هوا باشد سبک
تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران

بوستان عدل تو شه جاودان بشکفته باد
وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان

هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین
بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معزدین یزدانست سلطان
عزیز نام او شد دین یزدان

شهنشا

شهنشاهی مبارک چون سکندر
جهانداری همایون چون سلیمان

نگه کن دولت و فرمان او را
که دولت هست با فرمانش پیمان

درین فرمان ندیدم هیچ تقصیر
درین دولت نبینم هیچ تاوان

نگردد چرخ گردان جز بکامش
خدایا چشم بد زو دور گردان

ایا بخشنده کف شاه سخاورز
و یا فرخنده پی شاه سخندان

بهاری تاجداری روز مجلس
جهانی کامرانی روز میدان

قضا تیر تو شد بر قوس دولت
قدر گوی تو شد در خم چوگان

کف تو چون دم عیسی مریم
دل تو چون کف موسی عمران

ببری پنجه شیران نخجیر
بدوزی دیده دشمن به پیکان

بعالم چون تو سلطانی نبودست
ز نسل گوهر سلجوق و خاقان

سپاه تو بپرهیزند و شاهند
همه پرور سپاه اندر سپاهان

ز مهمان کوشش اندر وز تو بخشش
ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان

عماد دولت از فرّ تو شادست
فروزد از طلعت تو شادی جان

سپهداری که سازد میهمانی
چنو باشد سزای چون تو سلطان

چنین مهمانی و مهمان که دیدست
رهی مهمانی اندر خورد مهمان

رهی گر شرح مهمانی بگوید
یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و افزون
همیشه تا بود دشوار و آسان

جمالت را مبادا هیچ آهو   کمالت را مبادا هیچ نقصان
همه ساله شاهنشهی را   ملکشاه محمد باد عنوان

ای غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون   شیرست درآویخته از عاج و طبرخون
وان خط سیه چون سپه مورچگانست   بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عاشق شده جان   وی رخ خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل   از لعل رطب ساخته و ز غالیه عرجون
داری بدو پیچاده درون سی و دو لولو   وان لولو پیچاده به شکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو نونست ز عنبر   خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو به دیدار و منم از غم تو زار   چون ماهی بر خشک و چو در تابه دو ذوالنون
زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست   هرگز نبود اندر طلب لیلی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش   وز عشق تو سردست دمم چون مه کانون
گر با دم سرد دم گرمست عجب نیست   اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق   کز سوزش عشق تو بود حسرت وارون
دل بازکش از عشق سوی مدح شهنشاه   کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که روزی همه آفاق   گشتست به دیدار همایونش همایون
گردون شده در قدم همت او پست   گردون شده در زیر علم دولت او دون

از هیبت او دیده

از هیبت او دیده خصمان شده پر درد   وز خنجر او خانه خانان شده پر خون
گردنکش خاسته از شرق و مغرب   تا علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد وزین پس   یا نوبت نیلست و یا نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب رانده مرکز   وی تیغ تو در رزم ظفر رانده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا   وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
دارنده دهری و نه گردش افلاک   روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون
شادست به پیروزی تو روح سکندر   زندست به پیروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود حیله و دستان   با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا   و اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد به تو دادست همه ملک جهان را   سلطان جهاندار جهانبان توئی اکنون
هر روز ترا نامه فتحیست دگرسان   هر روز ترا مژده ملکیست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند   تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو ز اقبال رسیدست بجایی   کانجا نرسد وهم هزاران چه فلاطون
جاوید شها عمر تو در خط بقا باد   وز خط بقا باد بداندیش تو بیرون
تا عارض گلرنگ بود سیمبران را   بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد   ملک و سپه و گنج تو هر روز بر افزون

جاودان باد دولت سلطان دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار تیغ او روز رزم خون افشان
هر زمانیش فر افریدون هر علامتش عدل نوشروان
روز بزمست و روزگار نشاط فوردین مست در مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل در چنین روز تازه باشد جان
ساقیا رطل باده برپیمای مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش شهریاری که هست شهرستان
از جهان کوشش و از و بخشش وز فلک طاعت و از و فرمان
میزبانان و میهمانان را بیش از این دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ حکم تو بر بزرگ و خرد روان
همچنین باده نوش و خرم زی مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پرد

جهان پرور کرباره تازه گشت و جوان بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چنانک از آنکه جهان جوان وکه پیرست بهر شاه جوان هست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه داد گر ملکی که شهریار زمین هست و پادشاه زمان
زکین او بدل اندر فسرده گردد خون ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
نشاط خدمت او واجبست و زین معنی قضا گشاده زبانش و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمتش همیشه هست قضا بر ثناش داده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند ایل رعیت ملک ملک بخش ملکستان
ز خسروان عجم کوشش است و زو بخشش ز سروران عرب طاعت و زو فرمان
دو گوشه دارد گیهان ز شرق و مغرب برد بمجلس از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جنگ علم زند بدو سر بر دو گوشه گیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم نوشته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم ره گریز و هزیمت باشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه به سپهسالار ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بمغرب در از تیغ شاه بود خبر کنون بمشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسید رایت مه پیکرش بجانب شرق ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان

بزرگ تارک مغفور گشت خاک آلود   بهند و بند و چیپال گشت خون افشان

هزار ولوله و مشعله درافتادست   زتیغ شاه بهندوستان و ترکستان

شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر   شهی که دولت او را چنین بود برهان

مجاز باشد با او گسستن پیمان   محال باشد با او نمودن عصیان

ابا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت   ز شرق و غرب رسیدست گرد بر کیوان

سپهر بر حذر از تیرتست بر صحرا   ستاره بر حذر از گوی تست در میدان

سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند   توی بدولت تایید موسی عمران

کجا رسند شود تیغ تو برابر خصم   فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان

تو شاد باش ملک اندرون که دشمن تو   ز سهم تو بجهان اندرون شدست جهان

زبهر سود بجز راه سرکشی نپزد   نکرد سود بران سرکشی و کرد زیان

زیادتیش ملک اندرون همی بایست   بارزوی زیادت فتاد در نقصان

کنون زخوی بد خویشتن گرانبارست   شل شده که خوی بدست بار گران

خدایگانا برخور زملک و دولت خویش   بصد هزار قرون و بصد هزار قران

زشادمانی زن فال و شادمانه بزی   زجاودانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان   گشتند دشمنان بجهان اندرون نهان

ربع همه قسلم شد و فرق همه قدم   روی همه قفا شد و سود همه زیان

برپایشان چو

برپایشان چو گشته پولاد شد رکاب   بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان

شمشیر درنهاده چو خصمان چپلکر   آن بدسگال این شده وین بدسگال آن

که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر   که گوید آن که نامه عفو آمد الامان

زینسان وزین نهاد سراسیمه سربسر   گشتند در ولایت و رفتند در جهان

دل باید و خزانه و شمشیر و سپاه و بخت   تا بر مراد خویش بود مرد کامران

یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود   بیهوده قصد ملک کرد رایگان

از پیش لاف زد که منم مرد کارزار   چون وقت حمله بود شد از بیم نیم جان

بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف   هرچند گاه لاف چو شیری بود ژیان

بگریخت زینولایت و شد باز جای خویش   چون یافت از علامت سنجق تو نشان

آری چو بانگ جلجل باز آمد از هوا   دراج زود بازگریزد در آشیان

کاسان و اوزگند و سمرقند پیش ازین   بودست گنج خانه چندین تکین و خان

بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام   بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان

بی آنکه شد کشنده یکی خنجر از نیام   بی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان

بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را فزود   از محکمی کوتوال بود ماه و پاسبان

از اوزگند تا بغرب بستدی ز خصم   بی تیر باران و فشه روان کردی از بیان

هرگز که یافته است چنین طالعی قوی   هرگز که داشته است چنین دولتی جوان

از معتصم گذشته کرا بود جز ترا   این ملک و این خزانه و این لشکر گران

از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی — جز تو باژ کنده که آورد ز اصفهان
جز تو حصار رودخانه خاقانیان که کرد — جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصه تو ز بس گونه گون شگفت — منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده ایم و بچشم آسیر تر دید — نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هرچه گمان بود شد یقین — وز دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان
آن کیست کو ملک کند با تو همسری — از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو ایدری و از فزع جنگیان تست — در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر — طبطاب شد دل حبشی از نهیب جان
بنفشت و زعفران حسد تو که حاسدت — در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون ژاله بفسرد — وانگه شود ز بیم تو منغز اندر استخوان
از رشک روی تست زبان حاسد بصر — وز رشک نام تست بصر دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تو اند — تا یار تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش بایزد سپار ازین — کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان و دولت و ملک از تو شادمان
زودا که باز گردی و آیی بسوی عراق — با بنده کان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام — دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کاشغر ز حضرت تو تحفه و عمید — و اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان

از فر تو رسیده

از فر تو رسیده سعادت بمرد و زن — وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنده سقر — آسوده دوستان تو در روضه جنان

ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین — می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین
گر چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین — امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین — خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ زوبین
درهم شدند لشکر رهبر دند مسکین — آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت سگین — از خار کرد بستر وز خاک کرد بالین
شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین — شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران ماضی وز خسروان پیشین — در هند و زابلستان فتحی که کرد چونین
تا کی ز کار خسرو در روزگار شیرین — وز سرگذشت بیژن وز داستان گرگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت دین — اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین — عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین
از ما ثنا است او را وز کردگار تلقین — وز ما دعا است او را در روزگار آمین
بادا همه خرم ز کف شراب نوشین — گاهی بر وشبجان گاهی بسبع باین

صنع یزدان بی چگونه و چون — داد ما را چها ز چیز اکنون ،

که بدان هر چهار بحث بلند — روز ما گرد فرخ و میمون
موسم عید و روز کار بهار — فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی — که بدولت رسید بر گردون
مقبله سروران ملک آرای — مادر خسروان روز افزون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را — از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد او هر سه — سقف دیوار و قاعدت و ستون
دو پسر دارد او که در شاهی — بیش هر دو رهی سزد مأمون
آن برادر گزیده چون موسی — وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر — وین دگر در نظر چو افریدون
هر دو را رزم آسمان درشت — هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بها و شرف — چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کرد کار جهان همی سازد — کار تو بی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران — ننماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد و موکب تو بود — مملکت را بود قرار و سکون
ای بسا قامت بشکل الف — که شود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد — هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راهنمای — بخت در آمدنت راهنمون

بودی اینجا

بودی اینجا ز حادثات معاف — هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی — از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعبره او موصول — عاقبت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو گشاد — از در بست تا در لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند — آنچه او دید از ایزد چون
هست بر طبع او هنر عاشق — هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون باو سپرد خدای — در زمین رفت خصم چون قارون
تا ز بس دیر در ولایت هند — بگشاید همی بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین — درجهای جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم — زنده پیلان و اشتران هیون
جامههای بدیع رنگارنگ — تحفههای غریب گوناگون
من زدم فال و بس عجب نبود — گر باقبال تو شود ایدون
که باقبال تو خداوندی — بنود زر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزندت — که جهان هر سه را شدست زبون
این جهان با شماست یکسر راست — هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک — ایزد آن خصم را کند ملعون
جل آن خصم را بسوزد جان — فلک آن خصم را بریزد خون

سپهش را کند زمانه هلاک   علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار   ورچه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی   کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطرهٔ باران   گر کسی شرح این کند بیرون
تا بروید به باغ سوسن و گل   لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار   دوستان شاد و دشمنان محزون
به تو نزدیک باد اختر سعد   دور باد از تو چشم وارون
آنچه مقصود و کام و همت تست   کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ و این موسم همایون   بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت   هرگز بزرگ‌تر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم   با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید   زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده‌ست از روم تا به توران   فرمان او رسیده‌ست از نیل تا به جیحون
بر رسم و سیرت او مفتون شده‌ست دنیا   تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او   اسفندیار نازد از طلعت کتایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین   کردست خسروان را دلها به شکر رهون

از حسن اعتقادش

از حسن اعتقادش شد شهریار عادل   در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید بیان   گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و جوش لشکر چون شهر گشت صحرا   وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان   وهم و دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
از فتنها معون شد رزمگاه خالی   چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی   بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
پیغام و نامهٔ او اندر میان نبودی   تا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
با کام هر دو سلطان سازنده گشت صلحی   ور صلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش   تا قد چون الف شان چنبیده گشت گردان
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد   پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت نازنده تا قیامت   سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز هارون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت   کاری که تو سگالی باشد به خیر مقرون
از بهر نام نیکو کرد در عرب زبیده   خیرات کرد چندان در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو   خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه تو به دولت افزونی از زبیده   خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت   خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت   نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون

چون روز عید باشد فرخنده سال و بخت — تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون

شاید که از طلبکاران بیچون دل نخواهی — دل را ز فضل یزدان سازی شه بیچون

از جود تو بغیری پوزن یافت نعمت — هر که در مدیحت یک بیت گفت موزون

تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی — تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون

بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم — بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون

از دولت مساعد فال و لیت فرخ — وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون

کارت همه ستوده رسمت همه گزیده — روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین — رای خاتون اجل زین نسا العالمین

دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر — شاه خاتونان صفیه نازش دنیا و دین

آن خداوندی که از اقبال او آراسته است — از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین

آسمان بر پرده درگاه او گویی نوشت — آنچه بودی بر سلیمان نوشته بر نگین

گوهر سلجوق هیچون گوهری با قیمت است — کز خطاب نام او دارد علم را آستین

دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان — سعد با او همرهست و بخت با او همنشین

نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد — هست چون زهرا ستوده هست چون مریم امین

تا که بر روی زمین باشد چنو نیک اختری — هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین

قدر آن دارد که او را از بهشت آید نثار — لؤلؤ و یاقوت و لعل و قیمتی روح الامین

جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او — یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین

در جهان هرگز چو خاتون نخواهد بود نیز — از تبار طیبات و از نژاد طیبین

گر دلیلی بایدت این را داستان او بخوان — ور نشانی بایدت این را ز روزگار او ببین

مادر از روی شادمانی و برادر خرم است — زانکه هستند او از خرد صاحبقرانی بی‌قرین

بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن — عدل او هر روز افزون آید همی انصاف این

دوده سلجوق از فرزند او سلجوقشاه — تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین

رزم خواهد گشتن از پیکار او چون ... دمان — رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین

خسته خواهد چشم بدخواهان چو بفرازد کمان — بسته خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین

فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ای خداوندی که عالم را بعدل تو امید — تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را — پیشه کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین

وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما — هست بر رسم گواه زان گیتی آفرین

از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست — زر و اسپ و جامهای فاخر و زر و زین

از تو او راری همی باید که بفزاید بر آن — تا دل و جان آری باشد بشکر تو رهین

تا جهان باشد دل سلطان و خاتون زیرک — از تو خرم باد چون عالم ز باد فروردین

دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش — بخت بر درگاه هر سه اسب دولت کرده زین

هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت قرین — هر سه را حشمت بلند و هر سه را راحت متین

دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال | دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان | بر بساط نیلگون زرین کمان بردم گمان
دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو | بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند | بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستانهایی که پیش قامت و رخسار او | سرو و گل بی‌قیمت اندر بوستان و گلستان
سحر و مروارید دارد گه نهان گه آشکار | لاله و مشک سیه دارد همه ساله نهان
بر میان کمر بستم چون قلم در خدمتش | زانکه او همچون قلم دارد میان باریک سان
بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری | زانکه او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم | هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیمم بی‌خرد | پس چرا در راه مهرش من روانم بی‌روان
خانهٔ من سال و ماه از روی او چون گلشن است | راست گویی روی او از گل نشان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دست رس بودی مرا | تا نثارش کردمی بر لطفش آن جان‌فشان
روی شهرآرای روح‌افزای او از خرمی | در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید بتان | چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین | با شهاب اندر فلک گردست قدر او قرین
شمس الدین تاج معالی عبدالرزاق آنکه گرد | جودش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان

تا بود بر راه جودش قافله بر قافله | نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون از عصرها | کرد میمون طلعت او صورت دولت عیان
پاسبان قصر بخشش هست خورشید فلک | قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک | پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزون تر از دریاست پس از بحر آنک | هست دریا را کران نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف | بر همان گوهر که موجود است اندر بحر و کان
هیچ بر زان گوهری در تاج جان قیمتی | هیچ بر زان گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران هم رسیده سال و ماه | از یمین او یمن و از بنان او به نان
هست دوران را یمین گویی بدان فرخ یمین | هست روزی را بنان گویی بران فرخ بنان
زان خطر دارد بصر کو را ببیند گاه گاه | زان هنر دارد زبان کو را ستاید در زمان
گر لقای او ندیدی بی‌خطر بودی بصر | ور ثنای او نگفتی بی‌هنر بودی زبان
چون رکاب او گران گردد عنان او سبک | با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
گر مبارک پای او پروین محل گردد رکاب | ور خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان
خامهٔ او هست چون مرغی که گم کند | قار ریشا چون آید برون از آشیان
چون چراغی بر دخانست ز توقیعات او | دین تازی هست روشن چون چراغی بر دخان
معجزست آن خامه او را چو ثعبان را کهن | با چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ای درخشان اختری رخشنده بر خورد و بزرگ | ای درفشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو به فخر و جمال عالمند | ور بنازندی توی فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی | صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
پکهر گردد جهانی چون کند هنگام درس | مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوان هست تو پنداری کزو | هر که یک شربت بنوشد زنده ماند جاودان
از لطافت گرچه دانندت همی مانند عقل | ور نظافت گرچه خوانندت همی همتای جان
من ترا فضلی نهم بر عقل و جان از هر یک | عقل و جان را دید نتوان ور ترا دیدن توان
هر مکانی کو مقام مسجدست و مدرسه | بر امامی کو سزای منبرست و طیلسان
آن ز حرمت در پناه تست با طیب حیات | وین ز خشمت بر بساط تست با طی لسان
گر نکو خواه و بداندیش تو روزی بگذرند | بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
عکس روی آن کند در حال رنگ و روی این | زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا | شمس را در روشنایی کی کند کس امتحان
شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو | آنچه خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
ایکه دانی فرض حق مادحان بر خویشتن | هستی راضی که مادح مدح گوید رایگان
در هوای خدمت تو از هوای مدح تو | هست این خاطر من درفشان فی کل شان
از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو | کز پی گوهر سوی دریا شود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق | رای تو شگفت اگر باشد بدان همداستان
اذکرونی و اشکروا گفت در قرآن خدای | گرچه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن

تا که در سالی خلایق را دو عید آید همی | در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد در سالی دو جشن | روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی نعمت و انعام تو بر هر مکین | باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
گرد کار و شهریار و آسمان و روزگار | از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
گرد کارت کارساز و شهریارت شکرگوی | آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیمتن | موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که بوی مشک ز کافور گم شود | کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گر چند سال عارض من چون بنفشه بود | ور چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید | بشکفت از بنفشه من شد چو نسترن
گر دست روزگار رهی از دو زلف او | در شب من خم آرد و در روی من شکن
الغرض ز رنگ اشک و دلم را بدست هجر | سرخی سیب ز لب دهد و شکلی از دهن
بالای او چو نارون و سرو شد بلند | تا کردمش ز دیده و دل پیشه و چمن
من عاشق تو بودم و او ساحری نمود | تا کرد ما هر آنچه از سرو و نارون
آنکس که یافته است و خریده است چند با | بار عقیق در یمن و مشک در ختن
نه در ختن چو زلف تو شد مشک یافته است | نه چون لبش عقیق خریدست در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن وار یافته است | کز سیم ساختست یکی چاه در ذقن

تا چون دلم دران چه سیمین دراو فتد … دل برکشم ز چاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط … امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری دکار عشق طریقی ستوده هست … پسندد این طریق ز من بیشتر ز من
پشت شریعت و شرف دین مصطفی … مهر دلی فروز و سپهر عدو شکن
بو طاهر مطهر و مخدوم روزگار … اسعد سعلی عیسی خورشید انجمن
دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست … موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او … دریا و ابر زیر دراعست و پیرهن
از پای او عبیر شود گرد ره بساط … وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوشست که از بوی او رسد … بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش … شکر حقیقتی که دران نیست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز … دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران … آری بقدر کم ز فزایش بود وسن
گر در جهان بجود و مروت مثل شدند … نعمان و معن زایده و سیف ذویزن
هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش … ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن بود ایمن بجهد تمام … هرچند در زمانه بود گونه گونه فن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است … ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر … از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن

ایزد این

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر … افتد بمحنت قفس و دام باز زن
گرچه بصورتست محن با محن یکی … هست از محن تفاوت بسیار تا مجن
این بس آن دلیل که تدبیرهای اوست … در پیش تیرهای محن خلق را مجن
ای مکرمی که دست تو ابریست شکبار … ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع … ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالیست از خزن … دلها باهتمام تو صافیست از حزن
از دولتست کشت امید ترا نبات … وز نصرتست شمع مراد ترا لگن
آن کشت هست تازه همه ساله بی مطر … وان شمع هست نیره همه ساله بی لگن
از غایت کرم که تراهست در سرشت … بر حاسدان خویش همی نیکی بری تو ظن
داری اگر ز تو یابند حاسدان … در زندگی هزینه و در مردگی کفن
با عقیدت تو در اقلیم روم و هند … گر بجهد بخاطر رهبان برهمن
آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب … وین سوی دین گراید و برتابد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد … بی روح با تحرک و بی عقل با فطن
هست آنکه بدیع که بنهد همی جهان … هست آنکی غریب که گوید همی سخن
در دخل و خرج را بنمایست معتمد … در حل و عقد مشکل از ربست مؤتمن
زیباترست نعت وی از صورت پری … والاترست قدر وی از چرخ پر زن
در چشم فتنه نیست وسن با مهر او … در چشم بخت نیست ز تاثیر او وسن

دارنده همی شب و روز خوانش | از بس که ازو شب و روز تا ختن
وز آفاق تا ختن او بروز و شب | با روز روشن است شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه به آزادگی وجود | دارم دلی یگانه به شکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده‌ام | کاسد شده‌ست گوهر غواص و کوه‌کن
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر | کاندر خزانه ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند برهمن که او | باشد بعشق و مذهب خویش مفتتن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو | چونان که در سجود بود پیش بت شمن
بادند راضی از تو بدنیا و آخرت | شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین | در آخرت محمد و زهرا و بو الحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان | و اعدای تو ز طایر منحوس ممتحن
با تو خجسته دولت و از تو خجسته عید | وز تو نماز و روزه پذیرفته ذو المنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین | چنان که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان | همی بنازد خلد برین و چرخ برین
بقدرتی که فلک را بصنع و قدرت خویش | نطاق منطقه کردار مجره پروین
بفضل خویش بیفروخت دین احمد را | چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز نسل احمد فضل است و احمد مختار | وزیر بازپسین و رسول بازپسین

چنین وزیر

چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان | که شاکرند ز عدلش جهانیان همین
نه از شتابت او هست مجلسی رنجور | نه از وزارت او هست مجلسی غمگین
سران ملک بدین خواجه خرمند امروز | بچشم نرگس گون یا بچشم عقل ببین
که رویها همه تازه است و چشمها روشن | که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
دو مه شد بجای پادشاه و وزیر | یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین تازی را | چنان نبود معز و چنین نبود معین
معز چو شیر عرینست و ملک بیشه او | سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه | علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین بن بحقیقت چنین وزیر سزد | که در ستایش او لفظهاست ماء معین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل | که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش | که صدر و بدر نشانست و بدر صدر نشین
یگانه خواجه و مخدوم بی‌همال و نظیر | خجسته صاحب دستور بی‌همال و قرین
خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر | خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
دعای صاحب و صاحبقران کنند از آن | همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا | بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر | و یا بروز شجاعت جمال ملت و دین
تو مانده‌ای ز بزرگان و سروران عراق | ز تیغ شاه چهل سال و حشمت و تمکین

اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی ترا دلیل و گوا بس بود شهور و سنین
نگین خاتم دولت توی علی الاطلاق زهی نگین که تراهست چرخ زیر نگین
اگر تو خواهی بر آب بُرو نار مبند گذر کنی و نیابی گزند از آن و ازین
کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر خلیل وار کنی سبز نار را بیقین
اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل ترا سخاوت و عدل است سیرت و آیین
سه چیز دیگر پیوند این دو چیز ترا است ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان طناب خیمهٔ دولت کشد بعلّیین
بمصر و روم حسابش کند که پیکار همانکه گرد سمندش بکابل و غزنین
رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
نگاشته است خدای از ملائکه دو رقیب نبشته اند ترا هر دو بر یسار و یمین
چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط چو دوستان ببر تو همی خورند یمین
اگر شکفته کند باغ را نم نوروز وگر شکفته کند طبع را دم تشرین
وفاق تو بموافق همان کند که مهر خلاف تو بمخالف همین کند که کین
بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان بدشمنان تو بهرام برکشد کین
کجا کنند گذر سیگاه و بدخواهت فریضه کرده هم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو پس از اکرام کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
دهد مرادش طبع کریم تو در حال دهد جوابش دست جواد تو در حین

چونافه

چو نافهٔ مشک آگین است نوک خامهٔ تو وگرچه هست معنی چو درج در آگین
که دید هرگز دری ز رنگ مشک سیاه که دید هرگز مشکی بقدر در ثمین
سزد که خامهٔ تو هر زمان کند حرکات که هشته را حرکاتش همی کند تلقین
چه در بنان تو هنگام سیر ناله کند شود صحیفهٔ سیمین ز سیر او مشکین
از آن سپس که بمسکین رسید نالهٔ او بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین
بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم بمهر تست دل من رهی همیشه رهین
چه من مدیح تو انشا کنم روا دارم که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا چو بر زمین بنهم از فخر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را بداد و دین تو آراسته تا بیوم الدین
کنون سزد است که رضوان ز گنجهای بهشت بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
دگر ز کنگرهٔ خلد دست بیکامیل کند نثار تو پیرایهای حور العین
ببارگاه بدیوان کشند پیش تو تحف بتان نوشش لب مشک زلف سیم برین
بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو بگاه بوسه همه دلربای چون شیرین
هزار پرده دریده ز زلف خم در خم هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
بروضهای جنان بر دمیده چون ریحان رخانهای چگل برگزیده چون نگین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی شود بباغ شگفته بماه فروردین
شگفته باد بباغ بقا و دولت تو رخ جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین

قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا　　حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا　　پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فرّ همتای همایون مجد دین　　ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین
ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل　　روزگار و کار تو چون نام آن نام این
صاحب خیرات بر روی زمین جز تو کجاست　　کز تو خشنود است و خرّم صاحب روی زمین
مجد دنیی تو بر حجت او معین الدین حق　　چشم دین هرگز نبیند چون شما مجد و معین
هست سهم نیک تو بر جانب ملت طراز　　هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی از هنرمندان همال　　و او ندارد در معالی از خداوندان قرین
تو کریمی حق شناسی او جوادی حق گذار　　تو تمامی کاردانی او وزیری دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر　　هست درج ملک را توقیع او دری ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور　　خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیق است بر اعمال خیر　　آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که آن صدر خراسان در خراسان آمده است　　نیست یکدل در خراسان [illegible]
آفتاب شادی از ابر امید آید برون　　چون برون آید بدیوان دست او از آستین
صدر دیوان شد ز انصافش سزای تهنیت　　ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
روزگار از داد و دینش خرّم و آراسته است　　همچو باغ از باد نوروزی و باد فرودین

[illegible]

کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید　　گور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی　　وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان　　اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
اینهمه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا　　از سعادتهای کلّی هست برهان مبین
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف　　همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش　　هرچه بنویسد از اعمالت کرام الکاتبین
گرچه من خادم بجدت همنشین تو نیم　　اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
که درود تو رساند سوی من باد صبا　　که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار　　محضری دارم ز شکرت بر یسار و بر یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا　　همچنان چون تشنه را خوردن ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین هست و شهور　　بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای　　روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

از آن دندان چون پروین مرا شد دیده پروین　　وز آن رخسار چون نسرین مرا شد دیده چون نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین لطیف آید　　ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر بگشاید آن دلبر بچین و هند یک ساعت　　برید ه زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پرچین شود چون زلف او درهم　　رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخی دارد بزیبائی شکل همچون رخ عذرا / لبی دارد بشیرینی شکر همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا / بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران / که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب / هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو / ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادی هر دو / بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین تو ای صنم بجز لعلت همی ماند / که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید / مرا باشد در این گیتی بهشت و روی حورالعین
گرامی دارمش چون چشم روشن بین هر حالی / کزو دارنده تر هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من / چنان چون حضرت سلطان مزین شد بزین الدین
عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او / رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین
علی ناصران سرور که خلق و رسم او ماند / بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضورش هست همچون ماه فروردین که خرم شد / جهان از جود او چون باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشتی ز نهر او سرا بودی / اگر ملک جهان را زندی کله و آذین
شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تجلیش / ستاره جمله گوهربار و مردم جمله گوهرچین
زمام عالم توسن همی در دست او زیبد / چنان کاندر کف رایض لجام کره توسن
ز نور پاک اگر هست پنداری سرشت او / اگر چه هست در خلقت سرشت کاینات از طین

بتن دولتها

بتن در بشکفاند جان وفاقش چون نمی روشن / برگ در بفسراند خون خلافش چون دم تنین
چو کین او همی توزند از دشمنان او / نیازش هست کز دشمن بحجت خویش توزد کین
ایا در چشمه حکمت سر آزادگان یکسر / و یا در عهده عهدت دل آزادگان رهین
بفر تو رها گردد گوزن از پنجه ضیغم / بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین
کفایت گر شود محسوس بر شکل بحیران / نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین
زند پیرت عجب نبود که شاه شرق و غرب / هر روزی تحفه روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پای ستور از اشکال آهوی رهبانان / کند زین غلامان ز صلیب رومیان خرزین
مسلم گردد او را ملک و گنج روم تیرماه / چنان کو را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
زپیش بادشا محمود سوی بادشا سنجر / بشغلی آمدی کان شغل را دولت دهد تزیین
برادر شاه آزاده مراد کام شهزاده / که مشکوری بیزدان و مقبولی بنزد این
چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی / بدست زرفشان اندر گرفتی کلک مشک آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی / همه علمی زبر دارد ز نرگس نافه تلقین
اگر چه تیغ و زوبین را شناسد هر کسی قاطع / صریر تیز او قاطع تر است از تیغ و از زوبین
سر او هر زمان بشکافتن روان از تن نپندارد / ازان معنی ندارد باک و باشد در بر مسکین
چو از بارک قدم سازد بود مظلوم را راحت / چو از قطران گهر سازد کند آشوب را تسکین
کجا اسرار دولت را برآرا کند خاطر / چو در دستت روان گردد بگوید بر زبان چین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان / که از نور مدیحان هم جهانست و هم تحسین

که مدح تو بر خاطر چنان رحمت کند معنی　　که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین

من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفها دارم　　نشان دارم ز دیگر تحفها از تحفهٔ پیشین

قبول خویش کن داماد تا از پردهٔ خاطر　　عروسانی برون آرم سبکروح و گران کابین

همی تا باشد اندر طبعها از آفرینش دی　　بر آنگونه که در دلها همه غم شد از نوشین

بشه طبع احباب تو باد از قرین شادان　　بفر دولت سلطان زمینیان تر تزیین

نهاده بر کف در بزم و پیش رویت استاده　　می پرورده مهر و بتی پروردهٔ تمکین

دعا گفتم ترا دولت چه در سرا چه در ضرا　　که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

ای شکنج سنبل و شمشاد تو بر ارغوان　　ای نهفته آهن و پولاد تو بر پرنیان

که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار　　که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان

لالهٔ سیراب داری زیر مشک اندر نهفته　　لولو خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو توی و جز ترا　　من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان

چهرهٔ تو هست باغ و قامتت هست سرو　　باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

ای سپاهت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل　　روز من چون چشم داری و تن من چون میان

ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا　　پشت من زلف داری و دل من چون دهان

هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود　　در خزان من بهار و در بهار من خزان

هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید　　هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

فرخ الم

　　گر ز نور او خورد تنویر ماه آسمان

فرخ الملکی کز دل صافی بود مانند من　　فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان

سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست　　دین و دنیا را ازو تأیید و عز جاودان

تا بگردون در کواکب را قران باشد همی　　او بود در دین و در دنیا چو من صاحبقران

تا قیامت روشنی از دولت با هیبتش　　کو بهر طغرل بک و جغری بک و الب ارسلان

ملک بر فرمان او کاندر خط فرمان اوست　　قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان

طاعت او در خرد پیوسته چون در دل خرد　　خدمت او در روان پیوسته چون در تن روان

هر که سر بر طاعتش آرد نهد بر خاک سر　　هر که جان بر خدمتش دارد دهد بر باد جان

ای جوان دولت شهی کز همت و احسان تست　　نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان

میش از مهر تو در آفاق فارغ گرگ تیز　　میش از لشکر تو در اسلام خالی گرگ بان

آن گروهی کز بزرگان جهان آرند یاد　　خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان

سر بسر دستان شاهنشه نهند تاریخها　　چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان

تا بگرد اصفهان در ساختی از دار ملک　　تو تیای چشم شاهانست خاک اصفهان

اندری تو شاد و خرم و ز نهیب تیغ تو　　هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود　　چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان

زان دل صافیت چون خورشید پیدا آوران　　زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران

نعمت اندر نعمت و نصرت اندر نصرت است　　جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

ملک فی حصن السلامه خلق فی دار السلام   مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان
خسروا پیرایه شاهی بود جهان به عدل   سیرت تو هست این و عادت تو هست آن
تا بماند نور و ظلمت هم برین بپای   تا بماند آب و آتش هم برین بنیاد مان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شاد خوار   همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

هر جهانداری بود پاینده از بخت جوان   در جهانداری جوان بخت
سایه یزدان ملکشاه ای جهان شاهی که هست   بر همه شاهان گیتی کامکار و کامران
آنکه از قدر او را هیچ او دارد بزرگ   وانکه دولت بخت او را هیچ او دارد جوان
تا بگردون بر کواکب را توان پایندگی   او بود در دین و دنیا بهترین صاحبقران
رونق و قیمت باو باشد جهان را تا بود   چشم را قیمت بنور و جسم را قیمت بجان
ملک و دین از گردش ایام باشد بیگزند   تا بود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان
گنج را دارد بخاک اندر نهان هر خسروی   او همی دارد مخالف را بخاک اندر نهان
هر که بگرد پیش او در بندگی بندد کمر   تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تراست   رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترد   نور تو تابنده بود از گوهر صاحبقران
از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین   وز وجودت هست تفضیل زمین بر آسمان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد   وانکه سر ننهد برین خط جان کند بر زیان

[illegible]

هست زندان محنت بدسگالان ترا   دیدها پر روشنائی کالبدها پر روان
مشرق و مغرب تو داری وز نهیب شمشیر تو   هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
منت ایزد را که در یکسال حاصل شد ترا   آن شگفتیها که عاجز ماند از وهم و گمان
رنج برداشتی ز کارزار آسوده باش   جامه نصرت تو پوش و نامه دولت تو خوان
عادت شاهان تو داری هم بدین عادت بمان   سیرت شاهان تو داری هم برین سیرت بمان

ولهُ ایضاً

سخن گر بشنوی توحید یزدان   هر آن مؤمن که او باشد سخندان
که چون باشد سخنور مرد مؤمن   دلش نگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بیفروخت   هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داد شب را   که ماه از دامن او هست تابان
ز نور از روشنی پیراهنی داد   که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت   ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را   که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا گرد آشکارا   بقدرت برق و رعد و برف و باران
چمن ها را بآب آباد و آذر   بدست باد گرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت   نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم   بعالم کرد نسل او فراوان

قلم زد بر سر قومی ز توفیق   رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر   چهل روز از هوا بگشاد طوفان
هم اندر آب دریا پیش موسی   بلا بارید بر فرعون و هامان
ز بهر جد ابراهیم آذر   بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
زمین را خشک کرد از آب دریا   ز بهر لشکر موسی و عمران
صبا را گفت تا از شرق تا غرب   کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه تخت و شاهی   رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف   دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز هامون   محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز   کلید معجز او کرد قرآن
شنیدی این حکایتها که ایزد   بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت   همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت   چنین باید همی در خلق فرمان
در این فرمان نبینم هیچ تقصیر   در این قدرت نبینم هیچ نقصان
بگیتی هیچ دیاری ندانم   که مستغنی است از توفیق یزدان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت   ز بهر آنکه غفار است و رحمن
کرا در دل بود یک نقطه توحید   کرا در جان بود یک ذره ایمان

نخیزد روز محشر جز موحد   نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر   که دارد دست بر دو پور دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد   نسازد چاره و نیرنگ و دستان
اگر مردی بود با زور و قوت   که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نفقتهای دنیا   نسنجد پیش چشمش یک سپندان
اگر شاهی بود با ملک و لشکر   که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت   بود آسوده و شاد و تن آسان
چنین است اعتقاد شاه اسلام   که آباد است از او ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصرالدین   خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق   جهان را یادگار است از سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب   براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت   چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش   نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش   خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من درجی در آفرینش   چو درجی هست پر یاقوت و مرجان
کند زان درج بر خلق زمانه   زبانم هر زمانی گوهرافشان
منم تا جان بعهد دولت شاه   نشسته ساکن اندر مرو شهجان

بقاء دولت و ایام او را / هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدست سوری بخانه رفت خواهم / که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر رسم است بر نیاید خداوند / بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تا زیاد و ماه نوروز / گل سوری بخندد در گلستان
زیاد دولت اندر باغ عمرش / گل شادی و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت / کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون / برو ماه صیام و ماه نیسان

وله ایضاً

منت خدای را که بفرخنده ایگان / من بنده بخت نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد / تیری که شه بقصد بینداخت ایگان
منت خدای را که زعفو شهی او / ماندم درین جهان و نرفتم بآن جهان
روزی گر آسمان بزمین آمدی قضا / بختش مرا بیام فرستاد از آسمان
گفت از کردگار تو را خواستم بقا / گفتار روزگار تو را خواستم امان
گر سینه تو سفته تیر است باک نیست / آید همی ز چرخ تو سفته ضمان
هرچند از این هراس بخون روی شسته‌ام / از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان
زمعجزات شاه و کرامات بخت او / آثار تن درستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه / دستان زنند خلق و سرایند داستان

برمن

برمن همای همت او سایه گسترید / چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت همای استخوان بود / آهن گرفته در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و پیکان در او / گنجی ز مدح شاه بر از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را / پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
گفتند اگر ز رنج دلم بود دردمند / یک سال اگر ز درد دلم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب / فضل خدای دانم و فرخنده ایگان
فرماندهٔ ملوک ملک سنجر آنکه او / شیریست کامگار و دلیریست کامران
آن داوری که هست بدولت جهانگشای / آن خسروی که هست بخنجر جهانستان
خورشید ملک و دولت اوست بی‌زوال / دریای جود و همت اوست بیکران
خورد و بزرگ و پیر و جوان وصف کرده‌اند / بر دیدن و شنودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده بآثار او شده است / کآثار اوست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این / شد سربسر ز بازو و شمشیر او عیان
منقار باز و چنگل شاهین او بدید / سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست / هرگز در آن یقین نزند خلق را گمان
دولت پی افکند ظفر و جود را بنا / چون وی گرفت تیغ و قلم در کف و بنان
در معرکه بدست مبارز ز نهیب او / زه را کند چو زیر و کمان را چو خیزران
نوک سنان و نیزه او بدسگال را / از بهر نفس رمه تن کند دهان

بر بار پرنیان بدود اسب او بطبع | وآهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد | چون ایستد بآخر و بر ره شود روان
گر گرد سم خویش کند تیره روی این | ور زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب | بادی شود چو شاه زند دست بر عنان
کوهی گران که دید که بادی شود سبک | بادی سبک که دید که کوهی شود گران
شاها عجب تراست کتاب فتوح تو | از داستان و قصهٔ شاهان باستان
اندر بلاد هند هواجوی تست رای | وندر بلاد ترک ثناخوان تست خان
رزمی که در نواحی خوارزم کردهٔ | اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود | تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
یک پهلوان ز لشکر تو روزگار زار | بشکست پشت و پهلو بیچاره پهلوان
از بسکه بود گرد سپاه و بخار خون | گفتی گرفت روی هوا ابر پر دخان
گرد و بخار رزم بخوارزم سخت کرد | جیحون بدشت این بد و سیحون بر آسمان
هر کس که بر میان کمر عهد تو نبست | شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان
با بود جان خویش بپالونهٔ بلا | پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زمان
سعد آفرید مشتری و زهره را خدای | در سال یکدو بار بود دهر را قران
تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه | هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
من بنده را بفر تو ایزد نجات داد | از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان

زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا | مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگرباره بنده وار | گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بر دوم کمان که سینهٔ من کان گوهرست | تا که گرفت پیکان در کان من مکان
گوهر ز کان برفت ولیکن بعافیت | از دولت تو باز نکو بر رسید کان
این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا | افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان
گیرم بخشتی دگر و حرمت دگر | در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران
جانم ز تست ور تو اشارت کنی کنم | بر دست زرفشان تو امروز جانفشان
تا در بهار خوب و شکفته بود چمن | تا در خزان تباه و کشفته بود رزان
املاک ناصحت چو چمن باد در بهار | اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو | خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار | ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان | هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیان را تار و پود | برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا بکاوک بست موسیقار بر منقار خویش | ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون | ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان میر المؤمنین | پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی / یادگار است از ملکشاه و از الب ارسلان

هست خشم و عفو او پروانهٔ بیم و امید / هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان

پست گردد دست بدگالان چو بگشاید کمین / سست گردد قدّ جباران چو برّازد کمان

در بساط و بقعهای او دو صد کشور گشته‌اند / هشت قوم مختلف با یکدگر همداستان

خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن متفق / بنده و آزاد یکدل پیر و برنا یکزبان

کرد او از حفظ خود ایزد حصاری ساخته است / دولت او را کوتوال و نصرت او را پاسبان

چون بقهر دشمنی گردد عنان او سبک / چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران

هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکاب / هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان

گر بآهنگ دژ رویین گذشت اسفندیار / بی گزند از هفتخوان در راه بلخ و بامیان

ور ز دیگر هفتخوان بگذشت رستم بی نهیب / خیل دیوان را اسیر کرد در مازندران

هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار / در ولایت صد سپهسالار و صد پهلوان

هر یکی آورده صد دژ چون دژ رویین بچنگ / هر یکی بگذشته از هفتاد و سی چون هفتخوان

خاکسار را از امعتد کرده اندر زیر پی / باو و بابا را ز استخر کرده اندر زیر ران

سر یزدانی نهان بود از خلایق مدتی / بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان

آمد اکنون خلق را از فر یزدانی پدید / هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان

دهر چون آشفته دریائی و بدخواهان شاه / بازگرده چون نهنگان اندران بی بادبان

سر برآورده ز کشتی و ز کشتی سر بسر / رایگان دندان فرو برده بگنج شایگان

هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین / وآمده منشور سلطان برکیارق ز آسمان

خسروا هر گه ببینند دیده گردون پیر / باغ دولت را ز تو فرخنده تر سروی جوان

فرّ و فرخ طلعت و نور و وفا و مهر تست / دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان

شرح بشنیدم که من نوشیروان خوانم ترا / ور چه کس چون او نبود از خسروان باستان

زانکه هست اندر دل تو داد و دین مرد و حسیم / داد و دین بود تنها در دل نوشیروان

گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید / خسروی کز قیروان عدلش رسد تا قیروان

خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توئی / آنکه پیغمبر نشان داده است تا آخر زمان

تا فلک پیروزگون باشد توئی پیروزبخت / تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران

آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید / گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان

روی آب از بهر ساز رزم تو وقت حریف / گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان

از پی آرایش بزم تو هنگام بهار / شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان

تا بقوت پاره اسکندری باشد مثل / تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان

باد هندی تیغ تو چون پاره اسکندری / باد عالی رایت تو چون درفش کاویان

هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو / پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران

پای شاهان جهان در دام تو تا روز حشر / دامن شاهنشهی در دست تو جاودان

این مبارک سال گردش کرده ایام ترا / جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی ضمان

بنده مخلص معزی تهنیت گفت ترا / گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن بهمن بر شهار ملت یزدان   مبارک باد بر سلطان ابن سلطان ابن سلطان
خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین   شهنشه بوالمظفر برکیارق سایهٔ یزدان
جوان دولت جهانداری که پیش نامهٔ نامش   جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
ز افریدون و نوشروان چگویم من که بگذشت او   بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن   بحلم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
جهانرا عدل او در خور چو در سرما چو در گرما   هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
خدای عرش فرمودست سیارات گردون را   که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروزست اقبال او پیدا   که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
ز بهر قید بدخواهان او باشد همه ساله   گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر   همه عالم گشاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت   گر از دردی بود در دل سخای او کند درمان
بیک دیدار او گردد همه تیمارها شادی   بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
خرد گوید مدیح او را چو گیرد جام در مجلس   فلک سوزد سپندان چو بازد گوی در میدان
چو بگشاید ببخشش کف نبخشد جز که بدره زر   چو بسپارد برامش دل بزین شادی بخشد جان
چو سازد بزم او سازد گردون عالی زرین   چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
بلا و صاعقه از بیم تیغ او بقسطنطین   خروش و شغله از جوش جیش او بر ترکستان

بقسطنطین چو مسطور است کو بی قصر قیصر   بر ترکستان چو زندانست کو بی خانمان برخان
چو گویم قصهٔ خصمان و حال بدسگالانش   که مشهورست و معروفست حال و قصهٔ ایشان
سر و سامان همی جستند کار ملک را اول   ز بیداد او شدند آخر سراسر بیسر و سامان
ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد   که باشد ضحکهٔ گردون و باشد سخرهٔ شیطان
چو مالش داد سلطان اهل عصیان را بهنگام   که با او دارد اندر دل کسی اندیشهٔ عصیان
الا یا داور گیتی که اندر مشرق و مغرب   کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان
چو نامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را   که شاهی چون یکی نامه است نام تو بر او عنوان
ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا روزی   بگرد تو نشینند بر اطراف شادروان
پس از عهد ملکشاهی بنودی خلق عالم را   رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
ز بهر ملت تازی فریضه است ای شه غازی   کشیدن لشکر و حضرت بجنگ روم و ترکستان
دیار شام خالی کرد از بطریق و از سقف   بلاد روم خالی کردن از قیس و از رهبان
ببایدکشتن آن ملعون سگان خاکسار آنرا   که گرگان تیز کردستند هم چنگال و هم دندان
بباید مر فرنگان را بریدن بسته خنجرها   بخنجرهای گوهردار جان دادار خون افشان
بصحرا بر ز سرهای فرنگان کوهها کردن   ز دست و پای ایشان که بباید ساختن چوگان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد   که از عیسی و از مریم نگوید نیز کس بهتان
خداوندا چو عید آمد بشادی و خوشی بنشین   امیران و ندیمان را ببزم خویشتن بنشان
شراب مجلس تو هست نافع تر تن و جان را   از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمهٔ حیوان

الا تا باد دیماهی همی خیزد پس از تشرین | الا تا فصل تابستان همی پس از نیسان
نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز هفت اختر | سعادتهای بی نحس و زیادتهای بی نقصان
به تو افروخته دنیا به تو افراخته ملت | به تو آراسته دولت به تو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین | آن رسول راستان این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان | وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتابی بی همال | وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
آن یکی را در ره مهر نبوت بر کتف | وین دگر را در خبر نور سعادت بر جبین
بود حیدر آن محمد را رفیقی کاردان | هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن | وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث الدین و دنیا تا تو گشتی پادشاه | رونق دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیرالمؤمنین را چون توئی باشد قسیم | نصرت و راحت بود قسم امیرالمؤمنین
دست اقبال تو را گر ساختندی خاتمی | آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان | هیبت تو گر اجل را گوید اندر رزم هین
بارگاه ملک و دولت را بدیع و داد تو | تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده‌ای | اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین
هم تذروان رسته‌اند از چنگل باز سپید | هم گوزنان جسته‌اند از پنجه شیر عرین

عالم اندر خواب رفته است و خلایق خفته خوش | زین چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم | در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد | قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین
ملک چون باغست و عدل تو در آن چون باغبان | سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسمین
دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست | چون سرشک ابر نوروزی و باد فرودین
ارسلان سلطانت جد است و ملکشه سلطانت پدر | از تو خشنود است جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد بفرمان خدای | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا بس مدت بدولت غزو راندی میان | تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی | طعمه خوکان شوند آن خوک خواران لعین
استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه | زیر پای و دست اسباب سپه گردد طحین
از کنار رود عاصی تا لب رود فرات | خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
کوس فیروزی چنان کوبد بصحرای حلب | کاوفتد آواز او در آمد و میافارقین
این ظفر پیرایه دولت بود تا روز حشر | وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین
گر نگار است و خبر گفتار من بس تا نه دیر | این خبر گردد عیان و این گمان گردد یقین
تا شهور است و سنین از سیر ماه و آفتاب | تا دیار است و بلاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو بادا هم دیار و هم بلاد | زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین
نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان | عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه — تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین
آسمان کرده ندا هر روز بر درگاه تو — کای خداوندان حاجت ادخلوها آمنین

تازه و نوشد ز فر باد فرودین جهان — خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان
گر و پنداری زمین را آسمان چرخ ششتن — کز گل و سبزه زمین دارد نشان آسمان
زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی — زند با فنت او بلفظ پارسی پازند خوان
کوه و دشت چون پرنیان و لاله شد همچون علم — سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان
نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید — آن همانا نیل بودست این همانا زعفران
لعل گوئی از بدخشان بخت بر زد بر زمین — از زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان
برق در ابر و سیاهی در میان لاله است — همچو آتش در دخان همچو در آتش دخان
چون بر آید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ — پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان
از هوا هر ساعتی از ابر بدرفشد درفش — چون ز گرد معرکه شمشیر شاه گیتی ستان
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک — یافت میراث از ملکشاه سلطان و الب ارسلان
آنجهانداری که بستاند خراسان جیش او — جوش او در ماوراء النهر و در زابلستان
پادشاهان چرخ چنبر اورا مسلم کرده اند — خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
از بنات النعش قصر تخت اورا کنگره است — وز ثریا درگه اقبال اورا آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب — دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود رایش که دریابد زمان رفته را — چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان
گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد — مرد در جوشن بلرزد همچو در بر گستوان
هم بر آنسان گر زند چشم افعی بر کند — چشم دشمن بر کند چون او بگرداند سنان
بر سعادتهای او گردون گردان داد خط — زهره شد بر خط گواه و مشتری شد بر ضمان
تا که مامون بست باشد رای او باشد بلند — تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست — دولت و دین را ز بیداد و بدی امن و امان
اختیار تست از جهان اقلیم رابع خلق را — در خط فرمان تست آنچه اختیار تست از جهان
چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد — چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک و دین را از تو گرزد چو گرزد عیسی — دیده را از روشنائی کالبد را از روان
سرفراز آسمان گر بمیان خویشتن — آن کمربندی که دربان تو دارد بر میان
نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف — گرد در صحرای زند دام و دد را میهمان
میهمان نشگفت گر باشد بصحرا دام و دد — هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیرت (ز لشکر) بر لشکری شد کامکار — هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
از امیران و غلامان تو رشک آید همی — مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان
از خلاف تو قدرخان کرد پیدا در زمین — حشمت و قدر قدرخان در زمین گردی نهان
آن غرور اندر سرا و دشمنی دیگر نهاد — کز میان چون جست بیرون رفت بیرون از میان
آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت — وین دگر یک جست از تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را بار گران از خوی بد در گردنست / هست معروف این مثل خوی بد و بار گران
گرچه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح / از دوش روزی نگرد از هرچه بودش در گمان
رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنگ / سر زد دریا برزد و تا که کشیدش در دهان
آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکوی / شد فراموش از دلش تا کرد جان و دین زیان
هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر / هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون اجل را بر گران عمر او افتاد چشم / انداز توران بجوشان با سپاه بیکران
مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شود / مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
هر که با تو سر کشد یا پیش تو لشکر کشد / باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
نصرت تو روز دهر افروز را ماند همی / روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
آنکه عصیان کرد ملک از دست او تا که برفت / وانکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان
چاکر فرمان تست و بنده احسان تست / آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهر هست خان
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع / تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
یک گهر باشد کزو قیمت فزاید عقل را / یک پسر باشد کزو باقی بماند خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیشرو / تا بود اینانج بیک در لشکر تو پهلوان
با دلیریهای او منسوخ گشت اندر عجم / آن دلیریها که رستم کرد در مازندران
شد فروزنده ملک آرای پیش بخت تو / این سپهسالار عادل وان وزیر مهربان
زین مبارکتر سپهداری و دستوری ندید / دولت افراسیاب حضرت نوشین روان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج / تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد پیمانت درین عالم درست / بر طبایع باد فرمانت در این عالم روان
تا که دشمن زیر تیغ آبدارت خاکسار / باد انصاف تو اندر مملکت آتش نشان
دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز / لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
اختیار از تو همه پیروزی و نیک اختری / روزگار تو همه نوروز و عید مهرگان
شاکر و راضی ز تو جان معزی الدین بجلد / پیش تخت تو معزی شعرگوی و شعرخوان

وله ایضا

چون قوام الدین و فخرالدین بدیدم میهمان / چون شهاب الدین بیابم بدیدم میزبان
هر کجا باشند نیکبختی میزبانی چون شهاب / کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف / زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان
آفتاب و مشتری و زهره زهرا بهم / هر سه در برج شرف کردند پنداری قران
با دو سلطان هر سه در خدمت یکی کردند دل / با دو دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر سه ز انبوهی نگنجد در ضمیر / بخشش هر سه ز انبوهی نیاید در گمان
هر سه را شمشیر هندی معجز است اندر یمین / هر سه را اقلام مصری ساحر است اندر بنان
باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر / تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار / هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت بکام / هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

وله ایضاً

شادند همه خلق بعید عرب اکنون   بر شاه عجم عید عرب باد همایون
قهر ملکان ناصر دین خسرو مشرق   تاج سر ملت عضد دولت میمون
سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی   بیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق   چون گوهر عباس به بهروزی مامون
سلطان معظم هنرمندی او شاد   چون موسی عمران هنرمندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست   با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که قیاس هنرش چند   ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی بتحقیق خطر او نشناسد   دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
ای گشته فلک بر سر منجوق تو عاشق   وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یکتن نشناسم نه باحسان تو محتاج   یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهانست   چون باده و مطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راست از قد الف شد   قد همه اعدای تو شد حلقه تر از نون
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد   با دل برد از دایرهٔ عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل   لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران   از سم سمند تو رسد گرد بگردون
وان روز که تو صید کنی بر که و صحرا   از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون

وان روز که

وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر   پست و بلندی همه خاکی شود از خون
از بیشهٔ تو بیشه نماید همه صحرا   وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون و بافسانه کند کار   لیکن بزبانی شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد   با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داده بدست تو زمانه   بسته است زمان تا تو چه فرمان دهی اکنون
گر رای بزابل کنی از بهر تماشا   ور روی بتوران کنی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکدهٔ چین   جیپال بترسد ز تو بر ساحل جیحون
تو خرم و خندان بنشابور نشسته   سهم تو بدجله است و نهیب تو بجیحون
بس دیر نمانده است که ملک ملکان را   ارزند بدیوان تو آوازه و قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی   گر زنده شد از معجز او مردهٔ مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤی یاقوت   وان لؤلؤی یاقوت بعنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند   چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان   تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
احباب ترا باد مه رخ از بار چو تشرین   و اعدای ترا باد دل از رنج چو کانون
از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح   خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود   دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید   پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

منه ایضا

خدایگان زمانست و شهریار زمین — سپاه دار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپه‌سالار — سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک — چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافق است پسر با پسر درین گیتی — مساعد است پدر با پدر بخلد برین
پسر که خواجه بود وارث دوات و قلم — چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد وزیر ملک — چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چه باغی شکفته ملک ملک — پر از درخت بلند و پر از گل و نسرین
شکفته شود اکنون ز هست دستور — که هست هست و دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت یار دولت و دین — ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام — گزیده اند ملک و ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند بار بهر نثار — بدست رضوان پیرایهای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند — بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او همی نازد — که نایبست پدر را بسیرت و آیین
خدایگانا هر چه از خدای خواست دولت — بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خشم — فکند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن — رکاب فرخ تو بخت را بود بالین

ز بیم خنجر تو ولوله است در توران — ز بیم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف — چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد — بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
گهی که هست سپاه تو بر لب جیحون — شوند خسته و بسته سپاه خان و تگین
گهی به بیشه مازندران سواران است — عصا کنند بدست سپهبدان زوبین
سپه کسی که ز توران بکین تو بشتافت — خبر نداشت کز تیغ تو بتو رزد کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف — گرفت دامن ادبار و گشته شد در چین
بیک زمان سپهش منهزم شد چنانک — هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست — پناه ساخت به بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت — بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدو که بود بر مجره کوکب خورد — ز بیشه با در رفتند لشکرش همگین
شدند عاقبت کار در میانه راه — ستارگان مجره کواکب پروین
چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را — رسید بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند رهین — همه بمنت و احسان تو شدند رهین
خلاف طاعت تو هست اگر دیا کنند — یکی چو آذر برزین یکی چو مار سعین
خرد کجا بودان را که او ز خیره سری — شود ز مار سعین اندر آذر برزین
به بینکبختی تو هر که دل ندارد شاد — بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین

مگر خدای ز جان آفریده عهد ترا … که هست عهد تو در هر دلی چه جان شیرین

چو دید مجلس عالیت شاعر دری … بهشت دید بدنیا بچشم حور العین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف … چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان … جهانیان ز حصن حصین و حبل متین

نظام دین هدی باد عز دین همی … ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین

چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی … خدای عز و جل ناصر تو باد و معین

سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا … دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

وله ایضا

همی تا دولت و ملکست در توران و در ایران … ملک سنجر خداوندست در ایران و در توران

جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش … بهر روزی همی دولت بیفزاید همی ایمان

سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطین … رکابش در مرو است و آثارش بترکستان

بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر … بترکستان همی نازد بفر تخت او خاقان

ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که بیش است او … بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان

خدای عرش فرموده است سیارات گردون را … که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرگون

چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا … که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان

بیک دیدار او گردد همه تیمارها شادی … بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان

همه گیتی

همه گیتی گشاده چشم تا او کی کند لشکر … همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر … امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان

جهان را عدل او در خور چه در گرما چه در سرما … هوای سرد را آتش زمین خشک را باران

کرا رنجی بود در تن رضای او بود راحت … کرا دردی بود در دل سخای او کند درمان

چه سازد بزم او سازند گردد عالمی زرین … چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

چه بگشاید بجنبش کف ز بس خواری بگرید زر … چو بسپارد برامش دل ز بس شادی بخندد جان

ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله … گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

شهنشاهی بعهد او نبوت را همی ماند … که او ماننده هارونست و سلطان موسی عمران

حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون … دل هر دو بضیا و تیغ هر دو چون ثعبان

کهی پوید بهر روزی رسول آن بنزد این … کهی آید بهر روزی بنزد این رسول آن

باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی … ببزم هر دو بنشینند ز اطراف شادروان

چو سلطان ملک شاهند در دنیا یکدیگر … ز سلطان و ملک شاد است در عقبی ملک سلطان

بکرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو … بکام هر دو باد تا قیامت آسمان گردان

ز گیتی هر دو را طاعت بدولت هر دو را خدمت … ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را ایمان

حسام هر دو دین گستر لقای هر دو دین پرور … فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

منه ایضا

نرگس ز نشاط باده فروردین … بر دست نهاده ساغر زرین

ابر آمد و کرد ساغرش پر می — تا نوش کند بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پرچین — شد زلف بنفشه پر خم و چین
دستی که بزلف او در آویزد — همرنگ شود چو باد مشک آگین
تا گرد دم صبا گلستان را — از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن ببهشت در همی نازد — با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان — پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید — طاوس دعاش را کند آمین
از هر دعا ثنا کند بلبل — بر ناصر دین بن معین الدین
سنجر که برای دولت آرایش — دین را شرف است ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا — دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد — بی بیم بود کبوتر از شاهین
و آنجا که نهیب تیغ او باشد — اندر غم جان بود تن تنین
ایزد چو ولایت خراسان را — آراست بعدل او بتحسین
دادند به او سعادت کلی — از برج شرف ستارگان تمکین
در طالع او همی توان دیدن — کز روم بود ولایتش تا چین
بر مژده فتح او بهر کشور — بندند و زنند کله و آذین
گردد ز نثار نامه فتحش — پر گوهر سرخ دست گلچین

گر رای کند به آمل و ساری — ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست هند و دیلم — بی بیم شود کناره وز د چین
بس دیر نماند تا نهد فرش — بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کند سالارش — بر زین را ز صلیب و میان خزرین
یک حمله سنجری زند بر هم — تاج را سنجری بقسطنطین
گر قبض گرد فتنه بابک — در دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر — دارد دو هزار بنده چون افشین
گر بیژن و گیو در هنر بودی — چون صاحب اوز روز رزم و کین
هنگام شکار گرگ داشتی — بر بیژن و گیو چاره کر کین
ای شاد بتو خلیفه و سلطان — در شادی هر دو دشمنان غمگین
از نصرت تو همی ببالد آن — در دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دقیقی را — در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی — و آن شاعر تیز چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — معنیش درست و لفظها شیرین
در شان تو آمدست پنداری — و اندر شان حسودها نفرین
هفتم آیت ز سوره یوسف — پنجم آیت ز سوره یاسین
تا باد دل دشمنان ز رزم اندر — کین تو کند جماعت مسکین

هرکس که زکین تو خطر جوید   سر در سر آن خطر کند مسکین
بادا بران گیت میمون بخت   کوثر ترشح زاد و برین
کوهست درنگ را چو گوی پایان   بادست شتاب را چو گوی هین
هرکه که به پستی آید از بالا   گوئی بنشیب وی دارد هین
فرهاد کرد نقش از آن بهتر   شدید بخت خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب دارد شه   نعلش سر ماه را بود بالین
شاها به بهار موسم نیسان   بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیک است و بد است مردم گیتی   بد را بگزای و نیک را بگزین
خوارزم شه آمد از لب جیحون   زیبد که توئی بحشمت و تمکین
تا رایت و رای او درین حدت   عالی شود از تو اسم علیین
تا دانش و داد و دین او بهرسه   باقی شود از تو تا یوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور   کو قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد مکه   از جانب شرق تا در ما صین
تا هست چهار طبع گیتی را   از آتش و از هوا و آب و طین
بادا ز چهار چیز سازنده   قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری   از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان   نیسان تو باد بهتر از تشرین

از گرد ولیت رفته بر گردون   وز نجن عدوت رفته در سجین

وله ایضا

ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن   ترا شب پرواز سر را استیاره پیرامن
برنگین باش مانی که بر گردون زند چنگل   بزیر لعبتی مانی که در ماهون کشد دامن
نمانی که رخ روشن از آن گردد هوا تیره   براری که دم تیره از آن گردد زمین روشن
تو از خارا برون آئی و گرم از آن شود خارا   تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله فراش مشک را توده   یکی بحری پر از لؤلؤ بریزش نیل را خرمن
شهاب سرخ را مانی زنشب جراره بر تارک   سحاب سرخ را مانی گل طیاره بر گردن
نمانی خبربان ابری که عکس آفتاب اورا   که در رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن
تن افروزی چو از مرجان بود در دست تو پاره   سر افرازی چو از سنبل بود بر فرق تو گرزن
بهر منزل که بنشینی فشانی زرس توده   زهر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم   نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
که ابراهیم بن آذر میان تو شده ایمن   گهی چنبه ز اموسی میان وادی ایمن
ترا دشمن بود گوئی همیشه جوهر سعلی   که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
تا دشمن شده مونس میان این سپندی   زبهر آنکه فخر الملک بر دارد سر از دشمن
ابو الفتح مظفر بن قوام الدین خداوندی   که بر دارد سر از دشمن بدان شمشیر شیر اوژن
نماید با نوال او بهره همت قارون   نماید با جلال او نقابه حشمت قارن

قصارت یافت از بخشش فلک چون جامهٔ خلقان   ریاضت یافت از تیغش جهان چون گرده توسن

نبود الا وجود او مراد دولت از شادی   نبود الا حسود او مراد اختر از شیون

فلک سنجیده سعد است و برای نحس نیران   زحل گویند نحس است و فرق ماست شیر اوژن

یکی بارد ز مهر او میان خاک در لؤلؤ   یکی ریزد ز کین او میان ریگ در روغن

بمدح دوستان قضا کرد از امل دیوان   بهجو دشمنان او قدر کرد از اجل مکمن

ز باغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان   ز خاک رزم او دایم ظفر خون روید و داوین

ضمیرش روضهٔ خیر است و توقیعش در رضوان   سرایش مسجد مجد است و نا ید اندرو موذن

بود در نامهٔ اعمال عمر او فلک یک خاص جلوه   بود در کفهٔ میزان جود او جهان یک من

گرفته رایت و رایش ز مشرق تا حد مغرب   رسیده نامه و نامش ز آران تا در ارمن

ایا در دین همین بر حشمت بهتر از بو ذر   ایا در ملک شاهنشه بهمت برتر از بهمن

بدان شمشیر جان او بزر زور دشمنان بشکن   بدان شاهین آهوگیر چشم دشمنان برکن

بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه   زهر سوئی که بخرامی علم بر بام نصرت زن

معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری   معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن

خداوندا دلی دارم بمدح و مهرت آکنده   شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتن

بفضل ایزد ذو المن چه بنشینم در این مجلس   بمدح تو مرا بنشست و شکر ایزد ذو المن

بود نامم در این خدمت بنده مخلص   و گر چه خواجه ربانی محمد کرد اسم من

الا تا در مه بهمن بود در خانها آبی   الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن

رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان   رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

منه ایضاً

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان   گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب   گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم بیک مکان ننشینم بیک قرار   گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را   گفتا ز خسوف ماه بود خلق را فغان

گفتم که گلستان شکفته است بر درخت   گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان

گفتم رخ تو راه قلندر همی نمود   گفتا که ماه راه نماید بکاروان

گفتم ز چهرهٔ تو تنم را زیان رسید   گفتا ز ماه تا رقصب را بود زیان

گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت   گفتا که بس عجب نبود ماه در کتان

گفتم که بر کف تو ستاره است جام می   گفتم که با ستاره بود ماه را قران

گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست   گفتا بزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داور عجم   گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان

گفتم که سید الوزرا صدر روزگار   گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان

گفتم مظفری همه وقت کامکار   گفتا موفقی همه کار کامران

گفتم ز خاندان بزرگی چو او نخواست   گفتا که او نخواست واسطهٔ عقد آسمان

گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد   گفتا وزیر داد دهست و جهان ستان

گفتم کمان کس نرسد در مناقبش — گفتا که در مناقب او کم شود گمان

گفتم بعقل و جود و هنر یافت منزلت — گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان

گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو — گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان

گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را — گفتا که جسم را نبود چاره از روان

گفتم که عدل زکجا تا کجا رسد — گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان

گفتم ستاره وار بود روز رزم رای — گفتا مجره وار بود روز بزم خوان

گفتم بهند برخبر از رای اوست رای — گفتا بترک با خبر از خوان اوست خان

گفتم بحزم او نسنجاب سنگ سخت — گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان

گفتم اجل ز تیر کمش گوید الحذر — گفتا امل ز تیر کمش گوید الامان

گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور — گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان

گفتم خلاف او بدل اندر چو آتش است — گفتا آتشی که مغز بسوزد در استخوان

گفتم که چیست خون عدو بر حسام او — گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان

گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش — گفتا همان که باد خزان کرد با رزان

گفتم که چون شود عدوی بعاقبت — گفتا شود هلاک چو بهمان و چو فلان

گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر — گفتا چو اسب با دنک آرد بزیر ران

گفتم شود بسعد عنانش همی سبک — گفتا شود بفتح رکابش همی گران

گفتم همه بفتح کند پای در رکاب — گفتا همه بسعد زند دست بر عنان

گفتم که

گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او — گفتا که بنده وار کمر بست بر میان

گفتم بنان او که توقیع ساحر است — گفتا مگر بسحر نبات کرد بر بنان

گفتم که هست کلکش چون خیزران به بحر — گفتا بلی که بحر بود جای خیزران

گفتم ز امتحان کف اوست بی نیاز — گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان

گفتم که از جهان همه شادی خبر دهند — گفتا که گرد مجلس او این خبر عیان

گفتم که باده بر کف اوست سلسبیل — گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان

گفتم که جای جود و سخا دست و طبع اوست — گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان

گفتم بود ببخشش او ابر در بهار — گفتا نباشد ابر گهربار و زر فشان

گفتم ندیم مجلس اوست بی ندیم — گفتا هوای خدمت هست بی هوان

گفتم سجود کرد سپهر را رهین شکر — گفتا چنین کنند بزرگان کاردان

گفتم که آفت است بر جوان و پیر — گفتا که مهر   تابد بر پیر و بر جوان

گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر — گفتا ز شکر اوست ترا پر گهر زبان

گفتم که مدح گوی و ثنا خوان اوست بس — گفتا که چون تو نیست ثنا گوی و مدح خوان

گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت — گفتا که گفت عنصری استاد شاعران

گفتم که آن قصیده بدیع است و نادر است — گفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن

گفتم بمدح خواجه روانست شعر من — گفتم سزد که دارد مرسوم تو روان

گفتم سخاش داد مرا وعده در بهار — گفتش کفش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم که تا شمس بود بر فلک اثر   گفتا که تا نجم بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال   گفتا مباد نجم معانیش را کران
گفتم که شادمانی او باد پایدار   گفتا که زندگانی او باد جاودان

من نوادر طبعه

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من   تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم   اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی   بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
از خیمه تا سعدا بشد وز حجره تا سلما بشد   وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان بشد زین منزلی کانجا نخفتد مشکلی   در قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان   شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر   سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا   جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرمتر از روی صنم   دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن
تمثالهای بوالعجب حال آوریده بسبب   گویی دریده العجب بر تن ز حسرت پیرهن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را کنون   دیاری گرد گون کرد و دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان   سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون

ابرم

نرنگ چشم او فره پرچمش از عنبر زره   زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از برم دور شده دل در برم رنجور شد   مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام   مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها   در دل نهیب اژدها در سر نهان اهرمن
که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر   که از رفیقان قشر که از شبان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش تن دلم   بر مهرۀ محملم در کوه و صحرا کاشزن
نایل همیشه تیز رو اندک خور و بسیار دو   از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون گذار و کوه وش دل بر تحمل کرده خوش   تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان   چون آتش خاکی روان در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او   در تاختن فرهنگ او از حد طایف تا ختن
گردون بپایش با قبه اخضر با شش قبه   وز دوست پایش با قبه روی زمین شکل مجن
بر پشت او مقصد مرا او زر کام او شود و مرا   من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد اشرف اصل شریعت را کنف   باقی بدو نام سلف راضی از او خلق زمن
بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب   پیرایۀ فضل و ادب سرمایۀ عقل و فطن
آن کامکار محتمل نیکو خصال و نیک دل   شادی طبعش متصل رادی بدو بس مقترن
او را میسر مهر و کین او را مسلم تخت و زین   او را شناگر ملک و دین او را دعاگو مرد و زن
هنگام نفع و فاین افزون ز معن زایده   روز نوال و مایده افزون ز سیف ذوالیزن

از خانهٔ اکرام او در منصب و انعام او   شد در خراسان نام او چون نام شهر یمن
آزادگان یابند بسیار از نعمت او سرفراز   از حد ایران تا حجاز از سر ایران تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده   کردار او سنجیده گفتار او بی زرق و فن
دستش که رنج قلم صد دست بر دفع ستم   در ملک او نفع نعم در دهر او دفع فتن
آنکس که او را آورید از لطف جان پدید   ایزد تو گوئی آفرید از جان پاک او را بدن
ای راه و رسم خسروی ای نظم و رسم معنوی   ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
ای در شرف مانند آن کامد ز صنع نعمت پدان   در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری   بر گردن هر زایری از بر تو بار منن
آنکس که در هر کشوری بگماشت دانا داوری   چون تو نبیند دیگری در کدخدائی مؤتمن
از اهتمام و عقل تو وز احتمال فضل تو   اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
هر دشمنی کو در جهان گوهر ترا کرد امتحان   انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سر کشد گردون بر او خنجر کشد   چیزی که از دل بر کشد دردی بود آغاز دن
اعمال او والی کنی کار وی عالی کنی   هندوستان خالی از بتکده و زبرهمن
هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو   حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از مادر لبن
گر غایبم در حاضرم از نعمت تو شاکرم   فکر تو اندر خاطرم افزون ز وهم است و ظن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی   در فرق تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
شعر از طبع من لال شناس در شعرم خلل   گر من ز ربع واز طلل در مدح تو گویم سخن

تقرو این

تقرو بعیب این نمط در درج سهو و غلط   ز انسان که در درج سقط یاقوت در مخزن
تا ماه نیسان بر رزان بسته حلی بادوزان   گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی   میران بامرت مقتدی خران به رتبت مرتهن
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین   کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن
فرمان بر تو انس و جان در شهر و در شاه جهان   در نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
فرمان تو نفع ملا عمرت شود در علا   تا نفی را گویند لا تا دفع را گویند لن

منه ایضاً حماه الله

جهان و هر چه در و هست آشکار و نهان   مسلم است بعدل وزیر شاه جهان
جوان و پیر همی مدح شکر او گویند   که هست همت او کارساز پیر و جوان
میان او کمری دارد از سعادت و بخت   بدین سبب همه کس پیش او است بسته میان
دهد دهر ده بوسه بر بنان و کفش   کجا شود قلم اندر کفش گشاده دهان
نگاه گشت گر کلک تیر شکر او   که ساخت ز قد مخالفانش کمان
روان تجدیت او تازه شد چو دل بخرد   خرد بطاعت او تازه شد چو تن بروان
بیان نمود معالی و جاه از این پیش   کنون ز سیرت او یافتند هر دو بیان
بجان خرند بزرگان رضای او و سزد   که نیک بختی و تایید را خرند بجان
نهان غیب شده است آشکار خاطر او   ز بهر آنکه یکی دارد آشکار و نهان
جنان شود ز خیال خلاف او چو سقر   سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان

امان ده همه عالم توئی خداوندا   عالم از قلم تست فتح باب امان
ازان دو دست تو دارم عجب که گوئی هست   نظام مشرق ازاین و قوام مغرب ازان
دخان کلک تو نور بست چشم عالم را   شگفت و نادره باشد ز فعل و نور دخان
مکان ندید کسی عقل را مگر آنکس   که دید شخص یقین ترا گرفته مکان
کران ندید کسی روزگار عدل ترا   سعادت ابدی را کسی ندید کران
زبان من چو ستایش کند صفات ترا   همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
قران مشتری و زهره تا همی باشد   برون ز دولت تو مهر دو را مباد قران
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام   هزار بس نبود صد هزار سال بمان

منه ایضاً

ز باغ و راغ همی بسیب لشکر تشرین   گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید ز باغ و ز راغ رایت خویش   چو دید بر سر کهسار رایت تشرین
چو رایت است که تشرین زده است بر کهسار   که شد بلون و کرایت بهشت آئین
گرفت کوه و بیابان و دشت سبزارنگ   نهاده توده کافور کوه مشک آگین
من از خزان بیکی چیز شاکرم که خزان   زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بر آن زبان خوانند   بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات   غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن اصفهانی که در عقبی   روان صاحب کافی به مهر اوست رهین

لبش اراد

شعاع روز همی تابد از جبین کسی   که در پرستش او بر نهد بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد   ز دست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقه انگشتری است چنبر چرخ   ز بخت اوست در انگشتری نشانده نگین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب   و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر بار پسین چو آنت که تازه شده است   بروزگار تو دین رسول بازپسین
توان خجسته وزیری که از کفایت تو   کشید دولت سلجوق سر بعلیین
توان ستوده مشیری که در فتوح و ظفر   شدست کلک تو با طبع شهریار قرین
ضمیر پاک ترا آگهی کند دم وسواس   که هست رهبر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت   ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

وله ایضاً

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان   هست پرورنده و دارنده جهان
معلوم عالم است که بر خلق واجب است   شکر خدای و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین   دستور کامگار و خداوند کامران
نیک اختری که سیرت و کردارهای او   در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
آراسته شدست بتوقیع او زمین   وافروخته شده است بتدبیر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخار   در جود جز بدو نزند ملک داستان
اندر کفایت آنچه از او دید چشم خلق   نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان

گوئی ز رای پاک و ز بخت بلند اوست   پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
گوئی سپهر مرکب اقبال او شده است   کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
قفل و کلید گشت دو دستش که جور و عدل   بسته شده است از این و گشاده شده است از آن
روزی بنان او دهد آفاق را مگر   دارد بنای روزی آفاق در بنان
گیتی سرای خلق و همه میهمان شدند   تا گشت و کرم خواجه میزبان
جائی که میزبان کرم و همتش بود   گیتی سزد سرای همه خلق میهمان
افزون کند موافقتش نیکخواه را   در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند مخالفتش بدسگال را   از دیده روشنائی و از کالبد روان
ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش   کردی جهان مسخر شاه جهانستان
از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود   هم گنج بی‌نهایت و هم ملک بیکران
بی طلعت مبارک و آفرین تو   بر آدمی حرام شود دیده و زبان
از بهر آنکه دست تو بوسد دهان و لب   گوش و دو دیده رشک برد بر لب و دهان
بر آسمان قضا و قدر مشفق شدند   کردند عمر و بخت ترا از یکدگر ضمان
بخت تو همچو عمر تو گردند پایدار   عمر تو همچو بخت تو گردند جاودان
من بنده روزگار ترا وصف چون کنم   همچون فلک بکف و دست چون توان
حسن الکمال عالم ارواح خوانمت   کاندر مناقب تو همی گم شود گمان
در خدمت تو رنج برم گنج بر دهد   بر رنج خدمت تو نکرده است کس زیان

روزی که نفخ صور برانگیزدم ز خاک   جانم همه ثنای تو خواند ز استخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار   تا راغ را کشفته کند لشکر خزان
از عدل تو شکفته همی باد دین و ملک   خصم ترا کشفته همی باد خانمان

منه ایضا

مریز خون من ای بت بروزگار خزان   مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی   که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
مباش فصل خزان بی طرب که چهره تست   بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
فحاش بند اگر چون خط و رخت داند   کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش   زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل   فروغ لاله ز اطراف کی ستاند جان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم   چو نیم سوخته گوئی ز مهر سوی کردان
همیشه فخر تو از زردی خویشتن است   چنانکه فخر من بملک شاه جهان
بزرگوار خدائی که بر فتوح ظفر   مجمع کتب و دانش علامتست و نشان
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد   خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان
گران نباید با طبع او هوای سبک   سبک نماید با حلم او زمین گران
نه بی نوا ز احسان اوست گنج مکین   نه بی نوا ز فضل انعام اوست هیچ مکان
اگر ز روضه فردوس نعمت آمده است   وگر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان

چه بزم او که بر آرایش چه روضهٔ فردوس   چه دست او که بخشش چه چشمهٔ حیوان
شدست محکم اصل وزارت از پدرش   وزو شدست بنای وزارت آبادان
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت   سلامت ابدی بسته با پدر پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین   پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
ابا بقدر شرف برگذشته از اشرف   ابا بفضل و هنر گوی برده از اقران
توئی که همت تو هست بحر بی پایان   توئی که دولت تو هست چرخ بی پایان
فذلک هنری در جریدهٔ ایام   جواهر شرفی در قلادهٔ دوران
لقای تو صفت راحت در ارواح   بقای تو سبب صحت در ابدان
اگر موافق تو در شود در آتش تیز   عجب مدار که آتش بر او شود ریحان
وگر کسی بخلاف تو افکند تیری   عجب نباشد اگر باز پس شود پیکان
همیشه تا که امید است و بیم در عالم   همیشه تا که زیان است و سود در گیهان
زین باوج تو سود باد و بیم امید   امید حاسد تو بیم باد و سود زیان
مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال   مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران
خجسته بر تو بود در که عنایت تست   هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

وله ایضا

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن   از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که دل سزد فلک ماه روی را   زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن

لب چون عقیق کردی و رخساره چون سهیل   وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع   چونان کجا سهیل و عقیق است در یمن
دل برد لم بنای صنم مشتری قبای   لب بر لبم بنه ای پسر مشتری ذقن
تا موم نرم چه سنی در زیر سنگ سخت   تا شنبلید می در زیر نسترن
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا   آتش نموده ز رخ و لولو از دهن
هجران تو بر آتش و لولو همی کند   همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من
ابدون کمان بری که مگر ماه انجم است   چون سنگری بچهره و دندان خویشتن
خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد   از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
بیر اجل مؤید ملک و شهاب دین   فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن
فرخنده اختری که بجسته خصال او   آسایش زمین شد و آرایش زمن
درگاه اوست ملزم خلق و ملتجا   تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن
ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق   ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن
در بحر دولت تو آفاق چون صدف   جانست همت تو و افلاک چون بدن
هر کس ز معن زایده گوید همی خبر   هر کس ز سیف ذوالیزن آرد همی سخن
یکجا کر تو صاحب صد معن زایده است   یک کهتر تو بهتر صد سیف ذوالیزن
آسوده نیست دست تو از جود ساعتی   گوئی شده ست دست تو بر جود مفتتن
گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد   همچون بهشت عدن شود تربت عدن

در سایهٔ قبول تو بر ره به او فتند   شیران و شد بچهٔ روباه را لمن

ولهُ ایضاً

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان   هجر یار مهربان چون وصل باد مهرگان
لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم   او ز باد مهرگان و من ز یاد مهرکان
او همی دارد هوا را سرد بی دیدار من   من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن
او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهربا   من همی سایم بعمدا بر شقایق زعفران
من بخار عشق دارم در بصر بیجاده باز   او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤفشان
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن   او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
او همی بر خاک خشک آتش برافروزد ز چوب   من همی بر طبع سرد آتش برانگیزم ز جان
او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشای   من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان
آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود   در خزان من بهار و در بهار من خزان
نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من   کان یک صفت خبان است او یک صفت خبان
زلف او بر دامن خورشید دارد مشک ناب   طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان
مجد دولت افتخار ملت صاحب کتاب   بوالمحاسن افتخار دولت صاحب قران
آن خداوندی که بر ایوان درگاهش سزد   اوج گردون کوتوال و برج کیوان پاسبان
کوه را با حلم او گر برکری باشد سبک   باد را با طبع او گر برکری باشد گران
در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او   هیبت ضایع تر ز درع و جوشن و برگستوان

تیغش اندر دست دیدم همچو سیم اندر آب   عفوش اندر خشم دیدم همچو سود اندر زیان
زر و خشک از کفش خیزد همی زیرا که هست   زایرش زرین کنار و حاسدش مشکین دهان
خانهٔ کعبه است کویش جان ابراهیم رزم   کین ز طاعت خواه خالی نیست و آن از میهمان
باد را هرگز نباشد با فلک همسنگی   او فلک قدر است و دارد باد را در زیر ران
تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست   در جهان باد مصور با رکاب و با عنان
ای همه تاثیر گردون را بجز بی رهنمای   وی همه تقدیر ایزد را بمعنی ترجمان
گاه شدت بس نباشد دشمنانت را سقر   روز نعمت بس نباشد دوستانت را جنان
تو بعدل اندر چو خورشیدی ولیکن بی زوال   تو بجود اندر چو دریائی ولیکن بی کران
تو چو موسی و سلیمان و فریدونی ولی   بی عصا و بی نگین و بی درفش کاویان
ای خداوندی که از اقبال سوی درگهت   قافله در قافله است و کاروان در کاروان
مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد   مدح تو باشم همی تا در تنم باشد روان
تا نباشد سوگوار اندر طرب چون شادخوار   تا نباشد ناتوان اندر ظفر چون کامران
شادخوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار   کامران اندر ظفر بادی و خصمت ناتوان

ولهُ ایضاً

نباشد اصلی در عشق یار توبهٔ من   که زلف پرشکن یار هست توبه‌شکن
چگونه توبه کنم کان دو زلف پرشکنش   هزار بار زیادت شکست توبهٔ من
لبی که جالب و دندانش چون سهیل عقیق   همیشه سرخی سرخست روشنی روشن

ولایت یمن اقطاع او شدست مگر   که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن
بماه و سرو همی ماند ور چشم و دو لم   بآب و آتش همواره ساخته است وطن
عجب نمای که آب آورد میان فلک   عجب‌تر سروی کاتش زند میان چمن
کزان دو عارض رخشان ز لعل زرد است   ز فعل اهرمنستان دو زلف چوگان زن
بدین دلیل همی گوی درست گشته   که هست خیر ز یزدان و شر ز اهریمن
دلیست آن بت دلخواه را چو آهن و سنگ   دلی که نرم نگردد بهیچ حیله و فن
بدیع نیست کزان دل بر آتشست دلم   بدیع کی بود آتش ز سنگ و از آهن
بلا و فتنه من زان ستمگر است که هست   بلانمای بچشم و دو زلف فتنه فکن
اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید   که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن
زمین ز چهره او روشن است پنداری   که هست بدر زمین آن نگار سیمین تن
دو صنعتست همیشه دل و زبان مرا   وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن
عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه   که تخت حضرت را در گرفته پیرامن
سر سعادت او سعد آفتاب سعود   که شد صنیع قلم او و آفتاب ثمن
کر آب چشمه کوثر بهشت است نشان   بگاه شستن و کشتن چه کوثر است لکن
کجا جبین و ذقن هست او زمین سایند   چه برد همه اندام تر جبین و ذقن
برون ز شیوه اعداش را سبیل نجست   سبیل گشت بر اعدائی کر شیرون
رسن بگردن اگر سر برون کشد خصمش   چو خنجر است همی سر برون کند ز رسن

ایا مراد ترا رام روزگار درشت   و با هوای ترا رام عالم توسن
کسی بجود تو آزادگان زنند مثل   همی برسم تو فرزانگان برند سنن
بلند بخت تو چون نور ساکن فلک است   فلک نباشد جز نور پاک را مسکن
نهاده نامه مهرت زمانه بر تارک   گرفته بار قبولت ستاره بر گردن
تو یوسفی و همه سالیان چه یعقوبند   نسیم همت تو بیچو بوی پیراهن
کسی که جامه مهرت برد دریده شود   بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
کسیکه خواهد گوید خلاف و نقص ترا   بود ضمیر و زبانش چه نشتر و سوزن
ترا برتبه فضلست بر جوانمردان   بدان قیاس که فضلست مرد را بر زن
مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد   چه موم پیش سنانش صفیحه جوشن
جهان کجا که بدریای ژرف در صدفست   بگوهرست قلم بر کف تو آبستن
گهی ز غالیه بر کار بر کشد تحریر   گهی ز نور چه زنجیر بر نهد بسن
بسیر همچو پرندست و کاندرش میدان   برنگ همچو چراغ است و عنبرش روغن
بشمع ماند و دود و سرش رسیده کو اکن   ز نکته تا بطراز از ز نشام تا سخن
بگوید و برود کامکار و زین عجب است   که بیدهانش زبانست و بیزبانش سخن
همی نماید بر دست او که هست مگر   روان او ز بدن غایب و زبان ز دهن

منه ایضا

همان هست که امروز خوش خورم جهان   که دی گذشت و فردا پدید نیست جهان

در انتظار بهار و خزان مباش که هست   خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
ببین که هرچه بهار و شکفته پیدا کرد   خزان سبزهٔ او را چگونه کرد نهان
مگر خزان برزان نوش ربیعی نهاد   که هست در همه عالم مباح خون رزان
نگر که در شب دیماه باد خوارزمی   عبس شده است که کرده است باغ را عریان
ز زرف ریزه سوهان شده است روی چمن   ز رنج شده است رخ آبگیر چون سندان
مگر زمانه باهنگری برون آمد   که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان
دو گوهر است درین وقت شرط مجلس را   قنینه مسکن این و تنوره مسکن آن
یکی چو آب رز اندر میانه ساغر   یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان
یکی ز نور ز سوزندگی نتیجهٔ عشق   یکی ز جان و ز بازندگی قرینهٔ جان
بدین دو گوهر سوزان شب زمستان را   چنان کنیم که مانند روز تابستان
چو مطربان سر انگشت را کنند سبک   بیاد خواجه بکف برنهیم رطل گران
معین ملک زمین و زمان علی سعید   که هست نایب فتنه مانده زمین و زمان
جز او که بود که شایسته نیابت شد   دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان
نظام دین را در دولت ملک سنجر   قوام دین را در دولت ملک سلطان
حمایت و رعایت مجیرش از آفات   حلاوت و عنایت پناهش از عدوان
زبان اوست بهنگام شغل شغل گذار   ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
ز آسمان همه تایید و رحمت نثار   بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته زبان

شمار مدت عمر تو با قضا و قدر   ز روزگار و فلک ساختند شرح و بیان
بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح   فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان
همی ز رای تو افروخته شود حضرت   همی ز روی تو آراسته شود دیوان
که هر دو را تو چنان درخوری بوقت بهار   درخت را تف خورشید و کشت را باران
ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت   سپیده دم بگریزند هر دم از رضوان
همیشه تا که برین هفت چرخ دایره وار   کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
ز سعد بهره عمر تو باد راحت و سود   ز نحس بهره خصم تو رنج باد و زیان

وله ایضاً

آن جهانداری که اصل دولت ایام او   حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او   بگسلد بنیان صد دشمن بیک پیغام او
صنع یزدان آن کند الا که باشد رای او   دور گردان آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب   در فتوح و در ظفر محکم تر است احکام او
آن خداوندی که او اقلیم و اقلام آفرید   قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی   تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
جان ستاند بی نبرد و نام او از دشمنان   راست گوئی دست عزرائیل شد اندام او
تیغ خون آشام چون خواهد کرد آهنگ جنگ   صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل سمندش پشت ماهی دو نیم   روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او

وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترید هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایهٔ اقبال بود آغاز او در هزیمت مایهٔ ادبار شد فرجام او

چو کشیدی لشکر از ایران به توران اندرون شد جهان بر چشم او چون دیدهٔ بهنام او

تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او

هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی زانکه در اعلام تست آسایش و آرام او

گر بخوانی از خطا خوان را سوی درگاه خویش آتشین گردد در تعجیل اندر اقدام او

ور فرستی یکدو چاوش را سوی فغفور چین مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او

رفت نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان از تو عادلتر ازین هنگام تا هنگام او

هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو نیست نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او

جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی رای ملک آرای تو روشن‌تر است از جام او

خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست اختر فرخندهٔ تو خسرو اجرام او

همچو کیوان اخترت را بندهٔ فرمان برند تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتی کز نگار زیباتر است سوسن و بادام و شکر سیب و شمشاد او

چون بهار خرم و چون بوستان نازکین مجلس میمون خویش از عارض پدرام او

از شعاع مجلس تو روشن است ایام ها هر که زین مجلس بتابد تیره بادا بام او

ازین دندان هزیمت کرد وز بیم تو شد چون بن دندان افعی موی بر اندام او

هست بی حد و نهایت با تو انعام خدای تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

منه ایضاً

آمد رسول عید و سه روزه نام او فرخنده باد بر شه گیتی سلام او

سلطان جلال دولت باقی معز دین شاهی که هست دولت و دین زیر نام او

فال جهان خجسته شد و کار دین تمام از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک جز وهم آدمی نرسد بر مقام او

گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده در دست شهریار نگه کن حسام او

گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام تیغ است زهر خسرو و تیر است دام او

شمشیر و تیر او چو برون آید از نیام باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او

اسب بلند او چو ببالد به زین و نعل سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

چو بد همی کلاه علاقش ابریشام تا قیصری کند ز کلاه غلام او

آورد ماه روزه بسلطان پیام عید سلطان بخیر داد جواب سلام او

هر شب که جام آب بکف برنهد فلک خورشید و ماه را خجل آید ز جام او

گویی که از بهشت فرستند هر شبی بر دست جبرئیل شراب و طعام او

کانست کام بنده معزی بمدح شاه گوهر همی برند حکیمان ز کام او

تا هر که منعم است بود واجبست حج جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او

بادا مدام عدل شهنشاه روزگار آسوده باد ملک ز عدل مدام او

روزه بر تو مبارک و روز نَش همه چو عید   کارش بکام و دولت و دولت بکام او

وله ایضاً

ای روزگار ساخته آموز کار تو   روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو خلق زمانه   وندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش   وایزد بعدل ساخته کرده است کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان تویی   خلق زمان بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک تویی در تبار خویش   داود و بحیان بود اندر تبار تو
سعدین را مقابله بوده است زفلک   روزی که آفریده ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت روان شود   گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار   دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هرگه که آفتاب ترا بیند ای ملک   خواهد که او فتد زفلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها   دریا خجل شود زکف بردبار تو
در ملک و در شریعت پیغمبر خدای   نخجیر شد هلال ز بهر شکار تو
شاها در انتظار شکارند خسروا   باشد شکار تو همه در انتظار تو
در آرزوی آنکه یکی را کنی شکار   نخجیر گشته زود بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا بود حق گذار   باقی بود موافق خدمتگذار تو
زانجا که دین بشت ز هر خه که نو شود   مو سنه ماه روز بود اختیار تو

تا چرخ را

تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار   خرم بسر بر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی راوی شکرلبان   تو یار بندگان و خداوند یار تو

منه ایضاً

ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو   آراسته است مملکت از تخت و گاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو   هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس فخر تو   شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب   وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر لشکر او سایه بود   بنگر که بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی   گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
هرگه که در شکار و در سفر باشی ای ملک   آب رونده گرد شود بر زراه تو
ور آب کم شود سپه و لشکر ترا   ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تا تخت جاودان تو داده است فر و جاه   کل پایگان بهشت کند فر و جاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه   جاوید و شاد باد دل نیکخواه تو
از دوستی که تخت تو دارد ترا همی   خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان   فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

وله ایضاً

ای چرخ برنده تدبیر و رای تو   ای اختران چرخ همه خاکپای تو

هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه — دارند روشنی و بلندی ز رای تو

فخر گرد کار عالم و سلطان روزگار — موجود نیست در همه عالم ورای تو

سنجری بحشمت و موروث و مکتسب — اصل است و نفس پاک و دلیل و گوای تو

لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس — کز نفس خواست دانش و عقل و ذکای تو

از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست — عز و جلال و مرتبهٔ کبریای تو

نحس زحل همی برد و سعد مشتری — در آسمان برابر خشم و رضای تو

بحریست درفشان صدفی موج زن در او — دست جواد و خامهٔ سحر نمای تو

آزادگان شوند ترا بنده بی بها — هرکه که بنگرند بفر و بهای تو

خوشتر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال — در گوش بندگان سخن دلگشای تو

در مجلس تو ساقی و می حور و کوثر است — ماند بخلد مجلس راحت فزای تو

گر خلد آن جهانی نسیه است خلق را — اکنون بنقد باری خلد است جای تو

ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی — تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو

پرواز دولت است و طواف فرشته — گرد سرای پرده و گرد سرای تو

معلوم رای تست که هستم ز دیرباز — من بنده در سرای تو مدحت سرای تو

تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو — آیین کند ستاره چو گویم دعای تو

هرچند قادر است زبانم بنظم و نثر — امروز عاجز است ز شکر عطای تو

گر من زبان خلق ستانم بعاریت — شکر عطای تو نگذارم عطای تو

توان

چون در کف از عطای تو دارم هزارگان — خواهم هزار جان که سکالم برای تو

آری هزار جانی و زر بپذیرد ترا ثنا — چون زر هزارگانی بخشد سخای تو

تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد — روز جهانیان ز بقای و لقای تو

تابنده باد دایم و پاینده در جهان — چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو

هرگز برون مباد سر چرخ چنبری — یکدم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

وله ایضاً

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او — تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هرکس که او امام جهانست در علوم — چون بنگری توئی بتحقیق امام او

بر فتح قادر است حسام خدایگان — زیرا که هست کلک تو یار حسام او

از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست — در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او

گر قبله شد مقام براهیم در عرب — اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

بازارگان که دست تو بیند بگاه جود — باشد محال در لب دریا مقام او

تا ابر نوبهاری دیدست دست تو — از شرم خوی گشاده شده است از مسام او

چون مرکب است تخت ترا چرخ زود گرد — هستند اختران همه طرف ستام او

ماه نو و مجره و پروین و مشتری قرین — نعل است و تنگ و مقود و زین و لگام او

با دست مرکب تو که در تندی سبک — پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او

ابریست بخلاف که در سیل و در صهیل — خیزند برق و رعد ز گام و ز کام او

گردون شعبدست و جهان خیمهٔ گردان   خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او
او صید نیست اگرچه زمانست صید او   او رام نیست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام   تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در آسیاچه بر دشمنت ببست   زنجیر و غل گرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی   جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار دست حوادث بگسترد   جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند   آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق   گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر گو زدی عجب کند با تو احتشام   باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آن را که احترام کند رای شهریار   افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همی خلق روزگار   بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند   باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از همه وزرا در همه جهان   رد و قبول شرع و حلال و حرام او
از آنکه تو قبول کنی در دعای خویش   ایزد کند قبول صلوة و صیام او
یک هفته گر ترا شود آزاده غلام   خواهد همه دو هفته که باشد غلام او
در چاکری از آن تو برپا کند سلام   باشد همه سلامت با در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تست   واجب کند بحبل متین اعتصام او

چون ج

چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش   تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست   بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعام است خلق را   شکر و ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری ز خط تو بر دام او گواست   بگشای دست همت و بگذار دام او
تا کی ز زهر جام جهان از روشنی شل   یک قطرهٔ می ز جام تو بهتر ز جام او
می خور ز دست آنکه بنفشه است و شکر است   زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
در حاسدی ملام کند مر ترا همی   تو می ستان و باک مدار از ملام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام   بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل باد   بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار هیچو هیونی بود درشت   در دست امر و نهی تو باد از زمام او
دینی که از علوم تو آراسته شدست   تا دامن قیامت باد از قوام او

وله ایضاً

ای آسمان مسخر حکم روان تو   کیوان پرستندهٔ بخت جوان تو
خورشید عالمی که بهنگام رزم و بزم   که زین و گاه تخت بود آسمان تو
گر در زمان مهدی ایمن شود جهان   امروز ایمن است جهان در زمان تو
هر روز بامداد بی دولت بلند   بندد بدست خویش کمر بر میان تو
هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی   وحی است هر سخن که رود بر زبان تو

از بهر آنکه هست گمان تو چون یقین　　هرگز مرا غلط نزده در گمان تو
ایزد باشکار و نهان یار تست از آنک　　با آشکار تست برابر نهان تو
پشت ولایت است و پناه شریعت است　　شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو
جائی نماند در همه عالم بشرق و غرب　　کانجا نشد ز مردی نام و نشان تو
خاکست و باد بر سر و بر کف عدوت را　　ز آن آب رنگ خنجر آتش فشان تو
گوئی خلیفهٔ دم عیسی مریم است　　در بارگاه و مجلس کلک و بیان تو
گوئی ز حربه ملک الموت نایب است　　در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو　　فتح است هر کجا که سبک شد عنان تو
بس دشمن سبک سر لشکر گران　　کاخر سبک شکست ز گرز گران تو
جان پرورد کسیکه بنوشد شراب تو　　فخر آورد کسیکه بنشیند بخوان تو
دارا که هست بر سر خوان مدح خوان تو　　خواهد که روز بزم بود مدح خوان تو
هستند امتی همه از اعتقاد دل　　بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
چون حاجتی بود ز تو خواهیم از خدای　　زیرا که بندگان خدائیم زان تو
با جمع جود پرور تو سازگار باد　　هر می که از پیاله نشود در دهان تو
پیوسته باد گنج طرب زیر مهر تو　　همواره اسب ظفر زیر ران تو
بادا طراز دولت و رخسار خسروان　　دایم بر آستین تو و آستان تو
از روزگار باد ترا صد هزار شکر　　ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

منه

منه ایضاً

ای صدر دین و نصرت دین از بقای تو　　ای فخر ملک و رونق ملک از لقای تو
عیدست و همچنانکه تو شادی بروز عید　　شادند ملک و دین ز بقا و لقای تو
ای چون پدر حسام و قلم در کف مدام　　بر خلق فرخ است همایون همای تو
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو　　تایید خویش تست و ظفر آشنای تو
در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت　　مانده به آشنای پدر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر چهار فصل　　صافی است از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار　　تا هست دور چرخ بکام و هوای تو
پاک و منزه است ز کبر و ریای خلق　　پنجاه ساله تربیت و کبریای تو
آن صحبت از کرم که نکرده است کردگار　　در دولت ملوک و سلاطین بجای تو
فهرست مرسلات رسولات مرسلست　　احوال روزگار عجایب نمای تو
تو ایدری و هست با چین و قیروان　　نام و نشان و حشمت و فر و بهای تو
خورشید عالمی تو درفشان ز برج سعد　　در شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
چرخ بلند را بفزود قدر تخت تو　　ماه دو هفته را بفزود نور رای تو
در گوش چرخ حلقه بنزد نعل اسب تو　　در چشم ماه سرمه بنزد خاک پای تو
صد آفتاب بضمر و صد بحر بدهمت　　زیر زه دراعه و بند قبای تو
در جود اگر ترا بگوا حاجت اوفتد　　آثار میزبانی تو بس گوای تو

یک ساله دخل قیصر و فغفور را بود　　یک روزه در ضیافت خسرو عطای تو
چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت　　بازار کارگاه شکرشاه از سخای تو
گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا　　رای کفایت است و هنر کیمیای تو
در حل و عقد همبر توفیق ایزد است　　تدبیر خصم بند ولایت گشای تو
معیار نفس و خاطر مردان عالم است　　نفس شریف و خاطر مردآزمای تو
حال مخالفان تو از رنج کاسته است　　تا دیده‌اند طلعت راحت فزای تو
تا که ربوده دولت تو دشمنان ترا　　پاینده باد دولت دشمن ربای تو
هرچند بر وقار و حیا حلم غالب است　　بر حلم غالب است وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند　　شاید که آن زبان نبود بی دعای تو
ازچو که جاودانه بپاید همچنین　　تو در وفای شاه و فلک در وفای تو
ایدون گمان برم که بهشتی مصور است　　چون بنگرم بصفه و کاخ و سرای تو
از دور نقش صورت روی بهشتیان　　گویی همی فزاید جانی برای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز　　من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
خواهم که بر شود سخن من بر آسمان　　تا باشد این سخن ز بلندی سزای تو
هرچند کز عطای تو حشمت فزون شود　　از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
این فخر بس مرا که بزرگان روزگار　　بر من ثنا کنند چو جویم ثنای تو
تا پادشاه تن همه وقت دل بود　　از تو بشکر باد دل پادشای تو

عید تو باد فرخ و هر روز عید باد　　در خدمت تو بر قدم اولیای تو
امروز عز و جاه جزای تو از فلک　　فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
نوشاه را شبیر و شبیر تو باد بخت　　تو کدخدای شاه و همین کدخدای تو

وله ایضاً

صنم پری که فسونگر شده است غمزه او　　همی خلد دل من غمزه فسونگر او
اگر خلیدن افسون نباشد از غمزه　　چرا خلیده و افسونگر است غمزه او
ز عطر جعدش همی بند جادوی سازد　　دو زلف کونه جادو فریب دلبر او
من آنکه کژ و سنگر که بسته چون شده‌ام　　به بند جادوی اندر ز بوی عنبر او
صنوبر است بقد آن نگار و طرفه بود　　صنوبری که گل و نسترن بود بر او
بتی که در سر او هست بازنامه حسن　　ز سوز عشق شده است این دلم مسخر او
نه بر مجاز است این سوز عشق در دل من　　نه بر محال است این بازنامه در سر او
اگرچه حصه من هست از صنم بکوهم من　　بهیچ حال که یارب مباش یاور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض خوب　　اگر بوسه دهم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان گر طمع کند حکم　　که هست حجت دل من بجمله زر او
چه آفت است که از مادرش چشید من　　مرا بکشت چو او زاد مادر او
ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید　　بعقدهای گرانمایه گردن و بر او
ز عقد گوهر او آفتاب را حسد است　　نگر بدیع امیر است عقد گوهر او

ظهیر دولت ابوبکر بن نظام الملک | که روشن است همه اختران ز اختر او
اگر خلاف کند با هواش چرخ فلک | ز هم گشاده شود بی‌خلاف چنبر او
ز بهر حشمت نامش رسد بگردون بر | مه دو هفته خطیب و مجرّه منبر او
گرش مراد بود کافری نهد بر سر | ز قدر و مرتبه عیّوق باید افسر او
ز خنجرش اجل آید عدوش را گویی | طلایه ملک الموت گشت خنجر او
چه خنجری که چو در رزم آتش افروزد | یکباره ببرد آب دشمن آذر او
چه آذری که زبانی همی جدا نشود | ز دیده و دل بدخواه و دود اخگر او
چو عسکرش بدرفشد ز قلب لشکر سیر | قوی شود سوی بنگاه قلب لشکر او
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد | نگارزار درون باره تکاور او
تکاوری که بگشتی کجا کنم صفتش | لگام ز لعل بود بادبان لنگر او
بگاه جولان اسپی چون عروس جلوه گیست | ز ظرف و گوهر زرین ستام زیور او
چو سرفراز دو گردش کند بمیدان در | سپهروار بود گردش مدوّر او
بابر ماند چون پی نهاد و نعره گشاد | بود ز کام درخشش و ز کام تندر او
گرش برانی با دست ارش داری کوه | که دید باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه حمله شبدیز در خشش ماند راست | ظهیر دولت پرویز در ستم از برا او
بزرگوار امیری که رادمردان را | چو حلقه در کعبه است حلقه در راد او
چنانکه نور دهد مهر بر سپهر براه | سپهر نور ده طلعت منوّر او

اگرچه منظر خوبان بود بدیع الوصف | ز منظر همه خوبان بهست منظر او
اگرچه مخبر نیکان بود رفیع القدر | ز مخبر همه نیکان بهست مخبر او
اگرچه دریا در فعل خویش هست سخی | سخی‌تر است ز دریا دل توانگر او
بسان خلد برین است مجلسش که بزم | بمجلس اندر چون کوثر است ساغر او
بتان خلّخ و یغما چو حور عین زده صف | میان خلد برین بر کنار کوثر او
اگرچه در صفت شاعری و صنعت شعر | شده است قدرت من بر سخن مسخّر او
چو وقت شکر بود طبع شکر گستر من | همی خجل شود از طبع جود گستر او
ضمیر روشن او در مثال خورشید است | چراغ من ندهد نور در برابر او
همیشه تا که بود گردش زمانه ز بخت | زمانه تابع او باد و بخت رهبر او
ز شاه حشمت و اقبال باد و زو خدمت | که هست حشمت و اقبال شاه درخور او

وله ایضا

جانا جفای نکردم هرگز بجای تو | کارم بجان رسید ز دست جفای تو
هرچند جز جفا نکنی تو بجای من | حقا که جز وفا نکنم من بجای تو
دل برده‌ای اگر ببری جان روا بود | زیرا که جان و دل نخواهم جز برای تو
گر صد هزار جان بود ای دوست مر مرا | خواهم که جمله صرف کنم در هوای تو
دارم دل و زبان و توانی که هر دو را | من وقف کرده‌ام بدعای و ثنای تو
من بی‌رضای تو نخواهم عیش در بهشت | خوشا که دوزخ است مرا با رضای تو

هر روز بر امید جمالت هزار بار — سجده کنم به پیش سر پرده سرای تو

وله ایضا

رفت یار و غمان یار بماند — جان ز غم زار و تن نزار بماند

دل و یار و نشاط هر سه شدند — عشق و هجران و درد یار بماند

رفت معشوق عشق باقی باد — که ز معشوق یادگار بماند

هست چون یار غمگسار عزیز — هر چه از یار غمگسار بماند

شد دل و برد یار عاشق او — بر سر ره بانتظار بماند

جان که بد در طریق عشق سوار — در ره عشق آن سوار بماند

خرد کاردیده در ره عشق — سخت عاجز شد و ز کار بماند

وله ایضا

گشاده روی و میان بسته بامداد بگاه — فرو گذشت بکویم بتی بروی چو ماه

اگر ز مهر بود بامداد نور جهان — ز ماه بود مرا نور بامداد پگاه

مهی که بود بقد سرو دلبران سرای — بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه

دو زلف چون دو شب و ماه در میان دو شب — جبین چو مشتری و ماه بد بزیر کلاه

چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید — هر آنکهی که ز سیم سپید باشد چاه

هر آینه که ز مشک سیه رسن باشد — بگرد او دو رسن بافته ز مشک سیاه

دو چشم و دست ز ندان ستمگر دلجوی — دو تا به پشت شدم پیش آن دو زلف دوتاه

چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد — فراق او تفم سرد کرد و عقل تباه

مگر که کار فراقش فسون جادو هست — که باد سرد بر آرد همی ز آتش گاه

اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من — غم دراز مرا شاعری کند کوتاه

وگر ز هجر جفای گرده است دلم — بآفرین خداوند باز یابد راه

بزرگ بار خدای جهان مؤید ملک — شهاب دین سر آزادگان عبیدالله

مظفری که مظفر بدوست آیت حق — مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه

کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر — چو او بچشم عنایت کند بخلق نگاه

بسا فقیر که از جاه او رسید بمال — بسا حقیر که از مال او رسید بجاه

عجب بهمت عالیش اگر نگاه کنی — چه آفتاب و چه سیم نهره اندر گاه

سخای مرده بدو زنده گشت و از کرمش — همی درست بود کان بسا فاحیاه

ایا ضمیر تو شادی گشای اندهبند — ایا قبول تو محنت نعمت فزای گاه

بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم — که پیش کوه عظیم کی نماید کاه

نگاه دار جهان تا بنا فرید ترا — ز مهتری و کرم مجلس نبود آگاه

چو آسمان و زمین تابعند ایزد را — زمانه حکم ترا تابعست بی اکراه

بحکم خواندن تذکیر و خواندن تانیث — مهست غلام سزد آفتاب زیبد داه

عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو — نجوم و السنه کردند در جهان افواه

موافقان ترا و مخالفان ترا — ز مهر و کین تو باد آفرین و باد افراه

بوقت آنکه تولد همی کند فره زند | به پشت خصم تو اندر بریده گردد باه
چنانکه منت کف تو ز جود خالی نیست | سر و زبان بداندیش تو ز آهن و آه
مسلم است ترا دانش و کفایت و عقل | چنان که باشد شهنشاه را تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تست اینکه نام و نامهٔ خویش | بدست و کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه
خیال دولت تو گر بکوه و در نگرد | گلاب رود از چشمه‌ها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت بر گذرد | همه زمرد سبز آورد بجای گیاه
وگر ز قهر تو بر روبه اوفتد اثری | ز شیر شرزه خورد شیر بچهٔ روباه
بزرگوارا خدایا گناه من بنگر | نگاه کن کرم خویش و در گذار گناه
اگر نبرد ثنایم سزد که آمده وقت | وگر مدیح تو گویم سزد که آمده گاه
بفرق بنهم امروز خاک این مجلس | بچشم در کشم امروز خاک این درگاه
وگر ز غرقه شدن خطا ایمنی یابم | کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه
دل و زبان من اندر ستایش تو یکیست | خدای عز و جل بس برین حدیث گواه
همیشه تا که نحوست بود ز دور فلک | همیشه تا که سعادت بود بفضل اله
عدوت را ز نحوست بود ز دور نصیب | ولیت را ز سعادت همیشه باد پناه
بدولت اندر حشمت‌ت باد روز از روز | بهمت اندر رتبت‌ت باد ماه از ماه
ثناگران همه در مدح تو گشاده زبان | سخنوران همه بر درگه تو نهاده جبین
شمرده سیصد و پنجاه سال گردش چرخ | ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

منه ایضا

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه | نوبهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا | جز تو در عالم ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده بر شهریار | نام جستن کار تست و نامور بر پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد توئی اصل هنر | پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای | ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر | چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت | همچو پیش باد ماهی یا که پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم ز دولت چار چیز | سعد بخت و روز چرخ و فر مهر و نور ماه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز | اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست | ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن | آن وزیر نیک بخت و کدخدای نیکخواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان | آن وزیری کو همی باقی کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش | چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر | دوده و اعقاب فخر الملک را فخر است و جاه
تا تو کارندگان خود چنین سازی تمام | تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
فرش دولت گسترانند هر که او اندر هنر | آب جو بر بگذراند هر که او دانشناه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری | تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه

در سعادت باد یا هر جا که باشی روز و شب — در سلامت باد یا هر که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان — همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

و له ایضاً

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده — در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصهٔ هر روزگار — روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جسته شکر خدا او کرده دین را عزیز — نیکنامی جسته شایسته کاری کرده
پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو بنهند — تو رسم پادشاهان اختیاری کرده
در جهانداران حصار از سنگ و آهن ساختند — تو ز بخت و عدل و دین واری حصاری کرده
تا ترا دادست یزدان هیبت و فر علی — تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار — تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
بینم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر — هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است کار — لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب — در بیابان دشت را چون کوهساری کرده
من چنان دانم همی کز خون نخجیر حلال — کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
ای خداوندی که تخت پشت بر گردون سوار — بنده را بر مرکب دولت سواری کرده
گوش بشنو چون من ثنا گویم ترا — گز هنر در گوش دولت گوشواری کرده

اقبال بر

تا جهان باشد بمان و در بهار گرد کار — زانکه با گیتی تو شاهی بهاری کرده
با سعادت باش در هر جا که باشی نیکبخت — کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

منه ایضاً

گرفت صدر وزارت جمال حشمت و جاه — بدین و دانش و داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک — عماد دین خداوند حق عبیدالله
بلند همت و کوتاه دست و دستوری — که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
مقدس است و منزه ز عار و عیب چنانک — همیران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
صحیفهٔ هنرش بیکرانه دریاییست — که وهم از او نتواند گذشت جز بشناه
بخط عدل و سیاست بروی عالم بر — نوشت همت او ثبتنا فاحیینا
میان بادیهٔ قهر در شب بدعت — زمانه بود سراسیمه و فتاده براه
چو ماه دولت او ز آسمان ملک بتافت — زمانه باز ره آمد بروشنایی راه
جناب نامور از آن همی بوسد چرخ — که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل — و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه
رکاب دولت تو شاه از ظفر بشارت یافت — چو گشت رای تو جفت رکاب دولت شاه
سموم خشم تو و زمهریر کینهٔ تو — بر آن زمین که در او رزم و باد افراه
معاندان را در استخوان بسوزد مغز — مخالفان را در پشت بفسرد اند باه
ز مهر جامهٔ خصمان و نیکخواهانت — همی کنند شب و روز صنعت جولاه

بدست قدرت بر کار کاظلمت و نور / یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه
سپاس و شکر خداوند را که کار جهان / بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید / ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
تراست همت و حشمت فروز بدعت سوز / تراست دولت همت فزای محنت کاه

وله ایضا

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه / بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
بندگانش مهر و ماهند و ز فرخ طلعتش / روز رخشان هست فرخ تر ز رخشن مهر و ماه
یکتن است او از عدد در نصرت و تایید هست / عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
نه بعدل اندر فلک زادست چون او شهریار / نه بملک اندر زمین بودست چون او پادشاه
در هنرمندی و مردی پاک دین و پاک تن / در خداوندی و شاهی نیک رای و نیکخواه
ملک جد و سپاه بیکران دادش خدای / انچنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه
خسروی او را سزاوار است کز فرهنگ اوست / قیمت تاج و نگین و تیغ و کلک و تخت و گاه
هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر / هم مبارک رای او سوی سعادت نیک راه
روی نصرت شعله شمشیر او دارد سپید / روی دشمن را پی شبرنگ او دارد سیاه
وعده خلد و وعید حشر بنماید بسی / دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر / حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای / رومیان از ترس تیر او همی گویند آه

ازحبار

ای بحجت رای تو رای مدبرشان خطا / ای بحجت عزم تو عزم ستمکاران تباه
ای ز جباری مقدس همچو عیسی از دروغ / ای ز بیدادی مطهر همچو یحیی از گناه
از تو دارد هر کسی در ملک و دولت نام و نان / وز تو دارد هر کسی در دین و دنیا عز و جاه
گر سر از شادی کنون وقتست وقت / ور رخ از عشرت بفروزی کنون گاهست گاه
خامه گر باد خزانی هم بباغ و هم براغ / شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
در چنین فصلی سزد گر جام می داری بکف / در چنین وقتی سزد گر حق می داری نگاه
در همه وقتی تو دل آگاه چو داری پیش حق / باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتاه
تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین / تو پناه خلق بادی و ترا ایزد پناه
خشم تو مانند آتش باد و بدخواهان چو موی / کین تو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه

منه ایضا

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی / در ملک شاهی ز همه شاهان فردی
انجا که می و بزم بود اصل نشاطی / وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر تو شادست / کز هر سه فزونی بجوانی و ببردی
هر رزم که ان هر سه بخستند تو جستی / هر کار که ان هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هزاران مال که دادی / در جان تو افزود هزاران باده که خوردی
تا دیر بماند فلک از دود بگردد / خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ای یار خدائی که خداوند جهانی — لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری — باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخر است بسلطانی تو بر دو جهان را — تا با خرد و فرّی و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی — چون ابر و شهر بری و نه اینی و نه آنی
چندین هنر نغز که دارد که تو داری — چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را که کهین و که مهینه — از بخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بگشائید — با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم — از آنکه برانی تو و آن را که بخوانی
بر جام تو می برصفت آب حیات است — چون خضر امید است که جاوید بمانی

وله ایضا

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری — کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست راد — چون ببارید از زبانم پیش او در دری
پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب — او مرا این هر سه بخشیده و جواهر بر سری
در کنارم در و فیروزه است و لعل از جود او — در وثاقم جامهٔ رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطا کی یافتند — رمی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زنند از جود محمودی یکی بیتی داستان — گشت باطل جود محمودی ز جود عنصری (سنجری)

از زلف دلبرش پر بند و پر شکنی — کاهی چو دره و کاهی چو شست منی
که دام مسرح یلی که بند تازه گلی — که درع معصفری که طوق نسترنی
که خوشه عنبی که عقدهٔ ذنبی — که پرده قمری که حلقهٔ سمنی
چون راه سبزه دلان پر پیچ و تاب و خمی — چون راه بدکیشان پر رنگ و زرق و فنی
گوئی دلیل غمی کاسیب جان و دلی — گوئی قضای بدی کآشوب مرد و زنی
چون معجزه عجبی چون نادره مثلی — چون سلسله گرهی چون دایره شکنی
نور فرشتگان در زیر دامن تست — از تیرگی تو چرا چون جان اهرمنی
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم — گوئی سر قلم بو بکر بن حسنی
کافی کفی که کفش چون ابر هست سخی — صافی دلی که دلش چون بحر هست غنی
رائی یکی صنعت از نیکوئی و هنر د — کز آفتاب بلند او را کند شـنی
ای رای روشن او با عقل متصلی — ای عقل کامل او با فضل مقترنی
ای شاعری که همی مدحش کنی بسزا — در دست منت او همواره مرتهنی
گوئی فضایل او زان شکرین سخنی — خوانی مدایح او زان عنبرین دهنی
ای دشمنی که از او کینه است در دل تو — بر آتش حسدشان چون مرغ بابزنی
هم گوش را جلی هم چشم بر سفری — هم پای بر خنکی هم دست بر و قنی
ایا بگاه کمی کاهی فسرده شوی — دایم بدین دو صفت در شغل خویشتنی
گوئی بمجلس او دیدی جلال ملکن — زیراکه چو قدح هستی و گاه چون لگنی

ای کلک فرخ او از نقشهای عجیب   مانندهٔ صدفی پر در مختزنی
در دانه خردی بجانه هنری   پیرایهٔ طرفی سرمایهٔ فطنی
دین از تو هست قوی گرچه ضعیف دلی   ملک از تو هست سمین گرچه نحیف تنی
ای صاحبی که بجود آمال را سببی   ای منصفی که بکلک انصاف را وطنی
انجاکه بذل بود چون سحب زاینده   و آنجاکه فضل بود چون سیف ذوالیزنی
در ملت نبوی چون نور در بصری   در دولت ملکی چون روح در بدنی
مظلوم را بعنایت کاشف الکربی   محتاج را بکفایت دافع المحنی
بنیان منقبتی برهان مفخرتی   بنیاد مکرمتی قنه یاد ممتحنی
من در صفت شعر استاد انجمنم   تو در صفت امرا خورشید انجمنی
من در شمایل تو دانی که شیفته ام   تو بر قصاید من دانم که مفتتنی
تا آفتاب علم خیمه بر فلک زند   خواهم که قدم خیمه بر فلک زنی
صد سال خوش بخوری بخل از جهان ببری   داد طرب بدهی بیخ ستم بکنی
گاهی شراب خوری با دلبر چگلی   گاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی   چون بر رخ صنمی خواهی می سه منی
گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب   تقطیع او بعروض الاجنین نکنی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن   ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی

وله ایضا

رسد هر ساعت از دولت نشانی   پیام آید ز گردون هر زمانی
که چون سلطان معزالدین ملکشاه   نباشد در جهان صاحبقرانی
دلیری شهرگیری شهریاری   شهی کشورده کشورستانی
جهان آرای او چون آفتابی   زمین را تخت او چون آسمانی
نه جز در طاعتش پرورده عقلی   نه جز در خدمتش آسوده جانی
بتن برهر که خواهد کامکاری   بدل برهر که خواهد کامرانی
بگردار یکی قلعه است عالم   از آن قلعه ز تیغش پاسبانی
جهانی را همی ماند سپاهش   عجب باشد جهانی در جهانی
خداوندا اگر بدبخت بودست   نبودی در جهان بسته میانی
کمان تو ز خصم تنگ بست است   چرا خصم تو بد دارد گمانی
بدست خویش مالد روزگارش   چو بد عهدی کند نامهربانی
اگر خصم تو با تیر و کمان است   شده است از بیم تیرت چون کمانی
شود خاک ستخر با زمین   اگر زو دشمن و رستی پهلوانی
تو آن شاهی که از انصاف و عدلت   جهان گشته است همچون بوستانی
درین معنی اگر دستور باشم   بدستوری بگویم داستانی
شنیدستم که نوشیروان نموده است   ز عدل خویشتن هر جایی نشانی
بهر راهی فرستاده است لشکر   که تا ایمن بود هر کاروانی

بعدل و راستی کرده است هر جای / روان بازار هر بازارگانی
همی بینم کنون ای شاه عادل / بهر شهری ترا نوشین روانی
یکی زان نامداران میر داود است / که او را چون تو نبود میهمانی
اگر فرمان دهی جان برفشاند / چنین باید دل هر میزبانی
همیشه تا بود فصل بهاری / همیشه تا بود فصل خزانی
بشادی مهرگان بادت دولت / که چون دولت نباشد مهربانی
ترا هر روز نوروزی و عیدی / ترا هر ساعتی نو مهرگانی

وله ایضا

نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی / دل از دست خردمندان بماه و سرو بستانی
اگر گردون بطلعت ماه گردونی / اگر بستان بود موکب بقامت سرو بستانی
بدان لعلین عنبر بیز مشک اندوده زنجیری / بدان مژگان زنگ آمیز زهر آلوده پیکانی
چو در مجلس قدح گیری بهار عالم افروزی / چو با عاشق سخن گویی نگارا شکر افشانی
بجان عاشق بیدل هزار آتش برانگیزی / هر آن گاهی که بنشینی گره گی زلف خود بفشانی
دو چشم من همی یاقوت و مروارید باران بارد / که چون یاقوت لب داری و مروارید دندانی
زچشم زر بن همی دارد زنخدان و بناگوشت / که هم سیمین زنخدانی و هم سیمین زنخدانی
هم از دیدار تو شادم هم از هجران تو غمگین / که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
دل من بردی ای دلبر دگر جان نیز بربایی / دریغم ناید از تو جان که معشوق و جانانی

زیبانی و دل بردن ترا زو نیست از هر کس / بگرداننده مهر معین ملک سلطانی
خداوند و ولی نعمت محمد مفخر دولت / که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی
خراد و در ملک شاهنشه که دارد بهره پروری / خراد و در دین پیغمبر که دارد فر یزدانی
بدولت ثانی اثنین است با سلطان دین پرور / بجود و بنده پروردن ندارد در جهان ثانی
خداوندا دولت پاک است و تن پاک و خسرو دل / بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی
فریدون و سلیمان را قوی بود اختر طالع / با اختر جوان بخت بطالع چون سلیمانی
ترا از دیگر شاهنشاه هم قدر است و هم قیمت / بقدر انسان عینی تو بقیمت عین انسانی
عراق از تو سرافرازد که خورشید عراقی تو / خراسان از تو فخر آرد که تو فخر خراسانی
زبهر آنکه تعویذی کنی برگردن اسبان / همی ناخن عنید از زکف شیر بیابانی
بزرگانند در اقبال پیچیده همه دعوی / تو در اقبال بی دعوی زعقل خویش برهانی
زبس کردار با معنی که هر ساعت بیداری / جهانی را همی مانی که در شهر سپاهانی
سخا را مرتبت دادی سخن را قیمت افزودی / خداوند سخا و رزم هر سه سخندانی
اگر خورشید بخشنده روشنی دریا گهر زاید / نه دریا و نه خورشیدی و هم آنی و هم آنی
همایون همتی داری و عالی دولتی داری / بدان برفرق عیوق بین برچرخ کیوانی
بسان روضه فردوس بینم ملک شاهنشه / تو اندر روضه فردوس جاویدان چو رضوانی
زبهر نام و دانستن بباید نامه را عنوان / کفایت چون یکی نامه است و تو نامه عنوانی
توان ابری که در هر حال طوفان باری و رحمت / موافق را تو ای رحمت مخالف را تو طوفانی

بداندیشان تو بنشستند زیر خاک چون قارون | تو در مقامات برتری چو موسی ابن عمرانی

همی دزدی و دزد رانی تو حاسد را و ناصح را | مران سرسبز در دی مر این را حمله درمانی

ترا نتوان مثل کردن بجود طائی و نعمان | خطا باشد ترا گفتن که چون طائی و نعمانی

خداوندا هنرت را یکی هنری نمودستی | بدان هنری که بنمودی جمال و تاج فتیانی

اگر صورت بود هرگز وجود تن روحان را | ترا گویم خداوندا که نفس تن روحانی

ز بوبکر قهستانی همی یاد آورد هر کس | که بکره فرخی را او نعمت داشت ارزانی

ز بس نعمت که فرمودی ببخشندی معزی را | بخاک اندر فکندی نام بوبکر قهستانی

بیک مدحت که بنمودی بباب شاعر مخلص | چو سیم نقره از غار ار برون آید بآسانی

ز بهر شاعری کاو را بذیرفتی و بگزیدی | قدم برداشتی شاید مخور هرگز پشیمانی

ز بر ملک ترا فزدا هزاران آفرین باشد | بهر نیکی که کردستی تو در دنیا بهر آنی

همیشه تا بود سید بحکم ایزد داور | وجود علوی و سفلی مقام عالم فانی

ترا خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی | مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی

ندیمان را عطای خویش هر روزه همی بخشی | بزرگان را بخوان خویش هر ساله همی خوانی

تن آسانی و بهروزی رسانند ترا زیبد | بقا بادت به بهروزی و شادی و تن آسانی

ولهُ ایضاً

تا بسلامت بجز آمد سلمی | حله شد از فرحی چه جنت یادی

آب گرفت از لبش حلاوت کوثر | خاک گرفت از قدش طراوت طوبی

باد چو بر زلف او وزید جهان را | داد به بهروزی و سعادت بشری

این دل غمگین خلاص یافت ز حسرت | این تن مسکین نجات یافت ز بلوی

باز بلیلی رسید و لشده مجنون | باز بمجنون رسید گمشده لیلی

سلمی بر ما سلام کرد بخوشی | باد همه شادی و سلامت سلمی

رحمت ایزد بر آن نگار که رویش | کرد معطل نگارخانه مانی

شکر خداوند را که بار غم او | بر دل بدگوی هست و بر دل ما نی

دل نکشد بار غم چو باز به پیوند | بارگه مجد ملک سید دنیی

بدر زمین شمس دین مؤید دولت | صدر زمان اسعد محمد موسی

بار خدائی که از سعادت او یافت | هر چه همی کرد روزگار تمنی

دولت او سعد اکبر است جهان را | هست ز تأثیر او سعادت کبری

مجلس او از بس جلالت و رفعت | مهر سر و مسند و سپهر مصلی

از قبل حضرتش ز عالم ارواح | میل بود روح را بقالب موتی

نیست بمهنتش حاجت از قبل آنکه | هر چه رود در آسمان بدو کند انهی

مملکت شاه را ز خصم تهی کرد | همچو نبی کعبه را ز لات و ز عزی

خصم نگیرد قرار پیش ضمیرش | طور نگیرد قرار پیش تجلی

نور ضمیرش کند بدیده خصمان | آنچه زمرد کند بدیده افعی

بر ره دنیا نهاد مایه ز احسان | بر ره عقبی نهاد توشه ز تقوی

پایه تو شد چنین بهمه حال … آنکه دنیا بود عزیز بعقبی
جان بتن اندر شده است منشد مدحش … چون کند انشا چون کند غزل انشی
دهر نویسنده مناقب او شد … دهر نویسد چو آسمان کند املی
ای بسزا صاحبی که هر که برغبت … پیش تو اید ز دیگران کند ابری
چون توئی اندر جهان سزای تقدم … خلق جهان را چه حاجتست بشوری
نقل و نصل در میان خوان چه خواهد … آنکه طعامش بود ز من و ز سلوی
معنی دولت توئی و هست همیشه … قصه حاجات خلق پیش تو فتوی
حل کند اندر زمان سعادت کلی … مشکل ازانکه از تو بشنود آری
آنکه بیکشنب محمد قرشی را … برد ز بیت الحرم بمسجد اقصی
داد ترا علم و حلم خضر و براهیم … حکم سلیمان و پارسائی یحیی
چون رود اندیشه در ضمیر تو گوئی … در کف موسی همیرود دم عیسی
قاعده ملک شد برای تو محکم … رای تو چون حجتست و ملک چو دعوی
خامه تو سست و لاغرست ولیکن … ملک و خزانه بدوست محکم و فربی
آرزو آید همی نجوم فلک را … کز تو ستانند بر زمین خط اجری
بار خدایا پس از مدایح سلطان … هست همه مدحها بنام تو اولی
در صفت تو سخنوران جهانرا … نثر بنثره رسید و شعر بشعری
هست معزی بدولت تو عجم را … همچو عرب را جریر و خطل و اعشی

گرد

گرد ز خانه بخدمت تو تقرب … بنده تقرب کند بخدمت مولی
گر دل او گرد آرزوی تو نشگفت … آرزوی عافیت کند دل مرضی
از جهت آن رسید دیر بخدمت … کز خطر راه بود با غم و شکوی
صعب رهی کاندرو نصیب نیابد … آدمی از زاغ و گوسفند ز مرعی
خار درو تیزتر ز نشتر و سوزن … آب درو تلختر ز حنظل و دفلی
ساده همه دشتها چه تارک اقرع … خشک همه حوضها چه دیده اعمی
آفت ملوی کشید بنده ولیکن … بود دل و گوش او بآیت نجوی
گرچه مرض داشت از سموم بیابان … کرد علاجش نسیم درگه اعلی
عروه وثقی قبول تست رهی را … هست تمسک بعروه وثقی
تا که بود در زمین بقدرت باری … آب و هوای همیشه منقذ و مجری
تا که بود در خریف برگ چناران … راست چو دست خضیب کرده بحنی
زیر مراد تو باد گنبد گردان … زیر نگین تو باد عالم صغری
حق تو افروخته چه عقل ببیان … دین تو آراسته چو لفظ بمعنی
چاوش ایوان تو بهیبت بهمن … حاجب درگاه تو بحشمت کسری
آمده شادی ببارگاه تو هر روز … چون بنی حاجیان بموسم اضحی

وله ایضا

لاغری یار من است از همه خوبان جهان … که تنی موی میان است و همی تنگ دهان

خواهم از آنکه بود چون دل من تنگ دهن / جویم از آنکه بود چون تن من موی میان
یار لاغر ز همه حال ز فربه خوشتر / ور ندانی ز من آگاه شو و نیک بدان
خوشتر از شاخ سپیدار بود شاخ سمن / بهتر از ناربن و بید بود سرو روان
ماه چون نو شود از لاغری او ز سبکی / بنمایند بانگشت همه خلق جهان
گر ستونی بود از سیم نکوتر درست / باز سوی دهن آری چو خلالی بود آن
یار لاغر اگر بری و بکنی فربه را / بدو صد حیله در آغوش گرفتن نتوان
فربه را نتوان داشت نهان در همه جای / لاغر از همه جای توان داشت نهان
سبکی شادی جانست گرانی غم دل / بفروشم غم دل باز خرم شادی جان
جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک / تن گران باشد و فربه نبود جز که گران
منم آشفته آن عاشق دل لاغر دوست / خبر این نام مرا پیش همه خلق بخوان
لاغری دارم و او با دل من سخت خوشست / صبر نتوانم از او یک نفس و نیم زمان
بچنین یار دلارام و چنین دلبر خوش / آفرین شرف الملک از او خوشتر دان
قبلهٔ دولت ابوسعد خداوند سعود / دادگر محتشم داد ده داد ستان
آنکه از بخشش او فخر کند ملک زمین / آنکه از دانش او شاد بود پیر و جوان
کف او جود عیانست کف خلق خبر / دل او علم یقین است دل خلق گمان
از گمان یاد ندارند کجا هست یقین / از خبر یاد ندارند کجا هست عیان
ای سزاوار بزرگی و دلیل دولت / ای سرافراز بزرگان و امین سلطان

در ناب فشاند بسر کلک تو بر / چون شود کلک تو بر سیم سمن رنگ فشان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است / از قضا و قدر روی نهفتن نتوان
در جهان گوی کفایت ز بزرگان تو زدی / پس از این کس نزند گوی و نبازد چوگان
چاکر خدمت تو تارک کیوان سپرد / زین قبل راه نیابد بتو جز چرخ کیوان
مهر و کین تو دهد سود و زیان همه کس / مهر تو سود پدید آرد و کین تو زیان
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی / وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
خان بدخواه تو چون خسته کند دست اجل / باشد از تیر و کمان فلکش تیر و کمان
قلعهٔ خصم تو ماننده زندان گشته است / چه خطر باشد از آنکه بود در زندان
خصم تو هست چو فرعون و توی چون موسی / چون ید و بیضا رای تو و کلکت ثعبان
تا بود راغ چو فرخار بهنگام بهار / تا بود باغ چو دینار بهنگام خزان
تن و جان و دل تو خرم و شادان بادا / برخور از جان و تن و کام و دل خویش بر آن

ولهُ ایضاً

آن صنم کاندر دو لب تنگ شکر دارد همی / بر سر سرو روان شمس و قمر دارد همی
حلقه های زلف را عمدا کند زیر و زبر / تا دل و جان مرا زیر و زبر دارد همی
تلخ گفتارست و شیرین لب نگارین من ولی / وین عجب بنگر که زهر اندر شکر دارد همی
آیت واللیل برخواند همی شمس الضحی / تا نقاب از رخ والعصر بر دارد همی
آتش عشقش برده آبروی ما را همی / لب ز آتش خشک و چشم از آب تر دارد همی

گر نخواهم تا غنی گردد ز سیم و زر چرا | اشک من چون سیم و رخساره چو زر دارد همی
هرچه من دارم وفا و مهر با او بیشتر | او جفا و جور با من بیشتر دارد همی

منه ایضاً

دوست داری که ز آشوب و ز فریاد کنی | شاد کردی چو مرا با غم و فریاد کنی
ز آتش عشق چو پولاد و بتابی دل من | پس دل خویش چرا باز چو پولاد کنی
تو ای طرفه بغداد نه زان دادم دل | تا تو از دیده من دجله بغداد کنی
بنده روی چو ماهت نه بدان شرط شدم | که مرا بنده بفروشی و آزاد کنی
بنده روی توام عاشق بیداد توام | بنده تر گردم و عاشق تو اگر داد کنی

منه

ای ترک ز عشق تو دلی دارم و جانی | گر هر دو بخواهی بتو بخشم بزبانی
با چون تو بتی زشت بود هیچ کسی را | تیمار دلی باشد و اندیشه جانی
از کوچکی ای بت که دهان داری گفتم | ان خالیه دانست همانا نه دهانی
ور لاغری ایدر که میان داری گویم | ان سیمین کلکست همانا نه میانی
نه نه که بد افسان که میان و دهن تست | اینک کنم از کلکی و از غالیه دانی
باد آید و از حلقه زلفین تو هر شب | بر لاله ستان تو کند مشک فشانی
شهری همه شادند بدیدار تو امروز | حقا که چنین است خرد این نیست گمانی

شاها عطابخش که بخشنده تر از تو | چشم فلک پیر ندیدست جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز | جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصه من قصه موسی که بصحبت | از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی | در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی | گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان | کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

وله ایضاً

مخوان فسانه افراسیاب تورانی | مگوی قصه اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو و سلطان معز کشور گوی | که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدای و خدایگان جهان | که تا جهان بود او راسزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را | دل سکندری و دولت جهانبانی
شهی که بر در غزنین بیک زمان بگرفت | همه ولایت شاهان زاولستانی
ز دوست او شه غزنین و خان ترکستان | نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهرچه رای کند رایتش بود منصور | زهی سعادت و تایید فر یزدانی
غبار مرکب او را همی رسند بنان | ز آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین | بیافرید چو روحانی و چو جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر | نیافرید نه جسمانی و نه روحانی

کجا سعادت و اقبال او پدید آید　　شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درافشان شود ز چرخ بلند　　ستاره را کی بود درفشانی
لقای اوست نشاط دل مسلمانان　　که روشن است بدو دیدهٔ مسلمانی
بران زمین که جهد باد عدل و انصافش　　ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد　　چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تختگاه محمودی　　گرفته زیر علم ملک آل سامانی
عراق را فرغت از نهیب هیبت اوست　　سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم　　کنند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان　　و یا فتوح تو پیرایهٔ سخندانی
کدام شاه سر از خط کشید کین تو جست　　که خیره سر نشد از خاطری و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته شود　　بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو بس بر شکستن به مصاف　　اسیر دادی و عرجی و قدرخانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان　　ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی
هزار نفر که ترا بنده و رهی نشدند　　بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
تیغ و بازو یک نیمه بستدی ز جهان　　بفر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سپاه کنی بر عدوی چوگان پشت　　بر آن نگاور شبرنگ کامه بستانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند　　بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی

شکار کردن و رزمست و بزم کار شهان　　تو آن شهی که به یکروز هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی اسب برانگیزی　　بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر کسی را ثانی نبود در مخلوقات　　تویی کسی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو　　بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز تیغت کشته جان عدو　　شکفته بود چمنها ز باد آبانی
کنون چنانکه ز مهرت شکفت جان ولی　　شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد　　هوا ز روی ستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت داده　　بتان خلخی و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب　　ز عشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی　　که در عقیق بیامیخت در عمانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان　　بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
زعدکشته همی ابر گوهر افشاند　　مگر ز جود تو آموخت گوهرافشانی
ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای　　نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمتیست قارونی　　بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
بخاکپای حکیمان تو پیر افرازد　　اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثناگر تست　　دعاگر است ترا روح بنده ربانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر　　بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی

چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ | چرا با ور رسیده است مال دیوانی
همی فتوح تو سازد یکی بنای سخن | که در زمانه نسازد چنان بنا بانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار | بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان | ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
ببزم جامه لهو و طرب همی پوشی | برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی شکنی و مملکت همی گیری | جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد | خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار | که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی | ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان از تو فخری | که بیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن | بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانش | فراوان هنر داد و کار جوانی
ازان هر هنر پادشاه زمینی | وزان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست دین ایزدی | دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت | دگر عدل و انصاف نوشیروانی
چو تو بیقرینی بچندین هنرها | همی زیبدت نام صاحبقرانی

توان

توان مملکت رایگانی نداری | فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزون است اوصاف شاهانه تو | ز اخبار شاهانه باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق | که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغست بختی اخبار پیشین | چنینست فرزانگان را گمانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند | دهد خلق را از درستی نشانی
ازان پس که پیلان زاولستان را | گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام عرب را | بآسیب پیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت | بگیتی ستانی و سلطان نشانی
بآتش همی آب را برگماری | وز آهن همی تیر بیرون جهانی
چو تو ابر دستی و آتش حسامی | چو تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معالی | سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی بیت نغز است مر رودکی را | که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز غیب چیزیست کان تو نداری | نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی
چو در رزم تیر آید از شستت | ز خون گرد در دشت جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدستت | ز دست سخا زر و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را | که نزد موفق گر آسمانی
چو هست از وجود تو دارد موفق | پس او میهمانست و تو میزبانی

بلی مهربان همه عالمی تو … که سلطان بخشنده مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه … نه دیگر تواند زمانه بمانی
همی تا ز آب حیات آدمی را … بود در جهان زندگی جاودانی
ازان می که آب حیاتست گوئی … ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم … نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی … ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون باد تیغت … ز خون رزان روی تو ارغوانی

چو تو ندید و نه بیند زمانه سلطانی … چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد دیگر چو تو خداوندی … جهان نبیند دیگر چو تو جهانبانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را … همی پرستد بجز کردگار یزدانی
بمغرب تابع فرمان تست هر ملکی … بمشرق بنده فرمان تست هر خانی
مرا بزرگ نیاید که شد مسخر تو … عراق و رومی و یا شامی و خراسانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال … بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار خویشتن داند … که بر زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نامه ات یکبار … صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
و گر نشان تو جاندار تو برد سوی چین … بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی

بکار

عجایب هنر و دولت تو زان بیش است … که بر شمار تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو … چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
اگر چه یزد سر سنگ کرد با سه رنگ … بدولت تو همه نعمتی و احسانی
ازین زرکرش نعمتی بداد خدای … که داد وی را یک هفته چون تو مهمانی
نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست … و گر بدی بدل سر یکی دگر جانی
ز رنگ عیدی تیغ بر تو هیچ تاوان نیست … ز نیزه بانی و نیز نیست تاوانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان … ز عمر بر سر تو باد هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی … مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد … برون ز خشمت و فرمانت هیچ فرمانی
ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین … که خیر شاه بود و طاعت ثناخوانی

الحمد اوندی که در روی زمین داور توئی … رکن اسلام و مغز دین پیغمبر توئی
ملک را سلطان توئی و تخت را افسر توئی … دهر را والی توئی و خلق را داور توئی
آن کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی … وان کجا افسر بود شایسته افسر توئی
گر چه حاضر نیست حیدر در عرب با ذوالفقار … در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توئی
آنکه او بر نصرت دین تیغ بندد دیگر … وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در توئی
وانکه او از حوزه اسلام بر دارد ستم … وانکه او خیریت نهد بر گردن قیصر توئی

از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس بروم   تا که هست از چلیپا و بت و بتگر تویی
آنکه گرد از قیصر رومی برانگیزد به تیغ   وانکه بنشاند بروم اندر یکی لشکر تویی
هفت کشور را تویی سلطان ولیکن در فتوح   در میان هشت کشور هشتمین کشور تویی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی   تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
ای جهانداری که خورشید فلک موکب تویی   وی شهنشاهی که جمشید ظفر خنجر تویی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی   چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی
در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو   سد اسکندر و زر را که اسکندر تویی
زر مرا شمشیر تو دارنده گوهر بود   تا بهست زر مرا بخشنده گوهر تویی
زر و سیم و خطبه و منبر از فراز تو   تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی
خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند   زانکه سلطان نکوکاری پرور تویی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل   کی نشابور از بهشت عدن خرم‌تر تویی
خسروا شاها گر آمد عمر باقی بسر   تا قیامت وارث عمر چنان چاکر تویی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من   پیش سلطان جهان حق مرا حضور تویی
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق   بخت گوید ای معزی شاعر سرور تویی
چون نهم سر در زمین در خدمت شاه جهان   آسمان گوید که تاج شاعران یکسر تویی
تا جهان باشد بساط عدل گسترده باد   زانکه شاه عدل و سلطان بساط گستر تویی
پاینده باد عمر تو با روزگار   زانکه دین و ملک را پاینده و یاور تویی

شاه را بخت آمد و فرخنده مهرگانی   وز فرخی و شادی آورد کاروانی
گر جشن مهرگان نیست امروز پس چه باشد   از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست ما را روشن چو آفتابی   ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گویی در هر سری چو چشمی   مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری   گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی   وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو شاهی بر تو کند کمینی   وان کیست کو بردی بر تو کشد کمانی
بی حکم تو نغرد شیری به مرغزاری   بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی   ور قوم روم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی   در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
از درگهت غلامی ور حاسدت سپاهی   از لشکرت سواری ور دشمنت جهانی
هر بیضه‌ای و فتحی گر تو شود مهیا   در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی
هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو   صد درد و ریش دارد در زیر هر استخوانی
از خدمت تو سودست ای شاه بندگان را   هرگز نبود کس را در خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گشتست فکرت تو   فرخنده راز داری پیروز ترجمانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت   پر عنبرست و گوهر پیش تو هر دهانی

از فر دولت تو شگفت اگر ببارد   عنبر ز ابر دهانی گوهر ز ابر زبانی
شکفته باد شاها بزم تو تا قیامت   خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری   بادی چنین که هستی بایسته کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب   بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری   به دولت فرق جباران همی زیر قدم داری
عرب را با عجم فخر است تا محشر به اقبالت   که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود   که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری
به شمشیر و قلم نازند رزم و بزم ازین معنی   که تو در کف به رزم و بزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گوئی دفتر اشکال عالم شد   که عالم سربسر پیموده در زیر قدم داری
کجا ملکت و تا ملکت در توران و در ایران   بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
چه باید بیش ازین زان که نام خویش جاویدان   جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
محبان تیغ گوهردار از فتح و ظفر داری   مصون دست گوهربار از جود و کرم داری
ز نعمت نیکخواهان را حریفان طرب داری   ز محنت بدسگالان را ندیمان ندم داری
ز مهر تو حسینا خیزد و کین تو ظلم زاید   ولی از در حسینا داری عدو را در ظلم داری
بداندیشان تو را حریف اندر بلا داری   نکوخواهان دولت را غریق اندر نعم داری
به هر روزی دهی چتر و بار آئی به پیروزی   که هر روزی سپه داری و پیروزی حشم داری

بدان

خدنگت مرغ پرنده است و اسب باد پوینده   مطیعت گشت مرغ و باد گوئی مهر جم داری
حدیث و قصه اسفندیار و رستم تا کی   تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
که نتوان برابر کرد با ایشان معاذ الله   که چون ایشان هزاران در غلامان و خدم داری
تو آن شاهی که روز رزم گردون وار بی اندیم   که تیغی همچو گردون و سنانی همچو نجم داری
تو آن شاهی که طاعتگاه قسیسان و برهمنان   به شمشیر غضنفر وارت چه خالی از صنم داری
صد و هشتاد فتح از خویش داری بیش در گیتی   وگر چه سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
ز جود خویش بر عالم بسی قسمت کنند ارنی   بقسمت کردن روزی تو پنداری قسم داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیائی   از آن قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
عزیز و محتشم آنکس بود در دین و در دنیا   که او را تو به اقبالت عزیز و محتشم داری
اگر باغ ارم جائیست کز وی دل شود خرم   تو گیتی را به مهر خویش چون باغ ارم داری
وگر بیت الحرم جائیست کانجا ایمنی باشد   تو عالم را به علم خویش چون بیت الحرم داری
به انصاف و به عدل آنچنانی تو که گر خواهی   میان بیشه ضیغم را نگهبان غنم داری
به تو معدوم شد کفر و به تو موجود شد ایمان   نه دیگر تا جهان باشد وجود و عدم داری
بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را   بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری
همیشه سایه عدل تو پاینده باد بر سر عالم   که عالم را به عدل خویش خالی از ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی   سلطان جلال دولت خسرو معز دینی

شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران / هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری
شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش / چونانکه طور سینا از پرتو تجلّی
شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا / چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت / وز فرش فر مهدی عدلش ز عدل عیسی
صرفست شهریاری او بر شاه کوکب / لفظ است پادشاهی و آثار شاه معنی
دعوی خسروان را برهان شده است تیغش / اینت بزرگ برهان اینت بزرگ دعوی
گردنکشان مغرب لشکرکشان مشرق / هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
اصل نجابت مهرش اصل فناست کینش / آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی
مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن / حوران سیمتن را ایوان اوست مأوی
هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت / از جود شاه عالم باید جواب فتوی
هستند ابر و دریا بخشنده در خلایق / گویی همی ستانند ز جود شاه اجری
اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر / از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی
هر کو بدار دنیی فرمانبرست شه را / والله که رستگاری یابد بدار عقبی
وان کس که بد سگالد بر شه ز زمانه / هرگز زمانه ندهد او را ز زنجیر بیری
بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم / اندر سجود آید جان جریر و اعشی
وز غایت بلندی چون مدح او بگویم / نثرم رسد به نسرین شعرم رسد به شعری
تا هست وصف بستان از باد نوبهاری / دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی

بااثر

تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان / آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرم زیاد خسرو / چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی

هست گویی بحکم بار خدای / آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی / بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایهٔ ایزدست شاه جهان / آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان / شاه مکاربند کارگشای
شهریاری که رای روشن او / چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ / کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست / گر ببیند حسود یاوه درای
ز بن تیغ شاه گوید آه / ز آتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت / اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را / دیده اند و شنیده در همه جای
دیر باشید بس هرگز / ای جهان دیده زمین پیمای
چون وزیری که دولت او را گفت / هم همی بخش و هم همی بخشای
منتجب گر بفر دولت شاه / این مبارک وزیر عالی رای
آنکه از همتش درست شده است / قول صاحب حدیث و صاحب رای

بگشاید بتیغ خانهٔ خان — بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم — ای ولی پرور عدو فرسای
بر سعادات تو که ساید دست — با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند — ماه را بازبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک — شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان — تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش — گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری — وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی — چو روز رزم شود آسمان با کمری
فلک به و بقدر بلند چون فلکی — عمر به و بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد تو را قضا و قدر — مگر وکیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود — تو آفتاب جمال و ستاره هنری
وگر بباید خشنودی خدا و پدر — تو اختیار خدا و ستودهٔ پدری
رسوم داد تو داری که ملک جمله تراست — نه بیم از دو برون رسم ملک داد دگری
وگر بقول اتابک سکندر ملکا — وگر بقدرت باری سکندر دگری
ز گوهر تو چو داود زان بود فرزند — که تو نبیرهٔ داود ارسلان گهری

چنانکه بود سلیمان نشسته با داود — تو در سرای سعادت نشسته با پسری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت — همی بهمت عالی ز عرش برگذری
ز بس که تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد — درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر — بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
رسول و بوالبشر اندر بهشت فخر کنند — که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
سپهر بر خد راست از کمان گروههٔ تو — تو از کمین سپهر بلند بی حذری
ستارگان همه از آسمان فرو ریزند — اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان تو را سپرست — بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
تو را اثر ز همه خسروان خرید و فروخت — که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
بر آن وطن که در او سایهٔ سعادت تست — بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فرش ترا — بر آن امید که بگذاره روی او سپری
ترا هنر ز جهان باده خوردن و رامش — همان به است که رامش کنی و باده خوری
گشاده بنده معزی در خزانهٔ شعر — نبود گوهر حکمت ز خاطر که ی
مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود زعفران و مرزنگوش — بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
تفال نیک ترا باد لهو و سور و سرور — مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی   جهان را خداوند صاحبقرانی

باصل و نسب پادشاه زمینی   بعدل و هنر شهریار زمانی

شه شیربندی و کشورگشائی   شه ملک بخشی و گیتی ستانی

بدیدار روشنتر از آفتابی   بقدر عالیتر از آسمانی

چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری   چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قضا دیگر و در میان قضائی   جهان دیگر و در میان جهانی

بشمشیر آفاق را کدخدائی   بتدبیر اجرام را ترجمانی

برزم اندرون شیر گوهر نمائی   ببزم اندرون ابر گوهرفشانی

چو تو رایگان بدهی زر و گوهر   بداندیش تو جان دهد رایگانی

اگر قهرمان هنر عقل باشد   تو اندر هنر عقل را قهرمانی

تو اندر دل شهریاری ضمیری   تو اندر تن بختیاری روانی

ز خارا همی نیزه بیرون گذاری   ز آهن همی تیر بیرون جهانی

ترا کعبتین ظفر داد دولت   همی مهره فتح و نصرت ستانی

گر از سیر سیاره و دور گردون   گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون و سیاره در دست داری   که سیاره تیری و گردون کمانی

گرفتی بشش سال ایران و توران   بمردی دل و زور الب ارسلانی

بگیری دگر سال هندوستان را   بتیغ گهردار هندوستانی

فلک

فلک مژده داده است مرجانیان را   که در بادیه آب دجله برانی

ایا پادشاه جهان بخش عادل   پیمبر چنین داد ما را نشانی

که از ختم پادشاهی بیاید   پدید آورد عدل نوشیروانی

کند نام او فتح را رهنمائی   کند تیغ او ملک را پاسبانی

اگر راست باشد حدیث پیمبر   پدید آمد آن پادشاه و تو آنی

ز عدل تو اندر میان بیابان   کند میش با گرگ بازارگانی

بجائی که رفتی به بیشه مبارز   همی با سلامت رود کاروانی

نداند کس اندیشه خویش در دل   بدانسان که تو راز عالم بدانی

گر از تو بپرسد کسی راز عالم   چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

معانی بنام تو نازد همیشه   چو بنده معزی بنظم معانی

بگاه جوانی تو را شعر گوید   که نیکو بود شاعری در جوانی

همی تا گل بوستانی بروید   بپیش تو بادا گل بوستانی

همی تا مے ارغوانی بخندد   بدست تو بادا مے ارغوانی

بماناد با فرخی و سعادت   دل و دولت و عمر تو جاودانی

سپهر اصطناعا زمین تمکنی   ستاره سپهی آفتاب انجمنی

بمجلس اندرگوئی که ماه بر فلکی   بموکب اندرگوئی که سرو در چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام   ز دلبران توئی اندر جهان که آن منی
بروی خوب شدی چون به پیر چاهی   مگر به پیر چاهی نوئی که چه ذقنی
خوش است یاسمن و عنبر نوای دلبر   بوی عنبر ناب و بوی یاسمنی
ندیده هیچ کسی سنگ در میانهٔ سیم   چرا تو سنگدلی ای نگار و سیم تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم   بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
بغمزه دلبری و جان ربائی از مردان   مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین   که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی بگوهر تیغش نگر که گوئی هست   بآهن یمنی در ستارهٔ یمنی
محاسنی که ز کبر و منی سر افرازد   ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست   هزار مغفر بکوبد بگرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم   که آتش طرب انگیزی و شیر تیغ زنی
سپاهدار رسول و سید مکان   پناه لشکر یغما و لشکر ختنی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است   که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست   بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
هنر یکی صد صفت و نو در آن صد صفی   جهان یکی بدنست و تو جان آن بدنی
تخت پادشهی بر رفت دولت خویش   یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه   توئی که با دو پسر شاد باد درین وطنی

سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست   سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
وگر شکار کنی هم ترا سزد بجهان   که در شکار ز نه گور شش همی فکنی
خدایگانا گوئی که مدح تو صنعت   که طبع بندهٔ معزی همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار   میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار   تو زمانهٔ مهنا و دولت تو هنی
خدای کرده بکام تو بخت فرزندان   که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری   آفتاب و مشتری را من بجان هم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب   داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی   وز خم جعد و شکن با تودهای عنبری
تا ندیدم زلف مشکین تو ای اشکم که هست   تا رقبت حلقه حلقه بر جهان ز ششتری
لاله گون روی تو دارد دیدهٔ من لاله گون   چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری بباید زشت پیش روی تو   پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار   گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند   بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران   زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست   دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری

هرچه باید خلق را از حشمت و عز و شرف — ایزد آن جمله بداده است جز پیغمبری

تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان — از پری و دیو تا کی ز رجم و انگشتری

صحبت دیو و پری او را نباشد در خرد — آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری

در خرد یکدم استان مدح او بیشتر بود — از هزاران داستان جنی و نوذری

آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او — چاکری بندی پیش او در بندگی و چاکری

شهریارا تخت تو گوئی سپهر دیگر است — زانکه تو بر تخت گوئی آفتاب دیگری

آفتاب است تو آنکه سپهرست و زمین — بر سپهر او داورست و بر زمین تو داوری

او بگنبدها گذارد در چهارم گنبدست — تو بکشورها گذاری در چهارم کشوری

آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود — گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری

از شرف بر شاخ طوبی سر فرازد هر درخت — چون تو از بهر تماشا بر صفاهان بگذری

بیغو و طغرل بک و جغری بک و الب ارسلان — حاضر آیند بعینه تا تو بهتا ایدری

ملک تو زیشان بسی عالیتر کان خسروان — جمله دنیا پرور آن بودند و تو دین پروری

آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد — تا بساط شهریاری بر ثریا گستری

تا بحشمت کامرانی تا بهمت زر دهی — تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری — بیافریده خدای جهان ترا باری

خجسته آمد دیدار تو بعالم بر — خدایگان چو تو باید خجسته دیداری

ایضاً

تراست ملک و سزاوار آن توئی بیقین — خدای ملک نبخشد بنا سزاواری

بروزگار تو نیکی رسید و روز بدی — میان نیک و بد از تیغ تست دیواری

اگر بروم شود یک مبارز از بهت — تهی نماند در ملک روم زناری

موافق تو باقبال تو سزاوارست — مخالف تو نباشد مگر نگونساری

مراد و کار تو و دولت چنان همی سازد — که در جهان نبود بمراد تو کاری

عماد دولت و نعمت فدای خدمت کرد — بمال کشت جمال ترا خریداری

درخت و باغ عمادی که ساخته است ترا — ز باغ و قبه کسری هست بسیاری

چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است — کسی نداد نشان و ندید دیاری

ز زر ناب و گهر بر درخت طاوسی — میان باغ ز یاقوت سرخ گلناری

نشانده بر سر صندوقها ز نغره زنان — نمود باد دم طاوس خوب کرداری

چهار گاو دو مرد در میانه باغ — همی زنند بگرد درخت هنجاری

ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید — نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری

ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی — گهرفروشی هرگز ندید و عطاری

اگر بشرح بگویم صفات این مجلس — نماندم ملکا فکرتی و گفتاری

سپاه از تو شاها چنین کند خدمت — کراست در همه عالم چنین سپهداری

ز بهر دیدن دیدار تو گهر بارست — که دیده در همه گیتی چنین گهرباری

نثار کرد زر و دینار و خواستی ملکا — که هیچ کردی جانی بجای دیناری

اگر بخواهی امروز جان برفشاند   که مال را نبود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه جوانی   همیشه تا که بود در سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو   مگر دو نقطه ز خشکت کشیده پرگاری
تو جام باده عناب گون گرفته بدست   مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای بسته جفاکاری جسته ز وفاداری   بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از غفلت بیهوده چه آشوبی   آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیمست مرا در چشم از حسرت و مخموری   مشکست ترا در زلف از کشی و عیاری
ما هر دو چو ابرانیم در صنعت باریدن   من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای وی تو با خوبی وی خوی تو با زشتی   گر دار چنین داری گفتار چنین داری
در عشق تو امید بر تا چند خورم حسرت   در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ نه انگیزم آرام دل انگارم   تو صلح مر انگیز تیمار دل انگاری
جویم تو نزدیکی در حضرت و در غیبت   جوئی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن   لیکن نتوان دیدن ای دوست بهمواری
گر نیست مرا یاری از وصل تو شاید   در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر   شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را   آثار جوانمردی اسباب نکوکاری

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن   شد کار مسلمانی از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود والله   از آفت بدبختی و ز محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان   روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمیست روان او را بختیست جوان او را   با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل   خورشید جهانداران ز تخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی   فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توئی   شاه عالم را وثاق و شاه را مادر توئی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست   در خراسان نازش ملک ملک سنجر توئی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تو اند   در صلاح دولت و ملت نصیحتگر توئی
دولت جمشید و اسکندر بدیشان داد چرخ   آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری   گر خداوندان دولت بهتر و مهتر توئی
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسر است   در آن پیرایه یاقوت آن افسر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان   از جلال قدر با هفتم فلک همبر توئی
همتی داری که این عالم بچشمت آمد کمست   اندرین عالم بهمت عالم دیگر توئی
نیست با فرمان تو خلق نیمنرا داوری   زانکه بر روی زمین فرمانده و داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود   در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی

دوستان خویش را سازنده چون آب و گل
دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی

گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی
ور صدف شد شهریاری اندرو گوهر تویی

هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر
مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی

کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز
راست گویی مادر عیسی پیغمبر تویی

گر بعقبی چشمهٔ کوثر نشان رحمت است
پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر تویی

حرمت سلطان ملک در خاندان ملک
حق واجب بود آن حق را کنون در خور تویی

خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش
شاد و خرم همچنین زامروز تا محشر تویی

روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست
کآفرین و مدح را شایسته و درخور تویی

دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف
کز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تویی

ملک و دین تا جاودان از رأی تو پاینده باد
زانکه عالی رای و ملک آرای و دین پرور تویی

فال و بخت و اختر تو در جهان پاینده باد
زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر تویی

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی
بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی

گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی

هر درختی در چمن چون دختر رز حامله است
بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی

دار وار کافور کهسار افسری بر فرق خویش
نور خورشید افسر از کهسار برباید همی

از سوی بالا به پستی سیل بشتابد همی
وز سوی پستی ببالا ابر بگراید همی

شبی

شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی

خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر باغ ملک
دست عدلش سرو دولت را بپیراید همی

سیرت او دفتری سر ماه بنگارد همی
دولت او کشوری هر سال بگشاید همی

گرچه آزادی بهر حالی به است از بندگی
خسروان را بنده بودن پیش او شاید همی

کار عالی همتش بخشیدن و بخشودن است
زانکه دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی

عادت او روز و شب گرد جهان برگشتن است
آفتابست او که از گردش نیاساید همی

شرق تا غرب جهان اندر خط پیمان اوست
پادشاهی خداوندی چنین باید همی

هست بی پیغمبری چون معجز پیغمبران
هرچه اندر روزگار او پدید آید همی

زهر باید هر ملک را کو نهان دشمن کند
کین او زهر است کاندر حال بگزاید همی

وان دو رو تیغ کو سردار او چون صیقل است
کز دل کفار زنگ کفر بزداید همی

خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده اند
شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی

ای جوان دولت جهانداری که دست روزگار
جامهٔ عمر ترا هرگز نفرساید همی

مثل این برهان چه باید کو هنوز اندر عراق
در بخارا خطبه از نامش بیاراید همی

در جهانداری ترا ایام میبندد همی
مهتران را کهتری حکم تو فرماید همی

هم برین بستر بمانی و هم برین جاه و سپاه
تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی

باد عمرت جاودان تا در بهار و در خزان
باده پیمایی و دشمن باد پیماید همی

نرگس دارد شکفته گلستان مشتری | مشتری بر سرو سرو اندر قبای شوشتری
بر سمن یک حلقهٔ انگشتری از در لعل | ور شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری
در جهان هرگز نگار آذری گویا نشد | در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد | شد پری پیدا و گویا شد نگار آذری
گر بمیدان عارض او شکر آرائی کند | در دل عاشق عشق او نشیند لشکری
ور کمند عنبرین اندازد او بر آسمان | آفتاب او را بگیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او | زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد | کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری
گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند | چشم او داناتر است از سامری در ساحری
بر دل مسکین من پرور شکن زلف او | هست چون پرور شاهین سر کبک دری
کبک گر شاهین جدا ماند نماند در بلا | در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری
غمزهٔ غماز او بر من جهان تیره گشت | ور دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گر دلم در عشق او نیک اختری جست و نیافت | یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک | کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
شهریاری عادل و صاحبقرانی کامران | خسروی عالی نژاد و پادشاهی گوهری
آورد زیر نگین و زیر تیغ خویش | گنج رای و ثروت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد پادشاه را | هر چهار از هست و تایید الهی بر سری

دولت او باد نوروز است و عالم گلستان | گل برد در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار | گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم دستان نماید سر بسر | پیش روز دستان و نیرنگ و دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را | تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که او در خدمت درگاه او بندد میان | تا نماید پیش چشمش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گیرد روا | مال او گردد فدا و بد را او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون جد و پدر | عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
هست ایام از رخت روح جهان از آفتاب | تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری
او بسی از بحر و بر نو از خراسان گسترد | تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
تن بسر باشد عزیز و بی سر افسر نامدار | بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد | زانکه تو بر تخت و تاج دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی | داد را نوشیروان و ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت از عقل این فخر ار استی | عقل سوگندان خورد کز هر چهار افزون تری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست | چون ز ایوان برنشینی و بمیدان بگذری
نعرهٔ رامشگران باشد ز ماهی تا بماه | چون نشینی با نگردی و دیوان خوری
هر کجا سازی مقام آنجا تو و دولت مقیم | ایدرست اکنون که گنجینهٔ شادی می بری
خاک پا همت کشور پیش چشم همت | با چنین همت سزای صد هزاران کشوری

گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی / ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع از آب و باد و خاک و آتش است / تو ز نوری نز آب و باد و خاک و آذری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / بس شگفت است این که دریادست و آذرخنجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قوی است / در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری
سد نو شمشیر تست اندر مبارک دست تو / کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجینه از زر سخن در جان من / کاندر آن گنجینه است اصل کیمیای شاعری
هر که از زر و گهر سنگی نهد در زیر خاک / مهر آن رنجی بود تا آنکه باشد جعفری
منکه از زر سخن گنجی نهم در جان پاک / مهر آن زر با ملکشاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله آخر بباید حرمتی / حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داورا روی زمینی باز گویم حال خویش / یا ور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون بروید ارغوان / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخجیر و عدو / در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد اما ما زا با شاد درست / از جهود خیبری و ز ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری زنده باد / بدسگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین / ور سپهداران ز میران طاعت و فرمانبری

گشت تابنده ز گردون هلال قمری / گشت تابنده ز دریای معانی گوهری

سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنک / ملک العرش عطا داد ملک را پسری
ملک باغست و دران باغ ملک شجرست / شجری تازه که آورده نو این ثمری
همه آرایش باغ از شجر او ز ثمرست / این میمون ثمری و این همایون شجری
دیرگاهست که تا گوش بزرگان جهان / نشنیده است ازین بهتر و خوشتر خبری
آنکه در ملک بدین سور همی مژده دهد / هست گویی سخن اندر دهن او شکری
از ثری تا به ثریا همه جشنست کنون / وز ثریا همه سورست کنون تا به ثری
گر ملکشاه ز دنیا به سوی عقبی شد / اینک آمد به سعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او / هست سعدین فلک را به سعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که به انصاف و بعدل / از جهان اندر بشیر است سوی هر بشری
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود / همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد / هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و بر تست پسر / این شایسته بایسته درختی و بری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود / که نبود از ملکان چون پدر تو پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی / هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده‌ای از بهر ظفر / وآمدستی به ظفر با ظفر از هر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان تنهی / ور به جیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آیند میان کرده بکردار کمان / پیش تو بسته به خدمت به میان بر کمری

ندهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی   نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری

در مصاف تو قضا تیغ و شعله حشر دید   آنگه آورد بر بزم تو ز توران حشری

گاه پیکار بر آید ز دل اعدا دود   گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری

هر که یکشب بخلاف تو کند دیده فراز   نبود تا بقیامت شب او را سحری

تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپرست   در جهان غیر تو که کرد است ز تیغی سپری

چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان   که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری

گرچه اندیشه ز هر چیز بسی بر گذرد   چون بقدر تو رسد هیچ نیابد گذری

نیست ممکن که بقدر تو بود سر ملکی   نیست ممکن که چو تو نیز بود بر حجری

دانش هست و جوانی و جوانمردی هست   بیشتر زین نبود در همه عالم هنری

تا جهانست تو باشی ملک تاجوران   بر رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری

شادمان از تو بفردوس برین جان پدر   تخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری

جام زرین تو پر کشته ز یاقوت روان   ساقی بزم تو یاقوت لبی سیمبری

ال

آن بت مجلس فروز امروز گر با ماستی   مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

خفته و مستست پنداری که از ما فارغست   عیش با خوش نیست بی او کاشکی با ماستی

گرچه بیخود دست او رستی بخواب اندر شدست   هم تو انستی ز ما آمدن گر خواستی

گر بدو پیدا استی از مهربانی یک نشان   صد نشان از خرمی بر روی ما پیدا استی

الدنی

گر نگر دستی دل ما دی ز وصل او نشاط   در غم هجران او امروز ناپرواستی

دی از او در وصل ما را وعده امروز بود   کاشکی امروز ما را وعده فرداستی

گر بدستی فروغ جبهه و رخسار خویش   بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی

در خم زلف و گرهای کلاش روز و شب   مشتری در عقرب استی زهره در جوزاستی

وصف او هستی ببینی است چون وصف پری   گر پری را گرد نسرین عنبر ساراستی

نعت او هستی برهان است چون نعت صنم   گر صنم را گرد مرجان لولو لالاستی

بی زمینی آفتاب اندر فلک تنها رود   آفتاب دیگرستی کاشکی شهاستی

بر فلک نتواندی تنها گذشتن آفتاب   گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان   آن گهر بخشی که گونی دست او دریاستی

گر زانستی که جوید هر کس از دریا گهر   بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی

گر بنام تخت منشوری فرستادی خدای   بر سر منشور او نام ملک طغراستی

ماه اگر هستی برابر با منجوق شاه   چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی

ور فرو نستی سپهر از وهم و وصف فیلسوف   قدر او همتای قدر شاه بیهمتاستی

دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز   بیخ و شاخ او بجابلقا و جابلساستی

باز و شاهین گر ز دست او شدی سوی صید   مخلب و منقارشان در قبه خضراستی

ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی   در خم چوگان او گوی از سر اعداستی

پیکر پیلست اسبش را ولیکن گاه جنگ   پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی

چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی / چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی

چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ / چیره شد شیری که اندر چنگش اژدرهاستی

ای جهانداری که گر خورشید عقلت نیستی / روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی

ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو / هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی

امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست / ور جز این بودی جهان آشفته و شیداستی

در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو / ای بسا سر کاندرو بیهوده و سوداستی

روز کین چون نرد نصرت باختی با دشمنان / صد هزیمت بردی گیتی هر هزیمت غداستی

گر برجعت بازگشتندی ملوک باستان / کمترین بنده کانت بهمن و داراستی

کهتری گردون رکابت گر توی ناروستی / خواندی اختر بدبخت گر طلبداوستی

عقل تو کلیست و گر پیداستی اجزای او / آسمان هفتمین کمتر ز آن اجزاستی

گر نبودی ز تف خشم تو آتش را نهیب / مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی

ور ز باران نوالت بهره بستی یمن / حنظل او شکرستی خار او خرماستی

خلخ و یغما تو داری ور ترا استی مراد / قیروان ور روم همچون خلخ و یغماستی

از سر پیکان تو ور خنجر ترکان تو / قیروان همچو ترکستی و روم بی ترساستی

گر ز دست تو بچین آلستی فغفور چین / در قبول دین تازی دینش والاستی

ور فتادستی فروغ تیغ تو زی رای هند / چشم ترکش در بدی چون چشم نابیناستی

خسروا عالم از آن تو شدستی تا کنون / گر بعالم چون معزی شاعر داناستی

گر نبودی

گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست / در قبول مجلس تو کار خویش آراستی

شد معزی در فراق خدمت پیر و کهن / گر شتیمتی بخدمت تازه و برناستی

ور بصهبا مایلستی طبع او از دیرباز / پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی

حاضر آمد تا بماند خاطرش در پیش تو / شعرهایش را که گویی حله و دیباستی

تا مثال اختران بر آسمان گویی گر / در مکنون ریخته بر تخته میناستی

آسمان مختار باد آنرا که مولی شود / زانکه گر مختار بودی خود ز آن مولاستی

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم / رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

دلم چون دهان کرد کوچک‌دهانی / تنم چون میان کرد نازک‌میانی

ز عشاق آفاق جز من که دارد / تنی چون میانی دلی چون دهانی

بشیرین‌زبانی توان داد دل را / دل از دست من برد شیرین‌زبانی

ببالا و رخسار هست آن سمنبر / چو سروی که بار آورد گلستانی

چو تیر است و من در غمش چون کمانم / شنیدی بفرمان تیری کمانی

نگار من آمد بلای دل من / خریدم بلای دلی را بجانی

زیانست عشق بتان عاشقان را / ندادست کس عاشقان را امانی

ز مدح خداوند من سود کردم / گر از عشق معشوق کردم زیانی

معین همه مملکت بوالمحاسن / که دارد ز سعد فلک ترجمانی

کریمی کزو محتشم‌تر ندیدی — بوده است در پیش صاحبقرانی
خداوند بخت و افسر بخش — توانا شود زود هم ناتوانی
جهانیست اندر قبائی بهمت — که دیدست اندر قبائی جهانی
ز دوری که گردون کند بر سعادت — رسد هر زمان نزد وی کاروانی
که از دهر جاندار و دستور بزرگی — ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعه دانش آمد — ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوای بسیط است جودش همانا — که خالی نبینیم ازو هر مکانی
نه چون دست او جود را کارسازی — نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین — بود مشکباری و عنبرفشانی
همیشه چو تیری جهاندار اندم — که پیوسته سرکش چون بود کمانی
رونده بود چون روان و تو گوئی — روانست خانه و ندر درو روانی
چو مهر است لیکن ندارد زوالی — چو بحر است لیکن ندارد کرانی
دهد نعمت خویش و مدحت ستاند — بدینسان که دیده است بازارگانی
تن بدسگالان او را ز محنت — غذا نیست در زیر هر استخوانی
بلند اخترا سرورا کامرانا — نبینی تو چون خویشتن کامرانی
توانی که در حق من خدمت تو — دهد هر زمانی ز دولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من — شکفته است و تازه است چون بوستانی

نه تنها منم شاکر نعمت تو — که شکر تو گوید همه خاندانی
کنون با اقبال و همت — اگر بود در خاطر من گمانی
توانم شدن تا بچرخ برین بر — اگر سازم از همت نردبانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری — الا تا زرافشان بود هر خزانی
سخاپرور و شاددل باش و پیروز — بهر نوبهاری و هر مهرگانی
برادی جهان کردی از خلق عالم — بدولت ترا باد ز جهانی

دلبری از زلف جانان و ستم بر جان کنی — ارچه بعضی خویشتن بخشیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم کز شب میدان کند — شب ترا دیدم همی کز مشتری میدان کنی
گرنه چون پور آذر بر نگار آذری — پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
زهره پنهان گردد هر روز زیر زمین — تو چو سیاره ولی جرم زهره را پنهان کنی
ورنه چون معجزه موسی چرا بر دست او — خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی
مشک من کافور گردد پشت من چنبر شود — چون تو چنبر را بر کافور مشک افشان کنی
گاه با پیکان مژگان کار من سازی بطبع — که زره پوشی و پیکار مرا پیکان کنی
که گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی — که گره بندی و بر برگ سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق — تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی
ای دل آنوقتی بمیدان شرف گردان شوی — کافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی

سید سادات و خورشید رئیسان بوالحسن   کز شرف شاید که دیوا

ای محب خدمتش گر پیش او کام می نهی   همچنان باشد که

ای عدوی دولتش گر پیش او دل می نهی   همچنان باشد که مسجد کعبه را ویران کنی

ای سخن ورزی که تا بحثی نکوئی بگسلی   وان سخن را ور بسنجی از خرد میدان کنی

تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست   هرچه گوئی آن کند تا هرچه گوید آن کنی

بود شارستان علم مصطفی را در علی   تو ز دولت دیده بر دیوار شارستان کنی

دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد   گر سرای بخت خود را دست بر ایوان کنی

دولت از بهر تو شادروان نهفت تا نهفت   تا همه روی زمین زیر شادروان کنی

در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت   تا نظام دین پیغمبر رو عنوان کنی

شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد بلخ   تا تو در فردوس عدل خویش را رضوان کنی

مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت   خانهٔ خرچنگ را بر مشتری زندان کنی

ور بچشم مشتری در جرم کیوان بنگری   آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی

حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید   آنچه در یکماه تو مرسوم یک مهمان کنی

زان همی خواهد برجوع من و نوشروان فلک   تا برابر عدل و بر آن جود و کرم تاوان

گوش تو نشنید هرگز یک سؤال از سائلی   زانکه تو پیش از سؤال او همی احسان کنی

از برای شاعری که بستانی بیاض مدح خویش   دست او بیضا چو دست موسی عمران کنی

دست زایر پیتر پر باران و طبع ما صدف   شاعری را مایهٔ بیغمی همی آسان کنی

هرکجا باران

هر کجا باران بود در کم نیاید از صدف   تو صدف پرور همی از قطرهٔ باران کنی

وارث پیغمبری در خاندان هاشمی   آمدم تا تو مرا با حشمت حسان کنی

حشمتی کز حضرت تو شاعر سلطان بود   خدمتی باشد که اندر حضرت سلطا ن

زین قصیده شاد گردد جان شادی که کش   ای شکسته زلف یارا زبس که تو بتا ن

تا بگردون آسمان سامان احوال تو باد   تا همه احوال خواهانت بسامان کنی

چهرهٔ مردان بخدمت بر بساط مجلست   تا با آثارت کمال جمله را نقصان کنی

گر یار من ستمگر و عیار نیستی   اندر زمانه یار مرا یار نیستی

گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار   اندر دلم ز عشق رخش خار نیستی

ایکاش چین در رخ او نگار نیستی   تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی

گر غمزه خلیده از و نیستی چو تیر   رویم چو   و پشت کمان وار نیستی

گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش   از غم دلم چو نقطهٔ پرگار نیستی

ور آوری چو چنگ مرا در کنار خویش   چون زیر چنگ نالهٔ من زار نیستی

گر نیستی بوسه لب او شکر فروش   او را دل ملوک خریدار نیستی

ور قبلهٔ بتان چگل نیستی رخش   او را قبول قبلهٔ احرار نیستی

تا جان تن بود غم جانان بجان کشم   سر برنهم بخطش و خط بر جان کشم

ور عذر خواهد آن بت و گر ناز گر شود — عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
چون ز آسمان مرا ز زمین آمدست ماه — من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
گر بار من چو تیر کند دل بمهر من — بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب — هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد — من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
بار گران زمانه کند بر دلم سبک — گر من بیاد خواجه شراب گران کشم

[illegible]

در عشق دوست دست بسر بر همی زنم — و آتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
چون دست یابم آن بت دلبر بدام خویش — بر سر ز عشق و آفت دل بر همی زنم
هر بار سهل بود که بر بر زدم ز عشق — این بار مشکلست که بر سر همی زنم
معشوق من چو هست بر آتش چو بتکده — من سال و ماه بتکده را در همی زنم
طوق کبوترست خم آن زلف نگار — من همچو باز در طلبش پر همی زنم
نی نی که همچو حلقهٔ بازست زلف او — من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم
بر سیرت قلندریانم ز بهر آنک — مستم ز عشق و راه قلندر همی زنم
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری — چون پیش صدر دینی ساغر همی زنم
صدری که همچو مهر ز آفاق تافته است
واندر ازل ز گوهر اسحاق تافته است

ای باد بر رخم ز بنفشه رقم مکن — اشکم چو رنگ خویش و چو آب بقم مکن
گر در جهان عشق نخواهی علم مرا — بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان — بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای — از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
گر بایدت که کم نشود عشق از دلم — بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن
ور بایدت که مخزن تازی عجم شوی — جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن

ایزد چو در جهان بعنایت نگاه کرد — جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
خورشید و ماه را چو بقدرت نگاه کرد — قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
گردون چو روی ملک بعدلش سپید ساخت — کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد
گیتی گشاده راه فنا بر مخالفان — هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
مهرش که موافقت ز کاه کوه ساخت — خشمش که مخالفت ز کوه کاه کرد
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند — بر خویشتن فرشتگان را گواه کرد
اسباب خرمی همه در بزمگاه تست — خرم کسی که روی در آن بزمگاه کرد
هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت — مجلس سرای تاج و سنا اورنگاه کرد

آنی که خلق بر تو همی آفرین کنند — نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند

هستی بپایه که همه زیر پای تو   کروبیان عرش فلک را همین کنند
زانجا که جاه هست بود دون قدر تو   گر بارگاه تو فلک هشتمین کنند
آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام   تا بر در تو موکب اقبال زین کنند
پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم   تا رسمهای تو علم آستین کنند
نشگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو   زیرا که خدمت تو همه حورعین کنند
نعمت از آن رود که بشادی همی خوری   زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند
لختی بده ز نعمت و لختی بده بخلق   لختی بخور که بار خدایان چنین کنند

ای تخت و ملک ملک تو سرفراز باد   بخت جوان و تازه و عشرت دراز باد
از چرخ قسم تو همه تایید و سعد بود   از دهر بهر تو همه شادی فراز باد
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری   با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر خلق عالم است در خانهٔ تو باز   بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیرد کبک را شکار   خصم تو همچو کبک اجل همچو باز باد
تا خلق را ز حضرت ایزد بود نیاز   از خلق روزگار دولت بی‌نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بر آستین   نامت بر آستین سعادت طراز باد

من بگذشت ناگاه جهان افروز دلخواهی   قدش از زنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی

بدو زن

ز قیرش سر همی دامی ز مشکش بر شکر مهری   زنخدانش در مژه تیغی ز نیشش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی کم کن از خشم   که گر تو بگذری ماند بدست عاشق آهی
تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی   کجا پاید شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
نشستی باز گر اهم من اندر وادی عشقت   مگر هنگام آن آمد که بنمایی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من   چو در چشمت بیاید جمال من سحرگاهی
چرا با من سخن گویی بسی بر طرف بازاری   ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
دو ماهه زین و در نخجیر مرا رسمست هر روزی   پی شکر زین دو ماه و هم زر توقیت هر ماهی
غلام روی آن ماهم که رو گشتم خوش و خرم   که خوش لب عذار آمد و خرم روی دلخواهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی   چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

یکی سبز دلبری دارم که پیشه دلبری دارد   همیشه دل از این دارم که از من دلبری دارد
پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یاری   کجی گیرد ولی لشکر که یاری لشکری دارد
با صل آورده است آن بت چو شد چون پری پنهان   برابر ماند از خوبی از آن خوی پری دارد
نگارا را بصورت چون نگار آذری شمر   که نقش ایزدی دارد نه نقش آذری دارد
سرو بالا رخ با نقش و زخال بت بر نقش   معیاری سری دارد نه نقش آذری دارد
چو معشوق زیبا را بدو چون توان بردن   که با عاشق او دور بزاران دوری دارد
شب چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من   که زلف او ز شب بر مشتری انگشتری دارد

منجم را بگو دیدی که تابد مشتری در شب … کنون آن نافه شب بین که او بر مشتری دارد
اسیر سنکوانست او و زان مشکست منشورش … چو منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد
کند در پیش منشورش زمانه سر زمان خدمت … بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را … چراغ نسل خاقان را جمال آل یمکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت … ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را … چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لبت مرجان شیرینست و چون با من سخن گوئی … دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
گهی از سنبل و نسرین ز رازم پرده برداری … چو سازی حلقه زلف از سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی … که گوییست این دل مسکینم آن زلفین مشکین را
بر آن ماند خیال تو همی ماند وصال تو … که دل شیفته شد آنرا و جان شیفته شد مر این را
یکی چون زهره شادی فزاید طبع برنا را … یکی چون می همی رامش فزاید جان مسکین را
دلارامی تو آئین داری و دلبری آئین … بلی آئین چنین باشد دلارام نو آئین را
به شیرینی و زیبائی میان لشکر خوبان … مسلم شد ز خوبی چون شاهی ناصر الدین را

جهانداری که پیروز است در تیغ جهاندارش … همه آفاق را روزیست از دست گهربارش
همانا اختر سعدست و دیدار همایونش … که روز و روزگار ما همایون شد به دیدارش

ز طلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی تابد … طلوعش گرچه در شرقست در غربست آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود شغلش … چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک زان کس بتابد دل که تابد دل ز زنهارش … جهان زان کس بپیچد سر که سر پیچد ز گفتارش
بجوشد مغز در تارک ز بیم نوک پیکانش … بلرزد روح در پیکر ز سهم زور پیکارش
ز سهم و خاک خصمان خروش و ناله برخیزد … چو گرد از رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش
اجل پران شود تا که بگیرد عمر بدخواهان … چو در هیجا شود پران خدنگ تیر فشارش
اگرچه گنج و ملک و لشکر و حجت بسی دارد … خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد … که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد … آب رزان خور که آب روی رزان شد
رخت بکاشانه برکه در چمن و باغ … زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت … شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب شمر پیش چشم آینه گون گشت … خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره برآورد … چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زر دیده و دسته دسته لاله … بال و پر او نگاه کن که چسان شد
ای صنم چنگ زن مجلس عشرت … چنگ بساز ای نگار که جام گران شد
بود پیاله روان به دست حریفان … جام گران از پی پیاله روان شد

داروی ما خبر شرب نیست که ما را   قوت دل شد شرب قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت   درخور بزم خدایگان جهان شد

کو که کنون منع اگر فت بر در   چادر کافور کشید ببر در
خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت   باده ببر در مرا و یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل نسرین بر   غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گر حسد و شفته و در افغان   طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر در دلش نکمه بیاست   روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش   همچو نیایش بزیر گنبد در
خوانده ام او را ز دوستی پسر خود   تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در
بوی دو زلفش همی چو جامه یوسف   روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشتست چون سرود سراید   نغمت او خوش بود بگوش بشر در
راست بدانسان که خوش بود بگه رزم   نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شهر گشایی که خسرو است عجم را   کام روایی که داور است امم را
آنکه دو بهر جهان گرفت بشمشیر   جمله باقطاع داد خیل و حشم را

آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان   گونه ای از عدل اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین نهیب تیغش   کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در و دیوار او همی حسد آید   بیت حرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر   مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد   دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش   خطبه و منشور و سکه و زر و درم را
فخر بآثار اوست تا بقیامت   مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش   زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

پادشهی مال و که بنده پدر است   تاجوری داد و ده که پاک صبر است
چون پدر و جد خویش و عم و برادر   درخور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره است خط بقا را   مرکز آن دایره سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و ناله زار است   ناوک او جفت جام و لاله زر است
تیر بلا گشت در کمان خلافش   دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوانست   بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بر وزیر بشارت   چون ملک شرق مهربان وزیر است
او ز پدر یادگار شاه جهانست   ور خرد اندر جهان عدیم نظیر است

هست وزیر و مشیر چون دو پر خویش   نیک وزیرست و نیکبخت مشیرست
ملک سپهرست و این دو زیر سپهرند   ماه تمامست و شاه مهر منیرست

بار خدایا ترا خدای معین باد   دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه سروران زیر علم باد   گنج همه خسروانت زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی   کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت   فر تو چون پر جبرئیل امین باد
گرچه ز چین تا بمصر راه درازست   ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و از ملک همیشه خطابست   شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو کمانست   بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه و پروین و از مجره و مشتری   اسب ترا نعل و تنگ و ستام و زین باد
ساقی تو حور باد و جام تو کوثر   بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل و خانه وزیر تو امروز   هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد   لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بیرنگ کرد   تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب و مشکناب زمی و خوشی   سینه چون سنجاب و زلفش همچو مشکناب کرد

همه

همه شد رخسار آن مه روی پیش سنگ رو   سایبان از مشکناب و پرده از سنجاب کرد
چون دل صافی و لب عناب شکر بیچه را   سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب   در دو هجران روی من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من گریخت   بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پرخوابش بچشم من رسید   چشم پرخوابش همه شب چشم من بیخواب کرد
صورت او پیش دل محراب کردم همچنانک   بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

چون نگار من خال مشکین بر رخ رنگین زند   نقطها گویی ز عنبر بر گل و نسرین زند
چون ز شرم و خوشیش آری نهد بر هم دو لب   از عقیق و لعل گویی مهر بر پروین زند
گر ببیند روی چون دیبای او بازارگان   طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
ور بهند و چین فرستد نسختی از روی خویش   آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
باد داد آن لعبت خوش لب ز بهر روی خوش   چون گلاب پارسی بر لاله مشکین زند
راست پنداری بدست خویش رضوان بهشت   آب کوثر برکشد بر روی حورالعین زند
از لب شیرین او هر که که خواهم بوسه   ز قند و روی و دندان لب شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش یابد بوی او   آسمان اکلیه بندد عرش را آذین زند

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا   تا درخت عشرت و شادی ببار آمد مرا

از پس چندین نزدیک من آمد یار من　　شمع ایوان ماه تابان در کنار آمد مرا
است کشتی از هوا در دام من صیدی قوی　　با کف آگاه دری شاهوار آمد مرا
موی و روی او شک من سیم و زر یاقوت بود　　هر سه از بهر وصال او بکار آمد مرا
رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود　　فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لاله او اندران ساعت بچشم　　خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مرا جسم سرد بود از باد سرد　　از لب او شهد و شکر بار کار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار　　کاین همه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا
گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر　　از دو یار خوش یکی شکر یادگار آمد مرا
چون جهان از بوی خلد آید ز یاد صبحدم　　بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آنکه بخت او علم بر گنبد گردون کشید　　آنکه رای او رقم بر طارم میمون کشید
کیمیائی کز سعادت ساخت بر شب آسمان　　رای او سر بر زد و پیش شاه روز افزون کشید
بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی　　هیولائی کز سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشید از ظلمت اسکندر همی یاقوت سرخ　　کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید
آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر　　کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
هر که بر مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد　　وانکه از کینش نفس زد محنت قارون کشید
بر حسود او کشید اختر کمان دشمنی　　همچو لیلی کز کمان مهر بر مجنون کشید

ذکره ج ۱

او کشید آخر بروی کین جمال از بد سگال　　کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
خلق چون یعقوب و حاسدش چون لباس یوسف است　　بوی او ز بیت الاحزان جمله را بیرون کشید
پیش یزدان در قیامت بر دهد روز جزا　　رنجهائی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود　　عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاد را　　ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد روی ما گلگون بود　　تا دل او شاد باشد جان ما بی غم بود
رسم خوب و لطف او ملت احمد بود　　نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست محمد را سزا　　تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود　　چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف　　بار دست او مقام و چشمه زمزم بود
تا سرای ملک استوار باشد عدل او　　فرع آن باشد بلند و اصل او محکم بود
هر دلی کو را جراحت کرد تیغ نائبات　　آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان و دوات او چو یم　　زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

هست چشم حاسدان در شرق بر آثار او　　هست گوش غائبان در غرب بر کردار او
خواب من از دولت بیدار او باشد که هست　　عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان | تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار تو
نعمت قارون شود پالوده با انعام او | پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
گر فساد و خصم کردن بود کار دیگران | نیست اکنون جز صلاح و خشم کردن کار او
سیرت و رفتار ایشان بود کز بن واد | جز آن کس را که اکنون سیرت و رفتار او
پشت دینست او بفضل و هست دولت شاد ازو | یار خلقست او بعدل و هست دولت یار او
مصلحت باشد سپاهی را ازیک تدبیر او | منفعت باشد جهانی را ازیک گفتار او
تا که او از بخت برنا باشد و فرهنگ پیر | پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او

هر که بر دل کینه آزار او صورت کند
بشکند بازار خویش از کینه آزار او

عاشق شدم بدان بت عیار چون کنم | صعب است کار چاره این کار چون کنم
در عمر خویش یافته‌ام عشق چند بار | هر بار صبر داشتم این بار چون کنم
نه یار با منست نه دل در بر منست | بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم
دل را ببند عشق گرفتار کرده‌ام | جان را بدست هجر گرفتار چون کنم
گوید مرا که در غم و تیمار صبر کن | بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
گر گیرم آن دو زلف و نگیرم نگار ره | تدبیر آن عقیق شکربار چون کنم
جانست و دیده آن بت خورشید رخ مرا | با جان و دیده وحشت آزار چون کنم
چون آسمان فکند مرا در بلای او | با آسمان خصومت و پیکار چون کنم

گیرم کنم

گیرم کنم ز غمزه غماز او حذر | با آن برین طره طرار چون کنم
شرح بلای آن بت از اندازه در گذشت | این شرح پیش صدر احرار چون کنم

فرخنده مجد ملک پسندیده همش دین
دارنده زمان و فخر ارزنده زمین

از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماند | بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماند
روشن همی نبینم بی روی او جهان | گویی بدیدگان من اندر بصر نماند
خون جگر ز دیده بپالود آنچه بود | پر خون بماند دیده و خون در جگر نماند
در روزگار وصل مرا بود سیم و زر | چون هر دو خرج کردم چیزی دگر نماند
هجران او ز اشک و رخم کرد زر و سیم | آگاه شد مگر که مرا سیم و زر نماند
از جبر آن دهان که سخن هست ازو اثر | گشتم چنانکه جز سخن از من اثر نماند
زین پس خیال او بدر دو چشم من | الا خیال آن صنم سیمبر نماند
بر یاد آن نگار که از عشق او مرا | جز رنج دل ذخیره و خون جگر در بر
رفت آن گل شکفته که در باغ دوستی | بر شاخ مهربانی او برگ و بر نماند
گر هیچ نماند دلم در فراق او | اندر مدیح صدر اجل هیچ هنر نماند

فرخنده مجد ملک پسندیده همش دین
دارنده زمان و فخر ورزنده زمین

آن بت که بر دلم در شادی فراز کرد | یکبار دل ز دوستی و مهر باز کرد

زلف چو شست در دل مسکین من فکند　　تا بر دلم جهان چو چه شست باز کرد
بیخواب کرد چشم من اندر فراق خویش　　تا از خیال خویش مرا بی نیاز کرد
رفتم بمسجد از پی آن تا دعا کنم　　موذن ز خشم من در مسجد فراز کرد
گفتا همی خراب کنی از بچشم خویش　　هر مسجدی که خلق بدو در نماز کرد
آنشب چه بود یا رب کان ماهروی من　　با من بخلوت اندر تا روز راز کرد
عذرش بجان شنیدم هر گه که عذر خواست　　نازش بجان کشیدم هر گه که ناز کرد
پنداشتم که دوستی او حقیقت است　　چون صبح بر دمید حقیقت مجاز کرد
کوتاه کرد دست مرا از دو زلف خویش　　تا چون دو زلف خویش شب من دراز کرد
زان ماه دلنواز چو نومید شد دلم　　آهنگ مدح مهتر کهتر نواز کرد

فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فرازنده زمین

ای باد صبحدم گذری کن بسوی من　　پیغام من ببر بر ماهروی من
با وی بگوی تا تو ز کویم برفته　　از آفتاب نور ندیده است کوی من
بودم بباغ عشق تو چون تازه گلبنی　　تیمار تو ببرد همه رنگ و بوی من
بر روی و موی تو که چو نسرین و سنبل است　　تا با بنفشلید و سمن روی و موی من
جوی است دیده من و سرو است قامتت　　اندر خور است سرو تو بر طرف جوی من
چون من بهانه هیچ ندارم ترا همی　　کم زانکه یک پیام فرستی بسوی من

دل گوی

دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو　　چوگان خویش از خبری ده ز کوی من
شد آبروی من همه از عشق ریخته　　تا چند خیره سنگ زدی بر سبوی من
مپسند کز جفای تو پر درد و حسرتست　　جان وفانما بدل مهرجوی من
مگذار کز فراق تو هر روز نو شود　　در بارگاه صدر جهان گفتگوی من

فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فرازنده زمین

جانا امید من بدل و جان بریده گیر　　هر چه آن بتر مرا ز فراق تو دیده گیر
پنهان ز خلق جامه صبرم دریده شد　　در پیش خلق پرده رازم دریده گیر
شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد　　مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده شد　　بی زلف تو چو زلف تو پشتم خمیده گیر
از آتش دلم بثریا رسیده تف　　از آب چشم من بثری نم رسیده گیر
ای آهوی لطیف رمیده ز دام من　　بی روی تو روان ز تن من رمیده گیر
ای کبک خوشخرام پریده ز دست من　　دل چون کبوتری ز بر من پریده گیر
گر عشق تو چو وقت از من گذشته دان　　در هجر تو چو باد است آخر رسیده گیر
برخاست فتنه عشق تو از جهان　　فتنه نشسته گیر و جهان آرمیده گیر
تا من در قصه ها داستان شود　　صدر زمانه قصه ما را شنیده گیر
فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین　　دارنده زمان و فرازنده زمین

ملک زمین مسخر فرمان او شده است ... دور فلک متابع فرمان او شده است

تا رای او شده است نگهبان ملک شاه ... حفظ خدای عرش نگهبان او شده است

خو و منش از طریقت احسان او شده است ... دین باقی از عقیده و ایمان او شده است

را او بسر نقطهٔ اقبال شهریار ... بر او بر دولت و دایرهٔ ایمان او شده است

جان نبی و حیدر و زهرا و سبطین ... اندر بهشت راضی از احسان او شده است

چون جان او موافق آل پیمبر است ... جان مخالفان همه بر جان او شده است

هر کس که دست او گهر افشاند از سخا ... محتاج خامهٔ گهر افشان او شده است

وانکس که اهل عقل که از بند خدمتش ... خدمتگذار حاجب و دربان او شده است

وانکس که گفته‌اند مرورا ثنا و مدح ... امروز مدح گوی و ثناخوان او شده است

او هست نایب نبی اندر شعار شرع ... این شاعر قدیمی حسان او شده است

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فرازندهٔ زمین

اقبال و بعالم علوی علم کشید ... از فخر بر صحیفهٔ دولت رقم کشید

تا او گرفت زر قلم ملک شهریار ... بر نام بدسگالان گردون قلم کشید

وقتی که بحر فتنه ز آشفت و موج زد ... وهمش نهنگ وار عدو را بدم کشید

چون از وجود خصمان تشویش ملک بود ... تقدیر بر سر همه خط عدم کشید

هر کس بعجز خیر خصمی کشید رنج ... او زحدم کشید بفضل و کرم کشید

دلها ز رنج فتنه پراکنده گشته بود ... تدبیر و رای او همه دلها بهم کشید

درگاه شاه بیت حرم گرد و خلق را ... از هر طرف بخدمت بیت الحرم کشید

همو مردمی عرب ز ادی عجم ... بگشاد دست و شغل عرب در عجم کشید

از دولت و سعادت او شادمانه شد ... هرکس که از نحوست ایام غم کشید

آسوده شد عراق و خراسان ز فضل او ... وانکس که در خراسان جور و ستم کشید

فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فرازندهٔ زمین

بوالفضل کز فضایل او ملک نام یافت ... اسعد که از سعادت او بخت کام یافت

آن صاحبی که پیش خدای و خدایگان ... از اعتقاد پاک قبول تمام یافت

تا او بکار دولت و ملت بایستاد ... ملت گرفت رونق و دولت نظام یافت

دهری چو اسب توسن بی زین و بی لگام ... آهسته شد بعدلش و زین و لگام یافت

چون بر دوام بود بهر شهر خیر او ... از شهریار منزلتی بر دوام یافت

گر مهتران دنیا بیابند احتشام ... دنیا بنج دانش او احتشام یافت

بس کس که او بجهد همی نام و نان نیافت ... بجهد در پرستش او نان و نام یافت

باد سلامت از حدثان هر که بامداد ... روی سلام کرد بخدمت سلام یافت

در علم اگر امام همی خوانمش رواست ... کو از زمانه در همه علمی امام یافت

در وصف روزگارش و در نعت ذات او ... دست و زبان و خاطر مداح کام یافت

فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فرازنده زمین

ای مجد ملک سلطنت بر تو خجسته باد / دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
بختی که بر من و پسرت تابید و بود / همواره بر یمین و یسارت نشسته باد
بادی که از صبای خدایش بود نسیم / آن باد بر درخت بقای تو جسته باد
آبی که مشتری کشد از چشمه حیات / روی موافق تو بدان آب شسته باد
تیری که برکشد زحل از جعبه اجل / چشم مخالف تو بدان تیر خسته باد
هر کس که در وفای تو سوگند بشکند / پشت دلش ز زخم حوادث شکسته باد
بر ما در سعادت و شادی گشاده / بر تو در نحوست و اندوه بسته باد
آزاده سرو رسته بود در میان باغ / سرو هنر ز باغ معالیت رسته باد
تا زلف دوست را بنفشه صفت کنی / همواره زان بنفشه بدست تو دسته باد
تا در جهان بهار و خزان را کنند جشن / جشن بهار و جشن خزانت خجسته باد

فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فرازنده زمین

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تراست / روشن دو گوهر از حسب و از نسب تراست
موروث یافتی شرف از گوهر نسب / وز گوهر حسب شرف مکتسب تراست
در ملک خسرو عرب و خسرو عجم / رسم عجم تو داری و قدر عرب تو راست

فرز

فرزانه است بر جمال و کمالت فرشته / تا با جمال عقل کمال و ادب تراست
با شب هیچ وقت موافق نبوده روز / زیر قلم موافقت روز و شب تراست
بر روی روز بوالعجبی‌ها کند ز شب / در کار روز و شب قلم بوالعجب تراست
در روزگار اگر دل دنیا طلب بسیست / از خلق روزگار دل دین طلب تراست
چونانکه هست خیر تو چیره و بی ریا / جود و عطای بی سبب و بی طلب تراست
بر هر دو فهمی تو بیاید بشر و ضمیر / اندیشه شگفت و ضمیری عجب تراست
دین از تو هست خرم و ملک از تو هست شاد / زیرا که از خلیفه و سلطان لقب تراست

فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فرازنده زمین

ای شاهی که گسترده است انعامت بعالم بر / ترا زیبد همی شت تفرز آن آدم بر
مقدم بوده‌اند اسلاف تو بر جمله شاهان / تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر
نبیند دیده دولت از آن گردش گردون / چو تو شاه مبارک پی ز سلطان معظم بر
چنان سازند بخت آخر کسی بر عالم علوی / که تا مخبر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
جز تو با تاج و با خاتم فراز تخت ننشینی / زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر
بدین ملک و بدین دولت شود دارای تیمورت / همانا رشک چون آصف بملک و دولت جم بر
بود هر روز بی انیران بدرگاه تو پرزحمت / که باشد زحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
یکی آتش است آتشبار و مینا رنگ شمشیرت / که افتاده است عکس او بترک و هند و دیلم بر

بدخشان و بجوشن بر گذر باشد سنانش را   سکندر را که سوسن را بکتان و بلجم بر
اگر کین خواه اندر رزم دیدی شست و تیغت را   ز روی طنز خندیدی به شست و تیغ رستم بر
کجا تیغ تو بدرفشد بپیراید همی ملت   کجا رای تو بفروزد همی دولت

بفرمان تو یک لشکر از این سوی توران شد   بتیغ و تیر آن لشکر همه توران چو ایران شد
بشیری آهنین دندان سپردی مرغزاری را   چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد
پراندی سوی توران روشت خویشتن بازی   چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد
بران صحرا که آن بدبخت در فرمانت عاصی شد   ظفر گفتی در آن صحرا سپاهت را بفرمان شد
غنیمت یافتند از اشتر و اسب و غنم چندان   که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد
برآمد در چگل فتحی عجب بر دست ترکانت   که آن فتح از شرف نامهٔ تأیید عنوان شد
چو سوی کش گذر کردند سروان زره پوشت   عدو از بیم آن سروان هزیمت سوی مروان شد
خطاخان شد ز بیم تو شد و در نار عصیان   محمدخان باقبال تو افزون از خطاخان شد
بخواه اندر خراسان می ز دست ماه ترکانت   که ترکستان ترا اکنون سیم ملک خراسان شد
بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد   ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت   ز خورشید نو تاج و از جوزا کمر بادت
اگر در پرده پوشیده است از اختر گردون   ز راز اختر گردون بهر حالی خبر بادت

دران گیتی

درین گیتی برو بادت اندر ملک یاریگر   دران گیتی برو رضوان خواهشگر پدر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق نگریزد   بدست اندر قضا بادت تیغ اندر قدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطرهٔ باران   فزون از قطرهٔ باران گنج اندر کمر بادت
همی تا از درختان برگ هر سالی برون آید   فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت
همی تا از فلک ناید چو پروین نعل ماه نو   بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
ببزم اندر جهان کامروز هر روزی طرب بادت   برزم اندر جهان کاسال هر سالی ظفر بادت
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب صبا ساقی   خرد مونس ملک یاور فلک تدبیرگر بادت
بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت   بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

حورا اگر ز روضهٔ رضوان گریختی   بورا مگر ز خنجر که خاقان گریختی
بازنده گشت باز سلیمان پادشا   تو چون پری ز دست سلیمان گریختی
زلف دراز تو چه کند کرد در طراز   کز شرم آن که بخراسان گریختی
بودند مادر و پدر تو مهربان   آخر چه رفت تا کز ایشان گریختی
دیدی مگر که آتش ایشان بکفر بود   بر تافتی ز کفر و با ایمان گریختی
چشم سیاه تو چه خطا کرد در ختا   کز بیم آن خطا بخطا خان گریختی
بگرفت بند دزدی دل دوش نیم شب   از دست من بچاره و دستان گریختی
امشب نیاری آسان از من گریختن   کر دوش نیم شب ز من آسان گریختی

ای چون مه دو هفته که از آفت خسوف / نزدیک من نگنبد گردان گریختی
ای چون گل شکفته که از بیم باد دی / پیش نظام دین بگلستان گریختی

دستور کاردان و خردمند راستین
صدر بزرگوار و خداوند راستین

گر ملک شاه چون فلک چنبری ستی / رایش بر آن فلک چو مه و مشتری ستی
ور دین شدی چو حلقهٔ انگشتری بشکل / عقلش نگین حلقهٔ انگشتری ستی
پیغمبری اگر نشدی منقطع ز خلق / اخلاق او علامت پیغمبری ستی
او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی / گر نه سزای بهتری و مهتری ستی
گر او ورستی بهر خلق را چو او / آفاق بی خصومت و بی داوری ستی
بدبختی و بد اختری از شرق تا بغرب / گم روی نیک بختی و نیک اختری ستی
گر آفتاب چون دل او تابدی بچین / در چین نه بت پرستی و نه بتگری ستی
از نور زهره در سر فتنی آفتاب / گر پیش او نشسته بخنیاگری ستی
گر شعرهای من همه در مدح او ستی / دیوان من خزانهٔ در دری ستی
ور صد هزار عقده به پیوند می بهم / هر عقده از سخاوت او ششتری ستی

از مدح و بیت رونق بازار شعر من
همتای او کجاست خریدار شعر من

ای یادگار خواجهٔ ماضی زمانه را / ای رسم تو سبب شرف جاودانه را

هرز

راضی است جان ز رسم تو در روضهٔ جنان / آن خواجهٔ مبارک و صدر یگانه را
هر چند فارغی و بشادی نشسته / رای تو آرزوست ملوک زمانه را
رای از دل و ضمیر تو شاید ملوک را / تیر از کمان مردان شاید نشانه را
آزادگان دهر نشسته در گهت / چون بندگان بناز برند آستانه را
گر زمین کاخ و سرای تو بگذرند / با آسمان قیاس کند آستانه را
تا بنده از بقای تو شد خانه نظام / زیرا که قاعده است بقای تو خانه را
در باغ نسل و همه فرخندگی بتست / آن شاخهای تازه و سرو جوانه را
کار جهان فسون و فسانه است سر بسر / اصلی نه محکم است فسون و فسانه را
می خواه و بزم ساز که روشن ببزم تست / جام می مغانه و چنگ و چغانه را
جاوید همچنین می روشن بچنگ باش / با بانگ چغانه آوای چنگ باش

زبانست و قلب ولایت و بالش / چراغ است و قطب سعادت بتابش
بنا است گنج سخن مرغزارش / درخت است و دست سخا و ستانش
چو شمع است لیکن مسلسل فروغش / چو تیر است لیکن بسه خانه کمانش
چو حوت است لیکن مطهر ست بحرش / چو ابر است لیکن نه بحر است کانش
شب تار لیکن بروز نقصانش / گهربار لیکن شبه در دهانش
چو سیاره لیکن بمیدان نسبت فرش / چو ستاره لیکن گشاده میانش

ای پسر ما دل ز تو برداشتیم / ما ز عشق تو بتو بگذاشتیم
تا تو ما را دوست از دل داشتی / ما ترا چون جان و دل پنداشتیم
چون تو برگشتی و دل برداشتی / از تو برگشتیم و دل برداشتیم
ما همین پنداشتیم از تو نخست / همچنان آمد که ما پنداشتیم
تا کی از بدمهری و بیگانگی / ما ترا بیگانه وار انگاشتیم
چند زین قلاشی و ناداشتی / ما نه قلاشیم و نه ناداشتیم
مهر جور سندی کنون بر دل دیم / تخم صبر اندر دل و جان کاشتیم
بر سر کوی تو خواندیم این غزل / رخت بربستیم و دل برداشتیم

ای آفتاب یغمای خلقی زاده / هم زرگ ماه روئی هم ماه حور زاده
هستی بمهر و خدمت استاده و نشسته / هم در دلم نشسته هم پیشم ایستاده
تو سیم ساده داری در زیر مشک سوده / من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده
گر بی تو شادی آرم یادم مباد شادی / ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده

از پس پنجاه سال عشق زمن کرد یاد / از زمن رفته بود روی بمن چون نهاد
بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست / بر در من قفل بود قفل دلم چون گشاد
آنکه از و شوخ تر چشم زمانه ندید / وانکه از و خوبتر خلق ز مادر نزاد

ودلها

درگشای از نخست میکده را / پس طلب کن حریف کم زده را
هم بمی کن علاج می زدگان / زانکه می بهتر است می زده را
ملب آمد ز غم دل و جانم / تا نهادم دو گوش بهده را
بمی ناب زودتر دریاب / این دل و جان بلب آمده را
دوستان عمر خویش که چرخ / مده باز عمر بستده را

به چه چیز می ازوش از صحبت ما باز / در تیره شب از بیم رقیبان می اندیش
نور دو رخ و مشعله جنبش زیور / وان بوی که از مشک بود خوشتر و بیش
گیرم که بپوشد رخ و زیور بگشاید / چاره چه کند تا بود بوی خوش خویش

هر شخص که بر چشمه جود تو گذر آورد / چون خضر همه عمر شد و جاوید بقا یافت
تا عالم از همت تو گشت معالج / از همت تو عالم بیمار شفا یافت
کهسار زینابد مطر از ابر بهاری / چندانکه از تو مردم شاکری عطا یافت

تیغ تو جهان گرفت آری بیشک
آن را که تو برکشی جهان گیر آید

ایزد که بنای دولت عالی کرد — نگذاشت که خصم با تو همتالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی — اندیشهٔ تو جهان از او خالی کرد

ماهی که ز مهر تست نقصان نبرد — دردی که ز کین تست درمان نبرد
هر کس که ترا بطوع فرمان نبرد — گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

ای گوی زنخ سخن ز کویت گویم — ای موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم — ور سرو شوم به پیش رویت رویم

خصمی که بر و فسوس کرد اختر او — او را علمی داد نه اندر خور او
گر عهد تو بشکفت دل اندر بر او — سر دل او گشت قضای سر او

ای کرده سپهر اختران یاری تو — فخر است جهان را ز جهانداری تو
ستند مخالفان ز هشیاری تو — بخت همه خفته شد ز بیداری تو

چون آتش خاموش مرا شاه بدید — از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

ای شاه جهان بر آسمان داری تخت — سست است عدو تا تو کمان داری سخت
پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت — حمله سبک آری و گران داری رخت

گر نور مه و روشنی شمع تو راست — این کاستن و سوختن من ز چه راست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت — ور ماه تویی چرا مرا باید کاست

در زلف تو آویخته دلبندیها — پیش خردت خیره خردمندیها
در دل دارم که بندگیهات کنم — تا خود چه کنی از آن خداوندیها

رفتم ز لب تا بتهرش بکشم — گفتا بنیوش از من این عذر خوشم
نه گاو زمینم که جهان بردارم — نه چرخ چهارمم که خورشید کشم

نگارا تو گل سرخی و من زرد — تو از شادی شکفتی و من از درد
اگر دردم قسمت نماید — نماند در جهان یکجان بی درد

گر نعل سمند تو زمین ساید — رو چشمهٔ خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو رو بآینه بنماید — دست اجل از آینه بیرون آید

بر عارض گلگون تو ای طرفه پسر　　گویی همه مورچه گردند گذر
رفتند و ز غالیه نمودند اثر　　پای همه بر غالیه بوده است مگر

با این همه شرم چیست این کافرکیش　　پیش آی حجاب شرم بردار ز پیش
کرده است فراق تو دلم خسته و ریش　　هان تا نکنم لب تو چون دل خویش

شاها ز صبوح کاری عجب است　　تا روز صبوح هر که شادی طلب است
باده همه وقت طرب را سبب است　　لیکن به صبوح کیمیای طرب است

سرو سهی ار ز قامتت خوانم　　یا آهوی افتاده به دامت دانم
زین هر سه بگوی تا کدامت خوانم　　گر زانکه ندانم به چه نامت خوانم

از بسکه ز دیدگان بباریدم خون　　از دیده من کنار من شد جیحون
در دیده نشسته‌ای و از دیده برون　　چون صورت مه ز آب و مه بر گردون

شست ملک و تیر چو آب اندر وی　　چون چرخ اثیر است و شهاب اندر وی

جام

جام ملک و باده ناب اندر وی　　برج حملست و آفتاب اندر وی

از نور دو عارض آفتابی گویی　　از بوی دو زلف مشک نابی گویی
جان تازه بلطف تست آبی گویی　　مجلس ز تو گرمست شرابی گویی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی سنه ۱۲۹

[illegible]